

رمانهای عاشقانه سه ماهه



www.romankade.com



نویسنده: چیکسای



چشمان پر ستاره

cheshman por setareh
writer:chicksay
designer:ayda.arpay
www.romankade.com

love98.ir



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

اگر عشق نبود به کدامین بهانه می گریستیم و می خندیدیم؟

کدام لحظه نایاب را اندیشه میگردیم؟

چگونه عبور روزهای تلخ را تاب می آوردیم؟

آری به گمان پیش از اینها مرده بودیم.

شیدا، فارغ التحصیل رشته مترجمی زبان، در خانواده ای اهل شعر و ادب بزرگ شده است.

شیدا برای پیدا کردن کار برخلاف رضایت پدر و مادرش از نیشابور به مشهد می آید.

او در کنار زندگی روزمره، مانند تمام هموعانش، به دنبال یک عاشقانه آرام است در حالیکه شیدا هیچ شناختی از عشق واقعی ندارد.

سرنوشت او را به مسیری میبرد که

روزی خواهم آمد و پیامی خواهم آورد...

خواهم آمد گل یاسی به گدا خواهم داد

زن زیبای جذامی را گوشواری دیگر خواهم بخشید

کور را خواهم گفتم : چه تماشا دارد باغ ...

هر چه دشنام از لب خواهم برچید

هر چه دیوار از جا خواهم برکند

رهزنان را خواهم گفت : کاروانی آمد بارش لبخند

ابر را پاره خواهم کرد

من گره خواهم زد چشمان را با خورشید ، دل ها را با عشق ، سایه ها را با آب ، شاخه ها را با باد

و به هم خواهم پیوست، خواب کودک را با زمزمه زنجره ها

بادبادک ها به هوا خواهم برد



گلدان ها آب خواهم داد ...

خواهم آمد ، سر هر دیواری میخکی خواهم کاشت

پای هر پنجره ای شعری خواهم خواند

هر کلاغی را کاجی خواهم داد

مار را خواهم گفت : چه شکوهی دارد غوک

آشتی خواهم داد

آشنا خواهم کرد

راه خواهم رفت

نور خواهم خورد

دوست خواهم داشت

(سهراب سپهری)

چشمان پر ستاره | چیکسای کاربر نگاه دانلود

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

اگر عشق نبود به کدامین بهانه می گریستیم و می خندیدیم؟

کدام لحظه نایاب را اندیشه میگردیم؟

چگونه عبور روزهای تلخ را تاب می آوردیم؟

آری به گمان پیش از اینها مرده بودیم.

روزی خواهم آمد و پیامی خواهم آورد...



خواهم آمد گل یاسی به گدا خواهم داد
 زن زیبای جذامی را گوشواری دیگر خواهم بخشید
 کور را خواهم گفتم : چه تماشا دارد باغ ...
 هر چه دشنام از لب خواهم برچید
 هر چه دیوار از جا خواهم برکنند
 رهنان را خواهم گفت : کاروانی آمد بارش لبخند
 ابر را پاره خواهم کرد
 من گره خواهم زد چشمان را با خورشید ، دل ها را با عشق ، سایه ها را با آب ، شاخه ها را با باد
 و به هم خواهم پیوست ، خواب کودک را با زمزمه زنجره ها
 بادبادک ها به هوا خواهم برد
 گلدان ها آب خواهم داد ...
 خواهم آمد ، سر هر دیواری میخکی خواهم کاشت
 پای هر پنجره ای شعری خواهم خواند
 هر کلاغی را کاجی خواهم داد
 مار را خواهم گفت : چه شکوهی دارد گوک
 آشتی خواهم داد
 آشنا خواهم کرد
 راه خواهم رفت
 نور خواهم خورد
 دوست خواهم داشت
 سهراب سپهری



خانواده پدری من از فامیل بنام و سرشناس شهرستان نیشابور هستند که طبق گفته پدرم آنها جداندر جد در نیشابور زندگی میکرده اند و این یکی از افتخارات پدرم است. من فرزند سوم از یک خانواده ۶ نفره هستم. دو خواهر بزرگتر من ازدواج کرده اند و خدا را شکر زندگی خوب و مرفهی دارند. و برادر کوچکترم در دانشگاه درس میخواند.

حدود ۶ ماه بود که از رشته مترجمی زبان انگلیسی فارغ التحصیل شده بودم.

با وجود اینکه پدرم از فرهنگیان سرشناس شهرمان بود ولی موفق به یافتن کاری نشدم ' چون در شهرستان ما آن زمان، فقط دو آموزشگاه زبان انگلیسی خصوصی وجود داشت که سهام داران آن ' دبیرهای زبان شهرمان بودند و خودشان، تدریس کلاسهای آنجا را بر عهده داشتند. یک دارالترجمه هم در شهر بود که چون ارباب رجوع آن کم بود ' هفته ای سه روز بیشتر فعالیت نداشت.

ما در یک خانه باغ که از پدر بزرگم به پدرم ارث رسیده بود زندگی می کردیم.

خانه ما یک باغ نسبتاً بزرگ داشت که در آن چهار باغچه بود.

در هر باغچه چهار مدل درخت میوه وجود داشت که هر مدل آن به نام یک نفر بود مثلاً خواهر بزرگم شهین نام درختش سیب بود ' چون به قول پدرم اولین فرزندش میوه ای از باغ بهشت بوده است ' و این درخت نشانگر عشق و صف ناپذیر پدرم به مادرم بود.

او میگفت که خدا شهین را از بهشت برای ما فرستاده که با تولد او پایه های عشق من و مادرت محکمتر شد و چون سیب میوه بهشتی است ' من این درخت سیب را به نام او کاشتم.

اسم درخت شهلا خواهر دومم، گلابی بود چون بابا میگفت شهلا در کودکی لپهایی تپل داشت که خیلی شبیه گلابی بود و بوسه هایش هم شیرین بود مثل گلابی.

من بدبخت هم هلو بودم. حالا نمیدانم چرا این درخت را به نام من کاشتند شاید چون نسبت به بقیه خواهرهایم سفید تر بودم و گاه و بیگاه از خجالت لپهایم سرخ میشد. ولی به قول مامان از هلو فقط خارهای پوستش را به ارث برده بودم که منظور او زبان دراز من بود.

طفلی محمد داداشم! چون شدیداً در خانه کمبود گردو احساس میشد (به دلیل علاقه وافر پدرم به خورش فسنجان) درخت گردو را به نام او کاشتیم و به دلیل اینکه در بچگی تپل بود اسم گردو رویش ماند

و تا سالها من و خواهرهایم به او میگفتیم "ممد گردو."

تا اینکه یک روز به مامان شکایت کرد و چند قطره اشک تمساح ریخت و خدا میداند چی به مامان گفته بود که مامان یک قیام زاپاتایی سر این جریان به پا کرد و گفت:

-اگه کسی یک بار دیگه محمد رو ممد گردو صدا کنه شدیداً تنبیه میشه.

حالا بماند دور از چشم مامان و یا موقعی که باهم دعوا میکردیم او را ممد گردو صدامیکردیم ' اوهم کم کم متوجه شده بود که عشق و علاقه ما به او آنقدر وصف ناپذیر هست که اجازه دهد گاهی سر به سرش بگذاریم.



بگذریم... برگردیم سر باغچه ها. دور تا دور باغچه ها را پدر گل شب بو و اطلسی کاشته بود که شبهای بهاری و تابستان عطر گلها، آدم را دیوانه میکرد بطوریکه با گرم شدن هوا از دم غروب تا پاسی از شب وقتان را در حیاط میگذرانیدیم و از بوی خوش گلها سرمست میشدیم.

در وسط باغچه ها پدرم سبزی و گوجه و بادمجان و... کاشته بود.

تقریباً صیفی جات و میوه های خانه را از این باغچه ها تامین می کردیم و در زمستان هم لواشکها و قیسی ها و مرباهایی که مامان درست میکرد کلی بهما حال میداد.

این کار کمک بسیار زیادی به وضعیت مالی زندگی ما بود. تقریباً آخر باغ' بنای ساختمان قرار داشت که پدر خانه قدیمی پدر بزرگ را بازسازی کرده بود و از حالت اندرونی - بیرونی در آورده بود.

مساحت خانه زیاد بود. ۴ تا اتاق خواب داشتیم که یکی از آنها به مهمان اختصاص داده شد بود. یک اتاق برای پدر و مادرم و یک اتاق برای من و محمد.

اتاق دو خواهر دیگرم بعد از ازدواج آنها تبدیل به کتابخانه شده بود. دور تا دور اتاق را بابا کتابخانه زده بود ولی از همه مهمتر این که یکطرف کتابخانه به کتابهای شعر اختصاص داده شده بود' علاوه بر این یک هال و یک سالن پذیرایی مهمان هم داشتیم که الحق و الانصاف بابا در متراژشان خسیسی نکرده بود.

آشپزخانه هم که مطابق میل مامان آنقدر بزرگ بازسازی شده بود که ما غیر از مواقعی که مهمان در منزل داشتیم یا دامادهایمان در منزل ما بودند، غذا را آن جا میخوردیم.

بابا دو طرف در ورودی بنا را گل یاس رونده کاشته بود که تقریباً نصف دیوار را گرفته بودند و از اول بهار تا آخر تابستان بوی دل انگیز یاس تمام خانه را پر میکرد. بدلیل کثیف شدن جلوی در به خاطر یاس های خشک شده' چوب و برگهایی که از بوته های یاس میریخت، مامان چندین بار از بابا خواسته که یاسها را بکند ولی بابا مخالفت کرده بود فقط شاخه هایی که نزدیک به در ورودی بود را مرتباً هرس میکرد تا زحمت مامان کم شود. در جلوی بنا یک آلاچیق قدیمی داشتیم که پدر آن را تعمیر کرده بود و دور تا دور آن را گل رز سفید کاشته بود. در کل پدرم علاقه فراوانی به گل و گیاه داشت و به قول خودش نفسش به تک تک گیاهان خانه بند بود. زیر آلاچیق تخت گذاشته بودیم و شبهای تابستان به ندرت در خانه میماندیم و همگی زیر آلاچیق جمع میشدیم.

پدر کتاب حافظ را باز میکرد و فال حافظ میگرفت و یا گاهی شعرهای سهراب و شاملورا دکلمه میکرد ولی همه میدانستیم که پدر شیفته اشعار شهریار است. این خصوصیت پدر باعث میشد تا اندک فرصتی پیدا میکردیم همگی دور هم جمع میشدیم و تا پاسی از شب را با هم خوش بودیم.

در ته باغ هم یک گلخانه قدیمی قرار داشت که سالها بود از آن به عنوان انباری استفاده میشد. گویا پدرم در زمان مجردی بودنش در آنجا گل و گیاه پرورش میداد.



سالها بود که پدرم و مادرم از اوایل گرم شدن هوا تا شروع سوزو سرما در آلاچیق زیر پشه بند میخوابیدند.

پدر میگفت: حیف این هوای خوب نیست که آدم بره تو این اتاقی تنگ و تاریک!

مامان هم که جانش به بابا بند بود اعتراضی نمیکرد.

ماهم میرفتیم تویهال و تا نصفه شب سر به سر هم میگذاشتیم و بعضی شبها با هم دعوا میکردیم که مامان و بابا بالاخره خوابیدن در حال را قدغن کردند و گفتند باید هرکسی در اتاق خودش بخوابد.

اتاق شهین و شهلا یکی بود و من و محمد هم اتاق مشترک داشتیم.

شاید به همین دلیل هم دوتا، دوتا با هم صمیمی شدیم. ولی باز هم شیطنتت ما کم نمیشد و منش شیطنتت ها من بودم' به همین خاطر اکثرا بابا خطاب به من داد میزد: شیدا بخواب چون نسوزون.

اتاقهای ما کنار هم بود و ما با مشت زدن به دیوار علامت میدادیم که به اتاق هم برویم.

فاصله سنی ما 'خواهرها زیاد نبود هرکدام ۳ سال از دیگری کوچکتر بودیم من و محمد ۵ سال تفاوت سنی داشتیم ولی خب چون او تنها میماند، آویزان ما میشد و اگر او را در جمع خودمان راه نمی دادیم به مامان حسابی گزارش کار میداد.

طغلی یک کم فضول بار آمده بود!

این صمیمت ما تا زمانیکه شهین به زیور آلات فیروزه علاقمند شد 'ادامه داشت. بعد از آن شهین و شهلا بیشتر وقتشان را باهم میگذراندند و در گوش هم پچ پچ میکردند. مدتی نگذشت که شهین عروس پسر یکی از بنکدارهای معروف فیروزه در نیشابور شد.

جریان آشنا شدن شهین با دامادمان آقا رضا طبق گفته های شهین به این صورت بود:

یک روز شهین به مغازه فیروزه فروشی حاج حسن فیروزه چین (چون جد اندر جد تو کار ساخت فیروزه بودند فامیلشان فیروزه چین بود) پدر آقا رضا میرود از قضا حاج حسن به حج عمره رفته و مغازه رو به پسرش آقا رضا دامادمون سپرده بود.

آنروز شهین میخواست واسه مامانم به مناسبت روز مادر یک انگشتر نقره با نگین فیروزه بزرگ بخرد ' مثل اینکه هرچه انداز و ورنانداز میکند پولش به خرید انگشتر نمیرسد.

منصرف میشد و با حسرت و کلی آه کشیدن از خرید انگشتر صرف نظر میکند و به خانه می آید. چند روز بعد که شهین از جلوی مغازه میگذرد یکی صدایش میکند. وقتی برمیکردد میبیند رضا پسر حاج حسن است که میگوید: خانم میشه یک دقیقه تشریف بیارید تو مغازه؟

شهین اول رو ترش میکند ولی رضا برای اینکه شبیه ای ایجاد نکند میگوید: یک انگشتر پیدا کردم که به پول شما میخوره و خیلی هم زیباست.



شهین میگفت: وقتی تو رفتم و رضا انگشتر و به من نشون داد شک کردم به اینکه انگشتر همونیه که چند روز قبل خودم پسندیده بودمولی چیزی نگفتم چون مطمئن نبودم . با خودم گفتم شاید اون قبلی یک جور دیگه بوده یا نگینش بزرگتر بوده یا وزنش زیادت. بالاخره یه فرقی داره که ارزونتره.

شهین بعد از خرید انگشتر به سرعت از مغازه بیرون می آید. آقا رضا هم مغازه را به دست شاگردش میسپرد و دنبال شهین راه می افتد.

شهین میگفت: حس کردم یکی داره تعقیبم میکنه ولی اینقدر ترسیده بودم که قدمامو تند تر کردم. اون فردهم تندتر منو تعقیب کرد. از شدت ترس تمام بدنم یخ کرده بود(در کل شهین بسیار دختر خونگی و ترسویی بود) وقتی سر کوچه رسیدم بدو خودمو به در خونه رسوندم. سریع کلید درآوردم و درو باز کردم و خودمو انداختم تو باغ . بعد سرمو از در باغ بیرون آوردم و نگاهی به دورو بر کردم دیدم کسی نیست با خودم گفتم بابا خیالاتی شدی. کی دنبال تو میاد تپل!!! (شهین دختری با قدی متوسط بود و تپلی اش هم چاشنی صورت گرد و چشمهای درشتش شده بود و به اون یک قیافه خواستنی میداد بر عکس شهلا که لاغر و تقریباً هم قد من بود و صورت جدی داشت) .

شهین میگفت: از اون روز به بعد هر وقت از در مغازه حاج حسن رد میشدم ' میدیدم پسرش دم در ایستاده و منو داره با چشمش قورت میده . منم مجبور بودم از اونجا رد بشم چون مسیر دیگه ای نبود تا از هنرستان به خونه پیام. یکماه بعد از آن ماجرا' آقا رضا و خانواده اش به خواستگاری شهین آمدندو خواهرم عروس حاج حسن فیروزه چین شد.

شهین میگفت: بعدها از رضا پرسیدم که اون انگشتری که به من دادی همونی نبود که خودم پسندیده بودم ؟

و رضا جواب داده بود: چرا همون بود. ضرر تو انگشتر به این می ارزید که خانم گلی مثل تو رو بدست بیارم.

تمام ماجرای عشق سوزان شهین و آقا رضا همین بود!

فقط میدانستم اگر من به جای شهین بودم آقا رضا من را نمیپسندید چون بلافاصله میفهمیدم آن انگشتر همان اولیست و اعتراض میکردم و بعد اگر متوجه میشدم کسی دنبالم است، آنچنان با لنگ کفش به جانش می افتادم که رب و رُبش را از یاد ببرد

(گاهی اوقات گنجی و ترسو بودن واسه آدم شانس میاره. البته منم همچین دل شیری نداشتم ولی از شهین شجاعتر بودم)

شهلا هم در دوران دانشجویی با یکی از هم کلاسیهایش در دانشکده تربیت معلم ازدواج کرد.

این بود قصه دلدادگی خواهرهای بنده!

من ماندم و محمد . با وجود اینکه بزرگ شده بودیم و پدر چندین بار تاکید کرده بود اتاقهایمان را جدا کنیم' همچنان پافشاری میکردیم که دوست داریم با هم باشیم.

من هنوز او را محمدی میدیدم که نخ به ماشین باری اش میبست و خاکهای کنار باغچه را توی کامیون میریخت و هی میگفت: بی بیب! بی بیب!



عزیزترین اسباب بازی من هم یک عروسک بود که عمه اکرم از سوریه برایم آورده بود که موهای بلندی داشت و تا زانوهایش میرسید

۶ ساله بودم. یکروز که توی آلاچیق با خودم خاله بازی میکردم یک نگاهی به موهایش انداختم و دست بردم روی گردنم. مامان موهایم را کوتاه پسرانه میزد. به موهایش حسودی ام شد. رفتم قیچی را آوردم و موهایم را از ته کوتاه کردم. از داشتن حس تملک روی یک موجود بیجان احساس آرامش کردم.

در همین حین مامان به باغآمد تا لباسهای شسته شده را روی بند پهن کند که دید چه دسته گلی به آب دادم.

مامان عروسک را از من گرفت و یک اندازه ورنده کرد و گفت: شیدا چکار کردی؟ چرا این بدبختو کچل کردی؟ از وحشت اینکه مامان تنبیهم نکند بغض کردم و گفتم: مامانی! عروسک خودمه اینطوری بیشتر دوستش دارم عروسک را از مامانم گرفتم و به طرف اتاقم دویدم و در اتاق را بستم .

تا دوساعت بیرون نیامدم. وقتی هم بیرون آمدم ، مامان حرفی نزد مثل اینکه موضوع خیلی هم جدی نبود.

ولی در واقع من به آن عروسک حسودی کردم و خواستم تحقیرش کنم . بماند که بعدا پشیمان شدم ولی هیچ کار نمیتوانستم بکنم. این پشیمانی کم کم به یک عذاب وجدان تبدیل شد. برای همین آن عروسک را بیشتر از همه دوست داشتم و حتی شبها از خودم جدا نمیکردم .

از آن موقع فهمیدم که حسادت ممکن است نتایج غیر قابل جبرانی داشته باشد. برای همین هیچگاه به کسی حسودی نکردم.

سه تا درخت کاج بلند در باغ داشتیم که پدر بزرگم هر کدام را به نیت یکی از فرزندان کاشته بود.

پدرم، عمه اکرم و عمو علی اکبر.

یکی از سرگرمیهای من و محمد جمع کردن کاجهایی بود، که از این درختها پایین می افتاد.

آنها رو به عنوان نارنجک فرض میکردیم و موقع بازی به هم پرت میکردیم ' مثلا سنگرهای هم را هدف میگرفتیم.

(دنیایی داشتیم واسه خودمون)

هر روز صبح پدر زودتر از همه بیدار میشد و به گلها و درختها آب میداد و آواز دلنشینی از مثنوی مولانا یا غزلهای حافظ میخواند.

گاهی اوقات هم شعرهای سهراب یا اخوان ثالث را بلند بلند دکلمه میکرد

پدرم دبیر ادبیات بود و فردی بسیار عاشق پیشه با خصوصیات لطیف تر از حریر. ولی من عاشق دکلمه های شعرهای شهریارش بودم و نمیدانم چرا پدر آنقدر شعرهای شهریار را عاشقانه و با احساس میخواند.

گاهی اوقات که زودتر بیدار میشدم، میشنیدم پدر در حالیکه با شیلنگ گلهای کنار باغچه را آب میدهد در حال خواندن شعرهای شهریار است و اکثرا این دو بیت شعر را با صدای بلند میخواند:



شمعی فروخت چهره که پروانه تو بود

عقلی درید پرده که دیوانه تو بود

خم فلک چون مه و مهرش پیاله هاست

خود جرعه نوش گردش پیمانہ تو بود

مادرهم زیر آلاچیق در حالیکه زانوهایش را بغل گرفته بود، به نقطه ای دور دست خیره میشد و پدر در حالیکه نگاهش پر از عشق و سپاس بود از شعر خواندن دست بر میداشت و با لحنی مالامال از عشق میگفت: خانم' چطوری؟

و مادر در حالیکه به همان نقطه دور دست خیره شده بود زیر لب میگفت: عالی! مثل همیشه مثل همون موقع ها.

خیلی دوست داشتم بفهمم مادر به چه فکر میکرد و این عشق وصف ناپذیر مادر به پدر که هر روز بیشتر میشد از کی شروع شده بود؟ فقط میدانستم مادرم ۱۴ ساله بود که به عقد پدرم در آمد' در حالیکه پدر آن موقع ۲۴ سال داشت.

پدرم هر روز صبح از باغ خیار و گوجه جمع میکرد تا برای صبحانه، نان پنیر و خیار و گوجه بخوریم. البته این تشریفات مال تابستانها بود و در زمستان، گردوهایی که از باغ جمع میکردیم و مربای آلبالوی درخت ته باغ که از زمان پدر بزرگم مانده بود 'چاشنی صبحانه میشد.

بعد از صبحانه هر کسی دنبال کارهای خودش میرفت. البته بماند که با قبول شدن من در رشته مترجمی زبان انگلیسی دانشگاه فردوسی مشهد به مدت ۴ سال از این مکان عشق و امنیت دور شدم.

قبول شدن من در دانشکده فردوسی مشهد به منزله خداحافظی با خانه و خاطرات دوران کودکی ام بود. بیشتر شبها در خوابگاه، وقتی همه خواب بودند، پشت پنجره اتاقم میرفتم و در خاطرات دوران کودکی و نوجوانی ام غرق میشدم.

اوایل خیلی سخت میگذشت. دوری از پدر، مادر، خواهران و برادرم باعث شده بود که همیشه یک بغضی در گلو داشته باشم ولی با هم اتاق شدن با فرشته در ترم دوم، شادی کمرنگی جای غمهایم را گرفت و رفته رفته غم دوری من از خانواده جای خود را به شادی و شیطنتهای جوانی داد.

فرشته برایم دوست نبود گاهی نقش خواهر را به خوبی بازی میکرد، چون خودش خواهر نداشت، من را به عنوان خواهر پذیرفته بود. دختری بود سرشار از شادی با خلق و خوی کاملاً پسرانه. در دوران امتحانات واقعا وضعمان اسف بار میشد گاهی وقتها نان نداشتیم که بخوریم چه برسد به خیار و گوجه و گردو که البته همه از بی قیدی و



تنبلی خودمان بود نه بی پولی. در تماسهای تلفنی که با خانه داشتم، بطور غیر مستقیم آنها را در جریان اوضاع بهم ریخته ام در امتحانات قرار میدادم.

بابا و مامان که زرنگر از این حرفها بودند، خیلی زود با یک ساک پر از غذا، میوه و تنقلات در خوابگاه حاضر میشدند. مامان همیشه به اندازه ۳ تا ۴ وعده هم غذای فریز برایم می آورد.

میگفت: مامان جون اینا تا اخر هفته بسه. اومدی خونه دوباره ساکتو پر می کنم.

با تمام سختیها که در زندگی ما مانند دیگر زندگیها وجود داشت، پدر من سعی کرده بود ما نسبتا در رفاه باشیم و همیشه میگفت: شاید نتونستم لباسای آنچنانی و کفشای فلان مغازه رو واستون تهیه کنم و لی در تمام این مدت هیچوقت نذاشتم غبار غم روی صورتتون بشینه.

(عاشقتم بابایی!)

مادرم زنی زیبا، بسیار صبور، زحمتکش و فداکار بود همیشه طرفدار عقاید پدرم بود و محافظ منافع بچه ها.

به تعداد انگشت شمار شاهد بحث آنها بودم که در نهایت با سکوت و گذشت مادرم همه چی با خوشی به اتمام میرسید وقتی یک کم بحثشان از حالت عادی طولانی تر میشد و یا مامان احساس میکرد، اگر ادامه دهد اوضاع بدتر میشود، ناگهان با زرنگی و عشوه خاصی چشم در چشمهای پدر می انداخت و میگفت: آقا ابراهیم بسه دیگه! به جای حرص، چایی میخورید واستون بریزم؟ دهننتون خشک شد اینقدر حرف زدید، والله به خدا روز قیامت ازت باز خواست میکنن ها!

در این موقع اخمهای پدرم باز میشد و میگفت: بریز خانم، بازم تو بردی.

همه میدانستیم که پدر تاب نگاه کردن در چشمهای مامان را ندارد و مامان هم این نقطه ضعف پدرم را میدانست.

در چشمهای مامان زمانیکه به پدر نگاه میکرد فقط عشق موج میزد. چشمانش پر بود از فانوسهای آسمان. این قضیه به یک جوک در خانه تبدیل شده بود.

تا بابا با هر کدام از ما را دعوا میکرد یکی جلو میپريد و میگفت: آقا ابراهیم! واستون چای بریزم دهننتون خشک شده.

مادرم همیشه از حق خودش برای راحتی خانواده میگذشت و بارها دیده بودم با صرفه جویی با پولی که پس انداز کرده بود به پدرم کمک میکرد.

به همین دلیل ما یک زندگی بسیار آرام و درعین حال آبرومند داشتیم. (مامانی دوستت داریم!)

من در چنین خانواده عاشق و آبرومندی تربیت شده بودم.

احساسات شاعرانه پدر و عشق وصف ناپذیر مادر به همسر و فرزندان همه بچه ها را عاشق پیشه بار آورده بود. زلال عین آب چشمه و آرام مثل دریای زیبای خلیج فارس. لبریز بودیم از صفا و صمیمیت.

من کمی شرتر از خواهران و برادرم بودم. البته تا منظور از کم چقدر باشد!



بابا مرا خیلی دوست داشت و نازم رایک جور دیگر میخرید. همه میدانستند که من عزیز کرده و لوس کرده بابا هستم، برخلاف مامان که بارها مراتبیه کرده ' پدرم فقط عشق و محبت را به من ارزانی داشته بود.

عادت بدی که داشتم این بود که بعضی شبها هوس میکردم پشت پنجره ای که رو به آلاچیق بود بنشینم و حرفهای مامان و بابا را گوش بدهم.

(فضولی خودمون!)

یک بار شنیدم که مامان به بابا گفت: ابراهیم جان! تو شیدا رو خیلی لوس میکنی. این واسه آینده ش خوب نیست از کجا معلوم شوهری که در آینده گیرش بیاد، اینقدر نازشو بخره.

بابا هم در جواب به مامان گفت: زینت جان! دست خودم نیست. هروقت که میام دعواش کنم تو صورتش که نگاه میکنم چشمای زینت ۱۴ ساله رو میبینم با همون سیاهی شب و با همون برق همیشگی. دستم شل میشه. اون ناکس هم که اینو میفهمه شروع میکنه به لبخند زدن اون موقعه که فقط تو رو تو صورتش میبینم. با همون لبخندی که یک زمانی منو دیوونه خودش کرد. چندین بار نزدیک بوده اختیار از دست بدم و برم بغلش کنم که یک دفعه با جمله آقا بابایی! عاشقتم، به خودم میام که ابراهیم، این زینت نیست دخترته. میگی چکار کنم زینت؟ دست خودم نیست خیلی شبیه توئه و هر روز هم این شباهت بیشتر میشه.

بعد مامان در حالیکه انگشتهایش را در موهای پر پشت بابا فرو میبرد و آرام نوازش میکرد میگفت: قبول دارم ابراهیم... شیدا خیلی شبیه منه ولی یک زیبایی و شیطنتی تو چهره شه که نمیدونم به کی رفته! خصوصا دوتا چال خوشگل توشله ای که موقع خنده تو لپاش ظاهر میشه زیبایی اونو متفاوت میکنه که البته اینو از تو به ارث برده. من رو هم چندین بار با این لبخنداش، خام خودش کرده ولی من از تو زرنگترم. حد اقل محبتمو آشکار نمیکنم که میدون ببینه. نمیذارم خیلی واسم لوندی کنه ' ولی اون خیلی شیطونه عین جوونیای خودم. تو هم کم شر نبودى ابراهیم جان. یادته که چه آتیشی میسوزوندی. دورانی که سربازی بودی همه بچه جوونای محل افسردگی گرفته بودن. ولی ابراهیم تو رو جان زینت، یک کم دل به دلش نده! من میترسم تمام این شر و شور و خنده های شاد این دختر یک روز بمیره و محو بشه و ازاون یک آدم افسرده بسازه. جامعه خیلی خرابه مثل زمان ما نیست که دختر و پسر تو کوچه و دشت بازی میکردیم ' عین خیالمون هم نبود. الان باید دختر امونو تو هفت سوراخ قایم کنیم تا گرگا نخورندشون. شیدا مثل یک غنچه ست که اگه گیر صاحب اصلیش نیفته نشکفته پرپر میشه.

آن موقع بود که بابا دستش را دور شانه های مامان حلقه میکرد و می گفت: زینتم، عشق من، تو هم شاعر شدی؟ خودم حواسم بهش هست نمیذارم یک خار نه به پای شیدا و نه به پای سه تای دیگه بره.

در همین موقع به خودم میگفتم: شیدا بیجیا برو بخواب دیگه! این دوتا نباید یک شب بدون دو تا چشم اضافی باشند.

(به خدا من هیچی ندیدم فقط یه صد بار بوس و .. شما به بزرگواری خودتون بخشید دیگه!)

درسته که پدر و مادر هما ' دوست دوران دبیرستانم ' دکتر بودند و ماشینشان بی ان وه بود و لباسهایشان را همیشه از تهران یا ترکیه میخریدند، ولی در یک ماه، ۲۰ روز پدر و مادرش باهم قهر بودند و آن ۱۰ روزدیگر هم که کشیک



بودند. در حالیکه ما یک ماشین تویوتا کرونا ۱۹۸۷ داشتیم که آنهم هر ۲-۳ ماه نیاز داشت که سرویس بشود. ولی من این صفا و صمیمیت خانواده ام را با هزار تا دنیای هما عوض نمی‌کردم.

(بابایی، مامانی، ممنونم که در تمام زندگیتون محبت و عشق رو به ما ارزونی کردید!)

عمه اکرم تعریف میکرد پدر و مادرم همسایه های دیوار به دیوار بودند.

اولین باری که پدرم، مادرم را با چشم خریدار دیدم سال دوم دانشکده در رشته ادبیات بود. مادرم با عمه ام دوستان صمیمی بودند و تازه امتحانات پایان سال سوم راهنمایی تمام شده بود.

عمه تعریف میکرد: یکروز، دم ظهر که آقاجون و خانم جون رفته بودن روستا عروسی یکی از آشنایان زینت به خونه ما اومد تا چادر توری جدیدی که آقاجون از مشهد واسم گرفته بود، ببینه.

مامانت چادر مشکی رو روی سرش میندازه تا ببینه بهش میاد یا نه.

منم رفته بودم تا چای بیارم. پدرت که امتحانات ترم دانشگاهش تموم شده بود سرزده به نیشابور اومد. اونروز عمو علی اکبر نونوایی رفته بود تا نون بگیره و در حیاط رو بسته بود.

پدرت که وارد حیاط شد، مامانت پشتش به بابات بود و با چادر توری در حال قر و قمیش دادن .

داداش خیال میکنه منم که دارم ادا و اصول در میارم. شیطنتش گل میکنه و تصمیم میگیره که منو بترسونه. واسه همین، از عقب چادر رو از روی سر مامانت میکشه و با صدای کلفتی میگه: من اومدم تو رو بخورم!

مامانت تا باباتو میبینه جیغ بلندی میکشه که من با صدای جیغش، از آشپزخونه بیرون میام که می بینم به به! مامانت با یک پیرهن صورتی آستین حلقه با دامن کلوش کوتاه بدون چادر، دستشو گرفته رو سرش و جیغ میزنه. مامانت چادرشو از رو شاخه درخت میکشه و رو سرش میندازه و بدون اینکه به من یا داداش نگاه کنه پا به فرار میذاره. منم هرچی صداس میزنم برنمیگرده که نگاه کنه!!

ولی اون پیرهن صورتی و موهای بلند و پرکلاغی مامانت کار خودشو کرده بود و اون چشمای سیاهش قرار داداشمو برده بود.

خلاصه داداش که تازه سال دوم رشته ادبیات رو تموم کرده و جوگیر شعرهای شهریار شده بود میفته تو سرازیری عشق و عاشقی و کمتر کسی ابراهیم رو میبینه که شوخی کنه و سر به سر آجی و داداش کوچیکش بذاره.

خانم جون این تو هم رفتگی داداشو به حساب مرد شدن ابراهیم میذاره ولی خدا میدونست که داداش دلش واسه اون دختر چشم و ابرو مشکی با موهای مجعد پر کلاغی تنگ بود.

عمه اکرم تا اینجا را برایمان تعریف کرده بود و قول داد سر فرصت درست و حسابی بقیه اش را تعریف کند.

یک شب که طبق معمول همه تابستان ها من و خواهرهایم در آلاچیق نشسته بودیم عمه اکرم را دوره کردیم و از او خواستیم که ادامه جریان عشق و عاشقی مامان و بابا را تعریف کند.



عمه شروع کرد به گفتن ادامه داستان: چند ماهی از اون ماجرای چادر توری میگذشت زینت رو هم کمتر میدیدم. چون باباش گفته بود: دیگه نمیخواه درس بخونی. سیکلتو گرفتی بسه.

یک شب ساعت ۱۰ جمعه شب بود. آقاجون و خانم جون خواب بودن. منم داشتم قلاب بافی میکردم. علی اکبر هم واسه امتحان فرداش درس میخوند. که دیدم در میزنن عموتون رفت درو باز کنه.

بعد چند دقیقه هراسون اومد و گفت: آجی 'داداش ابراهیمه.

هول کردم 'اومدم تو حیاط که دیدم ابراهیم کنار حوض نشسته و داره هی به صورتش آب میزنه. دویدم به سمتش و گفتم داداش چی شده؟

بهم نگاه کرد 'چشمهاش سرخ بودن عین کاسه خون. دست زدم به صورتش داغ بود عین تنور نونوایی.

گفتم: ابراهیم تو داری از تب میسوزی.

بعد رو کردم به علی اکبر و گفتم: علی اکبر بدو برو خونه زینت اینا بین جوشونده دارن؟ یک مشت بگیر بیار.

عموت بیچاره هول کرده بود. پابرهنه بیرون از خونه دوید. منم دست ابراهیم رو گرفتم و آوردم همین جا زیر آلاچیق. اون موقع یک آلاچیق داشتیم که از شاخه های انگور درست شده بود و تابستونا زیرش می نشستیم و هی دست دراز میکردیم و انگور می کندیم و میخوردیم.

بعد رو به شهلا کرد و گفت: این آلاچیق چه عمه، بابات ساخته؟ بالای سرش عین کلاه قرمز میمونه. عین کلاه قرمزی! (با این مثال عمه اسم کلاه قرمزی موند رو آلاچیق بابا)

ما هی دادو بیداد میکردیم و میگفتیم: عمه آلاچیق و ول کن بقیه شو بگو.

خلاصه جونم واستون بگه که وقتی عمو علی اکبرت اومد یک پیاله جوشونده آورده بود.

اومدم ازش بگیرم چشمم افتاد به پاهای برهنه ش. اول جوشونده رو گرفتم و گفتم: دستت درد نکنه.

بعد یکی زدم پس سرش و گفتم: ذلیل مرده! برای چی بی کفش رفتی؟ حالا حتما با این پاها میخوای بیای خونه رو فرش! برو پاهاتو لب حوض بشور و خشک کن بعد بیا تو. تیر به جگر! نمیگی ما اینجا نماز میخونیم؟ بذار به خانوم جون بگم.

خودم هم دویدم سریع آجوش گذاشتم و اومدم کنار بابات دیدم زیر لب داره شعر میخونه:

دوشم که راه خواب زد افسون چشم تو

مرغان باغ را به لب افسانه تو بود

گفتم: خدا مرگم! داداش چی شده چرا به این روز افتادی نکنه مجنون شدی؟ بهم نگاه کرد و گفت: نگو اکرم که شدم مجنون زینت.

دو دستی زدم تو صورتم گفتم: خدا مرگم از کی؟



گفت: از اون روز که تو پیراهن صورتی دیدمش.

جونم واستون بگه که حالم بد شد. دنیا دور سرم چرخید. با خودم گفتم: خاک عالم... دیدی اکرم! با دست خودت داداشتو کشتی. مرده بودی تو بری خونه شون تا چادرتو نشون بدی؟ حالا چطور می‌سرو ته اینو هم بیاری. زینت تیر به جیگر هم که خاطر خواه داره اونم کی علی دیلاق پسر عموش.

زینت بهم گفته بود عموش بدجوری پیله باباش شده که اونو نشون کنن واسه پسرش. ولی باباش، علی رو دیده بوده که با بچه ها تو خرابه زیر درخت توت داشتن سیگار میکشیدن و گفته "این الان که ۱۸ سالشه سیگار بکشه، دو روز دیگه که ۴۰ سالش بشه هرویین میکشه."

به خاطر همین جواب درستی به عموش نداده بود ولی علی ول کنش نبود. قبل سربازی به زینت گفته بود: زینت من دارم میرم سربازی حواستو تو این مدتی که نیستم جمع کن که هوایی نشی. عقد دختر عمو و پسر عمو تو آسمونا بسته شده. بفهمم هوای عشق و عاشقی به سرت زده خودم سرتو میبرم.

به داداش گفتم: حالا من چه خاکی میتونم تو سر جفتمون بریزم ابراهیم؟

بمیرم واسه داداشم. التماس می‌کرد: تو رو خدا اکرم برو یک روز بیارش خونه میخوام باهاش حرف بزنم.

گفتم: همیشه ابراهیم آبرو ریزی در نیار. بیارمش که چی بشه؟

گفت: میخوام بدونم اگه دلش باهامه آقاچونو راضی کنم بره واسم خواستگاری. گفتم: بشین پسر تو هنوز بچه ای.

داداش داد کشید: کجام بچه ست؟ ۲۴ سال سن دارم سربازیمو که رفتم. سال دوم دانشکده تربیت معلم هم که هستم. حقوقم میگیرم کجام بچه ست؟ ها؟ از بابات اصرار و از من انکار.

گفتم: ابراهیم ' زینت خاطر خواه داره. پسر عموشه، علی دیلاق. اگه بفهمه هر دو تاتونو میکشه.

پدرت گفت: شکر خورده پسره مافنگی. زر زیادی بزنه به باباش میگم که با جلال کفتر باز میرن تریاک میکشن. تازه شم اون مگه خاطر خواه چند نفره؟ آخرین خبری که ازش دارم خاطر خواه پری خواهر جلال بوده. تازه کارشون به جاهای باریک هم کشیده بود. به ولای علی! اگه اسم زینت رو با دهن نجسش بیاره خودم همه چی رو میدارم کف دست باباش.

گفتم: خب حالا جوش نیار. اون که الان سربازی ' نیشابور نیست. ولی آوردن زینت به اینجا هم غیر ممکنه. زینت، بعد اون جریان پاشو دیگه اینجا نداشته.

از این حرف من باباتون داغ کرد و گفت: اکرم به جون آقاچون اگه نری نیاریش ها چیزایی که نباید بگمو به خانم جون میگم که پشت گوشو ببینی رنگ نونوایی شاطر آقا رو ببینی.

عمه این را که گفت یک خنده فلغل نمکی کرد و ادامه داد: بابات بدجوری از من آتو گرفته بود.

همه گفتیم: اووو! پس بگو عمه چرا همه مثالاش دور میزنه دور تنورو نونوایی و شاطر آقا.



بعد ادامه دادیم: جریان نونوایی چیه؟

گفت: هیچی بعدا میگم.

گفتیم: بگو دیگه تو رو خدا عمه اکرم. جون یکی یکدونه ت مرتضی بگو دیگه. گفت: نه عمه جون یکشب دیگه که دعوتم کردین اومدم اینجا اونو میگم مثل اینکه نمیخواین جریان عشق شور انگیز باباتونو بگم؟

خلاصه همه قانع شدیم که یک شب دیگر عمه جریان نونوایی را تعریف کند. عمه اینطور ادامه داد:

گفتم: حالا بر فرض هم قبول کردم کی بیارمش و کجا بیارمش

گفت: مگه فردا دهه محرم شروع نمیشه؟

گفتم: چرا

گفت: خب فردا صبح خانم جون چادرشو سرش میکنه میره روزه سید الشهدا خونه بی بی زهرا. تا نهار هم که نییاد... آقا جونم میره حجره. بعدشم میره مسجد تا با ریش سفیدای محل صلاح و مشورت کنن تا مراسم تاسوعا عاشورا چطوری برگزار بشه و واسه مراسم دهه محرم مسجد و برنامه ریزی کنن. از ساعت ۹ صبح تا یک بعد از ظهر من و تو در خونه تنهایییم. علی اکبر هم که ۷ صبح میره مدرسه تا ۲ بعد از ظهر.

گفتم: داداش پس مدرسه م چی؟

گفت: حالافردا رو نمیخواه بری خودم ظهر میرم میگم حال ندار بودی. حالا اگه بهونه ای نداری ردیف کن که زینت رو اینجا بیاری. به خدا اکرم دلم واسه لبخندش لک زده!

گفتم: بیحیا تو لبخند اونو از کجا دیدی؟ نکنه شما هم داداش خان به جمع هیزون پیوستی؟

داد کشید و گفت: زهر مارو کجا دیدم؟ تو نونوایی دیدم همون روزی که با هم رفته بودید واسه روزه خانم جون نون سفارش بدین و با هم هره و کره راه انداخته بودید.

گفتم: تو کجا بودی؟

گفت: اگه چشمای کورتو باز کرده بودی منو میدیدی. من طبق معمول ۵ شنبه ها از مشهد برگشته بودم. از کنارتون که رد شدم، دیدم هردو در گوش هم حرف میزنید و هر هر میخندید. میخواستم همچی بزنم تو سرت که دود تنور نونوایی از سرت در بیاد. چه کنم که تا لبخند زینتو دیدم دستم شل شد. قلبم لرزید و وا رفتم. با خودم گفتم: آقا ابی مثل اینکه فاتحه ت خیلی وقته خونده شده. راه تو بگیر و بروتا کلاغا ندیدنت. به اونطرف نونوایی که نگاه کردم محمد جواد رو دیدم که به دیوار روبروی نونوایی تکیه کرده و چشاش ۴ تا که چه عرض کنم ۸ تا شده و داره تو رو دید میزنه. کفری شدم با خودم گفتم: تو برو هی شعرای نظامی گنجوی رو بخون خواهرتم نقش لیلی رو اینجا بازی کنه. به جون تو اکرم بهت نیاز داشتم وگرنه دماری از روزگار تو و محمد جواد در میاوردم که مرغای هوا به حالتون گریه کنن. تنها کاری که کردم این بود که کنار محمد جواد رفتم یکی زدم به پشتش گفتم: چطوری لوطی؟ بدبخت هول شد دست و پاشو گم کرده بود فهمید که دیدمش تندی سرش و انداخت گفت: سلام آقا ابی کی اومدی؟ متلکمو بارش کردم گفتم: از همون موقع که چشم دوختی به صف نونوایی. بدبخت سرخ تر شد و هیچی نگفت. کم



کم به طرف مخالف شما هولش دادم و گفتم: بیا بریم رفیق این جا و اینستا خوبیت نداره. برات حرف در میارن اونوقت آش نخورده و دهن سوخته میشی. دستامو از حرص مشت کرده بودم می خواستم بزنم تو دهنش تا دندوناش بره تو حلقش ولی یک صدایی تو وجودم میگفت: آی آقا ابی هوای آجی اکرتمت داشته باش وگرنه باید زینت رو پل صراط ملاقات کنی.

آره عمه جون اینطوری بابات مچ من بدبخت بی خبر از همه جا رو گرفته بود.

گفتم: عمه همچی هم بی خبر نبودی فکر کنم فقط اون سلول آخریه انگشت کوچیکه پای چپت خبر نداشت.

عمه یک خنده لفللی کرد و گفت: حالا تند نو... جریان اونم واستون تعریف میکنم ببینید من مادر مرده اصلا گناهی نداشتم.

عمه اکرم سریع ادامه داد: خب دیگه عمه جون با این شرایط چاره ای نداشتم... باید میرفتم دنبال مامانت وگرنه تکه بزرگم گوشم بود.

صبح که مامان و بابا داداش رو دیدن تعجب کردن. وقتی علت اومدنشو پرسیدن داداش گفت: هیچی نشده شنبه رو تعطیل بودم اومدم شما رو ببینم دلم هم هوای روز اول محرم تو حسینیه خودمون رو داشت.

منم از کنارش رد شدم و یواشکی گفتم: آره اروای عمه ت.

به محض اینکه خانم جون از خونه بیرون رفت، رفتم در خونه زینت اینا. خودش درو باز کرد. گفتم: زینت میای خونه مون یک چیزی نشونت بدم

گفت: ولم کن همون دفعه که اومدم واسه ۷ پشتم بس بود. داداشو که تو کوچه میبینم میرم از کوچه پشتی دور میزنم که منو نبینه. نه خواهر جان نمیام.

گفتم: زینت لوس نشو حالا یک اتفاقی افتاده از عمد که نبوده ابراهیم فکر کرده که منم. بهم یک نگاهی کرد و با دهن کجی گفت اگه از عمد بود که به بابام میگفتم.

گفتم: برو گمشو خیلی دلتم بخواد داداشم بهت نگاه کنه. الانم که اون مشهده

مثل اینکه خودشم دلش قیلی ویلی میرفت که بیاد خونه مون. آخه خونه ما تنها جایی بود که باباش اجازه میداد بره.

گفت: حالا چیکار داری؟

گفتم: این الگوی دامنو که کلاس حرفه و فن درس دادن، اشتباه کشیدم کسی هم خونه نیست. غذا رو باره نمیتونم پیام خونه شما. تو رو خدا تو که دوره خیاطی رفتی بیا ایراداشو بگیر. اگه فردا نبرم دومین نمره منفی رو میگیرم. امروز هم نرفتم مدرسه تا الگوهامو بکشم. تو روجون اکرم ناز نکن دیگه.

مامانت یک نگاه پرسشگرانه ای کرد. ساده تر از اون بود که پی به افکار شوم داداش ابراهیم ببره

گفت: باشه اومدم. رفت تو تا لباسشو عوض کنه و چادرشو برداره. وقتی رسید تو حیاط چادرش سرش بود.

داد زد: منیره (خاله بزرگمون) من یک سر میرم خونه فتح الله خان الگوی دامن اکرمو واسش بکشم زود برمیگردم.



خاله تون هم که تازه نامزد کرده بود و دنبال یک خونه خالی میگشت بره پای تلفن گفت: باشه برو ولی قبل اذون برگردیا.

منم داد زدم گفتم : منیر خانم بیا تلفون نسوزه

اونم در جوابم گفت: نمیری اکرم . نوبت ما هم میرسه.

خلاصه مارو از تو سوراخ کشیده بودم بیرون.

در همین حین مامان خوشگلم با یک سینی چای زیر آلاچیق آمد و گفت: چیه اکرم، باز معرکه گرفتی؟

عمه اکرم زد زیر خنده و گفت: دارم شیرین کاریای تو و داداش خانو واسشون میگم.

مامان اخمی کرد و گفت: بابا اینا هنوز بچه ان چشم و گوششون باز میشه. هنوز حرف مامان تموم نشده بود که عمه م پرید تو حرفش و گفت: چی چی بچه ان موقعیکه من و تو اندازه شهین بودیم من مرتضی رو تو شکمم داشتم تو هم شهلا رو زاییده بودی یادته؟

همه به مامان اعتراض کردیم و گفتیم: مامان ول کن دیگه... بزار عمه بگه. فرض میکنیم تو اون زینته نبودى اصلا برو پیش بابا اینا !

مامان گفت: نه مادر جون بذار باشم تا عمه ت هر چی دلش خواست نگه.

پخی زدم زیر خنده و گفتم اوووه! تا کجاها پیش رفته بودین که اینطور مامانی رنگت پریده؟

مامانم با پاش زد به پای عمه م و گفت: بین چی روی این چشم سفیدو باز میکنی؟ این همینطوریشم منو روزی ۳ بار میجزونه.

عمم با اعتراض گفت: زینت بسه دیگه! تازه چونه م گرم شده. بزار بقیه شو بگم.

عمه رو به ما گفت: خب کجا بودیم؟ آها. مامانتو به هر دوزو کلکی بود راضی کردم و اومد خونه ی ما

تو باغ اومدیم گفتم: زینت جان راستش من بهت دروغ گفتم ابراهیم الان خونه ست گفته بیام تو رو بیارم که یک معذرت خواهی ازت بکنه آخه در خونه تون که همیشه بیاد عذرخواهی .

مامانت مثل این جن زده ها پرید بهم و گفت: خیلی پستی ' دروغگو.

اومد بره که چادرشو کشیدم. دیدم ای دل غافل باز همون پیرهن صورتیه رو پوشیده.

یکهو پریدم وسط حرف عمه م و گفتم: مامان اون پیرهن صورتیه همونی نیست که از تو صندوقت کش رفتم و کلی چاخانت کردم تا به من دادی.

گفت: چرا همونه.

گفتم: جانمی پیرهن لاو استوری مامانو من پوشیدم. ایشالله یکی مثل بابا خوشگل. ناز . مامانی و جیگر میاد سراغم.



مامانم کمی صدایش را بلند کرد گفت: ساکت باش دختره بی حیا صداتو بابات میشنوه.

گفتم ااا... مگه تو نمیگفتی خانوم جون میگه مرغ آمین همیشه روستون میچرخه تا آرزوهاتونو برآورده کنه پس همیشه آرزوهای خوب بکنید حالا چیه مامانی خانم ترشیم که نمیخوای بندازی بلاخره باید برم خونه شوووور (اینو با لحن کشیده و لوسی گفتم) دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره.

عمه م گفت: الهی من قربونت بشم عمه جون . حیف که منم و همون یک مرتضی که اونم دلش جای دیگه گیره وگرنه خودم می اومدم خواستگاریت.

گفتم: ولش کن پسر عمه مو ... بذار حالشو بکنه. حلال زاده به کی میره به خالو.

مامان یک نیبشگون از پام گرفت گفت: لال شی شیدا . بس کن.

شهین که تا حالا ساکت بود گفت: اگه بخواین کشش بدین من میرم ها. رضا فردا صبح باید به مشهد بره. شب زود باید بخوابه.

عمه م صدایش را آهسته کرد و گفت: بچه ها دیگه داریم به جاهای حساسش میرسیم ساکت باشینو پارازیت ول ندین.

همه که گفت پارازیت، عین توپ همه از خنده منفجر شدیم.

دستم را دور گردن عمه اکرم حلقه کردم و گفتم: عمه پارازیت یعنی چی؟

عمه در حالیکه دستهایش را به دوطرف تکان میداد گفت: من چه میدونم عمه جون اینو از مرتضی یاد گرفتم.

(الهی قربون عمه اکرم بشم چقدر ساده ست!)

عمه ادامه داد: خلاصه انقدر التماس مامانتو کردم که گفت: باشه بیاد تو حیاط ازم عذر خواهی کنه.

بدو بدو رفتم داخل خونه و به ابراهیم گفتم: زینت میگه اگه کاری داری بیا تو حیاط.

بابات لباس تمیز پوشیده بود مو هاشم شونه کرده بود انگار اونروز دامادیش بود. بگردم داداشمو شده بود عین یک تکه ماه.

بابات که اومد بیرون سرش و انداخت پایین و به زینت گفت: ببخشید زینت خانم یک کار کوچیکی با شما داشتم.

زینت یک نازی کرد و چادرش و کشید جلو و گفت: وای ابراهیم خان بفرمایید امرتونو.

میبینی این مامان قرتی قرشمالت هم دلش ویل ویلی میرفت ولی هی ادا در می آورد.

ابراهیم گفت: اینجا همیشه لطفا بیایید پشت آلاچیق

بعد رو به من کرد و با حرکت دادن ابروهایش گفت که منم برم تو.



نمیدونم چقدر طول کشید دوباره صدای جیغ زینت و شنیدم دویدم اومدم تو حیاط دیدم چادر افتاده رو سرش و موهاشم پریشون دورش ریخته و به سمت در میدوه تا اومدم بگم "زینت" دیدم بابات از پشت آلاچیق اومد بیرون. موهاش بهم ریخته بود و تو چشماش یک برق خاصی بود.

داداش بلند گفت: زینت دلت محکم. به همین زودی مال خودم میشی.

تمام اینها تو چند ثانیه طول کشید انقدر سریع که من تا اومدم خودمو جمع و جور کنم زینت رفته بود.

در اینجا یک نگاهی به مامان کرد و گفت: زینت بقیه شو خودت میگی یا من بگم؟

مامان که انگار به عالم رویا رفته بود و همان روزها را در ذهنش مرور میکرد، جوابی نداد

عمه گفت: نخیر مثل اینکه اون روز خیلی خوش گذشته که بعد از ۲۸ سال هنوز مامانت ار یادآوریش حض میکنه و بیهوش میشه.

یک دفعه مامان به خودش آمد و گفت: چی گفتی اکرم؟

عمه دستش را تکان داد: هیچی بابا گفتم بقیه شو خودت بگو. من اگه بگم بدون سانسور میگم ها.

مامان گفت: بگو اکرم چون ماشالله چشم و گوش همشونو باز کردی اون آتش پاره هم (روشو کرد به من) ده تا مرد و تشنه میبره لب چشمه برمیکردونه. والا حیا به دخترای امروز که نیومده.

با صدای بچه گانه ای گفتم: بابا من که هنوز چهارم دبیرستانم کو تا باز شدن چشم و گوش من و بعد پخی زدم زیر خنده و ادامه دادم قربون شما دخترای دیروزی که خیلی با حیا بودین خدا اگه این آلاچیق ها رو ازتون میگرفت چکار میکردید؟!

مامان چپ چپ نگاهم کرد که عمه گفت: بچه ها تنورو سرد نکنید دیگه. خلاصه جونم واستون بگه اون روز با بابات حرف نزدم ولی تو دلم غوغا بود. فکرم هزار راه رفت.

نزدیک غروب چادرمو برداشتم و به خانم جون گفتم: من یک سر برم خونه زینت اینا اشکال الگو کشی دارم. میرم، میبرسم و جلدی میام.

دفتر الگوهامو برداشتم و چادرمو سرکردم و رفتم والا! الگو بهونه بود. یخواستم ببینم بابات چی به سر اون بیچاره آورده.

در زدم.

خود زینت در را باز کرد.

بدون سلام و باعصبانیت گفت: چی میخوای اکرم؟! نکنه بازم الگو میخوای بکشی؟

گفتم: نه به خدا زینت جون، روم سیاه. من که از هیچی خبر نداشتم. به خدا ابراهیم به من گفت "بگو زینت خانم بیاد اینجا، تا ازش بابت اون روز معذرت بخوام." به خدا دلم هزار راه رفته که چه بلایی سرت آورده. تو رو خدا، جون اکرم، قهر نکن من بی تقصیرم.



مامانت یک نگاه مهربون به من کرد. به صورتش نگاه کردم، گوشه لبش کبود شده بود. نمیشد دست، دست، کرد باید زود نونو میچسبوندم تو تنور.

بدون مقدمه گفتم: به خدا زینت جون هواتو میخواد. دیشب آخر شبی نیشابور اومد.

درس و کارشو ول کرده بیاد تو رو ببینه. مثل تنور تو تب میسوخت

(این عمه هم مارو کشت با این مثالهای نونواییش!)

مامانت حرفمو باور کرد و دستمو گرفت و گفت: حالا بیا تو! جلو در هوار میکشی، همه میفهمن، یک ذره آبرویی هم که واسمون مونده میره.

رفتم تو حیاط بغلش کردم و روشو بوسیدم و گفتم: تو رو خدا، زینت جون! اگه دلت باهاشه، نه نگو. به خدا پای منم گیر بود. به من گفت: اگه زینت رو نیاری خونه، جریان نونوایی رو به خانم جون میگم.

مامانت چشماشو گشاد کرد و گفت: اونو دیگه از کجا فهمیده.

گفتم: نمیدونم والا نشد ما یک شکری بخوریم، خان داداشمون نفهمه.

مامانت دستمو گرفت و گفت: اکرم جون غصه نخور. انشالله جریان تو هم درست میشه.

دیدم مامانت نرم شده. گفتم: زینت! لوس نشو! پشت آلاچیق چی بهت گفت جیغ کشیدی.

مامانت بهم نگاه تندی کرد و گفت: چی گفت؟ کاشکه میگفت. میخواست ماچم کنه.

دهنم ار تعجب باز مونده بود کلمه آآآ تو دهنم موند. زینت دهنمو بست و گفت: داداشت خیلی بی حیاست مگه اینطوری از آدم خواستگاری میکنن.

گفتم: تو رو امام حسین بگو چی شده.

گفت: تو که رفتی تو. داداشت منو برد پشت آلاچیق. سرم پایین بود خجالت میکشیدم. دلم عین یه گنجشک بال بال میزد که چیکارم داره.

دستم یخ کرده بود. داداشت حالمو فهمید و خیلی سریع و بی مقدمه بهم گفت: زینت خانم مدتی که دلم باشماست. به خدا از روزی که شما رو تو خیابون دیدم و بعدش تو خونه مون دیدم روز و شبم یکی شده. فکر نکنید خیال بد دارم. می خوام ببینم اگه شما مایلید، خانم جونو بفرستم خواستگاری؟

گفتم: بنده خدا که حرف بدی نزده!

مامانت گفت: حالا به بقیه ش گوش بده. بعد بگو!! والا من هول شده بودم توقع هر حرفی رو داشتم غیر از اینو. گفتم: من من من. ابراهیم هم گفت: نگین که دلتون با من نیست چشماتونو خوندم. همون روز که چادرو از سرتون کشیدم و برگشتید منو دیدید، برق رو تو چشماتون دیدم.



بعد یک دونه انگور از بالای سرش کند و گفت: آگه جوابتون مثبته این انگورو بخورید. به خدا اکرم جون نه اینکه از داداشت بدم میومد نه به خدا! هروقت تو رویاهام شوهرمو مجسم میکردم شبیه آقا ابراهیم بود. ولی خب هیچوقت به دلم اجازه ندادم پاشو از گلیمش دراز تر کنه. به خدا هول شده بودم آقا ابراهیم گفت: این انگوربگیرو آگه دلت بامنه اونو بخور. نمیدونم چی شد یقوت به خودم اومدم دیدم انگورو از دستش گرفتم یک نگاهی بهش کردم و زل زدم تو چشمای ابراهیم.

ابراهیم بهم یک لبخند زد و گفت: دل دل نکن، بخور. بد نمیبینی. انگورو گذاشتم تو دهنم انگور که نبود غوره بود. ترش بود. از ترشی چشما مو بستم ولبمو جمع کردم یک وقت احساس کردم گونه هام داغ شده چشمامو باز کردم دیدم ابراهیم دستاشو گذاشته رو گونه هام و داره سرشو بهم نزدیک میکنه و چشماش روی لبامه. نفسش به صورتم میخورد.

اولش نفهمیدم چکار میکنه بعد یهو به خودم اومدم و باشدت سرمو کشیدم عقب. دستاش محکم صورتمو گرفته بودن نفسم بالا نمیومد. اینقدر سرمو تکون دادم و تقلا کردم که گیرم از سرم باز شد و افتاد تو حیاط خونه تون. تو رو خدا! آگه دیدیش برش دار. به خانم جونگی مال منه.

تو همین تقلاهام ناله کردم: آقا ابراهیم تو رو خدا بذار برم ولی اون گفت: زینت بدون تو نفس کشیدن واسم سخت شده و بعد دستاشو شل کرد. مزه شور خونو تو دهنم حس کردم مثل اینکه انقدر سرمو تکون داده بودم تا خودمو جدا کنم که ناخون انگشت کوچیکه ابراهیم که با دستاش دو طرف صورتمو گرفته بود گیر میکنه به گوشه لبم و اونو خونی میکنه. وقتی دستاشو ول کرد از ترس یک جیغی زدم و به طرف در دویدم.

به خدا اکرم از ترس نصف جون شده بودم. وقتی اومدم خونه از هول اینکه منیره از رنگ صورتم پی به جریان نبره، رفتم تو اتاقم و گرفتم خوابیدم. نهار هم نخوردم و بهونه آوردم سرم درد میکنه. پیش پای تو بیدار شدم.

وقتی مامانت این حرفا رو زد با خودم گفتم: خاک تو سرت ابراهیم که اینقدر بی آبرویی!! بعد واسه من خط و نشون میکشی!

مامانت ادامه داد: اکرم جون، داداشت عین وحشیاست تو آگه میخوای حرف دلمو بفهمی مثل آدم سوال کن این کارا یعنی چی؟

از ظهر گوشه لبم کبود شده. مامانم الانه دید و گفت: زینت، لبت چی شده؟ گفتم هیچی خریزه رو با چاقو خوردم حواسم نبود گوشه لبمو بریدم، خون مرده شده.

جیغی کشیدم و گفتم: ایول!! بابایی خودم! نه بابا! واسه خودش کلی گرد و خاک میکرده. شهلا چشم غره رفت یعنی ساکت.

عمه نگاهی به من و شهین کرد و ادامه داد: مامانت در حالیکه اشک گوشه چشماش جمع شده بود با بغض گفت: حالا من چه خاکی به سرم کنم. تا حالا به درد خودم مرده بودم. بعد از جریان چادر توری تو باغ خونه تون 'هروقت داداشتو میدیدم ضربان قلبم زیاد میشد، عرق میکردم ' پشتم خیس میشد ولی نمیفهمیدم چه حالیه ' میداشتم به حساب خجالت دخترونه. یکبار از منیره پرسیدم که تو کلاسمون یک دختره وقتی یک پسره رو میبینه اینطوری همیشه این چه معنی میده؟ منیره هم بدون مکث گفت: خب عاشق شده دیگه! یعنی تو اینقدر خری نمی فهمی؟



عمه کمی تون صدایش را پایین آورد و گفت: خیلی دلم به حال مامانت سوخت. بیچاره خدا میدونست چند وقته به داداشم فکر میکردی ولی اونقدر با حجب و حیا بود، که به من که بهترین دوستش بودم هم نگفته بود.

گفتم: غصه نخور زینت جون درسته برادرم خبطی کرده ولی به خدا دوستت داره باشه که همین روزها بیایم خواستگاری. ولی خودم حالشو میگیرم. به مامانت نگاه کردم لبخند زیبایی به لبش نشست مثل اینکه خودش تو لباس سفید عروسی مجسم کرده بود. دیدم چشمای شهلاپیش میل ستاره های آسمون میدرخشه. انگار مشتی ستاره تو چشمش ریخته بودن.

گفتم: عمه جون ستاره تو چشمش ریخته بودن یعنی چی؟

- این یک اصطلاحه ولی من به خدا ستاره ها رو تو چشمای مامانت دیدم. این حالت، تعریفی نیست. خودت که بینی نا خود آگاه متوجه میشی.

عمه اکرم ادامه داد: اذونو گفته بودن که به خونه رفتم.

ابراهیم لب حوض نشسته و پاهاشو تو حوض آب کرده بود و داشت فکر میکرد. یک لبخندی هم رو لبش بود. با خودم گفتم: اینقدر خوش گذشته که با یادشم کیف میکنه. تا منو دید، گفت: سلام رسوندی آبی؟

تند و با عصبانیت گفتم: پیاده شو با هم بریم. تو خجالت نکشیدی از اعتماد من به خودت سو استفاده کردی. با دختره نامحرم مردم هم اونکارو کردی. همچین صورتشو سفت گرفتی که اومده از دستت خلاص بشه، ناخونت گیر کرده گوشه لبشو زخمی کرده. گوشه لبش به اندازه یک توشله باد کرده و خون مرده شده.

ابراهیم گفت: اولاً، خیلی تند نرو کی گفته نامحرمیم؟ اون زنمه. دوما، میخواست عین وحشی ها سرشو عقب نکشه تا ناخونم به گوشه لبش گیر نکنه.

دهنمو کج کردم گفتم: نه بابا! از کی تا حالا هرکی از عفتش، محافظت کنه وحشیه؟ بعدش از کی زنت شده که ماها بیخبریم؟

-خب حالا شلوغش نکن. بالاخره که میشه.

- آها! حالا درست شد. هر وقت زنت شد هر غلطی که خواستی بکن.

-آبی اونو که خودم میدونم

-به خدا ابراهیم خیلی بیحیا شدی!

-بین خواهر درسته که من عاشقم اما حروم خور که نیستم. هرزه که نیستم. لا ابالی هم که نیستم. ناسلامتی نماز میخونم. روزه میگیرم. واسه حسین سینه میزنم. اگه زره به دلم گواه میشد، که زینتو نمیتونم مال خودم بکنم اون کارو نمیکنم.

تو چشمش زل زدم گفتم: خب که چی؟ دختره اگر سرشو عقب نمیکشید که ماچش کرده بودی. اینو چطور میخوای با دین و ایمونت توجیه کنی؟



- به خدا آبجی، وقتی دو نفر دلشون به هم باشه، دیگه بهم حلالن. حلال حلال. چهار تا جمله عربی که مهم نیست. تازه اگه غیر از این بود که نمیتونستم مجبورشم کنم زخم بشه من که باید برم مشهد. اونم حالا هی امروزو یادش میاد و خلاصه فکرم تو سرش میشینه!

محکم دودستی زدم تو سرم و گفتم: خاک تو سرمن. قانون خدا رو هم نقض میکنه. اونوقت میگه مسلمونم. نمیدونستیم هرکی کسی رو بخواد باید اول ماچش کنه تا طرف زنش بشه. دختره نامحرمه مردمو بدون محرمیت میخواست ماچ کنه میگه حلاله. میخوای برم صداس کنم بیاد شبم پیشت بخوابه؟

بی حیا گفت: آی گفتمی اکرم، به خدا اگه اینکارو کنی، خودم فردا دستتو میگذارم تو دست محمد جواد.

با اسم محمد جواد، قلبم ایستاد. کم نیاوردم گفتم: برو بابا! حالت خوشه. محمد جواد دیگه کدوم خریه؟ هی از دیشب الکی آدموتهدید میکنی. منم میگم ولش کن حالش خوب نیست بذار هر چی میخواد بگه.

بابات گفت: اره جون عمه ت.

-تو اول برو تکلیفتو با دختره بدبخت روشن کن، بعد واسه من گر گری بخون.

-تکلیفش که روشنه. به زودی زخم میشه. یک نامه نوشتم فردا میری میدی به زینت.

داد زدم و گفتم: ابراهیم منو قاطی شلوغ کاریات نکن. به خدا به آقاجون میگم.

-بگو. با آقاجونم میخوام صحبت کنم و راضیش کنم بریم خواستگاری.

عمه اینجا یک مکتی کرد. پریدم جلوی پای مامانم. دستم را روی دستش که روی زانوهایش بود گذاشتم و خنده ای (ازونا که دل مامانو ببره!) کردم و گفتم: مامانی بی حیا حالا باباییم ماچت کرده بود یا نه؟ سرش را به علامت نه بالا برد.

ادامه دادم: جدی، جدی، بابایی راست میگفت اون روزو و هی یاد آوری میکردی تا عاشقش شدی. مامان (الهی قوربونش بشم) با نگاه مهربان، یک خنده ملیحی به صورتم پاشید.

(وای! بمیرم واسه این لبخندش منکه دخترشم ضعف کردم چه برسه به بابام!)

مامان چشمهایش را بست یعنی آره.

یک دقیقه به چشمانش نگاه کردم، حسودی ام شد. خوش به حالش که خدا چنین عشق پاکي را نصیبش کرد.

با صدای عمه اکرم به خودم آمدم و سر جایم برگشتم.

عمه اکرم گفت: بیچاره من، شدم پست چی بین اون و مامانت و قرار شد بابات تا آخر محرم آقاجونو راضی کنه و برن خواستگاری.

بابات هم که ماهی یکبار سری از ما نمیزد و میگفت درس دارم و کار دارم و فلان ' هر ۵ شنبه نیشابور بود و هر دفعه هم هی میرفت رو اعصاب من که اگه یک کار نکنی زینت رو تو کوچه ببینم به جون خانم جون، این دفعه دیگه



همچی رو به آقا جون میگم تا سیاهت کنه و بعد که ترس و وحشت و رنگ پریده منو میدید میگفت: آجی جونم شوخی کردم خودم هواتو دارم. ولی اگه نری یک کمشو به آقاجون میگم.

حالا ما هم هیچ غلطی نکرده بودیم. ولی اینقدر از آقاجون وحشت داشتیم، اسمش که میومد از ترس قلبمون می ایستاد.

والا اون موقع که مثل الان نبود. اسم بابا که میومد همگی از ترس لال میشدیم. تازه اونم آقاجون من که واسه خودش یال و کوپالی داشت و خانم جون کنارش جیک نمیزد، چه برسه به ما. نه مثل حالا که دخترها ماشالله زبونشون ۶ متره و واسه باباها درازه و همچی رگ خواب باباشونو بدست گرفتن که باباهه جیک نمیزنه، میگی نه، یکیش همین شیدا، گل من، که عمه ش الهی دورش بگرده. یک گوله نمکه. خودم چند بار دیدم همچین ابراهیمو خام خودش کرده که گفتم: این دست شیطانو از پشت بسته.

خلاصه، هفته ای یک نامه از بابات به مامانت میدادم. ولی مامانت نامه نمیداد. دختر عاقلی بود.

میگفت: اکرم اگه یک درصد هم من و ابراهیم به هم نرسیم، صلاح نیست که نامه ای از من دست ابراهیم بمونه. آخه! من دخترم.

فقط وقتی نامه رو بهش میدادم میگفت: به آقا ابراهیم سلام برسون و بگو خیلی دلتنگشم.

این جریان نامه رسوندنا همینطور ادامه داشت، تا اینکه یک روز خانم جون یکی از نامه های بابامو که قرار بود به دست مامانت برسونم تو طاقچه میبینه.

بابات صبح زود میخواست بره مشهد نامه رو آورد زیر بالشتم گذاشت و گفت: اکرم نامه رو سریع میبری به دست زینت میرسونی. زود بجنب کسی نفهمه. که تکه بزرگت گوشته.

گفتم: خب. برودیگه. واجب بود کله سحری بیدارم کنی. ای خدا از دست این دو تا.

همه کار واسش میکردم، تهدید هم میکرد. اون روز عادت ماهیانه شده بودم. زیر دلم خیلی درد میکرد. خانم جون که از بیدار شدنای نصفه شب من بو برده بود، بیدارم نکرد. وقتی پاشدم، دیدم ساعت ۱۰ شده.

منیکه ۷ صبح بیدار میشدم، حالا ساعت ۱۰ شده بود و من خواب مونده بودم

سریع بلند شدم و رختخوابمو جمع کردم.

نامه رو بالای طاقچه گذاشتم. سریع به دستشویی رفتم، غافل از اینکه خانم جون جوشونده واسم دم کرده بود. جوشونده رو به اتاق میاره و وقتی که اونو میذاره تو طاقچه نامه رو میبینه طفلی سواد که نداشت.

ماشالله این بابات تو نامه هاش پانتوفین (بیچاره منظورش پانتومیم بود میدونستم اینم از مرتضی یاد گرفته بود. خب طفلی میخواست عمه مو شیک کنه، بچه سوسول!) اجرا میکرد.

خانم جون چشمش میفته به یک قلب که نصف شده. یکطرفش اسم مامانت نوشته شده بود و طرف دیگه هم که اسم داداش. بعد یک تیر از سمت اسم مامانت کشیده بود به سمت خودش و یک تکه از قلب طرف خودش را کنده بود انداخته بود پایین که کنارش یک شقایق در اومده بود.



گفتم: ایول بابایی! عجب قدرت تجسم بالایی.

عمه زد روی پایم: خانم جون داشت نقاشی رو نگاه میکرد که من تو چارچوب دراومدم و نامه رو دست خانم جون دیدم. حالم بد شد. به اندازه کافی ضعف داشتم چه برسه به اینکه بترسم. سرم گیج رفت. یک تو گوشی تو گوشم خورد که برق از چشمم پرید.

خانم جون داد زد: دلیل مرده این نامه مال کیه؟ میری مدرسه درس بخونی یا عشق و عاشقی یادت بدن.

دیدم همه چی داره به پای من نوشته میشه. درحالیکه اشکام از دل درد و توگوشی رو صورتم شر شر میریخت گفتم: به جون آقا جون این نامه مال من نیست.

خانم جون یک جیغ بلند تری کشید و گفت: پس مال کیه؟

تون صدامو کمی پایین آوردم و با بغض گفتم: مال داداش ابراهیمه.

خانم جون جلو اومد. گیسامو گرفت تو دستش و گفت بشین بینم.

همه چی رو از سیر تا پیازش واسم میگی. وگرنه امشب یک آشی واست بپزم که یک وجب چه عرض کنم ۱۰ وجب روش روغن باشه.

مجبور شدم، خلاصه ماجرا رو با سانسور بوسه بگم. خانم جون اون نامه رو از من میگیره و دستش نگه میداره. بعد از شام خانم جون به من گفت: جای آقا جون و منو تو اتاق بزرگ پهن کن بعد برو بخواب.

من که از ترس لال شده بودم، زود رختخوابا رو پهن کردم و دویدم تو اتاق پستی و خوابیدم.

نمیدونم چقدر طول کشید که احساس تشنگی کردم.

اومدم تو آشپزخونه آب بخورم که شنیدم خانم جون داره با آقا جون تو اتاق حرف میزنه. بند دلم پاره شد.

با خودم گفتم: دیدی خانم جون همه چی رو لو داد. حالا آقا جون! داداش ابراهیم رو میگیره زیره گاز و اونم از لجش منو لو میده. ای تیر به جیگرت بخوره زینت! دیدی چه کاری دادی به دستم با این لیلی و مجنون بازیات. الهی کفن بشی اکرم که سر بی درد تو دستمال بستی. اومدم که داداش ابراهیمو نفرین کنم، دلم نیومد آخه عمه، جونم به ابراهیم بند بود.

یواش دم در اتاق رفتم و گوشمو رو در گذاشتم که دیدم خانم جون میگه: حاج فتح الله سخت نگیر. دوره ما تموم شده که بزرگترا میبریدن و میدوختن و ما تمون میکردیم و تا شب عروسی زن و شوهر همو نمیدیدن.

این پسره که بچه نیست ۲۴ سالشه وقت دامادیشه به اکرم گفته هوا خواهه دوستش شده. دختره اینطور که از زبونه اکرم شنیدم، بی میل نیست. بنده خداها خونادشون هم که آبرومندن. الان ۲۰ ساله ما اینجا میشنیم بدی از چشممون دیدیم از اونا ندیدیم. بیا حالا که خودشونم راضین، آقایی کن و نه نیار.



آقا جون گفت: حالا که این مجنون شده تا آبروریزی نکرده زود سر و تهشو هم بیاریم که آبروی دختره بیچاره مردم نره. به خونواده ش پیغام بده، بعد صفر میریم خواستگاری. قربون خانم جون بشم الهی نور به قبرش بباره یک کلمه از اون نامه حرفی نزد. به خدا درست میگن زنا مهره مار دارن.

آقاجون با اون اَلْدُرْم بُلْدُرْمَش، وقتی پیش خانم جون بود، یک موم میشد تو دستش. آئی! آقاجون 'خانم جون' کجایی که ببینن نوه هاتون نشستن و با یاد شما شاد میشن. خدا رحمتتون کنه.

حرف آقاجونو که شنیدم، پاورچین پاورچین رفتم و زیر پتوی خودم خزیدم.

بعد از اون روز پر استرس چه خواب شیرینی کردم. صبح روز بعد وقتی بیدار شدم، همه خواب بودن. صبحونه رو آماده کردم و بقیه رو بیدار کردم.

وقتی خودم و خانوم جون تنها شدیم گفت: دیشب جریانو به آقات گفتم میخواست شبیه بیاد خفه ت کنه که نذاشتم فعلا هم چیزی به ابراهیم نمیگی تا من برم خودم با مادر زینت صحبت کنم، ببینم مزه دهنشون چیه.

یک ذوقی کردم و گفتم چه مزه ای؟ چه آشی؟ چه کشکی؟ پسره خونواده دار نیست که هست. خوشگل نیست که هست. قد بلند نیست که هست. وضع مالیش خب نیست که الحمد الله جلو کسی دستمون دراز نشده. عاقل هم نیست که هست.

خانم جون تو صورتم نگاه کرد گفت: آره جفتتون عاقلید.

من که میدونستم جریان چیه. خانم جون، منو ترسونده بود که فیل خودم یاد هندستون نکنه وگرنه دیشب کسی قرار نبود بیاد منو خفه کنه.

از اون جریان چند روز گذشت. به محض اینکه خانم جون گفت: میرم خونه زینت، از ذوقم شماره خوابگاه داشو گرفتم. هر بوقی که میزد، یک سال واسم میگذشت. نگهبان خوابگاه گفت: الان کلاس رفتن. آگه اومد بگم کی زنگ زده؟

گفتم: بگید خواهرتون از نیشابور زنگ زده کار واجب داشته.

هی به ساعت نگاه میکردم و هی به در حیاط و هی به گوشی تلفن. خانم جون که اومد گفتم: چی شد؟

-هیچی مادر زینت قراره با حاج کریم (پدر بزرگ مادری ام) صحبت کنه تا چند روز دیگه ازشون خبر بگیریم.

سر شی بابات زنگ زد. سابقه نداشت که من به خوابگاه اونا زنگ بزنم.

شستش خبر دار شده بود یک اتفاقی افتاده!

تلفن که زنگ خورد، جلدی پریدم وگوشی رو برداشتم تا گفتم: الو دیدم بابات با صدای لرزونی میگه: اکرم چی شده؟ زینتو به یکی دیگه جواب دادن؟

خاک توسرش، اینقدر حالش خراب بود که دینو ایمون و فراموش کرده بود. همه وقتی نگران میشن میگن چی شده؟ آقاجون و خانوم جون طوری شدن؟ خودتون سالمید؟ ولی داداش ما اول حال زینتو میپرسید.



دستمو گذاشتم دم گوشی تلفن و آروم گفتم: داداش خبرای خوش.

خودتو جلدی برسون نیشابور. پشت تلفن نمیتونم بگم.

بعد برای اینکه جلب توجه نکنم داد زدم: آقاجون ابراهیمه. زنگ زده احوال پرسی. کاری باهاتش ندارید.

آقاجون تو اتاق بزرگه برنامه خبر نگاه میکرد گفت: نه بابا جان سلام برسون.

- خانوم جون چی؟ کاری نداره

حانم جون گفت: نه مادر، سلام برسون که علی اکبر بدو اومد گوشی رو از دستم گرفت. همچین پامو لگد کرد که ضعف کردم یک نیشگونی ازش گرفتم گفتم: مگه کوری؟

همینطور که جای نیشگونو می مالید گفت: سلام داداش. خوبی؟ داداش همیشه اگه پول دارید واسم یک کفش فوتبالی بخری شماره پام سی و شیشیه. سفید نباشه زود چرک میشه آخه تو تیم فوتبال مدرسه ثبت نام کردم این جا کفش آدیداس نداره.

از خنده ش فهمیدم ابراهیم گفته بود واسش میخره.

بعد چند دقیقه، علی اکبر، تشکر و خداحافظی کرد.

گفتم: فرمایشات تموم شد؟

غرغری کرد و گفت: اگه گوشی رو خودم نمیگرفتم که بهم نمیدادی.

دیدم بچه راست میگه طفلکی دلم واسش سوخت. آخه اینقدر من و بابات باهم صمیمی بودیم که اون بدبختو یادمون میرفت. خیلی کوچک بود به زور ۱۱ سالش میشد.

به مامان که نگاه کردم دیدم پاهایش را توی سینه اش جمع کرده و دستانش را زیر چانه زده و به یک نقطه ای خیره شده و یک لبخند گوشه ی لبش نشسته بود.

عمه گفت: بابات ظهر روز بعد عین عجل معلق تو خونه بود. خانوم جون هیچی بروش نیاورد. یک نگاهی به من کرد منم شونه هامو انداختم بالا. یعنی منم نمیدونم واسه چی اومده. وبعد رو کرد به ابراهیم وگفت: مادر، واسه چی وسط هفته اومدی؟ اونم این موقع روز.

داداش خندید و گفت: خب! طفلکی، علی اکبر گفته بود ورزش داره و تو تیم فوتبال رفته و کفش فوتبالی میخواد. با خودم گفتم واسش بگیرم و بیارم تا زودتر بیوشه یه وقت جلو بچه ها خجالت نکشه.

تو دلم گفتم آره اروای عمه ت و خاله تو...

ولی خدا داداشمو حفظا کنه آقاجون خیلی زود عمرشو داد به شما.

عمو علی اکبر هنوز داماد نشده بود تازه سربازی رفته بود. داداش، واسش پدری کرد میگفت: مبادا فکر کنه آقاجون مرده، بی کس و کار شده و غم بی پدری رو تو صورتش ببینم.



بابات به بهونه ای منو کشید تو حیاط زیر درختای کاج و گفت: تیر به جیگر! چی شده وسط هفته منو کشوندی اینجا. از دیشب خواب به چشم نیومده.

اگه نمیگفتی خبر خوش، سکتته رو پشت تلفن زده بودم. فکر کردم زینت رو به اون دیلاق پسر عموش جواب دادن.

گفتم: اولاً همونطور که قبلاً گفتمی کار علی و پری به جای باریک کشیده شده

مثل اینکه پریه خودشو باخته و حامله شده. جریانو خانواده ش فهمیدن و رفتن سر وقت عموی زینت و خواستن آبروریزی کنن ولی عموی زینت قول داده به محض اینکه علی به مرخصی بیاد، عقدشون کنن.

همین هفته قبل که علی میاد مرخصی، باباش به زور پری رو واسش عقد میکنه. اونم دو روز بیشتر واینمیسته و برمبگرده سربازی.

زینت میگفت: خیلی پکر بود. بدجوری تو ذوقش خورده بود و هرچی قسم و آیه میخورد که کار من نبوده عمو قبول نمیکرد و میگفته گندی که زدی خودت باید جمع و جورش کنی.

داداش گفت: حقشه پسره کافر بی وجدان! خب به خاطر همین منو از مشهد کشوندی؟ جریان رو از سیر تا پیاز واسش گفتم. طفلی، عین بچه ها ذوق میکرد.

آخرشم گفتم: داداش من به خاطر این عشق و عاشقی تو خیلی تحقیر شدم.

اون از تو که هی هیچی رو به سرم میکوبونی و این از خانوم جون که همچین زد تو گوشم که ساختمون دور سرم چرخید.

داداش دستمو گرفت و گفت: اکرم اولاً که همچین هیچی هم نیست. دوما خودم نوکرتم. مین باب تشکر بگم که محمد جوادم خاطر تو میخواد. خودش همین آخریا بهم گفته.

اینو که داداش گفت سرخ شدم ' داغ شدم و دستمو گرفتم تو صورتم و دویدم تو خونه و صدای داداشو میشنیدم که میگفت: خودم نوکرتم اکرم جان.

روز اول ربیع الاول رفتیم خواستگاری و به پافشاری بابات که میگفت میخواد زینت رو بیره مشهد و با هم برن پابوس امام رضا، روز تولد پیغمبر صلوات الله علیه، مامانتو عقد کرد. ولی با مامانت شرط کرد که باید دیپلم بگیره و گرنه از عروسی خبری نیست. هنوزم وقتی به حوض وسط باغ نگاه میکنم، مامانتو میبینم که چادرشو با دستاش به هوا گرفته و موهاشو دورش پریشون کرده و دور حوض میدوه.

هنوز هم صدای خنده هاشو میشنوم. داد میزد و میگفت: آقا ابراهیم تو رو خدا بسه نفسم برید. و بابات هم که دست بردار نبود، میرفت اونو از پشت با یک دست تو بغلش میگرفت و دست دیگه شو میکرد تو موهای مامانت و میگفت: زینت دیوونه م کردی.

پخی خندیدم و گفتم: عمه جلوی شما اینکارو میکردن؟



-صبحهایی که خانم جون میرفت روضه من هم به بهونه کاری میرفتم بیرون.

بابات هم فوری به زینت زنگ میزد که بیاد خونه ما. اون موقع که محرم نبودن دختر مردمو میخواستن ماچ کنه، حالا که دیگه کسی نمیتونست جلو دارش نبود

بعد از اینکه از خونه میرفتم بیرون دور باغ رو دور میزدم و از در پشت باغ، یواشکی میومدم و میرفتم تو آشپزخونه و از پنجره کوچیکه که رو به حوض بود دید میزدم.

(اوم موقع فهمیدم حس فضولی و دید زدن من به کی رفته!!)

گفتم: پس یک چند وقتی خوب فیلم س.و.پ.ر میدیدید؟

خنده ای کرد و گفت: نه به خدا عمه جان دو بار بیشتر نبود چون منم زود شوهر دادن و خودم دنبال یک حوض میگشتم دورش بدم.

هروقت عمه به خانه ی ما می آمد، سر همه را با خاطره هایش گرم میکرد. ما هم دوستش داشتیم

(چیکار کنیم دیگه ما بودیم و یک عمه و یک مرتضی ذلیل مرده ی عاشق، که حال هممونو با عشق به دختر عموش سهیلا بهم زده بود. خب دیگه بابام داییش بود!)

عمه همیشه به مامان میگفت: زینت جون، خودت میدونی که با به دنیا آوردن مرتضی و اون زایمان سخت افتادم به خونریزی و دکتر مجبور شد رحممو برداره و اجاقم کور بشه. آقا محمد جواد هم خیلی مرد بود که یک بار این مسئله رو به روم نیاورد حتی وقتی که بهش گفتم بره یک زن دیگه بگیره، گفت: اکرم مگه من زنو واسه کارخونه جوجه کشی میخوام؟ اگه فقط یکبار دیگه این حرف رو بزنی طلاق میدم نه واسه بچه، چون دیگه زن نمیگیرم. به خاطر حماقت طلاق میدم. همین مرتضی واسه هفت پشتمون بسه. ولی به خدا زینت جون دختراتو عین دخترنداشته م دوست دارم. وقتی می بینمشون انگار بچه های خودمم. خصوصا اون ذلیل مرده کوچیکه که یک گوله آتیشه. و مامانم هم میگفت: همشون کنیزاتن اکرم جون! تو عین خواهر واسم بودی. شایدم دلسوز تر از خواهرای خودم. اگه تو نبود الان من این سه تا رو هم نداشتم. محمدم نداشتم طفلی بچه م داداش نداره خیلی تنهاست.

و عمه میگفت: حُبه، حُبه! پس مرتضی من چی بگه؟

(خوش به حالشون چقدر عشقشون پاک بوده و ساده بی شیله پيله. چقدر در آرامش و اطمینان کامل عاشق میشدن. ولی حالا چی؟ پسر اول که شماره خونه دختره رو میگیره نگاه میکنه ببینه دختره بالا شهر میشینه یا پایین شهر!)

تو همین فکرها بودم که عمه از زیر آلاچیق داد زد: آقا محمد جواد بریم. شوهر عمه م دم در ورودی ساختمان آمد و گفت: خانم چرا داد میزنی؟ یک ده دقیقه دیگه. هنوز با آقا ابراهیم کار دارم.

مامان به من گفت: پاشو تا عمه اینا نشستن برو اون خریزه تو آشپزخونه رو قاچ کن بیار که الان خوردن داره.

همینطور که به طرف آشپزخانه میرفتم با خودم به عشق پدرم به مامان زینت فکر میکردم.



دوباره به مامانم حسودی ام شد. به خودم نهیبی زدم و گفتم: شیدا خیلی پست شدی به مامانت حسودی میکنی، مگه هووته؟!

شب که مهمانها رفتند، به بابام گفتم: بابایی! میشه امشب با مامانی برین تو بخوابین. میخوام تنها تو آلاچیق بخوابم مامانم گفت: چی؟ تنها تو آلاچیق بخوابی؟ که چی بشه؟ اولاً بده. عیبه تنها بخوابی. دوما مگه تو از جک و جونور نمیترسیدی؟ یک ملخ که میبینی عالمو رو سرت خراب میکنی. گفتم: هیچی هوس کردم. گیر ندین دیگه.

به چشمهای پدرم نگاه کردم. دهنم را غنچه کردم و گفتم: باشه بابایی؟ بابام گفت: نخیر خانم باز این کار خودشو کرد. جامو تو اتاق بزرگه کنار پنجره بنداز. تا نصفه شب زیر پشه بند به عشق پاک پدر و مادرم فکر میکردم. پدری که یک رکعت نمازش قضا نمیشد و یک روز روزه قضا نداشت دل سپرده بود به دختر زیبای همسایه. درکش میکردم که چقدر خودداری برایش سخت بود.

(آخه باباییم به حلال و حروم خیلی معتقد بود!)

باد خنکی شروع به وزیدن کرد. شهر یور ماه بود و هوا رو به سردی میرفت.

همینطور که چشمانم را میبستم، در دل گفتم: خدا جونم به من هم یک عشق پاک و بی آلایش عطا کن مثل مامان و بابا. دوست دارم کسی رو جلوم قرار بدی که عشقش مثل عشق بابام به مامان باشه. نه کمتر نه بیشتر! چشمام رو که باز کردم یک شهاب از آسمون گذشت خنده ای کردم و سرم رو زیر پتو بردم.

بعد از فوت پدر بزرگم، بابا سهم عمه و عمو را از خانه باغ خرید و ما به اینجا نقل مکان کردیم. آن موقع من هنوز متولد نشده بودم.

علاقه پدر به شهر و خانه باغ آنقدر زیاد بود که هر بار از پدر خواسته بودیم که به مشهد کوچ کنیم و اصرار میکردیم زندگی در مشهد برای آینده ما بسیار مفید است، پدر با یک توضیح کوتاه همه ما را ساکت می کرد:

- همینکه صبح از خواب بیدار میشم تا به درختا و گلای رزی که با دست پدرم کاشته شده آب میدم و پیاده از منزل به دبیرستان میرم و ده ها نفر با من سلام و علیک دارن که یا شاگردان سابق من بودن و یا از دوستان و آشنایان قدیم' انرژی تمام روزو به دست میارم.

با این توصیف دیگر جای چانه زدن نبود. بابا از گوشه، گوشه این باغ با مامان خاطره داشت که با یاد آنها جان تازه میگرفت. با ازدواج خواهرانم، مسئله کوچ ما به مشهد رسماً به فراموشی سپرده شد.

خواهرانم، هردو تا ازدواجهایی کاملاً سنتی داشتند.

(خب دیگه یک کم شیربرنج بودند عین عمو علی اکبر!!!)



بیکاری من در این ۶ ماه یک معضل شده بود.

بعد یک سال پشت کنکور بودن و چهار سال درس خواندن، دوری از خانواده، در خوابگاه زندگی کردن و شرایط سخت آن جا را تحمل کردن، واقعا بی انصافی بود که در خانه بنشینم و دم کشهای مامان را سر دوزی کنم.

هر وقت هم که غر میزدم مامان میگفت: نونت کمه یا آبت که عین سپنج روی آتیش میمونی. تا اینجایی که خرجتو ما میدیم. وقتی هم رفتی خونه شوهر، اون وظیفه داره که تامینت کنه. پاشو عوض غرغر کردن یه میل قلاب بیار تا بهت قلاب بافی یاد بدم. کم کم رو میزی های جهیزیه ت رو باید بیافی که دم و روزای عروسی هول نشی.

منهم میگفتم: اووو! حالا کو خواستگار که به فکر جهیزیه باشم. بعدشم مامانی خانم! من که همینطوری شوهر نمیکنم میخوام عاشق بشم بعد.

مامان هم میگفت: خدا ذلیل کنه اکرمو که زبونمو جلوی تو یکی کوتاه کرد.

حسابی کلافه شده بودم تنها تفریح رفتن زیر آلاچیق و خواندن رمان و کتاب شعر و گوش کردن به ام پی تری پلیری بود که طبق معمول عمه از مکه برابم آورده بود.

عاشق آهنگهای آرام و دکلمه شعرها بودم خصوصا با صدای خود شاعرها.

زنگ زدن به الهام و فرشته دوستان هم کلاسی ام هم جز تفریحاتم بود.

الهام ازدواج کرده بود و به خاطر شغل همسرش در مازندران زندگی میکرد.

سال آخر دانشگاه هم خانواده فرشته از سبزوار به مشهد کوچ کردند. چون پدرش بازنشسته شده بود و برادر فرشته هم دانشگاه آزاد مشهد قبول شده بود که خوابگاه نداشت. فرشته در یک دارالترجمه کار پیدا کرده بود و همیشه من را برای رفتن به مشهد تشویق میکرد و به من میگفت: شیدا اگه مشهد باشی، با سر زبونی که داری خیلی زود میتونی کار پیدا کنی. بابا نا سلامتی تو بچه زرنکه و شیطونه کلاس بودی!

فرشته را دوست داشتم. رفتارهایش مثل پسرها بود. به قول معروف، خیلی خاکی بود کمی هم لات. از زمان شروع به کارش کمی رفتارهایش خانمانه شده بود.

مثل اینکه فهمیده بود پسرها از دخترهای این مدلی خوششان نمی آید.

با حرفهای فرشته کم کم، فکر رفتن به مشهد و پیدا کردن کار به سرم افتاد.

در خانواده به شهین احترام خاصی میگذاشتند و بابا و مامان هر وقت میخواستند در مورد مسئله ای تصمیم بگیرند، با شهین مشورت میکردند.

بعد از کلی صحبت و جنجال، شهین را راضی کردم که مامان و بابا را برای مشهد رفتن من، راضی کند. ولی چشمتان روز بد نبیند، زمانی که شهین با مامان صحبت کرد آنچنان مامانم او رادعوا کرد که تا چند رو، من جلوی بابام هم نمی آمدم که بابام مرتبا میپرسید: شیدا کجاست؟

و مامان هر روز بهانه ای می آورد یکرروز میگفت: خسته است خوابیده.



یک روز میگفت: دل درده

به دختر نافرمان خانواده تبدیل شده بودم. چرا؟ چون میخواستم تنها به مشهد بروم و کار کنم و تنها زندگی کنم. مامان تا یک هفته با من سرسنگین بود و مرتب میگفت: اگر گذاشتیم مشهد دانشگاه بری، واسه این بود که چاره ای نداشتیم و گرنه چه معنی میده دختر از خانواده ش دور باشه.

مامان کل کارهای خانه را به من داده بود. از آماده کردن صبحانه گرفته تا شستن ظرفها و آشپزی و میگفت: بیکار که نباشی فکرای رنگارنگ هم تو سرت سبز نمیشه!

هر ده روز هم مرا مجبور میکرد، ملحفه ها و روبالشی ها را در ماشین لباسشویی بیندازم و بعد تا چند روز مشغول دوخت و دوز آنها به پتوها باشم.

(کزت شده بودم و مامانم هم خانم تناردیه!)

مامان همیشه اینطوری بود. وقتی کار اشتباهی میکردیم، ما را به اشد مجازات تنبیه میکرد. مثل زندانی شدن و محروم شدن از غذاها و تفریحات مورد علاقه به مدت حد اقل یک ماه. بعد یک هفته مامان رفتارش عوض شد. به قول خودش زهر چشم از من گرفته بود.

(اونم از کی؟ از من که انقدر فوت و فن شیطنت و شلوغی رو بلد بودم که پدرم همیشه میگفت شیدا قرار بود پسر بشه و در لحظات آخر خدا پشیمون شده و جنسیتشو عوض کرده!)

ولی در واقع همبازی بودن من با محمد برادرم، باعث شده بود که تمام خو و خصلتهای پسرانه در من شکوفا شود. با وجود اینکه بزرگ شده بودیم، هنوز هم بعضی شبها در خانه باهم کشتی میگرفتیم یا توی باغ آب بازی میکردیم و دنیا را روی سرمان میگذاشتیم.

وقتی خیس خیس میشدیم و لرزه تمام جانمان را میگرفت، دست از شلوغ کاری برمیداشتیم

یکسال همینطور گذشت. خدا به محمد خیر بدهد که کنکور قبول نشد! و بهانه اش این بود که چون در شهرمان کلاس کنکور خوبی نیست، هرچه هم بخواند نمیتواند در رقابت با دیگران موفق شود. حالا یک حامی هم پیدا کرده بودم و یکسره در گوشش میخواندم: اگه بری مشهد میتونی کلاس کنکور هم بری و منم باهات میام تا تنها نباشی و به پخت و پزت میرسم.

از همه مهمتر، اگر محمد سال بعد قبول نمیشد، باید تشریف میبرد سربازی و این دیگر برای پدرم مصیبت بزرگی بود که پسرش با مدرک دیپلم به سربازی برود. با محمد حرفهایمان را یکی کردیم و با شهین در این مورد حرف زدیم و او را تشویق کردیم که از ما حمایت کند.

شهین میگفت: ببین خیره سر! یکبار این کارو واست کردم مامان تا مدتها با من سرسنگین بود و میگفت "اون بچه است نمیفهمه تو هم بچه ای که دل به حرفهایش میدی؟ آخه چه معنی میده دختر جوون تنها خونه مجردی بگیره و بگه می خوام کار کنم. بچه هاش از گشنگی مردن؟ یا شوهرش علیله و نمیتونه خرجی خونه رو در بیاره؟ والا شهین از تو بعید بود."



من به شهین گفتم: این فرق میکنه. پای آینده محمد در میونه. والا! منم به خاطر اون میخوام برم مشهد وگرنه کی بدش میاد از صبح تا شب زیر آلاچیق کتاب بخونه؟

شهین هم گفت: آره جون خودت! تو گفتی، منم که پشت گوشام مخملیه باور کردم.

گفتم: شهین تو رو خدا! تورو جون آقا رضا! تو رو جون مامان! نه نگو دیگه. آخه خواهری من اگه به تو دردم رو نگم به کی بگم.

خلاصه آنقدر شهین را چاخان کردم تا قبول کرد هم با مامان و هم با بابا خیلی رسمی تر، حرف بزند و شهلا را هم در این کار همراه خود کند.

اواخر شهریور بود یک شب تمام خانواده طبق معمول دور هم زیر آلاچیق جمع شده بودیم و حرف آینده محمد شد که محمد بحث رفتن به مشهد و کلاس کنکور و پیش کشید

(البته همه با نقشه قبلی بود!)

شهین و شهلا هم حمایتش کردند. من ساکت بودم ولی مامانم میدانست این آتشنا از گور من بلند میشود.

شهلا مدیر مدرسه بود و توانست با دلایل منطقی پدرم را راضی کند. مامان هیچ حرفی نمیزد. فقط چپ چپ به من نگاه میکرد. من هم خودم را کاملا به بی اطلاعی زده بودم.

وقتی بابا دلایل محمد و حرفهای خواهرهایم را شنید، گفت:

-من حرفی ندارم. ولی مسئله اینه که من چند سال آخر کارمه و به زودی باز نشسته میشم و بهتره این آخر خدمت خودمو آواره نکنم و همین جا باشم. ازطرفی میترسم محمد رو اینجا نگه دارم و اون امسال قبول نشه. از طرفی هم اگه بره مشهد، تنهایی و مشکلات خورد و خوراک، محمد رو از درس بگیره و نتیجه عکس بده و سال دیگه بازهم در کنکور موفق نشه. مادرت هم که نمیتونه زندگی و منو ول کنه و بیاد مشهد. تازه من نمیذارم چون خودتون هم میدونید یک روز بدون زینت دووم نمیارم.

در همین جا پدرم ساکت شد و من که از قبل حرفهایم را با محمد، شهین و شهلا هماهنگ کرده بودم، آهسته از گوشه اتاق گفتم:

-من باهاس میرم. خودم هم نوکرشم.

آنقدر این حرف من در آن سکوت سریع و یکدفعه بود که همه به سمت من برگشتند

سریع ادامه دادم: آخر هفته ها با محمد میایم خونه و اگه نتونستیم شما و مامان بیاید.

پیشنهاد من تنها راهی بود که محمد بتواند بدون دغدغه در مشهد به کلاس کنکور برود. دامادها و خواهرهایم هم که با حرف من موافق بودند از من حمایت کردند و خواهی نخواهی پدر مجبور شد موافقت کند. مامان هم که روی حرف بابا حرف نمیزد.

آن شب از خوشحالی تا اذان صبح بیدار بودم و برای آینده و کارم در مشهد برنامه میریختم.



صبح با صدای مادرم که میگفت "پاشو خانم مشهدی! بالاخره کار خودتو کردی. وای به حالت آگه محمدم امسال قبول نشه" بیدار شدم.

قرار شد که آقا رضا با محمد به مشهد بروند و در یک کلاس کنکور خوب ثبت نام کنند و همان دورو برها هم یک سوئیت مناسب و ارزان رهن کنند.

منهم از شادی در پوست خودم نمیگنجیدم. سعی میکردم زیاد دورو بر مامان نباشم چون میدانستم همه چیز را از چشم من میداند. برای همین خودم را سرگرم جمع آوری علفهای هرز باغچه ها میکردم و مرتبا به ساعت نگاه میکردم کی غروب میشود تا دامادمان و محمد برگردند.

بالاخره زنگ در باغ به صدا در آمد. با عجله دویدم و در را باز کردم و سلام نکرده گفتم:

- شیرید یا روباه؟

آقا رضا گفت:

-از نظر شما شیر.

دوان دوان به سمت خانه دویدم و گفتم:

-مامان آقا رضا و محمد اومدن.

مامان با صدای من به باغ آمد و چپ چپ به من نگاه کرد و گفت:

-چشمت روشن چشم سفید!!!!

من یک قهقهه ای زدم و به سمت آقا رضا رفتم تا بقیه جریان را از او بپرسم.

صدای مامان را میشنیدم که با خودش میگفت:

-زینت تو پا برداشتی شیدا جا پای تو گذاشته چه آتشی سوزوندی خونه بابات. هی جوونی کجایی که یادت بخیر!!

کلاسهای محمد از یک هفته بعد شروع میشد برای همین تمام وسایل مورد نیاز را سریعآ آماده کردیم. یخچال و گاز خانم جون تو انباری بود. خیلی سریع توانستیم همه چی را سر جمع کنیم.

محمد هم خوشحال بود و جزواتی را که به او داده بودند نگاه میکرد و هر ۱۰ دقیقه میگفت: اِ اِ اِ ... اینم یکی دیگه از سوالهای کنکور! من که میگفتم باید برم کلاس کنکور ولی کی قبول میکرد

و مامان میگفت: حالا ببینم امسال چه گلی به سر ما میزنی.

قرار شد شهین خواهرم و آقا رضا برای جا بجا کردن اسباب با ما به مشهد بیایند.

شهلا و آقا سعید، هردو مدیر مدرسه راهنمایی بودند و به خاطر اضافه کاری که داشتند، مجبور بودند تمام هفته مدرسه باشند و فقط جمعه ها بیکار بودند.



شهین از همان بچگی از درس و مشق بیزار بود و دیپلم هنرستان گرفت و همیشه میگفت: من زن کارمند نمیشم که چشمم آخر ماه به دست دولت باشه و پولامو قرون قرون رو هم جمع کنم.

ولی پدرم میگفت: اگه دیپلم نگیره دو روز دیگه جلوی خواهرها و برادرش احساس حقارت میکنه. اون الان سرش داغه نمیفهمه.

شهین دیپلم خانه داری از هنرستان داشت.

(کیک و شیرینی ای میپخت که انگشتمونم رو هم میخوردیم. آشپزیش هم بیست بود!)

به قول آقا رضا: شهین فوق تخصص آشپزی داره. لیسانس دیگه به چه درد میخوره.

روزی که داماد ما شد ۶۵ کیلو بود و حالا ۸۷ کیلو شده است. شب قبل از حرکت، دلم گرفت. یکدفعه حال عجیبی پیدا کردم. به آشپزخانه رفتم. مامان در حال خشک کردن ظرفها بود.

گفتم: مامان از من ناراحتی؟

به من نگاه کرد و گفت: ای آتیش به جون گرفته! بالاخره کار خودتو کردی، هرچی خواهرات گوش به حرف بودن تو سرکش. به خودم رفتی. مگه نه اینکه منو میخواستن بدن به پسر حاج صادق قالی فروش، ولی اینقدر ادا در آوردم که همه رو کلافه کرده بودم. تازه روز خواستگاری هم جای رو ریختم رو زن حاج صادق و گفتم: وای ببخشید! هول شدم. آخه از پسرش خوشم نمیومد.

گفتم: مامانی، خوشت نمیومد یا دلت جای دیگه گیر بود.

چپ چپ نگاه کردو گفت: باز به روت خندیدم. اگه بابات دیر میجنیید، الان عروس حاج صادق قالی فروش بودم نه حاج آقای شریفی نیا. همین دنیا مکافات خونه است مادر جان!

بغلش کردم و گفتم: مامانی! خودم عاشقتم عاشق اون برق چشای سیاهت. عاشق اون خنده ت که غم و از دل بابایی میبره. دوستت دارم به اندازه ستاره های آسمون.

-خبه! دم آخری خیلی خودشیرینی نکن، پشیمون بشم. از راحتی و ناراحتی من مادر جان گذشته مواظب برادرت باش. تو الان هم مسئول خودتی و هم اون. شاید قسمت تو اینه که بری مشهد. ایشالله هر جا باشی تنت سالم باشه.

سر من را تو بغلش گرفت و بغض کرد و گفت: نگفتی من بی تو و محمد تو این خونه از تنهایی دق میکنم؟

(بگردم مامانمو وقتی گریه میکرد چشاش میشد عین چشمهای دو تا آهو. پر از شبنم صبحگاهی!)

به چشمانش نگاه کردم اشک در چشمهای خودم هم حلقه زده بود غافل از این بودم که چشمهای خودم هم کپی برابر اصل چشمهای مامانم بود.

دلم برای مامانم سوخت. چه ساده غمش را بیان میکرد.

بغض کردم و گفتم: مامان میخوای نرم؟ محمدو میذاریم پانسیون شبانه روزی.



مامان من را بغل کرد و همینطور که موهایم را نوازش میکرد گفت: نه عزیزم چشم امید من و بابات و محمد به توئه. محمد تو پانسیون بهش سخت میگذره.

برید خدا به همراتون. من و بابات هم زود به زود واسه دیدنتون میایم مشهد. به بهونه زیارت هم شده زود، زود بهتون سر میزنیم. خواهرا تم وادار میکنم بیان پیشتون.

تا نیمه شب گرم صحبت بودیم که صدای بابا در آمد: خانم... شیدا... بخوابید فردا صبح زود باید بیدار شید کلی کار دارید.

صبح روز بعد بابا من و محمد را بوسید و ما را بهم سپرد و به دبیرستان رفت. فقط دیدم وقتی سوار ماشین شد شانه هایش میلرزید.

(بابایم گریه میکرد!!!)

مامان هم با ما به مشهد آمد. خانه ای که رهن کرده بودیم یک سوئیت ۵۰ متری بود که در پیلوت یک آپارتمان ۸ واحدی قرار داشت. مزیتی که داشت این بود که هم در مرکز شهر بود و هم بسیار نزدیک به کلاس کنکور محمد. من هم که بیکار بودم.

تمیز کردن خانه و چیدن وسایل تا عصر طول کشید. شهین خیلی اصرار داشت شب را بماند و به زیارت بروند. ولی مامان بهانه تنهایی بابا را گرفت و بعد از شام به نیشابور برگشتند.

(میدونستم که مامانیم دلش گرفته و میخواد بره تو بغل بابام تا صبح گریه کنه!) موقع خداحافظی مامان خیلی گریه کرد. بطوریکه همه ما را به گریه انداخت و محمد را به من و من را به خدا سپرد.

(بیچاره مامانم یهو تنها میشد ولی خب اولش سخته بعد عادت میکنه!!!)

اولین صبح زندگی در مشهد، خیلی زود از خواب بیدار شدم و صبحانه را حاضر کردم و محمد راهی کلاس شد. سپس شال و کلاه کردم و بیرون رفتم.

دنبال یک دکه روزنامه فروشی گشتم تا بلکه از نیازمندیهایش بتوانم کاری پیدا کنم. اکثر شرکتها منشی یا خدماتی میخواستند و اصلا با روحیه من جور در نمی آمد. همه چی خوب پیش میرفت. محمد از کلاسش خیلی راضی بود و بیشتر ساعاتی که در خانه بود در تنها اتاق خانه، مشغول درس خواندن بود.

من هم کتابهای زبان انگلیسی دانشگاه را مطالعه میکردم تا مواردی را که فراموش کرده بودم، یاد آوری شود.

یکشب که مشغول مرتب کردن کتابهایم بودم، مدرک اتمام دوره زبان انگلیسی مکالمه را لابلای یکی از کتابهایم پیدا کردم.

خیلی جالب بود که در این مدت اصلا به فکر این مدرک نبودم.

زمانیکه تازه دانشگاه قبول شده بودم و به مشهد آمده بودم، احساس ناتوانی شدیدی در مکالمه زبان انگلیسی در مقایسه با همکلاسی هایم داشتم. چند نفر از آنها که صرفا جهت گرفتن مدرک اکادمیک برای مهاجرت به خارج از کشور این رشته را انتخاب کرده بودند مثل زبان مادری انگلیسی صحبت میکردند. به همین خاطر با راهنمایی دکتر



فریدون پیروزفر یکی از اساتیدم به یک کلاس خصوصی زبان انگلیسی رفته و در دوره فشرده یک ساله مکالمه زبان انگلیسی شرکت کردم.

اولش برایم خیلی سخت بود. روزی حداقل ۲۰ لغت باید حفظ میکردم و اکثر کسانی که در این کلاس شرکت کرده بودند افراد تحصیل کرده ای بودند که ویزای کار یا اقامت در خارج از کشور داشتند و خود را برای رفتن آماده میکردند. به هر حال یکسال را با هر جان کندی بود به پایان رساندم و نمره خوبی هم گرفتم.

به یاد سختیهای آن روزها که افتادم در کار پیدا کردن مصمم تر شدم. صبح روز بعد به همان موسسه که مدرکم را گرفته بودم رفتم و استاد دانشگاهم دکتر پیروزفر را ملاقات کردم. البته ما فقط با ایشان دو واحد درس کلیات زبان شناسی ترم یک را داشتیم و بیشتر آشنایی من با دکتر پیروز فر مربوط میشد به همان یکسال دوره زبان مکالمه فشرده که یکی مدرسینش ایشان بودند.

دکتر پیروزفر دکترای زبان شناسی از آمریکا داشت و یکی از سهامداران این آموزشگاه بود. خیلی جالب بود که من را به یاد داشت.

با معرفی خودم گفتم: تو همونی نیستی که با عجله درست قبل من یا همراه وارد کلاس میشدی و میگفتی ببخشید، تا الان دانشکده کلاس داشتیم و بعد تا دو دقیقه نفس نفس میزدی و در آخر بدون توجه به کلاس بلند میگفتی آخیش به خیر گذشت!!! در ضمن کم هم شر نبود. موقع کوییزها به همه تقلب میرسوندی و یک بار برگه تو ازت گرفتم و میخواستم بهت صفر بدم. ولی چون همه رو درست نوشته بودی، دلم نیومد. فقط یک صندلی جدا کنار کلاس گذاشتم و گفتم تا یک ماه باید اونجا بنشین و تنبیه بشی.

گفتم، بله استاد، دقیقا من همون دختر شیطون و بی ادب هستم.

خندید و گفت: حالا اینجا چیکار میکنی؟

-واسه پیدا کردن کار اومدم. راستش مدرک لیسانس مترجمی زبان دارم و دوره مکالمه رو هم در خدمت خودتون بودم.

ابروهاشو در هم کشید و گفت: کسایی که اینجا تدریس کلاسای مکالمه رو بر عهده دارن یا سابقه بیش از ۱۰ سال تدریس دارن یا چند سال مقیم کشوری انگلیسی زبان بوده ان. البته موسسه سالی یک بار امتحان جامعی از داوطلبین متقاضی تدریس در مکالمه میگیره و اگر نمره بالاتر از ۸۰ درصد کسب کنن، میتونن به عنوان مدرس مکالمه از ترم های ابتدایی شروع به کار کنن.

در این زمینه که نمیتونم به شما کمک کنم هرچند به توانایی شما اعتماد دارم ولی میتونم از هیئت مدیره بخوام با توجه به مدرک لیسانس مترجمی زبان انگلیسی و مدرک دوره مکالمه که داری به عنوان کمک مدرس در اینجا شروع به کار کنی. در ضمن یکی از دوستانم هم صاحب یه دارالترجمه رسمیه که سرش خیلی شلوغه و معمولا چند نفر مترجم زبان در کارا به او کمک میکنن. میتونم اونم بهت معرفی کنم تا در ساعات بیکاری به آنها کمک کنی. بهر حال باید از یک جا شروع کنی. هرچند اینطور کار کردن حقوقش زیاد نیست ولی تجربه کاری بدست میاری و در آینده واست مفیده. در همین مدت هم میتونی خودتو برای امتحان جامع مدرس زبان مکالمه آماده کنی.



به ظاهر شانس بزرگی پیدا کرده بودم که استادم من را به یاد می آورد. البته استاد پیروزفر فرد بسیار خیرخواه و خوبی بود و تا جایی که میتوانست به همه کمک میکرد.

استاد پیروزفر شماره موبایلش را به من داد و گفت که دو روز دیگر از او خبر بگیرم. از موسسه یک راست رفتم حرم امام رضا. همیشه وقتی کارم یکجا گیر میکرد، حرم میرفتم و جلوی ضریح امام رضا مینشستم و توی دلم خواسته هایم را میگفتم. گاهی هم بدجور زیر گریه میزدم که هر کی رد میشد میگفت: خانم التماس دعا.

خلاصه آن روز به حرم رفتم و نظر کردم که اگر کار پیدا کنم تا ۸ جمعه هر دفعه یک کیلو گندم بگیرم و برای کبوترهای امام رضا ببرم.

دلم که سبک شد به خانه برگشتم ساعت ۳ بعد از ظهر بود. محمد هنوز نیامده بود. دلم به شور افتاد که کجا رفته. نیم ساعتی نگذشته بود که صدای درآمد. محمد بود. کلید که انداخت و تو آمد، با عصبانیت پرسیدم: معلوم هست کجایی؟ نمی گی دلم هزار راه میره؟

خندید و گفت: ببخشید آجی امروز آزمون داشتیم و من یادم رفت بهت بگم موبایل هم که نداشتم بهت خبر بدم.

پرسیدم:

-خب امتحانت چی شد

خندید و گفت:

-عالی شد فکر کنم جز نفرات اول تا دهم کلاس بشم .

گفتم:

-سعی کن دفعه بعد نفر اول کلاس بشی، تا بتونی در کنکور رتبه خوبی بیاری.

چشمی گفت و به افاق رفت تا لباسهایش را در بیاورد.

پرسید:

-خب آجی نهار چی داریم؟

گفتم:

-کمی دم پختک درست کردم. رو گازه. ماست هم تو یخچال داریم. من یک چرتی بزدم که سرم خیلی درد میکنه.

دو دوز انتظار برای من به اندازه ۲ سال گذشت سعی میکردم خودم را درخانه سرگرم مطالعه یا کارهای خانه بکنم تا روز به سرعت سپری شود. ولی هر بار که به ساعت نگاه میکردم فقط ۵ دقیقه گذشته بود.

بالاخره صبح روز سوم طاقت نیاوردم و به استادم تماس گرفتم.



او گفت با هیئت مدیره صحبت کرده که به عنوان مدرس دستیار در آن آموزشگاه شروع به کار کنم و در زمانهایی که اساتید مرخصی هستند اداره کلاس آنها را به عهده بگیرم. در ضمن گفت دوستش که مسئول یک دالترجه است حاضر شده یکسری مطالب را برای ترجمه به من بدهد تا در خانه آنها را انجام دهم.

با شنیدن این خبر انقدر خوشحال شدم که پشت گوشی فراموش کردم با چه کسی صحبت میکنم یک جیغی کشیدم و گفتم:

-استاد قربونتون بشم. فداتون بشم. نمیدونید چه لطفی در حق من کردید.

استادم خندید و گفت:

-حالا نمیخواه کشتار راه بندازی، برو خودتو جمع و جور کن که منو رو سفید کنی. فردا بیا موسسه تا تو رو به آقای شکوهی رییس موسسه معرفی کنم تا برنامه کاریتو واست توضیح بده.

بعد از کلی تعارف و تشکر به نیشابور زنگ زدم و خبر کار در آموزشگاه و دارالترجمه را دادم. پدر و مادرم خیلی خوشحال شدند.

بلافاصله به نزدیک ترین شیرینی فروشی رفتم یک جعبه شیرینی گرفتم و به خانه برگشتم تا بساط یک جشن دو نفره را راه بیندازم. وقتی وارد کوچه شدم، دیدم دوتا خانم چادری دم در خانه ایستاده اند. اول خیلی متعجب شدم ولی وقتی نزدیکتر رسیدم شهین و شهلا را دیدم که پشت در منتظرند. فریادی ازشادی کشیدم و به طرف آنها دویدم.

گویا آن روز، یک دوره آموزشی اجباری یکروزه برای تعدادی از مدیران کل استان خراسان برگزار میشد. شهین هم همراه او آمده بود، تا هم من را ببیند و هم شهلا تنها نباشد.

با آمدن آنها جشن ۲ نفره ما به ۴ نفره تبدیل شد ولی به دلیل کلاس شهلا جشن را به شب موکول کردیم و چون روز بعد جمعه بود از خواهرانم قول گرفتم شب را پیش ما بمانند.

صبح روز بعد از شوقی که داشتم خیلی زود بیدار شدم، محمد و خواهرهایم خوابیده بودند و بعد آماده کردن صبحانه، به آخستگی از خانه خارج شدم و به موسسه رفتم.

فاصله بین خانه و موسسه را پیاده طی کردم آنقدر تو افکار خودم غرق بودم که متوجه نشدم، فاصله خانه تا آموزشگاه بدون ماشین نیم ساعت است. زود رسیده بودم در موسسه بسته بود در زدم سرایدار پیر آموزشگاه آمد و گفت: بالام جان ۷:۳۰ باز میشه هنوز ۷:۱۰ است.

گفتم: سلام آقا توفیق. منم شریفی نیا. شیدا شریفی نیا. همونکه یک روز جارو و تی شما رو تو حیاط خلوت موسسه قایم کرد.

پیرمرد بیچاره یک نگاهی به من کرد مثل اینکه بقچه خاخراتش را زیرو رو میکرد تا من را به یاد بیاورد.

یک دفعه گفت:



-یادم آمد بالام جان! یک روز هم قورباغه آورده بودی تو کلاس ول کردی و اون خانم فلیپینیه هم که تازه اینجا آمده بود درس بده، غش کرد و کارش کشید به بیمارستان. بابام جان هی! چه روزی بود انگار زلزله شده بود. همه از اتاق فرار میکردن و جیغ میکشیدن. اگر آنروز من نبودم که قضیه رو ماست مالی کنم و بگم قورباغه از حوض تو حیاط آمده بید، که معلوم نبود الان چی به سرت آمده بود. بابا جان! چی جون سوزی بودی تو از صد تا پسر شوخ تر بودی.

(والا! ما که بالاخره نفهمیدیم لهجه آقا توفیق مال کدوم شهر و دیاره. هر کلمه ش به یک شهری میخورد!)

از تعجب دهنم باز ماند.

(اون از کجا فهمیده بود من قورباغه آوردم!!)

گفتم:

- آقا توفیق شما از کجا فهمیدید من اون کارو کردم؟

گفت:

-گیزیم جان! من که این موها را تو آسیاب سفید نکردم. تنها کسی که از قورباغه نترسید تو بودی بقیه که غش و ضُعف کردن. خب معلوم میشد، کار تو بیده.

گفتم: حالا که گذشته. تو رو خدا به مدیر نگی !! من تازه امروز روز اول کارم در اینجا. قراره از امروز تو کار تدریس به مدرسین کمک کنم.

گفت: برو بابا جان! خیالت جمع. مگه من کافرَم که نون کسی رو آجر کنم. بچگی بوده و هزار شرو شور ماهم به وقت خودمون از این غلطا زیاد میکردیم و شکر زیاد میخوردیم!!

گفتم: بله خیلی ممنون از توصیف زیباتون

در همین حین آقای شکوهی مدیر موسسه را دیدم که از ماشینش پیاده شد.

جلو رفتم و با احترام گفتم:

-سلام آقای شکوهی. شریفی نیا هستم. امر فرموده بودید امروز صبح خدمت برسم.

یک نگاهی از بالای عینکش کرد و گفت:

-شما همون خانمی هستید که دکتر پیروز فر معرفی کردن؟

سریع گفتم:

-بله خودم هستم.

با اشاره به من فهماند که دنبالش برم.



به اتاق مدیریت رفت و من هم دنبالش رفتم. وقتی وارد شدیم کیف ساسونتش را روی میز مدیر گذاشت و به من تعارف کرد که روی صندلی بنشینم.

بی مقدمه گفتم:

-احتمالا آقای پیروز فر همه چیز رو در مورد شرایط تدریس در اینجا به شما گفتن. ما فعلا نیاز به مدرس نداریم، ولی با تعریفایی که ایشان از شما کردن از دست دادن نیروهای باهوش و با استعداد غیر منطقیه. به همین دلیل ما در این جا یک پست جدید درست کردیم به نام کمک مدرس، که شما باید وظایف اونو انجام بدید. شما میدونید که اساتید ما در طول سال تعطیلی ندارن و نیاز به استراحت و تمدد اعصاب دارن. در ضمن وقتی هم که یکی از اینا دچار مشکل میشد و نمیتونست بیاد ما در اداره کلاسشون کلی مشکل برمی خوردیم. به همین دلیل ما با استخدام شما می خواهیم شرایطی رو برای این عزیزان به وجود بیاریم که به مسافرت و کارای جانبیشون برسند در غیبت این افراد، شما به عنوان مدرس کلاسشون رو اداره میکنید. هم تجربه کاری لازم رو در تمام سطوح آموزشی کسب میکنید و هم ما با فرصت بیشتری میتونیم با شما آشنا بشیم و در مورد ادامه فعالیتتون در این موسسه تصمیم بگیریم.

همچنین موقعیت کاری جالبی نبود در واقع من آچار فرانسه آنها بودم ولی از بیکاری در خانه بهتر بود در همین مدت هم خودم را آماده امتحان مدرسین میکردم.

با اشتیاق فراوان گفتم:

-من آماده م. از کی میتونم کارمو شروع کنم؟

بی درنگ گفتم:

-از همین امروز. شما در دفتر مدرسین میشینید و آگه مدرسی نیومد شما کلاسشون رو اداره میکنید و یا در صورت لزوم در برگزاری و تصحیح کردن برگه های کوییز به مدرسین ما کمک میکنید. در ضمن طبق اصولنامه آموزشگاه حقوق شما بر اساس ساعاتی حضورتون در اینجا پرداخت میشه. حالا میتونید به اتاق مدرسین بروید و رسماً کارتتون رو شروع کنید.

با سر تایید کردم و بعد از تشکر از کلاس خارج شدم.

کسی من را به اسم صدا زد:

-شیدا! شیدا!

سرم را برگرداندم و گلبرگ را دیدم. از همکلاسیهای کلاس مکالمه زبانم بود دختر یک سرمایه دار ثروتمند که در واشنگتن متولد شده و تا دبیرستان در یک مدرسه آمریکایی در دبی درس خوانده بود. دختری با قدی متوسط و اندامی کشیده و باری مانند و دستانی بسیار زیبا و ظریف. چشمانی سبز داشت. ۴ سال از من بزرگتر بود و مهمترین خصوصیت اخلاقی او مهربانی و دلرحمی بسیار زیادش بود. بطوریکه بین دوستان و خانواده اش بسیار محبوب بود. لبخندی به او زدم.



جلو رفتم و با تعجب گفتم:

-هی دختر! تو این جا چکار میکنی؟ تو که اون موقع میگفتی ۶ ماه دیگه میرم امریکا.

گلبرگ:

-سلام. خوبی؟ آره خب! رفتم. ولی چون پدرم فوت کرد و مامان تنها شد، ۲ سال میشه که برگشتم و الان به عنوان مدرس مقطع اینترمدیت اینجا درس میدم. تو اینجا چکار میکنی؟

- به عنوان کمک مدرس اینجا اومدم کار کنم.

- کمک مدرس چیه دیگه؟

-یعنی وقتی شما می خواهید تشریف ببرید سفر و یا در منزل کاری دارید بنده کلاسای شما رو اداره میکنم .
جیغ کوتاهی از شادی کشید و گفت عالییه دلم لک زده واسه یک سفر به آنتالیا. خودم اول از همه مرخصی میگیرم.
در همین حین دکتر پیروز فر را دیدم که به طرف ما می آید.

بعد از سلام و احوال پرسی گفت:

-خانم شریفی نیا هنوز نیومده دوست پیدا کردی؟

گفتم:

- خانم مفاخری، از دوستان قدیمی هستند.

-کی کارتو شروع می کنی؟

- از همین حالا.

-خیلی خوب شد. من باید ساعت ۲ جایی باشم و مجبورم نیم ساعت زودتر برم پس ساعت ۱:۲۰ بیا کلاس E2 رو از من تحویل بگیر. یادت که نرفته زیر زمین کافه تریا ست کلاسهای C B A طبقه اول و کلاسهای E D طبقه دوم
-چشم استاد.

هر سه تا با هم به دفتر مدرسین رفتیم. آقای شکوهی و چند تا از مدرسین آنجا بودند. آقای شکوهی من را به آنها معرفی کرد و ودر مورد نوع همکاری ام به آنها توضیح دادند. مثل اینکه خدا من را برای آنها فرستاده بود. همگی خوشحال شدند و از استخدام فردی به نام کمک مدرس از آقای شکوهی تشکر کردند.

آقای شکوهی گفت:

-من کاری نکردم. استاد پیروز فر با توجه به مشکلاتی که ما در ترم گذشته به دلیل بیماری آقای داوودی پیدا کردیم، پیشنهاد کرد که ما همیشه یک نیروی اضافه داشته باشیم که در صورت عدم حضور مدرسین اسباب نارضایتی دانش آموزان و خانواده های اونا فراهم نشه. به همین دلیل خانم شریفی نیا رو که از شاگردان دانشگاه ایشون



بودن و در موردشون شناخت کافی داشتن، به من معرفی کردن. من امیدوارم که با همکاری خانم شریفی نیا با شما فشارها و استرسهای تدریس براتون کم بشه و از همه مهمتر با کمک خانم شریفی نیا، دانش آموزان ما در زبان انگلیسی پیشرفت بهتری داشته باشن. من از شما همکاران عزیز خواهش می کنم که ساعاتی که میل دارید به مرخصی برید بنویسید و تا ظهر به من بدید و توجه کنید که ما یک کمک مدرس بیشتر نداریم.

در مورد مرخصی مسافرتی هم باید با هم کنار اومده و به ترتیب برای گرفتن مرخصی ثبت نام کنید.

زنگ امروز ظهر ۵ دقیقه زودتر زده همیشه تا شما فرصتی داشته باشید در مورد مرخصی هاتون با هم کنار بیاید تا بتونیم برای فردا یک برنامه منظمی رو به خانم شریفی تحویل بدیم.

در تمام این مدت من در گوشه ای ساکت بودم و زیر چشمی مدرسین را می پاییدم. بین اینها یک چهره جدید بود که در زمان تحصیل من در این جا من ندیده بودمش. یک آقای حدود ۳۲ ساله لاغر و سبزه با قدی حدود ۱۸۵ یا شاید بلندتر که بلندی پاهایش کاملا تو ذوق میزد. کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود و یک عینک بدون فرم زده بود. ریش و سیل نداشت و یک بینی کشیده داشت. هرچه در صورتش گشتم، چیز خارق العاده ای که آدم را جذب کند، ندیدم ولی در کل آدم نجسبی نبود به نظر بسیار با تربیت و با کلاس بود و روی هم رفته جنتلمن.

با دیدنش خنده ام گرفت. خودم را به زور نگه داشته بودم بکدفعه زیر لب گفتم: -عین بابا لنگ درازه

(میتونی به امروز رو خفه خون بگیری هنوز نیومده نندازنت با اردنگی بیرون، زی زیگولو!!!)

در همین موقع گلبرگ وارد دفتر شد و بعد از سلام و احوال پرسی کنار من ایستاد با آرنجم سقلمه ای به او زدم و گفتم:

- این یارو قد بلنده و عصا قورت داده کیه؟

لبخندی به من زد و گفت:

- آقای داوودی. سه ترمه اومده. دانشجوی سال دوم دکترای مترجمی زبان انگلیسیه. خیلی هم ادعاش میشه. یکجوری انگلیسی رو حرف میزنه انگار تو ناف لندن متولد شده.

در همین موقع متوجه شدم آقای داوودی به من و گلبرگ نگاه میکند. نمیدانم فهمید داریم از او صحبت می کنیم یا نه!

مدرسین همه به کلاس هایشان رفتند و من در دفتر تنها ماندم.

به سمت کتابخانه ای که در گوشه اتاق بود رفتم. کتابخانه ۴ طبقه داشت که تمام طبقات پر بود از کتابهایی به زبان انگلیسی. از کتاب شعر گرفته تا رمان و کتابهای فلسفی و ...

طبق عادت همیشگی چشمانم به دنبال کتاب رمان بود که یک کتاب جیبی کوچک پیدا کردم. رویش نوشته بود جین ایر. اثر شارلوت برونته. ۱۰۰ صفحه بود.

میتوانستم ساعات بیکاری در دفتر معلمها، خودم را با خواندن آن سرگرم کنم.



روی یکی از صندلیها نشستم و شروع کردم به خواندن کتاب.

خدای من! چقدر ادبیات سنگینی داشت گرامر انگلیسی نه آمریکایی، و پر از لغات جدید.

چقدر احساس ضعف و ناتوانی کردم در هر خط حداقل ۳ کلمه بود که من معنی آنها را نمیدانستم. دوباره به نقطه صفر رسیده بودم با خودم گفتم:

- شیدا خانم! هروقت تونستی این کتاب و طوری بخونی که در کل کتاب حداکثر ۱۰ لغت ناآشنا پیدا کنی، ادعا کن که مسلط به زبان انگلیسی هستی.

این ناتوانی را یکبار دیگر تجربه کرده بودم. همان موقع که با رتبه دو رقیمی، مترجمی زبان انگلیسی دانشکده مشهد قبول شدم و وقتی سر کلاس دیدم از نظر سواد انگلیسی آخرین نفر کلاس هستم ولی آن موقع من بر این ضعف و ناتوانی غلبه کردم و اکنون بار دیگر باید کمر همت میبستم و خود را آماده نبرد میکردم.

یک کاغذ و دیکشنری کوچک اکسفورد خود را از کیف بیرون آوردم. با خواندن کتاب تمام لغات ناآشنا را روی کاغذ یادداشت میکردم. سعی میکردم که با توجه به متن، معنی لغات را حدس بزنم و حدسیات خود را مینوشتم تا بعداً با دیکشنری مقایسه کنم.

بقدری سرگرم کار بودم که گذشت زمان را متوجه نشدم با صدای در دفتر سرم را بلند کردم.

ساعت اول تمام شده بود و مدرسین یکی یکی وارد دفتر میشدند و با من احوال پرسی میکردند و خط در میان میپرسیدند:

- شما همون کمک مدرس جدید هستید. بسیار از آشناییتون خوشبختیم.

آقا توفیق چای آورده بود و جلوی مدرسین میگذاشت.

آقای شاهمیر از مدرسین قدیمی موسسه یک سوال در مورد تفاوت بین مودالهای انگلیسی مطرح کرد. هرکدام از مدرسین نظری دادند ولی در نهایت آقای داوودی بحث را به دست گرفت و با یک توضیح جامع ۵ دقیقه ای به اختلاف نظرها پایان داد.

با خودم گفتم:

- بابا واسه خودش خرخونیه. دَمِش گرم. عجب سواد درستی داره! یعنی میشه منم مثل اون بشم.

بعد با خودم گفتم:

- هالو! طرف دانشجوی سال دوم دکترای زبان انگلیسیه. حداقل روزی یک کتاب انگلیسی میخونده نه مثل تو که تو این سال گذشته رمانای دانیل استیل و فهیمه رحیمی و ... رو دوره میکردی.

با شنیدن اسم خودم از عالم فکر و خیال در آمدم و به دنبال صدا سرم را چرخاندم. آقای داوودی بود که من را صدا میزد.

هول شده بودم. بلند شدم و گفتم:



- بله با من کاری داشتید.

گفت: خانم شریفی نیا در این ساعت من باید از دانش آموزان کلاس E1 کوئیز بگیرم همیشه این ساعت به من کمک کنید؟

- چشم. میام خدمتون

در آموزشگاه ۵ سطح آموزشی وجود داشت. از A تا E. کسانی که در کلاس A بودند مبتدی و دانش آموزان کلاس E پیشرفته بودند و بقیه بین این دو سطح قرار داشتند.

کتاب را در کتابخانه گذاشتم و وسایلم را جمع کردم و دنبال آقای داوودی راه افتادم. کوئیز بچه ها ۲۰ تا سوال داشت که همه تستی بودند و در کل ۵ نمره از کل نمره پایان ترم را شامل میشد.

برگه ها را از آقای داوودی گرفتم و بین بچه ها پخش کرد.

همه مشغول جواب دادن بودند که یکدفعه آقای داوودی به انگلیسی به بچه ها گفت:

- یکی از سوالات ایراد گرامری داره لطف کنید تصحیح کنید

و بعد خودش سوال را خواند و درست آن را روی تخته نوشت. زمانیکه داشت انگلیسی صحبت میکرد محو تلفظ زیبایش شده بودم و همینطور به لبهایش نگاه میکردم که چگونه لغات به زبان خارجه به این راحتی از دهانش بیرون می آید.

همینطور محو تماشای او بودم که سنگینی نگاهش را روی خودم احساس کردم

گفت: اتفاقی افتاده؟

سریع گفتم:

- نه چیز خاصی نیست و بعد به سرعت به ته کلاس رفتم تا از نگاه متعجبش فرار کنم.

کوئیز ۲۰ دقیقه طول کشید.

بعد برگه های دانش آموزان را جمع کردم.

آقای داوودی کلید سوالات را به من داد و گفت: میتونی تا یکساعت دیگر برگه ها رو تصحیح کنی و بیاری

گفتم: بله.

سریع به دفتر مدرسین آمدم و مشغول تصحیح کردن برگه ها شدم.

۱۹ تا برگه امتحان بود سر ۵۰ دقیقه کارم تمام شد و به کلاس آقای داوودی رفتم و در زدم

به انگلیسی گفت: بفرماید تو



در موسسه مدرسین سر کلاس و حتی خودشان با همدیگر انگلیسی صحبت میکردند مگر زمانیکه در مورد یک مطلب درسی بحث میکردند.

برگه ها را به دستش دادم و گفتم: تصحیح شدند

لبخندی زد و برگه ها را از من گرفت و گفت: خوشحالم آن تایم بودید.

من هم لبخند محوی زدم و گفتم ممنون .

در همین موقع صدای زنگ پایان کلاس که نواخته شد که از کلاس بیرون آمدم و به طبقه اول که رسیدم، یکی محکم به پشتم زد و گفت: چطورید اد

(اد به انگلیسی یعنی دستیار)

برگشتم. گلبرگ را دیدم و گفتم :

-ای بدک نیستم

گفت: میای بریم کافه تریا چیزی بخوریم. امروز چون روز اول کاریته، مهمون من.

-پشیمون نشی یک وقت

با لحن با مزه ای گفت:

-ما رو از چی میترسونی ؟

در حالیکه میخندیدیم به سمت زیر زمین رفتیم. من یک نسکافه معمولی سفارش دادم و گلبرگ هم یک کاپوچینو.

رو به من کرد و گفت:

-دختر! تو روز به روز خوشگل تر میشی. قیافت از اون سال خیلی فرق کرده یک خانمی شدی واسه خودت.

لبخندی زدم و گفتم:

-تو همیشه به من لطف داری. یادم نمیره زمانی که در کلاسای فشرده مکالمه ثبت نام کردم تو چقدر به کمک میکردی.

-خواهش میکنم دوستی واسه همین روزاست وبعد گفت:

- راستی از صبح چیکار کردی؟

برایش توضیح دادم و گفتم:

-الان هم از کلاس E1 آقای داوودی میام.



برگه های کویزبچه ها روکه تصحیح کرده بودم بردم تحویل بدم.

خنده نسبتا بلندی کرد و گفت:

- فقط حواست باشه که داوودی هزار تا صاحب داره یک وقت هوس نکنی با اون چشمای مکش مرگ مات، اونو از راه بدر کنی که این دختر مشهدی ها چشمتو از کاسه در میان.

پوزخندی زد:

- این بابا لنگ دراز چیه که من عاشقش بشم؟ دلشوره تازه از خدایم باشه.

ادامه دادم: خودش خبر داره این همه عاشق سینه چاک داره و آمبولانس ۱۱۵ دنبالش نعش جمع میکنه.

- اون اینقدر مغروره و سرش تو کار و تدریسه که کوره. و دور و برشو نمیبینه. تازه اون فقط با این بچه خر خونا خوبه. جونش در میره واسه کسی که از اون مشاوره تحصیلی بخواد یا بگه واسش کتاب ببره یا تو یادگیری زبان کمکش کنه.

وای! من چقدر احمق بودم. این همه عاشق سینه چاک که گلبرگ در موردش حرف میزد فقط یک نفر بود، آنهم گلبرگ!

یک دفعه دوزاریم افتاد و گفتم:

- جلبک خانم (اسمی بود که موقعیکه با هم در کلاس مکالمه فشرده بودیم رویش گذاشته بودم. آخه! گاهی اوقات خیلی گیج میزد!!!)

وقتهایی که با هم تنها بودیم او را اینطوری صدا میکردم و اوهم ناراحت نمیشد. او در عوضش به من میگفت "زی زی گلو" چون گاهی اوقات برای اینکه خودم را لوس کنم مثل زی زی گلو صحبت میکردم و او همیشه میگفت:

- تو عین زی زی گلو هستی پر از رفتارهای غیر قابل پیش بینی!!!

گفتم:

- خودتو خیلی دیدی؟ خر هم خودتی؟

با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-شیدا هنوزم بی ادبی!!!

- گمشو! ۳ ساعته این جا مارو گیر آوردی، شرو وور میگی انگاری ما پشت گوشمون مخملیه. خب بگو شیدا حواست باشه قورش نرنی که صاحبش منم. هی واسه بابا لنگ درازش، بازار گرمی میکنه.

- نه به خدا! اینطوری هم نیست. من اگه صاحبش بودم که اینجا از تو التماس نمیکردم قرش نرنی. خودش بنده خدا ، روحشم خبر نداره.



پخی زدم زیر خنده و گفتم:

-زکی! خونه عروس، عروسیه خونه داماد هیچ خبر. آخه آدم عاقل عشقم یک طرفه میشه

اندوهگین گفت:

- خب! چیکار کنم اولش ازش بدم میومد. عین عصا قورت داده ها بود. همش جلوی استاد ا عرض اندام میکرد. زیادی مغروره. ولی کم کم تو این کلاسای مشاوره اساتید که حاضر میشد و صحبت میکرد، صداش یک زنگ خاصی واسم پیدا کرد و بعد مدتی فهمیدم، اگه یک روز صداشو نشنوم دلم واسش تنگ میشه. شاید چون هیچ وقت تحویلیم نمیگرفت، مشتاقش بودم!

خندیدم:

- بپا زنگ صداش کت نکنه! بابا! تو که مُردی و از دست رفتی. به خدا ما هم تو همسایگی یکی مثل تو رو داشتیم یکطرفه عاشق شد آخرش هم مُرد.

اندوهگین گفت:

- تو رو خدا شیدا، سر به سرم نذار. حالم خوب نیست

به صورتش نگاه کردم دلم برایش سوخت. حالش را نمیفهمیدم. ولی دیدم میلرزد و اشکهایش را به زور نگه میدارد، جدی شدم و گفتم:

-چند وقته؟

۶- ماهه

- خودشم میدونه؟

- نه... گفتم که تو این باغا نیست تازه هر وقت هم منو میبینه روشو بر میگردونه. اصلا تحویلیم نمیگیره یا اگه سوالی رو بپونه میکنم و پیشش میرم با کوتاهترین جواب منو از سر باز میکنه ولی به خدا یک دختر سیبیلویی هست تو کلاسش همچین واسش اشکالاشو توضیح میده بیا و ببین .

پوزخندی زدم و گفتم:

-اگر با دیگرانش بود میلی

چرا جام مرا بشکست لیلی

دستش را گرفتم. یخ کرده بود.

دلم بیشتر برایش سوخت.

(یعنی عشق اینطوریه؟ منکه تجر به ای ندارم. مامان و بابام هم که عاشق هم بودن دستاشون همیشه داغه!! شاید اون موقع ها هم دستای اونا یخ بوده؟)



تمام این افکار طی چند ثانیه از مغزم گذشت.

گفتم: غصه نخور! خودم یک جورایی واست حلش میکنم و این بابا لنگ درازو میدم به دستت!

- چه طوری؟ اون خیلی مغروره . اصلا حواسش به دو رو برش نیست . همش تو آسمونا سیر میکنه! باید اسمشو بذاری ماوراء نه بابا لنگ دراز!

- تو کاریت نباشه . یه طوری راست و رستش میکنم. ولی باید بهم فرصت بدی. هی، هر روز نیای بگی چی شد؟

چشمانش خندید . لبهایش خندید . شادی را در تمام وجودش میدیدم

ادامه دادم:

- غلط میکنه این بابا لنگ دراز، به دختر خوشگلی مثل تو نه بگه. دیگه چی میخواه. به قول خانم جون مرگ میخواه بره قبرستون.

(بیچاره آقای داوودی چقدر بد و بیراه بهش گفتم روحش هم خبر نداشت.)

یک دفعه جیغ کوتاه گلبرگ من را به خودم آورد.

- شیدا زنگ تفریح تموم شده من باید برم سر کلاس!

همینطور که با سرعت از کافه تریا میرفت بیرون گفتم:

-خب هانی! عوضش چی ازم میخوای؟

گفتم: هیچی اگه کارت درست شد، هر روز نسکافه دعوت کن همین!

- تو اونو درست کن، هر دقیقه بهت نسکافه میدم.

نسکافه ام را خوردم.

شیدا از ذوق و شوق نسکافه اش را نخورده بود. نسکافه اورا هم خوردم.

(کاپوچینو ، عجب مزه ای داره!)

خنده کنان به دفتر رفتم. کتاب جین ایر را دوباره برداشتم و مشغول مطالعه شدم.

(ای بابا! این جین ایر هم که ازون بدبخت بود)

ساعت ۱/۲۰ به کلاس دکتر پیروز فر رفتم و در زدم.

در را باز کرد و به انگلیسی گفت: بفرمایید

وارد کلاس شدم.



رو به دانش آموزان کرد و گفت: تا آخر وقت، خانم شریفی نیا، معلمتون. لطفاً به حرفش گوش بدید
از من تشکر کرد و گفت:

-زمان آینده ساده رو برایشون توضیح دادم. در حل کردن تمرینا کمکشون کنید.

خدا حافظی کرد و رفت.

صدای ضربان قلبم را میشنیدم. تاپ، تاپ، تاپ .

(ای بمیری که اینقدر ترسویی)

حس عجیبی داشتم ترس به همراه شادی.

ترس از اینکه بار اولی است که به عنوان مدرس یک کلاس باشم. آن هم روز اول کاری ام. وشادی ام ازاینکه اولین
روز تدریسم را تجربه می‌کردم.

به خودم نهیبی زدم گفتم:

- خاک تو سرت. احساساتم مثل بقیه آدمها نیست

و بعد به خودم جواب دادم:

- آخه منکه آدم نیستم من فرشته م.

دستهایم سرد شده بود. نه، تمام سلولهایم یخ زده بودند. پاهایم میلرزید.

بچه ها که چه عرض کنم همه آدم بزرگ، به پام بلند شدند و با سر اشاره کردم که بنشینند.

از حل کردن تمرینهایشان ترسی نداشتم. چون در گرامر زبان انگلیسی مهارت داشتم.

دوران دانشجویی چند کتاب گرامر از نویسندگان مختلف تهیه کرده و آنها را چند دور حل کرده بودم.

بچه ها یکی یکی، جواب تمرینها را می خواندند و من درست و غلط بودن آنها را تایید می‌کردم.

دو تا از دانشجویان ردیف دوم که کنار هم نشسته بودند. حواسم را به خودشان جلب کردند. به نظر زن و شوهر یا
خواهر و برادر بودند، چون خیلی صمیمی با هم رفتار میکردند و در گوش هم پچ پچ میکردند و یواشکی میخندیدند
صدایشان یکریز روی اعصابم بود.

نمیخواستم جلسه اول تدریسم با آنها برخورد کنم.

بیخیال شدم. دوست نداشتم یک خاطره بد از خودم در روز اول تدریسم داشته باشم.

نوبت آن پسر که شد، متوجه شدم حواسش به درس نیست.

با خودکار روی میز ضربه زدم و گفتم:



-آقای ...

ناگهان متوجه شد نوبت اوست.

هول شد به تته پته افتاده بود گفت:

- من... من اسدی هستم پویا اسدی.

در حالیکه از حالت او خنده ام گرفته بود گفتم:

-نوبت شماست

تمرین را خواند و یک نفس عمیق کشید

بعد نوبت دختر کنارش بود. وقتی سرش را بلند کرد، دیدم وای! چقدر نازه.

موهای بور چشمهای عسلی و پوست مهتابی یک دفعه گفتم:

-عین فیلر تشیاست (شخصیت دختر در کارتون گالیور)

یکی یکی سوالها خنده میشد و من از اینکه به عنوان یک مدرس در کلاس حضور یافته بودم، غرق شادی و شغف بودم

زنگ پایان کلاس خورد و بچه ها وسایلشان را جمع کردند.

لبخندی زدم و گفتم:

-خسته نباشید.

از در کلاس بیرون آمدم. مدرسین را دیدم که یکی یکی به دفتر میروند تا در مورد روزهای تعطیلیشان باهم صحبت کنند. حوصله نداشتم به دفتر بروم تصمیم گرفتم خودم را سریع به خانه برسانم که صدایی توجهم را جلب کرد .

- ببخشید استاد!

باشنیدن حرف استاد قلبم ایستاد چه کلمه دلنشینی، یکی من را استاد صدا زده بود.

برگشتم تا صاحب صدا رو ببینم.

پویا اسدی بود در حالیکه سرش به زیر بود و با دو دستش کلاسورش را جلویش محکم گرفته بود گفت:

-ببخشید... من و نامزدم مرسته امروز نظم کلاس شما رو بهم ریختیم و شما با صبوری تمام چیزی به رومون نیاوردین .

با خودم گفتم :

-نخیر فکر نکن خیلی هم صبورم نمیخواستم از اولین روز تدریسم خاطره بدی داشته باشم .



ولی گفتم: خواهش میکنم فقط سعی کنید دیگه تکرار نشه و یک لبخند به روش زدم.

(آخه اگه هیچی نمیگفتم که دیگه استاد نبودم!)

به طرف پله ها که رفتم صدای یک دختر را شنیدم که داشت با پویا حرف میزد: -پویا چی شده؟ چی بهش گفتی؟

قدمهایم را آرام کردم که بتوانم حرفهای آنها را بشنوم.

تقریباً پشت سر من بودند.

پویا گفت: خیلی ضایع شد مرسته! تو حوصله ت که سر میره، میزنی کانال ماهواره اصلا هم به شرایط توجه نمیکنی . نباید اونقدر تو کلاس شلوغ کاری میکردیم. اگه من به جای اون بودم هر دو مونو بیرون میکردم.

با یک ناز و عشوه ای که کاملاً برای من غریبه بود گفت:

-خب حالا مگه چی شده. چیزی بهت گفت؟

پویا در جواب گفت:

- نه... فقط با متانت کامل گفت دیگه تکرار نشه. مرسته! دیگه نینم از این لوس بازی سر کلاس درآری و من برم از این و اون عذر خواهی کنم! ناسلامتی من مردم.

از این حرفش خنده ام گرفت.

(بُرو بینیم بابا! جوجه ! اول فوکولای جلوی پیشونی تو بزنی زیر ابروهاتم بزار یک کم پر بشه بعد بگو مرد!)

مرسته کمی صدایش بلند کرد و گفت:

-خب بابا!! حالا ناز نکن. خوبه بنده خدا چیزی بهت نگفته اینقدر آتیش گرفتی

- اولاً یواشتر. میشنوه. نمیبینی جلومونه؟ دوما اگه میگفت اینقدر آتیش نمیگرفتم.

- ولی خودمونیم پویا، دیدی چقدر قشنگ میخنده فکر میکنم دختر خوبی هم باشه. شاید بتونیم یک دوستی خوبی باهاش برقرار کنیم.

- آره منم از رفتارش خیلی خوشم اومد. مرسته گفت رفتارش یا...

پویا حرف مرسته را قطع کرد و گفت:

-بیخیال حسود خانم! وقتی ملوسی مثل تو کنارمه که من به دختر دیگه ای فکر نمیکنم. فیلر تشبای خودم!

مرسته هم گفت:

- پس تو هم گالیور.

(این پویا هه هم مثل خودمونه. ولی عجب تفاهمی!! هر دو یک اسم رو مرسته گذاشته بودیم. خوشمان آمد!)



تقریباً به طبقه همکف رسیده بودم برگشتم پشت سرم را نگاه کنم که یکبار دیگر مرسته را ببینم ولی آنها چرخیدند و به سمت کافی شاپ رفتند و پشتشان به من بود.

حس خوبی داشتم یک حس زیبا و دوست داشتنی. حسی که در تمام دوران تحصیلم حتی زمانیکه دانشکده بودم تجربه نکردم. ولی در اولین روز تدریس، یک درس خوب یاد گرفتم که شاید همین درس مسیر زندگی من را تغییر داد و آن این بود که گاهی سکوت و چشم پوشی و بخشش بهترین پاسخی است که میتوانی به رفتارهای ناخوشایند اطرافیان بدهی و با اینکار شخصیت خودت را بزرگتر کنی.

(وای شیدا زی گولو!!! چقدر بزرگ شدی؟ چگونه اسم خودتو بذاری آن شرلی. در این صورت باید بری موها تم قرمز کنی و بعد به جای پوشیدن یک مانتوی کوتاه تنگ کتون و شلوار لوله تنگی سنگ شور و کفشای کتونی و مقنعه ای که همیشه وسط سرته یک مانتوی کرب بلند گشاد بگیری با یک روسری بزرگ ژورژت. وای چقدر از این مدل لباسا بدم میاد عین خانمای متشخص میشم).

مامان چندین بار به مدل لباس پوشیدن من اعتراض کرده بود و گفته بود:

-شیدا تو دیگه بزرگ شدی. ناسلامتی دانشجویی! بچه دبستانی که نیستی. این چه وضعه لباس پوشیدنه من هم میگفتم: مامانی تو رو خدا گیر نده!

-آخه دخترم تو که به سلامتی حریم دختر و پسر رو که رعایت نمیکنی. چشم و گوش این محمد و مرتضی بیچاره رو هم حسابی باز کردی! یکباره یه شلوار لی بیوش با تیشرت. روسریتم بردار برو تو کوچه میپیردم و دستهایم را دور گردنش حلقه میکردم و یک بوس آبدار از لپش میگرفتم و میگفتم:

-آخ مامانی!!! از ته دل من حرف زدی کی اینکارو بکنم؟

مامانم هم دستهایم را از گردنش با حالت کشش باز میکرد و میگفت:

- برو خودتو لوس نکن. اینایی که میگم واسه خودته. از خواهرات یاد بگیر چقدر خانم و محجبه هستن. والا! این یکی رو من هم نبودم که باز بگن شیدا کپیه خودته.

در همین فکر بودم که دم دفتر مدرسین رسیدم.

همیشه با خودم درگیری داشتم. همه فکر و خیالها، آنی تو سرم ظاهر میشد و در عرض چند ثانیه محو میشد. خیلی ها رو هم هزار بار دوره کرده بودم.

آقای شکوهی دم در اتاق بود و گفت:

- خسته نباشید خانم شریفی نیا! فکر نمیکردم روز اول کارتون اینقدر سرتون شلوغ بشه. این مدرسین ما هم حسابی فرصت طلبن.

-خواهش میکنم. اصلاً اینطوری نیست. من اینطوری بیشتر دوست دارم.



- ما الان ۱۰ تا مدرس داریم و به هرکدام یک روز هر دو هفته مرخصی میرسه اینطوری ۴ روز دیگه باقی میمونه که یک روز مربوط به مرخصی شما میشه و ۳ روزه دیگه رو گذاشتیم واسه مدرسینی که میخوان به مسافرت برن. البته این بیشتر در فصل گرم سال اتفاق می افته. الان در دفتر در حال بحث در مورد مرخصی هاشون هستن شما نمیخواید تشریف بیارید؟

- نه. ترجیح میدم خونه برم. بذارید راحت تصمیم بگیرم

- شما نظر خاصی ندارید؟ آیا روز خاصی رو واسه مرخصی در نظر ندارید؟

(خوب شد من اومدم قبل از من چکار میکردن؟ هنوز نیومدم کارها رو ریختن سر من)

باید خیلی عاقلانه و منطقی جواب میدادم:

- فعلا من شروع کارمه و غیر از اینجا کاری ندارم پس بهتره مطابق خواست بقیه اساتید عمل کنم ولی شاید به خاطر تجربه ای که ندارم، شروع کار برام کمی سخت باشه که امیدوارم، همکاری عزیز این موضوع رو درک کنن و از کم و کاست تجربه م با دیده بزرگواری چشم پوشی کنن. ولی از اونجا که به عنوان کمک مدرس به ایجا اومدم، وظیفه منه که کمک حال اساتید عزیز باشم و علاوه بر اون این یک موقعیت بسیار خوبه که من میتونم در مدت کوتاهی تجربه تدریس رو در تمام سطوح زبان انگلیسی داشته باشم و همین یک انگیزه ای باشه واسم که معلوماتمو در زمینه انگلیسی تقویت کنم.

یک نگاه پدراانه به من کرد و گفت:

- از شنیدن این حرفا خوشحال شدم و با روحیه ای که طی این چند ساعت از شما دیدم، فکر میکنم تا چند ماه دیگه یک مدرس عالی بشید امیدوارم همونطور که گفتید مطالعاتتون رو گسترش بدید تا بتونید در امتحان تعیین مدرس موفق بشید در ضمن برای شروع مطالعاتتون میتونید از آقای داوودی کمک بگیرید ایشون علاوه برا اینکه بسیار مسلط به زبان انگلیسی هستن، مشاوره تحصیلی خوبی هم هستن و میتونن شما رو در شروع کار کمک کنن.

- ممنونم. حتما از ایشون راهنمایی میگیرم

خداحافظی کردم و از آموزشگاه بیرون آمدم.

ساعت ۲:۳۰ بود باید زود به خانه میرفتم .

احتمالا محمد حسابی گرسنه شده. باید حواسم به او هم میبود

(ناسلامتی قرار بود اون امسال در دانشگاه قبول بشه نه من!!)

تو ایستگاه اتوبوس ایستادم. هوا گرم بود.

(انگار نه انگار که مهر ماهه!)

خیس عرق شده بودم چیزی که ارزش نفرت داشتم. یکی بوق زد و جلویم نگه داشت توجهی نکردم. فکر کردم باز هم از این مزاحمهای همیشگی هستند.



خسته تر از آن بودم که بخوام حالشان را بگیرم.

-خانم شریفی نیا!

به پشت سرم نگاه کردم. پویا هم پشت رل نشسته بود. سوار یک پژو ۲۰۶ سفید صندوقدار بودند.

جلو آمدم و گفتم: اا. شما بید؟ ببخشید توجه نکردم.

پویا گفت: خانم شریفی نیا! ما مسیرمون مستقیمه میریم دوست داریم شما رو هم برسونیم.

(به تیپ و قیافه شون میخوره بچه بالا شهر باشن).

-مزاحمتون نمیشم. منزل نزدیکه با اتوبوس میرم. از حرف خودم خجالت کشیدم.

(با اتوبوس میرم . میمردی بگی با تاکسی میرم حتما همه باید بدونن که تو پولاتو به تاکسی نمیدی و اتوبوس سوار میشی!!!)

- تعارف نکنید ما هم از بودن با شما خوشحال میشیم.

سوار ماشین شدم و گفتم:

- شرمنده م. مزاحمتون شدم.

مرسده از صندلی جلو برگشت و خودش را یکوری کرد و گفت:

-نه بابا! این چه حرفیه! مسیرمون اینه. راستی شما خونه تون کجاست

گفتم : میدون پیاده میشم.

پویا دست برد و صدای پخش را بلند کرد.

آهنگ تاک سیاوش قمیشی بود

(وای که من چقدر این آهنگو دوست دارم و هر وقت اونو گوش میدم یک حس جدیدی تو وجودم سبز میشه.)

چشمهایم را بستم تا حس تازه ای بگیرم .

پویا گفت: اگه دوستش ندارید عوضش کنم

یک دفعه گفتم:

-نه عوض نکنید. من میمیرم واسه آهنگای سیاوش قمیشی!!

مرسده گفت: ما یک اکیپ از دوستا هستیم. اولش زیاد بودیم حدود ۱۷-۱۸ نفر. ولی الان تعدادمون کم شده. یک

عده که ازدواج کردن و درگیر زندگی شدن و به تعدادی هم به خارج کشور رفتن. الان تقریباً ۸ یا ۹ نفریم.



هفته ای یکبار با دوستانمون دوره داریم. میریم پارک. کوهنوردی و ... راستش، امروز که شما به کلاس درس ما اومدید و شما چیزی بابت شیطنتمون به روتون نیاوردید خیلی ازتون خوشمون اومد. به پویا گفتم که فکر کنم خانم شریفی نیا بتونه دوست خوبی واسمون باشه.

قرار شد که آخر هفته که بریم کافی شاپ شما رو به جمعمون دعوت کنیم

گفتم: از کجا میدونید که من تو گروه شما یک وصله ناجوری نیستم؟ شما اولین باریه که با من هم صحبت شدید! مرسده گفت:

- این چه حرفیه که میزنید. باعث افتخار ماست که مدرسمون تو گروه ما باشه. بچه های گروه ما بچه های شاد و سرخوشی هستن. ساده و بی غل و غش و خیلی خاکی، در ضمن شوخ و شیطون. فکر کنم از گروه ما خوشتون بیاد. از مدل لباس پوشیدنتون و ترکیب رنگهاتش فکر میکنم دقیقا وصله خودمون هستید

گفتم: مگه من چطور لباس پوشیدم؟

پویا از تو آینه نگاهی به من کرد و با خنده گفت مثل بچه تخسا!!

همین موقع کنار کشید و گفت:

-خانم شریفی نیا رسیدیم میدان اگر جایی دیگه میخواهید برید تعارف نکنید میرسونمتون.

-مرسی میخوام کمی از سوپر خرید کنم. خونه مون تو همین کوچه ست. خودم میرم. درضمن اگه قراره من، تو جمعتون باشم لطفا در بیرون از محیط کار منو شیدا صدا کنید .

مرسده خندید و گفت:

- چه اسم قشنگی . به چشماتون که خیلی میاد.

گفتم: مرسی بچه ها... شما امروز خیلی به من لطف کردید ببخشید. تعارف نمیکنم چون من ساعت چهار و نیم دوباره باید به موسسه برم.

خداحافظی کردم و منتظر شدم نا آنها بروند.

(چقدر صمیمی بودن... چقدر زود مهرشون تو دلم نشست. خدایا ازت ممنونم چقدر روز اول کاریم زیبا و پر بار بود. استاد شدم و دوتا دوست خوب پیدا کردم که هنوز هم بعد سالها در سخت ترین شرایط زندگیم همراهم هستن و میتونم رو کمک هردوتاشون حساب کنم. خدا جون مچکریم!!!)

کمی خرت و پرت و خوراکی از سوپر مارکت سر کوچه خریدم و به خانه رفتم. کلید که انداختم یک نگاهی دور و برم کردم. محمد تو حال نبود. خریدهایم را در آشپزخانه گذاشتم و دم در اتاقش رفتم. دیدم عمیقا کله اش تو کتاب است.

گفتم: وااا... پس خرا کو؟ گفته بودن یک عالمه خر اینجا مرده!



سرش را بلند کرد . گفت: سلام آجی دیر کردی، خرا رو خوردم

از بچگی عادت داشت من را آجی صدا کند وقتی هم که بزرگ شد نخواست این کلمه را اصلاح کند. میگفت احساس صمیمیت بیشتری دارم.

گفتم: خب پس سیری من میرم بخوابم

دادی کشید و گفت:

-چی چی رو میرم بخوابم. ساعت ۳ شده. مثلا اومدی اینجا منو تر خشک کنی ها... از گشنگی مُردم. روده بزرگه م کوچیکه مو خورد. تو رو خدا یه چیزی درست کن بخوریم. قند خونم به صفر رسیده.

اخمی کردم:

-اولا سلام . دوما داد نزن . چه خبرته؟ سوما بنده که کلفت جنابعالی نیستم این شما و این یخچال. نون و ماست راه راست. چهارما غرغر نکن. خونه بابا که نیستی هی نازتو بکشن اینجا زندگی دانشجوییه حالا یه کمی بهتر.

- آجی تو رو خدا اذیت نکن. گرسنمه صبحونه هم که درست و حسابی نخوردم.

نگاهش کردم. دلم برایش سوخت. راست میگفت رنگش پریده بود. کلاس کنکور حسابی رسش را کشته بود. زیر چشمانش کمی گود افتاده بود. میفهمیدم چه حالی دارد. من هم چند ماه اول دانشکده این حال را داشتم و پیش این بچه مشهدی ها از نظر درسی کم میاوردم. حالا من کمی بیخیال بودم ولی محمد را میشناختم غرور خاصی داشت. نمیتوانست قبول کند که از دیگران عقب افتاده است. همین قبول نشدن کنکور، کلی تو ذوقش زده بود. تمام تلاشش را میکرد تا از بچه های کلاس کنکور عقب نیفتد. بچه هایی که علاوه بر کلاس کنکور دبیرهای رنگ و وارنگ هم در خانه بطور خصوصی به آنها آموزش میدادند.

(شیدا! یه امساله رو سر به سرش نذار بذار آروم باشه آخه دختر این خودش حسابی تو هول و ولا و استرسه تو هم هی بازیت گرفته!)

رفتم جلو سرش را روی سینه ام گذاشتم. مثل همان موقع ها که مامان یا بابا تنبیهش میکردند و من اینکارا میکردم که گریه اش بند آید.

گفتم: داداشی! ببخشید. امروز چون روز اول کارم بود یک کم دیر شد از این به بعد بیشتر هواتو دارم.

خودش شرمنده شد سرش را پایین انداخت و گفت:

-معذرت میخوام، صدامو بلند کردم. تحت شرایط استرس خیلی بدی هستم .

گفتم: درکت میکنم. خودم هم این دوره رو تجربه کردم ولی محمدم سلامتی واجب تره. یک خورده استراحت کن... الان غذا آماده میشه.

به آشپزخانه رفتم و غذایی که شب قبل درست کرده بودم را گرم کردم یک ربع بعد محمد را صدا کردم. استانبولی پلو داشتیم .



گفت: آجی دستت درد نکنه خوشمزه بود. عین استامبولی مامان بود.

دیدم در چشمش اشک جمع شد.

گفتم: محمد! دلت واسه خونه تنگ شده؟

درحالیکه بغض کرده بود گفت: آره

طغلیکی! تو این بیست روزیکه که به مشهد آمده بودیم هنوز به نیشابور نرفته بودیم. چون جمعه ها هم صبح کلاس فشرده داشت. فقط یکبار شهلا و شهین آمده بودند و آقا رضا هم دو بار به ما سر زد و چیزهایی که مامان برایمان فرستاده بود، آورد. عجیب بود که مامان و بابا به ما سر نزدند هر وقت پشت تلفن میگفتیم "کی شما میاید مشهد؟" یک جورایی طفره میرفتند.

گفتم: داداشی غصه نخور. دوست داری آخر هفته بریم نیشابور؟

گفت: کلاسم چی؟

-خب بعد کلاست میریم. شب هم میمونیم فرداش ۵ صبح راه میفتیم میایم.

مثل اون موقع ها که دانشجو بودم.

از شنیدن این خبر ذوق کرد و گفت: باشه.

محمد ظرفها را جمع کرد و گفت: تو خسته ای برو بخواب خودم ظرفها رو می شورم

گفتم: نه داداش جان! شما فعلا درساتو بخون اگه نیاز به کمک بود خودم صدات میکنم.

من خود خواه شده بودم از موقعیکه به مشهد آمده بودیم فقط دنبال پیدا کردن کار و سر وسامان دادن کارهای خودم بودم. هیچوقت از محمد در مورد کلاسها، پیشرفت درسی اش و مشکلاتش سوال نکرده بودم و خلاصه حال و احوالش را نپرسیده بودم. هرچند که مامان و بابا هرشب زنگ میزدند و حالمان را میپرسیدند و مامان قربان صدقه محمد میشد ولی مثل اینکه کافی نبود.

به خودم قول دادم بیشتر هوای محمد را داشته باشم. کافی بود فقط یک قولی به خودم بدهم آنوقت اگر سرم میرفت قولم نمیرفت و به محض اینکه به قولم عمل نمیکردم، انگار یک خوره به جانم می افتاد و وجدان درد میشدم بیا و ببین!!! در واقع خانواده ام به این شرط اجازه داده بودند من به مشهد بیایم که هوای محمد را داشته باشم و این نامردی بود او را تنها بگذارم. من از فریب دادن آدمها برای رسیدن به مقاصدم بیزار بودم. نه! متنفر بودم!

ظرفها را که شستم و خانه را جمع و جور کردم. ساعت چهار و ربع بود .

(ای دل غافل! من باید خودمو تا یک ربع دیگه میرسوندم!!!)

چاره ای نداشتم باید آژانس میگرفتم. دختر خسیسی نبودم. ولی نمیدانم چرا وقتی میخواستم پول تاکسی بدهم زورم می آمد. ترجیح میدادم پول رادر راه دیگه ای خرج کنم. مثلا چی؟ خریدن پاستیل و پفک!!



وقتی به موسسه رسیدم دوان دوان پله ها را دوتا یکی طی کردم. آقا توفیق پله ها را تی میکشید.

گفت: یا ابا الفضل! زلزله باز اومد... بالام جان! بپا نیفتی! تازه تی کشیدم پله ها خیسه.

یک دستی به علامت سلام برایش تکان دادم و خودم را توی دفتر اساتید انداختم. نفسم بند آمده بود.

کسی در اتاق نبود. همه به کلاسهایشان رفته بودند. به پشت در تکیه دادم و نفسم را با شدت بیرون فرستادم.

کتاب جین ایر را برداشتم که: این اولین ملاقات من با آقای ادوارد فیرفاکس روچستر مالک مزرعه ...

با باز شدن در اتاق سرم را بلند کردم. آقای شکوهی بود که یک برگه در دست داشت و به سمت من می آمد.

از جایم بلند شدم و به او سلام کردم.

به گرمی با من احوال پرسى کرد. برگه ای را به دستم داد و گفت:

- خانم شریفی نیا... اساتید برنامه مرخصی هاشونو امروز ظهر آخر وقت به من دادن. ولی به علت تازه کار بودن شما و اینکه هنوز با سیستم اینجا آشنا نیستید، از اونا خواستم که تا مدتی که شما به اوضاع عادت میکنید، تدریس به عهده خودتون باشه و شما در روزایی که به جای اونا کلاس رو را اداره میکنید، به دوره کردن دروس و حل تمرینا اکتفا کنید.

گفتم: ممنون از اینکه به فکر من هستید.

برنامه را به من داد و از اتاق بیرون رفت. نگاهی به برنامه کردم!

از فردا آن روز به مدت ۱۰ روز هر روز صبح و بعد از ظهر تا ساعت هشت شب کلاس داشتم.

(عجب آدمای با جنبه ای هستن!! حالا ما گفتیم که کمک استادیم، نه اینکه شما ها هم پدر ما رو درآرید!)

همینطور که با خودم غرغر میکردم، دیدم نه روز سر کارم و روز دهم مرخصی خودم است. هر دو هفته چهارشنبه ها.

با خودم گفتم: کدوم استاده که اینقدر شیفته اینجا ست و مرخصی نخواستته؟

یکی یکی اسمها را نگاه کردم. بله! آقای داوودی بابالنگ دراز گلبرگ.

(گلبرگ که چه عرض کنم جلبک. ۵ ماهه عاشق پسر شده هنوز هیچ غلطی نکرده!!) به یاد قولی افتادم که به گلبرگ داده بودم

(آخه نخود هر آش!! تو چطوری میتونی این بابا لنگ درازو عاشق گلبرگ کنی کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی.)

یاد حرف آقای شکوهی افتادم که گفت: در مورد مطالعاتتون میتونید از آقای داوودی کمک بگیرید.

با یاد آوری این حرف جرقه ای توی سرم پیدا شد.



(خب ! حالا باشه بابالنگ دراز، حال این جلبک ما رو میگیری؟ بذار یک کاری کنم که واسش دم تموم چشمه ها بری!!! چیکار کنم دیگه ما هم اینطوری هستیم! نصف انرژی روزانمونو سر همین خود درگیریا از دست میدیم. ولی نمیدونم باز این همه انرژی از کجا پیدا میشه.)

به قول یک بنده خدایی که با مامان و باباش برای خداحافظی با من و محمد به خانه ی ما آمده بود و اسمش خیلی مهم نیست!! (مرتضی، پسر عمه مو، میگم) میگفت:

-تو از اورانیوم ساخته شدی!!! عین بمب اتمی میمونی.

گفتم:

-برو، بچه فوکولی برو به سهیلا جونت برس، قرش نزن.

مرتضی گفت: شیدا تو چرا از اون بدت میاد؟ اون بدبخت که با تو کاری نداره. تازه همیشه پشت سر حالتو میپرسه و هواتم داره

-دلیل خاصی نداره چون احمقه!

-از کجا اونوقت اینو فهمیدی؟

پخی زدم زیر خنده و گفتم:

-از اونجاییکه عاشق تو بچه سوسول شده.

کفرش گرفته بود لجش را در آورده بودم.

اختلاف سنیمان خیلی زیاد نبود. از بچگی باهم کل کل داشتیم.

دنبالم کرد یکوقت به خودم آمدم که دیدم پیرهنم را از پشت گرفته و کشان کشان به سمت حوض میبرد.

شلنگ آب رابرداشت و شیر آب را باز کرد و رویم گرفت.

من دادو هوار میکردم و عمه قربان صدقه ام میشد:

- الهی عمه واست بمیره... مرتضی! ذلیل مرده! ولش کن. بچه م حقیقتو گفت

و مرتضی مرتب میگفت:

- غلط کرد این باید یاد بگیره با بزرگتر از خودش درست صحبت کنه.

آنشب همه خیلی خندیدند ولی آخر شب بابا حسابی دعوایم کرد و یک حالی ازم گرفت.

بابا خیلی جدی گفت:



-شیدا تو دیگه بزرگ شدی. بچه که نیستی! درسته که مرتضی پسر عمه ته و هیچی تو دلش نیست و تو رو واقعا مثل یه خواهر دوست داره و لی تو هم باید احترامشو نگه داری و حد و حدود خودتو رعایت کنی. اون پسره. حیا نداره. ولی تو چی؟ تو هم پسری؟

امشب خیست کرد یه وقت دیدی یکبار دیگه بلوزتو از تنت در آورد

گفتم: بابایی چه حرفا میزنی؟ اولاً خودت گفتی اون مثل خواهرش به من نگاه میکنه. دوما این مرتضی که من دیدم عرضه هیچ کاری نداره چه برسه منو لخت کنه بعدم غلط میکنه اینکارو بکنه.

بابام چشم غره ای به من رفت و گفت:

-به هر حال من جدی گفتم. حواست جمع باشه.

مرتضی پسر خوبی بود. مهندس الکترونیک بود و ما گاهی برای سر به سر گذاشتن به او میگفتیم "مُری برقی". خوش تیپ بود و خوش لباس.

عمه اکرم هم همه جوره برایش مایه میگذاشت.

بچه با ادبی بود ولی خب چون خوش پوش بود و بیشتر حقوقش را صرف ادوکلنهای مارکدار و لباسهای ترک میکرد، ما هم سر به سرش میگذاشتیم.

ساغت ۸ شب بود که از موسسه بیرون آمدم.

یک نسیم ملایم به صورتم خورد.

به به! شروع بادهای پاییزی بود. ۲۰ روز از مهر گذشته بود ولی هنوز هوا گرم بود هرچند هوای مشهد عین ابر بهاری است. گرم و سردش را نمی توانی پیش بینی کنی.

ظهر از گرما کلافه شده بودم و حالا نسیم پاییزی صورتم را نوازش میداد.

به خانه که رسیدم یگراست به آشپزخانه رفتم

صدای محمد را از تو اتاق شنیدم که گفت: سلام آجی... خسته نباشی.

-مرسی محمد. تو هم خسته نباشی.

شام ساده ای تهیه کردم ولی آنقدر خسته بودم که از بوی غذا سیر شدم. به اتاق محمد رفتم.

-محمد! من خیلی خسته م. نیم ساعت دیگه غذا حاضر میشه. من می خوابم و شام هم نمیخورم خودت غذا تو بخور.

او هم در حالیکه سرش تو کتاب بود با تکان آن گفت "باشه."

رختخوابم را جای همیشگی انداختم و زیر پتو خزیدم

اینقدر روز پر کاری داشتم، که در خواب دیدم دوباره در موسسه ام و تا صبح به همه درس زبان انگلیس میدادم!!!



صبح بعد از تهیه کردن صبحانه آماده شدم و به طرف موسسه راه افتادم. دلم میخواست آنروز هم پیاده بروم. هوا خنک شده بود. به ساعت نگاه کردم نیم ساعت وقت داشتم. با قدمهای تند به طرف محل کارم راه افتادم.

با صدای زنگ شروع کلاس وارد موسسه شدم. به برگه برنامه ام نگاهی کردم

(وای خدای من! امروز با بچه ای E4 درس دارم. آخرین سطح زبان انگلیسی.)

(خدای من! برم بهشون چی بگم! هرکدوم از اونا واسه خودشون تو زبان انگلیسی گرگی هستن و صد تایی منو تو جیبشون میگذارن.)

با پاهایی لرزان به سمت طبقه بالا راه افتادم. پشت در کلاس که رسیدم نفس عمیق کشیدم. ولی هنوز قلبم تند میزد. چند ضربه به در زدم و وارد کلاس شدم کلاس بزرگسالان بود و کوچکترین نشان همسن من بودند.

باید خودم را جمع و جور می کردم تا آنها نمیفهمیدند که من چقدر ترسیده ام.

(خدایی هم آگه بفهمن به اندازه تیم ملی واسم افت داره!!!)

با حالت جدی گفتم: من شریفی نیا، کمک مدرستون هستم. امروز استادتون مرخصیه و اداره کردن کلاس با منه. از من خواسته شده که تکالیف شما رو بررسی کنم و به رفع اشکال بپردازیم.

از یکی از بچه ها پرسیدم:

-امروز چه تمرینایی رو باید حل میکردید؟

-جلسه قبل تمرینایی که داده بودن سر کلاس حل کردیم. عملاً امروز تمرینی نداریم و باید درس جدید داده بشه.

(وااای! من چی میشنوم. مگه قرار نبود که من درس ندم.)

تو همین فکر بودم که چند ضربه به در کلاس نواخته شد.

گفتم: بفرمایید تو.

آقا توفیق دررا باز کرد وگفت:

-ببخشید بالام جان! اینا رو آقای شکوهی دادن و گفتن که آقای تقدیسی این مطالب رو آماده کرده وگفته تمریناشو سر کلاس حل کنید.

به دستش نگاه کردم. برگه هارا گرفتم در واقع تعدادی مقاله فتوکپی شده بند.

از آقا توفیق تشکر کردم و او هم در کلاس را بست و رفت.

تمرینی که آقای تقدیسی برای دانش آموزانش در نظر گرفته بود یک مقاله یک صفحه ای بود که در پشتش چند تا سوال تشریحی و چند سوال تستی داشت. اسم مقاله به ظاهر ساده بود: مورچه.

(چه اسم جالبی!)



برگه ها را بین بچه ها پخش کردم و خودم پشت میز نشستم.

به بچه ها گفتم: خب نیم ساعت فرصت دارید که مقاله رو بخونید بعدش در مورد سوالا بحث میکنیم.

خودم هم شروع کردم به خواندن مقاله.

خط اولش آسان بود ولی از خط دومش لغتهای جدید شروع شد. بطوریکه در خط ۱۶ یا ۱۷ تعداد ۵ لغت جدید پیدا کردم.

(این دیگه چه مقاله ایه! حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ الان حدود ۵ خطه که هیچی نفهمیدم!!)

برگه را پشت و رو کردم. سوالها جواب داشت و زیربرگه به فارسی چند خط نوشته شده بود. شروع کردم به خواندن. آقای تقدیسی نوشته بود:

خانم شریفی نیا سلام. ببخشید من دیروز یادم رفت که به آقای شکوهی بگم که یک نسخه از این مقاله رو به شما بده تا شما از قبل یک مطالعه روی اون داشته باشید. واسه همین خودم دیشب پاسخ جوابا رو درآوردم و جلوی سوالا نوشتم و امروز این نسخه رو با آژانس واستون فرستادم. در ضمن برای فهمیدن این مقاله بچه ها میتونند از دیکشنری استفاده کنن.

سرم را بلند کردم. دیدم همه بچه ها گیج میزنند. و دو تا دوتا دارند باهم سعی میکنند معنی مقاله را بفهمند.

گفتم: میتونید از دیکشنریاتون استفاده کنید.

مثل اینکه آنها را از یک سردرگمی نجات داده باشم، یک نفس بلندی کشیدند و گفتند:

-خدا خیرتون بده. دیگه کم کم داشتیم کپ میکردیم.

با کاری که آقای تقدیسی برایم انجام داده بود خیالم راحت شد.

تمام ساعت کلاس، مشغول خواندن و فهمیدن و جواب دادن سوالها بودیم که نفهمیدیم کی زمان گذشت.

اول صبحی حسابی شل و پل شده بودم.

زنگ که خورد با خودم گفتم:

-آخیش... تموم شد به خیر گذشت.

صدایی از درونم گفت: گذشت... ولی افتضاح بود. ناسلامتی تو در دانشگاه زبان انگلیسی خوندی، نباید اینقدر نقطه ضعف داشته باشی.

(نخیر اینطوری همیشه باید زودتر خودمو جمع و جور کنم تا گذش بالا نیومده!!!)

مصمم از کلاس خارج شدم تا از آقای داوودی برای پیشرفت در اوضاع زبان انگلیسی ام کمک بگیرم.

به یکی از دانش آموزان گفتم: آقای داوودی رو ندیدید؟



گفت: هنوز تو کلاس

و بعد با انگشتش به کلاسی که درش بسته بود اشاره کرد.

ناگهان در کلاس باز شد و آقای داوودی در آستانه در ظاهر شد در حالیکه داشت به کتاب فرد کنارش نگاه میکرد و جوابش را میداد.

یک دختر چاق و قد بلند از او سوال میکرد و داوودی همینطور که به سمت جلو قدم بر میداشت به او توضیح میداد.

کم کم به نزدیک اتاق مدرسین رسیدند که دختر سرش را از تو کتاب در آورد و گفت: ممنونم آقای داوودی.

یک نگاه به دختر انداختم تنها چیزی که جلبم کرد، موهای پشت لبش بود که چقدر سیاه میزد.

البته سفیدی بیش از حد پوستش به سیاهی موهای پشت لبش دامن میزد.

(بله!! این همون دختر سییلوی رقیب گلبرگه. والا! تو این دوره الان هیچ دختری نمیداره پشت لبش سبز بشه مگر اینکه خیلی امل و شوت باشه!!!!!!)

آقای داوودی سرش را بلند کرد و چشمش به من افتاد:

-سلام خانم شریفی نیا حالتون چطوره؟

-مرسی جناب داوودی.

یک قدم جلوتر رفتم. ادوکلن سرد خوش بویی زده بود.

_ با من کاری دارید؟

- میتونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم. در واقع من دچار یک مشکلی شدم که فکر میکنم شما میتونید به من کمک کنید.

بلافاصله گفت:

-چرا که نه... من در خدمتتون هستم

-این جا همیشه. بریم تو یکی از کلاسها. چون نمیخوام اساتید دیگه حرفامونو بشنون

- نگاه تعجب آمیزی به من کرد و گفت: بهتره بریم به کافی شاپ. میتونیم هم حرفامونو بزیم و هم یک نسکافه بخوریم. البته با دعوت من.

ذوقی کردم و گفتم: عالیه!



همینطور که با او صحبت میکردم و از پله ها به سمت زیرزمین میرفتم، گلبرگ را دیدم که سر به هوا از پله های زیر زمین بالا می آمد و یک بسته بیسکویت دایجستیو در دستش بود. با دیدن من و داوودی شوکه شد و رو پله ها ایستاد. ولی زود خودش را جمع و جور کرد.

داوودی سرش پایین بود و گلبرگ را نمیدید.

با اشاره چشم و ابرو یک چیزک به گلبرگ دادم و همراه داوودی به کافی شاپ رفتیم. وقتی پشت میز نشستیم گفتم: -ببخشید من بی مقدمه میرم سر اصل مطلب.

گفتم: آقای داوودی من مدرک لیسانس مترجمی زبان انگلیسی دارم

لیخندی زد و گفت: هم رشته ایم.

ادامه دادم: با وجود اینکه در دانشگاه شاگرد زرنگی بودم و تقریباً جز نفرات برتر کلاس بودم ولی از موقعیکه اومدم اینجا و شروع به کار کردم احساس ناتوانی شدیدی دارم. بذارید منظورم رو واضح تر بگم. راستش چون من باید در تمام سطوح به اساتید کمک کنم، احساس ناتوانی شدید در فهم مطالب بعضی از مقاله های انگلیسی دارم. فکر میکنم شما تنها کسی هستید که میتونید در این زمینه به من کمک کنید.

مکثی کرد و گفت: من کاملاً شما رو درک میکنم و قبول دارم که سطوح مختلف زبان انگلیسی تجربه خودشو نیاز داره تا بتونی از پس آموزش اونا بر بیایید و اداره بعضی از این سطوح به افرادی با تجربه تر از شما نیاز داره. البته قصد من توهین به شما نیست ولی با توجه به وظیفه ای که بر دوش شماست شما باید از پس اونا خوب بر بیاید. من فکر میکنم که شما به یک برنامه طولانی مطالعه به مدت حداقل ۶ ماه نیاز دارید تا بتونید توانایی های لازم رو برای غلبه بر سطوح مختلف زبان انگلیسی بدست بیارید. کمکی که من میتونم به شما بکنم در زمینه کتاباییه که میتونم در اختیار شما قرار بدم و اگر اشکالی داشتید در خدمتتون باشم.

در ضمن یادتون نره که واسه بالا بردن دامنه لغاتتون نیاز به مطالعه مقالات متعدد مانند مقالات ایلتس و تافل دارید که همه رو میتونید از اینترنت دانلود کنید.

برای بهتر شدن مکالمه تون هر روز ۲ ساعت جلوی آینه بشینید و با خودتون انگلیسی صحبت کنید. اینطور که طی این دو روز متوجه شدم شما با خانم مفاخری دوستی نزدیکی دارید و ایشون هم انگلیسی رو بسیار روون صحبت میکنن. از ایشون هم میتونید کمک بگیرید.

در ضمن ما هر دو هفته، جمعه ها از ساعت ۸:۳۰ تا ۱۰ پانل گروه داریم که گرداننده این کلاسای خودم هستیم و موضوع بحث هر ماه رو اول هر ماه رو بورد جلوی در میزنیم مثلاً هفته دیگه بحث در مورد آزادی خانمهاست. این کلاسای هم به فهم زبان شما و هم مکالمه شما کمک زیادی میکنه. من فردا براتون چند تا کتاب میارم.

ولی برای اینکه زودتر به هدفتون برسید باید اونا رو در سه ماه تموم کنید. و جزء، جزء کتابا و تمام لغات اونا رو از حفظ باشید. با شناختی که در این دو روز از شما پیدا کردم مطمئن هستم که زودتر از اینها به هدفتون میرسید.

تقریباً جوابم را گرفته بودم. از داوودی تشکر کردم.



نگاهی روی میز انداخت و گفت: نسکافه سفارش ندادیم

گفتم: مهم نیست من نمیخورم برام مهم بود که یک راه حلی واسه مشکلم پیدا کنم همین!

با لبخندی از خداحافظی کردم .

زنگ تفریح تمام شده بود و باید به کلاس بعدی میرفتم. خدا را شکر بقیه کلاسها تا ظهر در سطح متوسط بودند و من به راحتی توانستم نبض کلاسها را به دست بگیرم.

بعد از اینکه زنگ آخر زده شد وسایلم را برداشتم و منتظر شدم تا بچه ها از کلاس خارج شوند. بعد از اینکه کلاس خالی از دانش آموز شد، بدنم را را به جلو کشیدم و گفتم:

- شیدا جان خسته نباشید. خودتو دست کم گرفته بودی!!

سرم را که بلند کردم دیدم داوودی از جلوی در کلاس رد شد.

به خانه که رسیدم ذله و هلاک بودم.

محمد خواب بود. حتما او هم خسته بود. زود غذا را گرم کردم و محمد را صدا زدم.

بعد اتمام غذا سریعا همه چیز را جمع کردم. ساعت ۳:۳۰ بود. هنوز برای آماده شدن و رفتن به موسسه زود بود. یک قلم و کاغذ برداشتم و حرفهایی که داوودی گفته بود، د یکی یکی تیتروار نوشتم.

یک دفعه توی افکارم ایست کردم. داوودی گفت:

- شما با خانم مفاخری دوستی صمیمی هستید و ایشون انگلیسی رو روان صحبت میکنن!

(پس اونطوری هم که گلبرگ میگفت خنگ نیست. خیلی هم حواسش جمعه!)

برای اینکه چیزی برابم روشن شود باید چند تا سوال از گلبرگ میپرسیدم. سریعا موبایلم را در آوردم و به گلبرگ زنگ زدم. بیچاره خواب بود.

گفت: بله

- چطوری خوابتو خالی کردی؟

- شما؟

- شیدام. گوشاتو باز کن، میفهمی.

- ببخشید شیدا جون نشناختم. چون تا حالا از گوشی صداتو نشنیدم

- خبرای خوب واست دارم

مثل اینکه تازه هوشیار شده بود گفت:



- خبرای خوب . راستی بلا تو امروز با داوودی در مورد چی حرف میزدید؟

دلم میخواست یک کم سر به سرش بگذارم گفتم: در مورد خودمون و آینده مون

جیغی کشید پشت گوشی که فکر کنم پرده گوشم پاره شد.

داد زدم: چرا جیغ میکشی این کجاش جیغ کشیدن داشت.

-شیدا ازت خواستگاری کرده؟

-آره دیروز منو دیده. امروز ازم خواستگاری کرده. فردا مامانشو میفرسته خونه مون . پس فردا هم عروسیمون. آخه

بیخود نیست که بهت میگم جلبک. من میام با عزیز بهترین دوست و همکارم رو هم میریزم؟ منو اینطوری

شناختی؟

خنده بلندی که نشانه شادی اش بود کرد و گفت: خب اونطوری که تو گفتی... حالا ولش خبر خوبت چیه؟

-نمیگم. اول باید واسم مسجل بشه خوبه یا نه

-چطوری؟

-شما تا ۱۰ دقیقه دیکه تشریف میارید دنبال من که باهم قبل از شروع کلاس یک چند کلمه حرف بزیم وبنده

بازجویی های لازمو در مورد این خبر انجام بدم. بعدش به سمع نظر شما میرسونم.

- باشه آدرس خونه تو بده.

آدرس را دادم.

گفت: این که سر راه خونه خودمونه

-خب چه بهتر! اگه ثابت شد که خبر خوبه، شما علاوه بر نسکافه مجانی هر روز منو با خودت به آموزشگاه میبری و

میاری تا این بنده حقیر تمام وقتم رو در صف اتوبوس و تاکسی تلف نکرده و فرصت بیشتری واسه مطالعاتم

داشته باشم.

شاد بود شاد شاد.

-اگه خبرت اون چیزی که تو دلمه باشه، نوکرت هم هستم.

با اعتماد به نفس فراوانی که خودم هم تعجب کردم گفتم: پس زود باش نوکر.

سوار ماشین گلبرگ شدم به او گفتم:

- تو کوچه پس کوچه های نزدیک آموزشگاه نگه دار.

هر چی میپرسید "شیدا، خبرت چیه؟"



میگفتم: اول پارک کن بعد.

دوست داشتم اذیتش کنم.

در یک کوچه زیر درخت بیدی پارک کرد و گفت:

-جونمو به لبم رسوندی. میگی چی شده یا نه؟

-اول سوالی منو جواب بده!

-زودتر بپرس دیگه حوصله م داره سر میره

-خیلی خب بابا! چقدر هولی. بین روز اول کاریم که منو تو سالن دیدی اونم بود؟

-اون کیه؟

-ای کیو! داوودی جونتو میگم

-آره. داشت از پله ها پایین میومد

-خب حالا سوال بعدی. تو تا حالا تو جلسه ای یا کلاسی شرکت کردی که داوودی هم تو اون کلاس باشه و انگلیسی حرف زدن تو رو دیده باشه

نه! فکر نمیکنم. بذار ببینم. آها! یادم اومد. چند ماه پیش، حدود ۷ یا ۸ ماه پیش داوودی پیشنهاد برگزاری پانل گروه رو به هیئت مدیره داد که اونا هم موافقت کردن و قرار شد خودش اداره اونو به عهده بگیره. در واقع این پانل گروه یک شانس دوباره به افرادی که از ایجا فارغ التحصیل شده بودند میداد که مروری بر آموخته هاشون داشته باشن. اون موقع تازه اوایلی بود که من فهمیدم از داوودی خوشم میاد. بهمین دلیل برای شرکت در اولین جلسه پانل گروه خودمو کشتم و نزدیک ۱۰ مقاله از اینترنت داندود کردم و خودمو حسابی آماده کرده بودم که جلوی داوودی بدرخشم. بحث در مورد شیوه های مختلف اطلاع رسانی در جامعه و مقایسه اونا بود. بر خلاف تصورم با وجودیکه من حسابی تو اون جلسه فعال بودم و رشته کلامو بدست گرفته بودم، دیدم که داوودی اصلا تحویلی از من نمیگیره و تازه بهم گفت "خانم مفاخری به بقیه هم اجازه بدید صحبت کنن." حسابی تو ذوقم خورد. اون جلسه تموم شد و من دست از پا درازتر از کلاس اومدم بیرون. خیلی غصه دار بودم. تصمیم گرفتم یکبار دیگه شانسمو امتحان کنم و ماه بعد در جلسه دوم پانل گروه آماده تر شرکت کردم. اون جلسه بحث در مورد مضرات و فواید اینترنت بود. ولی داوودی به من بی محل تر شده بود و زمانیکه من نظرمو میگفتم خودش رو سرگرم نگاه کردن کتاب یا نوشتن روی وایت بورد میکرد. اون روز دیگه بهم مسجل شد که داوودی ازم خوشش نمیاد. وقتی خونه برگشتم. به اتاقم رفتم و به بهونه سردرد از مامانم خواستم منو واسه نهار صدا نزنه درو قفل کردم و حسابی گریه کردم.



نمیدنم کی خوابم برد ولی وقتی بیدار شدم تصمیم گرفتم عین خودش باشم سرد و بیروح. واسه همین دیگه در پانل گروه ها شرکت نکردم. الان حدود ۳ ماهی میشه. خوب خودمو تونستم جلوش کنترل کنم ولی هرکار کردم، از علاقه م به اون ذره ای کم نشد.

به چشمانش نگاه کردم، چشمهای سبز زیبایش ابری بود و طوفان قلبش را خیلی راحت حس کردم.

دستش را گرفتم و گفتم:

-مژده بده که اون پانل گروه کار خودشو کرده و داوودی دوستت داره. چشمهایش درخشید و لبهایش خندید و گفت: تو از کجا میدونی؟

- از اونجایی که امروز از انگلیسی حرف زدن تو واسم تعریف کرد و بهم گفت " برای افزایش توانایم در مکالمه از تو کمک بگیرم."

احساس کردم دستش گرمتر شد. دستهایش را با محبت بیشتری فشار دادم و گفتم:

-از حالا به بعد باید خیلی حواست جمع باشه. اون آدم تیزیه و کوچکتترین کارای تو از چشمش دور نمیمونه. در واقع تو رو زیر ذره بین گذاشته. باید خیلی محتاط باشی و بدون اطلاع من کاری نکنی. چون ممکنه هنوز در عشقش به تو دو دل باشه و هر لحظه تو رو کنار بذاره. در ضمن شما از جلسه دیگه در پانل گردپا شرکت میکنی و در پیشرفت مکالمه من هم ذره ای کوتاهی نمیکنی، چون فکر کنم من به عنوان یک طعمه از طرف داوودی برای رسیدن به تو انتخاب شدم.

گلبرگ با دقت به حرفهای من گوش میکرد و بعد اتمام صحبتهایمان گفت:

- شیدا جون! هرچی بگی چشم. هم میرونت، هم نسکافه مجانی بهت میدم، و هم تو مکالمه کمکت میکنم.

گفتم: خیلی ولخرجی نکن. ما به همون آخریش راضیم.

نگاهی به ساعت کردم ۲ دقیقه دیگه زنگ کلاس میخورد ادامه دادم:

-گلبرگ بجنب که دیر میرسیم.

وقتی رسیدیم مدرسین تازه داشتند از دفتر شان به کلاسها میرفتند.

گلبرگ با عجله گفت:

-شیدا من میرم آخر وقت منتظرتم که با هم بریم

گفتم: آهای خانم کجا کجا؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: خب کلاس دیگه

-حالا ۲ دقیقه دیگه هم دیرتر بری چیزی نمیشه. بیا اول بریم رو بورده نگاه کنیم ببینیم مبحث این دفعه پانل گروه چیه



- حالا آخر وقت میریم دیر که نمیشه!
- د نه دیگه . الکی ادای عاشقا رو در نیار. الکی هم از ما واسه خودت خرج نکن!
- یک سقلمه ای به من زد و گفت:
- لوس نشو دیگه. حالا ما یه درد دلی واست کردیم هی به رومون بزن.
- میل خودته و راهمو کشیدم و به سمت دفتر رفتم.
- با یک صدای نا امید گفت:
- شیدا نمیریم تو بورودو نگاه کنیم؟
- لبخند بدجنسی زدم و گفتم: آخر وقت میریم
- ازم نا راحت شدی؟ ببخشید منظوری نداشتم. نخواستم با دیر رفتن به کلاسم آتو به دست آقای شکوهی بدم تو که میدونی من تحمل انتقاد و ندارم.
- بیا بریم . من خودم حواسم هست در ضمن این نازو عشوه رو واسه یکی دیگه بیا
- لبخند مهربانی به صورتش زدم و او هم در جواب گفت:
- خیلی ماهی. باور کن وقتی اون ترم مکالمه تموم شد و تو رو دیگه ندیدم، گاهی خیلی دلم واسه تنگ میشد. ولی خوب خودم هم ۶ ماه بعدش رفتم آمریکا. ولی کاملا فهمیده بودم که حضورت اعتماد به نفسمو بالا میبره
- نمیخواه خیلی خرم کنی .
- من اگه این کلمه رو از دهن تو نگیرم اسممو میذارم جلبک به جای گلبرگ
- اون که هستی یک اسم دیگه بگذار.
- هر دو خندیدیم و به سمت مورد راه افتادیم.
- در همین موقع صدای آقای شکوهی را از پشت سر شنیدم که میگفت:
- خانم مفاخری! خانم شریفی نیا! شما کلاس ندارید؟ ۵ دقیقه ست که از شروع کلاس میگذره و شما هنوز تو راهرو هستید.
- برگشتم و لبخندی زدم و گفتم:
- آقای شکوهی تقصیر من بود. تصمیم دارم از این هفته در کلاسای پانل گروپ شرکت کنم. به همین خاطر از خانم مفاخری خواستم کمکم کنن.



سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

- اُکی فقط زودتر به کلاستون برین تا بچه ها آموزشگاهو رو سرشون نداشتن.

لبخندی زدم و گفتم: اُکی

گلبرگ گفت: چقدر خوبه که تو میتونی از حقت دفاع کنی! اگه من بودم، چند تا حرف گنده که شنیده بودم هیچ، یک پرس هم گریه کرده بودم

-گلبرگ جون! همیشه برای حل مشکلاتت نزدیک ترین و درست ترین راهو انتخاب کن

- مثلا این راه چیه؟

-خر کردن طرف مقابل

- واقعا که! شوخی و جدی تو اصلا معلوم نیست

به بورد نگاه کردیم. بحث این جلسه پانل گروپ در تاریخ ۲۷ مهر ماه بود و موضوع آن مقایسه آزادی خانمها و آقایان در کشورای اسلامی بود

گفتم:

- بحث جالبیه. حسایی میتونیم تو این جلسه حال کنیم. تو هم اگه عاقل باشی خیلی حرفا میتونی به در بزنی که دیوار بشنوه.

-منظورت چیه؟

-بهت میگم. فعلا بریم کلاسامون که اگه ایندفعه شکوهی ببینه، دیگه بهونه ای نداریم.

کلاس که تمام شد، دم درآموزشگاه منتظر گلبرگ شدم تا باهم به خانه برویم.

یکدفعه پویا و مرسده جلویم سبز شدند.

بعد از احوال پرسى پویا گفت:

-خانم شریفی ما این هفته جمعه قراره با دوستامون تو کافی شاپ جمع بشیم. من و مرسده هم خیلی دوست داریم شما هم این دفعه در کنار ما باشید.

مکثی کردم و گفتم:

-خیلی خوشحال میشم با شما باشم و با دوستاتون آشنا بشم ولی راستش من برادرم اینجا کلاس کنکور میره و الان حدود ۲۰ روزه که نتونستیم به شهرستان خودمون، نیشابور بریم. احساس میکنم خیلی دلتنگ شده به خاطر همین تصمیم گرفتیم این هفته رو در کنار پدر و مادرمون باشیم. واقعا شرمندم م با وجود علاقه زیادی که به اومدن دارم ولی باید به نیشابور برم. انشالله دفعه بعد.



مرسده رو کرد به من و گفت: چه حیف شد

پویا گفت: امیدوارم این هفته به شما در کنار خانواده تون خوش بگذره ولی باید قول بدید که هفته بعد رو با ما باشید.

گفتم: باشه. حتما

در همین موقع صدای بوق ماشین گلبرگ را شنیدم و از بچه ها خدا حافظی کردم .

گلبرگ گفت: کیا بودن؟

-از بچه های کلاس E2 . بچه های باحالی ان. منو واسه آخر هفته به کافی شاپ دعوت کردن.

- خوش به حالت شیدا! چه راحت ارتباط برقرار میکنی، من که هنوز نتونستم تو این مدتی که ایران اومدم، یه دوست واسه خودم پیدا کنم .

صدایم را مثل بچه ها کردم و یک بغض در گلویم انداختم و گفتم: پس من چی ام؟

-منظورم تو نبودی. منظورم دوستای بیشتری. تو که دوستم نیستی عین خواهرمی. فکر نمیکردم تو این دو روزی که اومده باشی اینقدر بهت وابسته بشم.

- حالا نمیخواه خیلی زیر بغلم هندونه بدی! بیا یک فکری به حال من بدبخت بکن که قراره به خاطر تو این هفته پیام پانل گروپ. هیچ چی هم حالیم نیست

-نگران نباش از همین امروز خودم باهات مکالمه کار میکنم .

جیغی از خوشحالی کشیدم و گفتم: راست میگي؟

- آره مگه داوودی نگفته با تو مکالمه کار کنم؟ مگه من میتونم حرف اونو زمین بندازم و یا دوست خودمو تنها بگذارم.

-این داوودیه اسم نداره که تو هی داوودی، داوودی میکنی. خوبه بابا عاشقشی.

-اسمش علیرضا ست

-خب، چرا بهش نمیگی علیرضا ؟

-نمیخواه اینقدر با هاش احساس صمیمیت بکنم و اونو تو ذهنم به خودم نزدیک کنم. میدونی من میترسم اگه عادت کنم و پشت سر بهش بگم علیرضا. احساسم به اون عمیق تر بشه و اگه یک وقت نتونستم واسه همیشه کنارش باشم، ضربه عاطفی بزرگی بخورم در ضمن ممکنه حواسم نباشه و تو جمع هم اونو اینطوری صدا کنم.

-خوبه که تو بچه اونور آبی اینجور با خودت تعارف داری؟



- مشکل هم همین‌ه. تا اونجا که یادم میاد تو دوران قبل از مدرسه، ما سالی دو بار بیشتر از آمریکا به ایران نمی اومدیم که حداکثر میشد سه ماه در سال و تو اون مدت هم اینقدر سرگرم مهمونی و ایرانگردی بودیم که من نتونستم با فرهنگ ایران خودمو وفق بدم.

وقتی ۷ سالم شد پدر بزرگم منظورم پدر پدریمه، فوت کرد و پدرم به خاطر اینکه بتونه بیشتر به مادر بزرگم سر بزنه و ما رو هم مجبور نکنه که به ایران برگردیم، شرکتو به دبی انتقال داد که البته تو اون زمان سرمایه گذاری بسیار خوبی بود.

فرهنگ دبی خیلی با آمریکا فرق نداشت و من خیلی راحت بودم. کلاسامون مختلط بود و همه رو به اسم صدا میزدیم. وقتی دیپلم گرفتم، پدر دچار بیماری قلبی شد و به قول خودش از کار بازنشسته شده بود. به همین دلیل شرکتو به عموم واگذار کرد و علیرغم میل شدید من به موندن در دبی و ادامه تحصیل، ما به ایران اومدیم که اول سردرگمی من بود. بزرگ شدن در دنیایی با فرهنگ کاملا متفاوت، باعث شده بود من دختر راحتی بار بیام چه از نظر حجابی و چه از نظر رابطه با جنس مخالف. البته نه اونجور راحت که اسمشو بی بندو باری میذارن. خانواده م هم هیچوقت سعی نکردن این اختلاف فرهنگی رو واسم توضیح بدن و منو راهنمایی کنن. شاید از نظر اونا چیز مهمی نبود و شاید هم چون اجازه ندادن بودن من تنها دبی زندگی کنم و دانشگاه بر، م نمیخواستن منو خیلی محدود کنن. ولی همین باعث شد که تو مهمونیای خونوادگی بقیه دخترای فامیل یه جور دیگه در مورد من فکر کنن. خصوصا چند تا از پسره که دنبال یک موقعیت عالی میگشتن تا به اون طرف آب برن حسابی هوامو داشتن و این به تمام حرفای خاله زنکه دخترای فامیل دامن زد.

سالگرد ازدواج دختر خاله م دعوت شده بودیم و همه دخترا و پسر ای فامیل بودن و طبق معمول پسرا خوش خدمتی میکردن و منو دعوت به رقص میکردن. من اون روز یک پیرهن دکلمه کوتاه پوشیده بودم و ساپرت نازک هم پام بود. وقتی دور رقص تموم شد دیدم ساپورتم در قسمت زانوم در رفته.

همیشه یک ساپورت اضافی تو کیفم داشتم. رقصو ادامه ندادم و عذر خواهی کردم. کیفمو برداشتم که به طبقه بالا برم و تو اتاق دختر خالم، ساپورتمو عوض کنم. وقتی به اتاق رسیدم، در اتاق بسته بود و صدای حرف از تو اتاق میومد.

یکی از دخترهای فامیل میگفت:

-نوبرشو آورده! خب حالا مگه چی شده؟ شاخ غولو که نشکسته. متولد امریکائه که باشه! تو دبی زندگی کرده که کرده! باباش پولدار هست که هست! سوادش چقدره؟ دیپلم. میاد جلوی سعید هی قر میده که چی؟ حالا کاشکی به یکی هم بسنده کنه چند تا همیشه دورو برشه.

صدای یک دختر دیگه میومد که میگفت:

-آره بابا! تو همون مهمونی قلبی، موقع رقص همچین میرفت تو بغل کیارش که انگار شوهرشه. والا! آدم جلو جمع اینطور تو بغل شوهرش نمیره چه برسه به بغل یه پسر غریبه!

صدای یکی دیگه اومد:

-بابا خوب نیست اینقدر پشت سرش حرف میزنید. از کجا معلوم تو دلش چیزی باشه!



دختر اولی گفت:

-بر فرض که چیزی هم نباشه. من الان چند ساله دارم خودمو تیت و پر میکنم که سعید یک نگاه به من بکنه یا همین شهرزاد بدبخت چقدر در حسرت اینه که یکبار کپارش ازش دعوت کنه با هم برقصن، حالا این خانم هنوز نیومده قاپ همه رو دزدیده.

صداها رو کاملاً تشخیص میدادم دختر دایی و دختر خاله ها م بودن. از شنیدن حرفاشون آمپر سوزوندم و حسابس عصبی شدم. میخواستم درو باز کنم و تویرم و بگم خلاق هر چی لایق. بی عرضگی خودتونو به پای بقیه ننویسید. ولی نمیدونم چرا پشیمون شدم. فکر کردم اینا خیلی سطح فکرشون پایین تر از اونیه که باهاشون دهن به دهن بشم. یک عده دختر عقده ای تازه به دوران رسیده که جنس مخالفو فقط در ارضای جنسیشون مبینن. از خودم بدم اومد. از اینکه به ایران برگشتم، بدم اومد. از پدرم بدم اومد که باعث شد من تو همچین شرایطی زندگی کنم.

با عجله از پله ها پایین اومدم و مانتومو پوشیدم و به مامان گفتم :

-سوییچو به من بده

هرچی اصرار کرد که بگم چی شده فقط میگفتم:

- سویچو به من بده. سرم درد میکنه میخوام برم خونه.

مامان وقتی اصرار منو دید و فهمید چقدر عصبانی و مستاصل هستم گفت: -باشه! فقط مواظب خودت باش. اینجا مثل دبی نیست. قوانین راهنمایی رانندگی رو رعایت نمیکنن. سویچو گرفتم و بدون هیچ حرفی با عجله از خونه رفتم بیرون .

سوار ماشین شدم . وقتی به خیابون اصلی رسیدم، ماشینو کنارخیابون پارک کردم و سرمو رو فرمون گذاشتم و های های گریه کردم. واسه خودم. واسه اینکه بیگناه متهم شده بودم. وقتی دلم خالی شد راه افتادم. نمیدونم چطوری به خونه رسیدم . پدرم به مهمونی نیومده بود. میگفت "حال نداره."

بابا روز به روز ضعیف تر میشد. دکترا گفته بودن که قلب پدرم خوب پمپاژ نمیکنه و عضله هاش شل شده و نیاز به پیوند قلب داره.

وقتی بابا ازم پرسید که چرا تنها هستم، گفتم:

-سرم درد میکرد. نتونستم بیشتر از این اونجا بمونم. مامان بعدا با خاله میاد.

تو اتاقم رفتم و بدون اینکه لباسامو در آرم، رو تخت به شکم افتادم و زار زدم.

نیمه شب بود که با صدای در حیاط بیدار شدم. مامان برگشته بود خودمو به خواب زدم صدای قدماشو شنیدم که به طرف در اتاق من میومد. چند ضربه به در زد. جواب ندادم وانمود کردم خوابم.

بعد از اون شب، تو هیچ مهمونی شرکت نکردم و مامان هرچه اصرار میکرد دلیلشو بفهمه میگفتم:



-حوصله ندارم. میخوام تو خونه درس بخونم و برم دانشگاه. ولی در واقع درس هم نمیخوندم. گاهی اوقات هم در مهمونیا به اجبار شرکت میکردم. دیگه نه به پسر و نه به دختر فامیل محل نمیداشتم.

چند ماهی از اون شب گذشت. یکروز که تو اتاقم مشغول تمیز کردن کمدم بودم، مامان به اتاقم اومد و گوشی تلفونو به دستم داد و گفت:

-آفاقه. باهات کار داره.

آفاق همون بود که مارو واسه سالگرد ازدواجش دعوت کرده بود.

گوشی رو گرفتم و سلام کردم.

گفت: چطوری گلبرگ؟ کم پیدا شدی. دیگه تحویلوم نمیگیری! به مهمونی هامون هم نمیای. نکنه از ما بهتر پیدا کردی

بی حوصله گفتم:

-آفاق ولم کن

-ببین من در جریان تموم اون چیزایی که اونشب اتفاق افتاده هستم

-کدوم شب؟ چه جریانی؟

-خودتو نزن به کوچه علی چپ. همون شبی که دخترا تو اتاق داشتند ازت بد میگفتن.

-تو از کجا میدونی؟

-من داشتم از پله ها بالا میومدم که برم تو اتاقم و چیزی رو بردارم که دیدم تو باعجله داری از پله ها پایین میای. اینقدر حواست پرت بود که منو ندیدی!

رفتارت واسم عجیب بود. به سمت اتاق دویدم. پشت در اتاق شنیدم که اون دخترا دارن همینطور اراجیف میگن. عصبانی شدم. در باز کردم یکیش خواهر خودم بود و دوتای دیگه دخترای دایی بودن. اونقدر عصبانی بودم که داد کشیدم شما اینجا چیکار میکنید وقتی مهمونا پایین هستن؟

آرزو خواهرم گفت: هیچی اومدیم آرایشامونو تجدید کنیم. الان میاییم

نتونستم خودمو کنترل کنم گفتم:

-اومدید آرایشاتونو تجدید کنید یا یک مشت اراجیف پشت سر مردم قطار کنید.

شهرزاد گفت: آفاق جون

گفتم: مرض آفاق جون! اگه میبینید پسرا میان دور و بر گلبرگ، اگه میبینید که دور اونو خالی نمیکنن واسه اینکه که کنارش احساس امنیت میکنن. میدونن اون اگه باهاشون میرقصه، اگه میخنده یا حرف میزنه، هیچی تو دلش نیست نه اینکه وقتی کنار شما ها هستن، باید مواظب خودشون باشند تا اسیر عشوه خرکی های شما نشن. از اول شب پدر



این آینه رو در آوردید. اینقدر که اومدید به خودتون سرخاب و سفیداب مالیدید. واسه چی؟ واسه جلب توجه! ولی گلبرگی که شما اینقدر پشت سرش مزخرف گفتید از همه شما ها ساده تر بود. درسته دکلمه پوشیده و شونه هاش لخت بود. ولی اون دکلمه شرف داشت به دکلمه ای که شما پوشیدید و روش شال انداختید و هر ۵ دقیقه جلوی پسرا بازش میکنید و میگید وای چه گرمه!!! پاشید تا اون روی من بالا نیومده و جریان به ماماناتون نگفتم. مطمئن باشید که به خاطر این بچه بازیاتون تنبیه میشید. از اون عیب نیست که این رفتار رو داره از شماها بعیده که باوجود بزرگ شدن در ایران و این فرهنگ اینقدر احمقید.

نمیدونی شیدا جون وقتی آفاق این حرفا رو میزد چقدر دلم خنک شد ولی چه فایده اون حرفا سه ماه بود که منو تو پیله خودم حبس کرده بود.

آفاق ادامه داد:

-گلبرگ جون! وقتی دیدم تو چند مهمونی شرکت نکردی، گفتم شاید گذشت زمان همه چی رو حل کنه ولی دیدم نه آگه اینطوری ادامه پیدا کنه، هم تو دچار افسردگی میشی و هم اون دخترا به خواسته زشتشون که حذف تو از خانواده ست میرسن. واسه همین زنگ زدم که واسه جمعه شب تولد شوهرم دعوت کنم. دوست دارم نه نگی. چون باید زودتر بیای و کمی به من در تزئینات خونه کمک کنی. در ضمن هر لباسی هم که دوست داشتی بپوش. مطمئن گفتم:

-نه آفاق جون من نیام

-لوس نشو دیگه آگه بخوای اونا رو دعوت نمیکنم.

-این چه حرفیه. اونا بچگی کردند من باید خودمو کنترل میکردم و تصمیم عجولانه نمیگرفتم و مجلسو ترک میکردم.

- خوبه! پس این یعنی میای؟

-سعی میکنم

- سعی و معی نداریم! جمعه ساعت ۴ خونه ما باش که باهم شر شره هارو بزیم.

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم

مامانو دیدم که دم در اتاقم ایستاده و حرفامون گوش میده.

رو کرد و گفت:

- چرا به من نگفتی گلبرگ؟ چرا؟

گفتم: مامان فراموشش کن تموم شد.

مامان منو بغل کرد و گفت:

- قوربون دختره مهربونم بشم.



تو چشمهای مامان نگاه کردم و گفتم:

-مامان من میخوام برم دانشگاه. ولی نه اینجا.

میدونی محیط اینجا برام غریبه و نامانوسه. الان سه ساله که من برگشتم ولی هنوز نتونستم خودمو با اینجا وفق بدم و سازگاری پیدا کنم. خواهش میکنم بابا رو راضی کن که برم آمریکا.

مامان گفت: باید ببینم چی میشه سر یک فرصت مناسب با بابات حرف میزنم.

خلاصه شیدا جون! نمیدونم مامان به بابا چی گفته بود که بابا راضی شد به شرط اینکه من به دبی برم و در خونه عموم زندگی کنم، اجازه رفتن به من بده. بابا به مامان گفته بود "تحت هیچ شرایطی نمیذارم تنها به آمریکا بره. "

اون موقع بود که با تو در کلاس مکالمه آشنا شدم. آخه گرفتن پذیرش از دانشگاه مدتی زمان میبرد و من برای اینکه کاری کرده باشم تو کلاس مکالمه زبان ثبت نام کردم تا مکالمه یادم نره.

بعد اتمام دوره زبان به دبی رفتم. واسه رشته بیولوژی پذیرش گرفته بودم.

تازه ترم ۳ رو تموم کرده بودم که پدرم حالش بد شد و نیاز به پیوند اورژانسی قلب پیدا کرد ولی متاسفانه عجل مهلت نداد و پدرم فوت کرد. مامان خیلی تنها شده بود و من هر چی اصرار میکردم که به دبی بیاد، میگفت "نه دوست دارم اینجا پیش پدرت باشم همینکه هفته ای یکی دو بار میرم سر خاکش همین منو آروم میکنه." واسه تعطیلات پایان ترم که به ایران اومدم ۶ ماه از فوت پدرم میگذشت. فهمیدم مامان خیلی تنهاست و نیاز به یک همدم داره هرکار کردم، نتونستم خودمو راضی کنم که مامانو تنها بذارم. واسه همین قید درسو زدم و ایران موندم. مامان اولش خیلی ناراضی بود و اصرار داشت که من برم ولی ته دلش یه چیز دیگه بود. چندماه که گذشت حوصله م سر رفت و بهانه گیری میکردم. واسه همین اومدم موسسه و تقاضای کار کردم و اونا هم گفتن در صورت موفقیت در امتحان مدرسین میتونم اونجا کار کنم. اون امتحان واسه من تقریبا غیراز ۳ سال از عمرمو خارج کشور گذرونده بودم آسون بود. واسه همین در امتحان موفق شدم و الانم که میبینی تقریبا ۲ ساله که مشغوله تدریسم.

با وجود اینکه الان در اجتماع مشغول فعالیت هستم و ۲ ساله که در ایران زندگی میکنم ولی هنوز نتونستم که خودمو از اون پیله ای که دورم تنیدم، رها کنم. همیشه از ارتباط با جنس مخالف در ایران ترس دارم که مبادا پشت سرم حرف در بیارن.

گفتم: گلبرگ جون! فقط بهت توصیه میکنم که خودت باش. همون گلبرگی که هستی نه اونیکه دیگران میخوان. آگه غیر از این باشی بدون اینکه متوجه بشی ذره، ذره، انرژیو از دست میدی و زمانی به خودت میای که میبینی یک فردی شدی افسرده و بدون هرگونه انرژی برای زندگی. در واقع حکایت اون کلاغه میشه که میخواست راه رفتن کبکو یاد بگیره ولی راه رفتن خودشم از یادش رفته. من هم هرکمی که بخوای تو این زمینه بهت میکنم حتی در مورد علیرضا.

گفت: شیدا! تو خیلی خوبی. امیدوارم بتونم جبران کنم



-نمیخواه فعلا زود برو خونه تون که روده کوچیکه م بزرگه رو خورد از گرسنگی. عصرم یادت نره دنبالم بیای. فعلا خیلی به من مدیونی. در ضمن بعد از کلاس میریم تو کافی شاپ میشنیم تا واسه بحث جمعه یک اوت لاین اساسی تهیه کنیم.

در حالیکه میخندید گفت:

-ای به چشم قربان. ۴ اومدم دم خونه تون.

وقتی واردخانه شدم دیدم، محمد در اتاقش خوابیده است. رو اپن یک نامه گذاشته بود که آجی خسته نباشی. غذا رو گرم کردم. خودم خوردم فقط لطف کن ساعت ۴ بیدارم کن فردا آزمون دارم باید بخونم.

(عجب برایش مادری کردم!!!!)

نهارم را خوردم.

با صدای زنگ موبایل که ساعت ۴ رو نشون میداد از خواب بیدار شدم.

به اتاق محمد رفتم. بالای سرش ایستادم.

(وای چه مظلوم خوابیده بود!!!)

طفلکی! غرق خواب بود. انگار که سالهاست نخوابیده.

به چهره ش دقیق شدم. چقدر شبیه دایی محمد خدا بیامرز بود. همان که شهید شد و پدرم اسم محمد را به یاد او گذاشت.

محمد خیلی عزیز کرده بود. مادر جون، مادر مامانم، یک محمد میگفت ۱۰۰ تا محمد از بغلش میریخت. میگفت:

-این محمد بوی محمدمو میده. خدایا شکر که محمدمو بهم برگردوندی.

دلم نمی آمد بیدارش کنم. ولی چاره ای نداشتم. آرام دم گوشش گفتم: -محمد! داداشی! نمیخوای بیدار شی؟ من دارم میرم، ها؟

چشمهایش را باز کرد. نگاه بابا در چشماش بود

-پاشو من دارم میرم. دیرم میشه.

-سلام آجی مرسی بیدارم کردی.

-پاشو. کتری رو رو گاز گذاشتم حواست باشه آبش گازو خاموش نکنه. چایی تو بخور درستو شروع کن.



با نگاه کردن به چهره اش یاد روزهایی افتادم که خودم برای کنکور میخواندم. منم یکسال پشت کنکور مانده بودم ولی شرایط من کجا این طفلک کجا! من هر موقع خسته میشدم به جان مامان غر میزدم و بابا هم که یکسره نازم را میکشید.

(عین مادر فولاد زره میمونی. شیدا میمیری یک کم دل به دلش بدی!!! این بدبخت جرات نمیکنه حرف بزنه چه برسه به غرغر!!!)

با شنیدن صدای ترمز ماشین گلبرگ از خانه خارج شدم.

به آموزشگاه که رسیدیم هرکدام به کلاسهای خودمان رفتیم.

بعد اتمام ساعات کاری، منتظر گلبرگ شدم. با خنده وارد اتاق مدرسین شد و گفت: بریم

-کجا؟

- مگه قرار نبود امروز یک اوت لاین واسه پانل دیسکاشن تهیه کنیم. مثل اینکه یادت رفته باید باهات مکالمه کار کنم.

خنده بلندی کردم و در گوشش یواش گفتم: ای پدر عشق بسوزه!!!

سریع گفت: فعلا که خودم سوختم. زود باش تا بوی سوختنم عالمو بر نداشته به کافی شاپ بریم.

کافی شاپ خلوت بود. تک و توکی نشسته بودند و نسکافه و بستنی و .. میخوردند.

گلبرگ یک کاغذ از کیفش در آورد و گفت:

- ببین شیدا! بحث این هفته در مورد مقایسه آزادی بین خانمها و آقایان در کشورهای اسلامی است. روشای زیادی وجود داره که ما این دو رو با هم مقایسه کنیم ولی من فکر میکنم بهترین روش اینه که ما تک تک آزادی مردا رو توضیح بدیم و در پایان هر کدوم، مقایسه ای با آزادی خانما در اون مورد داشته باشیم و در نهایت طی چند جمله کوتاه آزادی جوامع غربی رو توضیح بدیم و بحث رو باز میذاریم که بتونیم در موردش هفته بعد مانور بدیم، چون اگه بحثی در یک جلسه تموم نشه، هفته بعد رو به ادامه اون میپردازن. این روش راحت تره و ما بهتر میتونیم بحثو اداره کنیم. من ۳ تا مقاله آوردم. بیا بگیر. دوتا کپی گرفتم یکی واسه توو یکی واسه خودم. هرشب یکیشونو میخونیم و روز بعد تو کافی شاپ بحث میکنیم.

همینطور به دهنش خیره شده بودم.

(این کی تونسته بود این همه کار بکنه!!!)

متعجب گفتم :

-گلبرگ تو اینها رو از قبل داشتی؟



-نه

-پس کی آماده کردی؟

- ظهری که رفتم خونه مون. تو چیزی نمیخوای؟ من نهار نخوردم. دارم ضعف میکنم.

-لازم نبود اینقدر به خودت فشار بیاری؟

- مگه نمیخوای پیش علیرضا رو سفید بشم. ظهری که رفتم تو رو پیاده کردم تا خونه به حرفای تو فکر میکردم دیدم حق با توه. من باید خودم باشم تا بتونم خودمو به دیگران بشناسونم. در ضمن علیرضا خیلی دقیقه و تو پانل گروپ ها همه رو به بحث تشویق میکنه. همینجوری هم وقت کم داریم!!!!

یک لبخند ملیحی به او زد.

گفت: ببند نیشو! دلم رفت با اون چال گونه هات! نینم جلو علیرضا اینطوری بخندی که چشمتو در میارم!!!

-واه واه!! مثل اینکه این گلبرگ ما یک ماده شیر بوده و ما خبر نداشتیم!

لبخند زنان به سمت بوفه رفت که چیزی سفارش دهد.

شب که به خانه آمدم، سریع نماز خواندم. بساط شام را که جمع کردم مشغول مطالعه مقاله ها شدم. به سلامتی تو هر خط ۴ تا ۵ لغت جدید بود. یک دفتر برداشتم و تمام لغات جدید را با معنی اش یاد داشت کردم تا حفظ کنم.

ساعت حدود ۲ نیمه شب بود که خواندن مقاله را تمام کردم .

برای سه روز اول کاری خیلی به خودم فشار آورده بودم. ولی چاره ای نداشتم باید خیلی زود موقعیتم را در آنجا تثبیت میکردم.

صبح روز بعد، ساعت اول بیکار بودم. در دفتر مدرسین نشستم و لغات جدیدی را که از مقاله در آورده بودم، حفظ میکردم. هنوز ۱۰ دقیقه از شروع کلاسها نگذشته بود که با زنگ موبایلم به خودم آمدم.

گفتم: الو

یکنفر از پشت گوشی گفت:

-سلام خانم شریفی نیا! داوودی هستم. شرمنده ام. شماره موبایلتونو از آقای شکوهی گرفتم. راستش من تصادف کردم، البته چیز مهمی نیست ولی منتظرم تا افسر بیاد. ممکنه طول بکشه. میشه لطف کنید و تا موقعیکه من میام کلاسمو اداره کنید. بچه ها در سطح اینترمدیت هستن از پشون بر میاید. قراره امروز ماضی بعید رو درس بدم فکر میکنم شما هم بتونید

-چشم آقای داوودی! الان میرم کلاستون. شما با خیال راحت به کارتون برسید.

موبایلو که قطع کردم وبا خودم گفتم:



- بچه پررو!! خوب شد بهت گفتم کمی ضعف معلوماتی دارم که هی به رخم بکشی! وایسا یک حالی ازت بگیرم که این جلبکه به حالت گریه کنه.

تا پایان کلاس آقای داوودی نیامد. وقتی زنگ خورد و به دفتر رفتم دیدم آنجا نشسته و مقاله من را نگاه میکند.

یادم رفته بود که مقاله و دفتر را به کلاس ببرم.

سلام کردم.

با دیدن من بلند شد و گفت: سلام با زحمات ما

-اختیار دارید

- مقاله تون، مطالب جالبی داشت

-ممنون . خانم مفاخری زحمت تهیه شو دیدن.

-صحیح! مگه قراره اونم تو جلسه شرکت کنه؟

-من ازش خواستم. چون قراره تو مکالمه بهم کمک کنه

-خیلی عالی! مطمئن بودم شما با یک برنامه ریزی صحیح به تمام مشکلاتتون غلبه میکنید و خیلی زود به عنوان مدرس سطح پیشرفته این آموزشگاه شروع به کار میکنید.

-ممنونم. شما به من لطف دارید که تشویقم میکنید.

ادامه دادم: شما خیلی وقته اومدید؟

-یک نیم ساعتی میشه.

-پس چرا تشریف نیاوردید کلاس خودتون؟

- تا پشت در اومدم. ولی وقتی صداتون شنیدم که با چه ظرافت خاصی دارید تمرین رو واسه بچه ها توضیح میدید، دلم نیومد اونا رو از مدرسی به این خوبی محروم کنم.

لبخندی برویم زد.

(حالا بیا و درستش کن. خوبه این بابا لنگ درازه عاشق من بشه!)

مدرسین یکی یکی به دفتر می آمدند.

از آقای داوودی تشکر کردم و به سمت یکی از صندلیها رفتم. چند روز بود که دکتر پیروز فر را ندیده بودم.

ناگهان در باز شد و وارد شد.

(کاش یه چیز دیگه از خدا میخواستم!!!!)



نگاهی به اطراف انداخت. صندلی کنار من خالی بود. پیش من نشست و گفت:

-چطوری خانم شیدا شریفی نیا؟

آدم شوخ و دوست داشتنی ای بود

با خنده گفتم: به لطف شما هنوز نفس میکشم

- بایدم اینطوری بگی. خودمم فکر نمیکردم اینقدر کار رو سرت بریزه. حسابی درگیر شدی. ولی خب اولش سخته. بعد تو کارت حسابی اوستا میشی. راستی پیش دکتر شاکری نرفتی؟

-دکتر شاکری کیه؟

-دوستم. بهت گفته بودم که یک دارالترجمه داره و در مورد تو باهاش صحبت کردم.

- نه استاد... این چند روز وقت نکردم. هفته دیگه ۴ شنبه تعطیلیمه. حتما میرم.

-آره. حتما برو. به پیشرفت تو کارت کمکت میکنه در ضمن رشته تو مترجمی زبانه نباید از اون غافل بشی.

خلاصه اینطوری بود که من در جمع مدرسین یکی از بهترین کلاسهای زبان انگلیسی مشهود وارد شدم.

هفته به آخر میرسید. من و گلبرگ تقریباً مطالبمان را جمع و جور کرده بودیم. گلبرگ با حوصله زیاد به من کمک میکرد. او از من میخواست که مطالبم را از حفظ برایش بگویم و من را مجبور میکرد که وقتی در کنارش هستم فارسی حرف نزنم.

(خو! همه چی رو که همیشه انگلیسی گفت!)

او با صبر فراوان اشکالهای تلفظی و ایرادهای لهجه من را میگرفت.

(خدا رو شکر ایراد گرامری در حرف زدن نداشتم وگرنه کلاهم پس معرکه بود!!!)

شب قبل از پانل گروپ، بار دیگر رونوشتهايم را خواندم. بعد آنها را تو کلاسورم گذاشتم و خوابیدم.

آنشب تا صبح خواب دیدم که سر کلاس نشستم و تا میخوام حرف بزنم تمام کلمات از ذهنم فرار میکنند و من مستاصل به آقای داوودی نگاه میکنم.

صبح که بلند شدم حسابی کلافه بودم. به محمد گفتم که بعد از اتمام کلاسش منتظر من باشد تا به دنبالش بیایم تا بعد از یکماه به برویم.

هر روز گلبرگ به دنبالم می آمد و مرا هم به منزل میرساند

(حال میداد یه مدتی گلبرگ راننده خصوصیم بشه و بعدش من برم با داوودی!! خدایی قیافه ش اون موقع دیدنیه! خفه شو شیدا! به ارواح خبیث وجودت رو نده!)

در راه خوابم را برای گلبرگ تعریف کردم.



گفت: شیدا! نگران نباش من کنارتم. تو بحث رو شروع کن. هر جا گیر کردی خودم ادامه میدم.

با این حرف آرامشی خاص سراسر وجودم را گرفت و یکدفعه ترس و دلهره از من دور شد. چقدر آرام شدم و جالب بود که شیدا به من گفته بود که در کنار من آرام است.

بهر حال ما دو تا یاد گرفته بودیم که به هم آرامش بدهیم و زمانهایی که در کنار هم هستیم بر استرس و ترسمان غلبه کنیم. واقعا یک رابطه دوستانه عالی بود.

موقعیکه به کلاس رسیدیم سه یا چهار نفر بیشتر نیامده بودند. من و گلبرگ ردیف آخر نشستیم.

داوودی وارد کلاس شد و نگاهی به بچه ها انداخت و گفت همین تعداد اومدن؟

یه ۵ دقیقه دیگه صبر میکنیم بعد بحث و شروع میکنیم.

۳ تا از دانش آموزان وارد کلاس شدند. تمام شرکت کنندگان سن بالای ۲۵ سال داشتند و صورتها یشان نشان میداد که کار کشته این بحث های پانل گروپ میباشند.

داوودی گفت: خب! کی میخواد بحث رو شروع کنه.

دستم را بلند کردم و گفتم: با اجازه تون، من استاد!

تازه آن متوجه حضور من و گلبرگ شد. لبخندی زد و گفت:

- اُکی. آیا نیاز دارید که پای وایت بورد بیاید و اوت لاین بحثتون رو بکشید؟

-بله

برگه خلاصه ام را برداشتم و پای تخته رفتم و به کشیدن اوت لاین پرداختم. به ترتیب طبق آن چیزی که با گلبرگ توافق کرده بودیم، روی وایت بورد کشیدم و در پایین آخرین فلش چند نقطه گذاشتم و جلوی آن علامت سوال.

داوودی به اوت لاین من نگاه میکرد و با سر تایید میکرد. وقتی به فلش آخر رسید گفت:

-فکر میکنم واسه هفته بعد یک سورپرایز داریم، نه؟

گفتم: همچین!!! بعدا متوجه میشید.

به انگلیسی تمام مطالب جلوی فلشها را توضیح میدادم. اول آزادی مردها را توضیح دادم که همان نداشتن حجاب میباشد و آن را با خانمها مقایسه کردم و گفتم حجاب هر چند به ظاهر یک تبعیض فاحش در آزادی آقایان و خانمها میباشد ولی وقتی اساسا بنگریم این حجاب درچه های آزادی بیشتری را در مقابل خانمها باز میکند.

در همین موقع دو تا از خانمها که تقریبا آنجا رو با سالن مد اشتباه گرفته بودند، به علامت اعتراض دست بلند کردند و مخالفت خود را اعلام کردند و شروع کردن به دفاع از نظریات خود.



کم کم داشتم کم میاوردم چشمم به گلبرگ بود . او که تا حالا ساکت نشسته بود، دست بلند کرد و به دفاع از نظریه من شروع به صحبت کرد

(وای!! چقدر زیبا انگلیسی رو صحبت میکرد)

تون صدایش آهنگ خاصی داشت که به آدم آرامش میداد. من محو صدای گلبرگ شده بودم.

(بیخود نیست که داوودی نتونسته حضور اونو در اولین جلسه پانل گروپ فراموش کنه!)

بچه ها یکی یکی بحث میکردند و عقایدشان را میگفتند در واقع پانل دیسکاشن برای تقویت مکالمه ما بود نه اینکه بخواهیم کسی رو به خاطر عقایدش محکوم کنیم.

با صدای آقای داوودی به خودم آمدم که به انگلیسی میگفت:

-نمیخواید بقیه دلایلتونو بگید خانم شریفی نیا؟

یکی یکی دلایلم را گفتم و گلبرگ هم بسیار منطقی من را در ارائه دلایلم همراهی میکرد. وقتی به خودم آمدم به فلش آخر رسیده بودم.

باید جای آن نقطه چین را پر میکردم.

به همین خاطر طبق قراری که با گلبرگ گذاشته بودیم، به انگلیسی نوشتم.

این جا یک سوال مطرح است: آیا آزادی آقایان در جوامع اسلامی در مقایسه با جوامع غربی محدودیتهایی را به دنبال دارد ؟ بحث کنید.

آقای داوودی فکر نمیکرد که ما در نهایت بحث را به یک جلسه فوق العاده بکشانیم. رویش را به من کرد وگفت:

-خانم شریفی نیا، امروز با به دست گرفتن بحث در کلاس و ارائه این سوال واقعا منو شگفت زده کردید . این بهترین پانل گروپی بود که تا حالا در این یکسال داشتیم و بعد رو کرد به بچه ها و گفت: درسته؟

چند نفر که عضو ثابت این جلسات بودند با سر داوودی را تایید کردند.

من بلافاصله گفتم:

-استاد من بار اولیه که در این جلسات شرکت میکنم. تمام این موفقیتمو مدیون خانم مفاخری هستم که مثل یک خواهر دلسوز، تمام وقتشونو در هفته گذشته به من اختصاص داده بودن.

داوودی نگاه قدر شناسانه ای به گلبرگ کرد و گفت:

-ممنونم خانم مفاخری.

و بعد ادامه داد:



- همونطور که میدونید ما تا دو هفته دیگه پانل نداریم ولی اگه موافق باشید جمعه دیگه یک کلاس فوق العاده بذاریم تا در مورد سوال خانم شریفی بحث کنیم .

بچه های کلاس موافق بودند.

(ای بمیری جلبک که مجبورم این هفته رو هم به خاطر تو جون بکنم!!!)

کلاس تمام شده بود. گلبرگ در کنار من منتظر بود که باهم برویم. کلاس خالی شده بود. یک کم هم دست دست میکردم بینم حالا که بچه ها رفته اند، آیا داوودی واکنشی در برابر گلبرگ نشان میدهد یا نه ؟

داوودی به سمت ما آمد و رو به من کرد و گفت:

-خانم شریفی نیا واقعا ازتون ممنونم تعارف نمیکنم امروز روز خوبی بود و من هم خیلی استفاده کردم. در ضمن ممنون هستم که خانم مفاخری رو مجبور کردید که بعد از چند ماه در این جلسات شرکت کنن. ایشون با تسلطی که در مکالمه زبان انگلیسی دارن، بدون شک برای پیشرفت علمی کلاس ما بسیار مفیدن. خود من امروز کاربرد اصطلاح های جدیدی رو از ایشون شنیدم که برام نا آشنا بود. در ضمن خانم مفاخری از زحماتی که برای خانم شریفی کشیده اید ممنونم. من بدون اجازه از شما از ایشون خواستم که در مکالمه ازتون کمک بگیره.

گلبرگ که سرخ شده بود. سرش را پایین انداخت و گفت:

-من کاری نکردم شیدا جون از دوستان صمیمی من هستن.

داوودی گفت: من از هر دوی شما خواهش میکنم که در صورت امکان در تمام جلسات ما شرکت کنید و به گروه ما روحیه بدید و منو در این کار یاری کنید.

(ای بابا! اگه همینطور ساکت می ایستادم این دو تا هی تعارف تکه پاره میکردن! محمد منتظرم بود باید زود میرفتم.)

با عجله گفتم: حتما آقای داوودی! من که هر دفعه شرکت میکنم و خانم مفاخری رو هم مجبور به این کار میکنم. حالا اگه امری ندارید ما از حضورتون مرخص بشیم.

داوودی گفت: عرضی نیست

با عجله گفتم: گلبرگ جان محمد منتظره... یک کم بجنب!

از داوودی خداحافظی کردیم و سریعا از موسسه خارج شدیم.

تو ماشین رو به گلبرگ کردم و گفتم:

-حالا تو این هیری ویری، که باید زود دنبال محمد برویم. تو و داوودی هم لاو ترکوندنتون گرفته!

گفت: چه لاوی ؟ ندیدی قرص تشکر خورده بود. ولی باز هم خوشحالم. اولین باریه که تحویلیم میگیره

-گلبرگ جون ! اونم دوستت داره فقط بهش زمان بده با خودش کنار بیاد. حق داره همسر آینده شو انداز و رنداز کنه



از این حرف من گلبرگ خیلی خوشحال شد و گفت:

-راست میگی شیدا؟! تو چیزی دیدی؟

- آره، یک علیرضا داوودی دیدم که گوشاش دراز شده و لی زبونش هنوز کوتاست. وایستا تا زبونش دراز بشه.

صدایم را بلند کردم و گفتم:

-ای بمیری گلبرگ!! تند برو. پسره منتظره. دیر میشه باید بریم ترمینال.

-نگران نباش خودم میرسونمتون ترمینال.

ضبط ماشین را روشن کرد.

به کلاس محمد رسیدیم. محمد دم در کلاس منتظر بود. صدایش کردم.

سوار ماشین شد.

سلام کرد.

آن دو را به همدیگر معرفی کردم.

گلبرگ به سمت ترمینال راه افتاد.

تو راه ساکت بودیم و به آهنگهایی که از ضبط پخش میشد گوش میکردیم. وقتی به ترمینال رسیدیم از گلبرگ خداحافظی کردیم و دوان دوان به سمت اتوبوسهای نیشابور رفتیم. یکی در حال رفتن بود.

شاگرد شوفر در حال بستن در بود که داد زد:

-آقا! آقا! جا دارید؟

-چند نفرید؟

- دو نفر.

-ردیف آخر سوار میشدید؟

گفتم: محمد بریم؟ فکر کنم بهتر از این باشه که معطل بشیم.

محمد که بیچاره بعد از یکماه دوری از خانه، فقط به رفتن به نیشابور فکر میکرد

گفت: آجی بریم. نیم ساعت زودتر برسیم غنیمته.

- راستی محمد دیشب که با بابا صحبت میکردی بهشون گفتمی امروز میایم؟



- نه. خواستم سورپریز بشه

-ای شیطون!

هوای اتوبوس خیلی خفه بود حالم بهم میخورد.

به محمد نگاه کردم. خواب بود.

یک دستمال کاغذی از کیفم در آوردم. کمی اسپری رویش زدم و روی بینیم گذاشتم. پنجره سمت خودم را باز کردم و سرم را به شیشه تکیه دادم.

چشمهایم را بستم. سلولهای مغزم نیاز به استراحت داشت.

امروز در پانل گروه خیلی استرس کشیدم هرچند که نتیجه خوبی داد.

با صدای شاگرد شوfer که میگفت "مسافرین محترم بیدار شید به نیشابور رسیدیم" چشمهایم را باز کردم. از اتوبوس که پیاده شدیم، تاکسی دربست گرفتیم و به سمت خانه رفتیم.

وقتی به سرکوجه رسیدیم انگار به دروازه بهشت رسیده بودیم.

محمد یک نگاهی به من کرد و جیغی از شادی کشید و داد زد: آخ جون، رسیدیم

دوان دوان به سمت خانه رفت. به قدمهایش نگاه میکردم

(یعنی من هم اولین باری که از مشهد اومدم نیشابور همین حسو داشتم؟ نه! من هیچوقت نتونستم مثل محمد

اینقدر احساساتمو راحت به زبون بیارم! اصلا محمد خیلی مامانیه! لوس کرده مادر جون و مامان!)

در همین افکار بودم که جلوی در خانه رسیدم. با وجود اینکه محمد زودتر رسیده بود و در زده بود هنوز در بسته بود. گفتم:

- محمد دومرتبه زنگ رو بزن.

زنگ در مجددا نواخته شد. بعد چند لحظه صدایی از آیفون اومد کیه؟

صدای زری خانم کارگرمان بود که ماهی دو بار به خانه ما می آمد و به مامان در کارها کمک میکرد.

دلم میخواست یک کم سر به سرشان بگذارم.

گفتم: به من بدبخت بینوا کمک کنید.

صدای مامان مرا شنیدم که میگفت: زری خانم کیه؟

زری خانم گفت: خانم گداست.



مامان گفت: بگو نره تا صندوق صدقاتو باز کنم تا پولاشو بهش بدی.

زری خانم گفت: حاج خانم چند لحظه بایستید اومدم.

به محمد نگاه کردم از این شوخی من ذوق کرده بود

گفتم: حالا کجا شو دیدی محمد! هنوز آجی تو نشناختی؟

بعد ۵ دقیقه زری خان در را بازکرد تا من را دید با یک لهجه نیشابوری غلیظی گفت: ای شیدا خان شما یید؟ کی اومدید؟

گفتم: پس کی میخواست باشه؟

- اون گداهه کجا رفت؟

-والا! اینقدر دیر اومدید که بدبخت پشیمون شد و رفت.

-تقصیر من نبود خانم کلیدصندوق صدقاتو گم کرده بود تا پیداش کردیم طول کشید.

-به هر حال رفت. حالا نمی خوای از جلوی در بری کنار وارد شیم؟

محمد غش غش میخندید یک سقلمه به او زدم گفتم:

-خفه! تا نفهمیدن ما بودیم.

زری خانم هول کرده بود گفت چرا چرا . بفرمایید تو

و بعد در حالیکه صدایش را به سرش انداخته بود میگفت:

-خانم! خانم! شیدا خانم و آقا محمد اومدن.

هنوزبه وسط حیاط نرسیده بودیم که دیدم مامانم در آستانه در ورودی هال ظاهر شد.

(وای! چقدر ماه شده بود یک بلوز یقه حلزونی صورتی با یک دامن پلیسه سورمه ای پوشیده بود. بگردمت مامانی که اینقدر جیگری!)

مامان به طرف ما دوید. محمد هم مثل این از جنگ برگشته ها به طرفش میدوید و من در حالیکه لبخند به روی لبم بود، قدم زنان به آنها نزدیک میشدم.

محمد تو بغل مامان پرید. حالا این گریه کن و اون گریه کن!

مامان سرو صورت محمد را غرق بوسه و گریه میکرد

ایستادم و به آنها چند لحظه نگاه کردم.

(یعنی عشق مادر فرزندی تا این حد لطیفه؟)



سرم را بالا آوردم و گفتم: نوبت ما نشد؟
 مامان به طرفم آمد و من را بغل کرد و گفت:
 - دخترم خوش اومدی و یک بوسه رو گونه ام زد.
 صورتم از اشکهای مامان خیس شده بود.
 برای اینکه جو را عوض کنم گفتم:
 -از اون همه بوس همین واسه من مونده بود؟
 مامان گفت: آره همشو دادم محمد.
 گفتم: بیچاره بابام! امروز سرش بی کلاه میمونه!
 یک چشم غره نازی کرد و گفت:
 -نیومده بلا شدی. تو اصلا درست نمیشی!
 با صدای زی زی گلو گفتم:
 -مامانی یه امروزو دعوام نکن دیگه! من اگه شرو شلوغی نکنم که شماها با اشکاتون ما ها رو غرق میکنین.
 چشمهایم را دور باغ گرداندم. دنبال یک گمشده میگشتم گفتم: مامانی! پس کو بابایی؟
 - فکر کنم ته باغ داره گلخونه قدیمی رو تعمیر میکنه. میخواد اونجا رو مثل قدیما گل بکاره که زمستونا هم گل داشته باشیم.
 در حالیکه به طرف آخر باغ میرفتم گفتم:
 -مگه شما از صرافت گل بودن افتادید که بابا دنبال گلای جدیده.
 مامان داد زد: شیدا!!!
 چشمکی به او زدم و به طرف گلخانه ی ته باغ دویدم.
 به درگلخانه که رسیدم، دیدم بابام خاک گلدانها را یکی یکی خالی میکند و یک شعر آشنا را با خودش زمزمه میکند:
 -اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا
 به خال هندویش بخشم سمرقندو بخارارا
 (حافظ)



بدون هیچ معطلی گفتم :

-اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا
به خال هندویش بخشم سرو دست و تن و پا را
هر آنکس چیز میبخشد زمال خویش میبخشد
نه چون حافظ که میبخشد سمرقند و بخارا را
(صائب تبریزی)

پدر پشتش به من بود با شنیدن صدای من رو برگرداند. در یک دستش گلدان بود و در آن یکی، یک بیل کوچک
باغبانی. نگاهش را به من انداخت و زل زد به صورت من و گفت:

-اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا
به خال هندویش بخشم تمام روح و اجزا را
هر آنکس چیز میبخشد به سان مرد میبخشد
نه چون صائب که میبخشد سر و دست و تن و پا را
سر و دست و تن و پا را به خاک گور میبخشند
نه بر آن ترک شیرازی که برده جمله دلها را
(شهریار)

در حالیکه پدر با لبخند به سمت من می آمد گفتم:
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا
بهایش هم نباید او ببخشد کل دنیا را
مگر من مغز خر خوردم در این آشفته بازاری
که او دل را بدست آرد ببخشم من بخارا را
نه چون صائب ببخشم من سرو دست و تن و پا را
نه چون شهریار انم که ببخشم روح و اجزا را



که این دل در وجود ما خدا داند که می ارزد
 هزاران ترک شیرازو هزاران عشق زیبا را
 ولی گر ترک شیرازی دهد دل را به دست ما
 در آن دم نیز شاید ما ببخشیمش بخارا را
 که ماترکیم و تبریزی نه شیرازی شود چون ما
 به تبریزی همه بخشند سمرقندو بخارا را
 (رند تبریزی)

در حال خواندن شعر رند تبریزی بودم که پدر به من رسید با دو دستش بازویم را گرفت. در چشمهایم نگاه کرد چیزی جز عشق پدرانه ندیدم. من را به خودش نزدیک کرد و گفت:

- غم نبینی دخترم که روحمو شاد کردی.

بلافاصله ادامه داد: شیدا! عزیز دلم کی اومدی؟

خودم رادر بغلش رها کردم و گفتم:

-الان اومدیم.

نمیدانم چرا در بغل پدرم حس خوبی داشتم. یک حس امنیت و آرامش ابدی.

آنجا برایم یک مامن آسایش بود. این حسی نبود که آن لحظه بدست آورده بودم، حسی بود که خیلی وقت بود میشناختمش. شاید از بدو تولد.

آخرین جایی بود که میتوانستم دور از خشم اجتماع آرامش را پیدا کنم. بغض کرده بودم به جرات میتوانم بگویم دلم برای بابام بیشتر تنگ شده بود تا مامانم.

گفتم که من یک کم حسود بودم و چون خیلی وقتها دزدکی شاهد محبت پدر به مادرم بودم، حس میکردم مامان تمام محبت بابا را ازماگرفته ولی در نهایت میدانستم که این یک حس است و واقعیت ندارد.

(آخه کدوم مادر محبت پدر به بچه هاشو بدزده؟!)

پدر من را از خودش جدا کرد به چشمانم نگاه کرد و گفت:

-عزیزم! محمد که تو این مدت اذیتت نکرد؟

-طفلکی خیلی سعی میکرد خودشو با شرایط جدید وفق بده.



- میدونم اون لوس شده مامانته. فکر نمیکردم این مدت دووم بیاره.

- چرا تو اینمدت نیومدید به ما سر بزیند؟

-واسه محمد بهتر بود. دو هفته اول مامانت خیلی بهونه گیری میکرد و مدام گریه میکرد. منم بهش حق میدادم یکدفعه دورش ساکت شده بود. هرچند شهین و شهلا بهش سر میزدن ولی اونا هم درگیر زندگی خودشون بودن. اگه مشهد میومدیم با بیتابی که مامانت داشت واینکه میدونستم محمد چقدر تحت فشاره، همه چی بهم میخورد و ممکن بود محمد قید درسشو بزنه و برگرده نیشابور.

-اوهوم! پس این یکماه دوره باز پروری بوده

خنده بلندی کرد و گفت:

-هیچوقت خودتو با محمد مقایسه نکن. من که همیشه میگم که جنسیت تو و اون برعکس شده. این مدتی که محمد مشهده ازت میخوام علاوه بر اینکه تو درس کمکش میکنی، اونو یک آدم مستقل بار بیاری. درست مثل خودت. میدونم که خیلی بهت سخت میگذره ولی به عنوان یک پدر که نگران آینده بچه هاشه میخوام که به محمد کمک کنی یک مرد بشه. چشمامو به علامت چشم بستم.

پدر ادامه داد:

-به مامان قول داده بودم که وسط همین هفته که روز بیکاریم بود، بیمارمش مشهد ولی خب شما ها اومدید و کار منو راحت کردید.

درحالیکه پدر دستش را دور شانه هایم انداخته بود، خنده کنان با هم به سمت خانه رفتیم. وارد حال که شدیم مامان گفت: پدر و دختر چیکار میکردن اینقدر دیر اومدن؟

گفتم: کل کل شاعرانه.

محمد به سمت بابا اومد و گفت:

-سلام بابا

خودش را در آغوش پدر انداخت

پدرم او را بغلش گرفت و گفت:

-سلام محمدم! خوش اومدی. دلم واسه جفتتون تنگ شده بود

در حالیکه میرفت دستهایش را بشوید گفت:

-فکر کنم خیلی حرف داری برام بزنی مثل یک مرد.

به اتاقم رفتم. دلم برای آنجا تنگ شده بود. سالها بود که عادت کرده بودم با نگاه کردن به هر گوشه اش یک خاطره در ذهنم سبز شود. لباسهایم را درآوردم و به آشپزخانه رفتم. مامان سر گاز بود و زری خانم داشت چای میرخت.



آهسته رفتم و از پشت دستهایم را دور کمر مامانم حلقه کردم و گفتم:

-مامانی نهار چی داریم؟ بیچاره مامان ترسید. دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

-شیدا چند بار بگم اینطوری نیا سراغ من. قلبم وایساد!

-مامانی! غذا چی داریم؟

-طبق معمول جمعه ها

-آخ جون! فسنجون

اگه اینو نگی که دختر ابراهیم نیستی!

-از شهین و شهلا چه خبر؟

- خبر خاصی نیست. شهین چند روزیه که عقب انداخته. آزمایش داده ولی هنوز جوابش آماده نیست.

جیغی از شادی کشیدم و گفتم:

-آخ جون خاله میشم؟

- معلوم نیست. شلوغش نکن.

بعد رو کرد به زری خانم و گفت:

-زری جان قریون دستت. چایی ها رو که بردی سفره رو آماده کن و سفره رو تو حال بنداز. امروز دو تا مهمون عزیز داریم.

به مامان نگاه کردم لبخندی مادرانه را به صورتم پاشید.

(خدایی! این مامان من همه جوهر لبخندش قشنگه!!)

بعد از یکماه دوری از خانه، خوردن دستپخت مامان چه حالی میداد آنهم فسنجان. من عاشق فسنجان بودم.

محمد یک ریز در مورد کلاسش حرف میزد و پدر و مادرم با اشتیاق گوش میدادند. بعد نهار با مامان به آشپزخانه رفتیم.

مامان به یخچال تکیه کرد و دست من را در دستانش گرفت و گفت:

-شیدا! تو دیگه بزرگ شدی. الحمدلله درست تموم شده و کار هم پیدا کردی. چند روز پیش سوری خانم بهم زنگ زد

-سوری خانم دیگه کیه؟

-سوری خانم دیگه! خواهر آقا رضای خودمون



-خواهرشوهر شهین؟

-آره

-خب چیکار داشت؟

(نمیدونم چرا از این سوری خانم اصلا خوشم نمیاد . خیلی هیزه. عادت داره تو چشماشم سرمه مکه بکشه که چشماشو هیز تر میکنه. مهمونی نبود که از دست نگاهاش خودمو به هزار تا سوراخ جا نکنم!!!!)

مامان گفت:

-زنگ زده بود که اگه اجازه بدیم بیان خواستگاری

-واسه کی؟

- تو که اینقدر گیج نبودی! واسه تو برای امیرحسین! قراره شده با تو صحبت کنم بعد بهشون خبر بدم

-اون چلغوز کی بزرگ شد، که بیا خواستگاری؟

-بی ادب نشو. این چه طرز حرف زدنه. مگه بچه مردم چشه. پسره سالمیه لیسانس حسابداری که داره، استخدام بانک که هم هست، قذو قواره ش هم که بد نیست. دستشونم که به دهنشون میرسه . تازه از خودمونن جدو آبادشونو میشناسیم.

-ته ریش نداره که داره. موهاشو آب شونه نمیکنه که میکنه. پیرهنشو روی شلوارش نمینداز که میندازه. یک انگشتر بزرگ عقیق تو دستش نیست که هست. مامانش هیز نیست که هست! بازم بگم؟

مامان دستش را مشت کرد و جلوی دهنش گرفت و گفت: اا... این چه طرز حرف زدن پشت سر مردمه. تازه این چیزایی هم که گفتمی که عیب نیست نشونه سلامتی پسره است. خب مامانش هم تو رو زیر نظر داشته که بهت نگاه میکرده.

-شهین خبر داره؟

-آره. وقتی سوری خان بهم زنگ زد به شهین گفتم . شهین گفت اول به اون گفته ولی شهین گفته زنگ بزنیید با مامانم و صحبت کنید. من دخالتی تو اینکار نمیکنم. در ضمن به من گفت مامان تو رو درباستی من قرار نگیریید. هر کاری که صلاح میدونید انجام بدهید .

گفتم: قوربون آدم عاقل

مامانم گفت:خب حالا نظرت چیه؟

- منفی

- بده مادر! خواهر شوهر خواهرته! بذار بیان بعد با یک دلیل منطقی ردشون کن



- دلیل از این منطقی تر که ما دوتا بهم نمیخوریم. بعدش هم من تازه کار پیدا کردم نمیخوام به خاطر یک چلغوز کارمو از دست بدهم.

- باز بی ادب شدی؟

- هرکی حد خودشو ندونه باید باهاش بی ادبی کرد. یک دختر با پررویی تمام از ابراهیم شریفی نیا گرفتن فکر میکنم، دختراش تو طبق اخلاص گذاشته شدن که هر وقت اراده کنن یکی رو بردارن. جماعت پررو! به پولشون مینازن!

در حالیکه دستهایم را به کمرم زدم و خودم را کج و کوله میکردم به طرف در آشپزخانه راه افتادم.

مامان گفت: بالاخره چی بگم؟

- بالاخره نداره. زنگ بزنگ بگو شیدا گفته من زن چلغوز نمیشم. اصلا هرچی دلت خواست بگو ولی فقط بگو نیان. خودم زمان شوهر کردنم که برسه خبرتون میکنم. در ضمن بگو بهتره واسه سمیه دختر خاله چلغوز برن خواستگاری که دلش غش میره واسش. از بس که جلو پسر سرخ شده کم کم داره سرخپوست میشه. گناه داره دختر مردم چقدر عشوه خرکی بیاد تا چلغوز نگاش کنه. تا حالا ریخت و لباس منو تو مهمونیا ندیدن که بهشون نمیخورم؟ کم سوری خانم، شهینو اول زندگی چزوند که حالا نوبت منه؟

از در که بیرون رفتم دیدم محمد فال گوش وایستاده.

گفت: خوب کاری کردی ردش کردی چلغوزو. همچین ازش بدم میاد یه سجاده ای آب میکشه بیا و ببین. تو عروسی رسول، داداش سمیه، همچین زیرچشمی دیدت میزد که میخواستم با مشت بزدم تو دهنش

-خب میزدی. الان داری میگی بیغیرت!! خواهرتو با چشمای هیزش سوراخ، سوراخ کرده اونوقت تو راست ایستادی نگاش کردی!!!

عصبانی به اتام رفتم و روی تختم دراز کشیدم.

وقتی بیدار شدم دم غروب بود. هنوز محمدا مامان و بابا صحبت میکرد.

(این پسر چه روده درازی داره! دهنش کف نکرد از صبح یکریز داره فک میزنه!)

از اتاق بیرون آمدم و گفتم:

- مامان نمیخواید یک زنگ به شهین و شهلا بزنیید بیان اینجا اونا رو هم ببینیم؟ آخه ما فردا صبح زود به مشهد میریم.

مامان گفت: چرا زنگ زدم. شهین گفت همه بریم خونه اون. منتظر بودیم تو بیدار شی.

آنشب همگی خانه شهین بودیم. محمد باز حرفهای تکراری اش را از سر گرفته بود. آقا رضا و آقا سعید هم با دقت به حرفش گوش میدادند.

خانمها هم مشغول حرفهای خاله زنکه بودیم.



دیر وقت به خانه برگشتیم .

به محمد گفتم:

- بدو برو بخواب که فردا صبح تو کلاس چرت نزی.

مامان ساعت ۴:۳۰ صبح بیدارمان کرد. هردو گیج خواب بودیم. مامان چند تا لقمه توی دهنمان گذاشت. موقع خارج شدن از منزل مامان یک ساک به من داد و گفت:

شیدا! اینها مال شماست، خوراکیه. انشالله وسط هفته با بابات میایم، بیشتر واستون میاریم.

بابا ما را به ترمینال مسافربری رساند . تمام راه را خوابیدیم ساعت ۷ به مشهد رسیدیم .

محمد گفت:

-من میرم کلاس دیرم میشه .

گفتم: ولی من باید اول برم خونه این ساکو بگذارم .

گلبرگ میاد دنبالم.

نگاهی کرد به من و با خنده گفت:

-خدا کنه، خدا یک گلبرگم به من بده، اینقدر پیاده همه جا رو گز نکنم.

-به همین زودی خودش میاد. فقط تو دانشگاه قبول شو. اینقدر گلبرگ دور و برت بریزه که نتونی جمعشون کنی.

خنده ای کرد و با تکان دست خداحافظی کرد و به طرف ایستگاه اتوبوس رفت

به خانه که رسیدم گلبرگ هم تازه رسیده بود.

گفتم: این ساکو بذارم تو خونه میام.

با عجله رفتم تو و ساک را گذاشتم .

دویدم تو دستشویی خودم را تو آینه نگاه کردم از آن قیافه هایی شده بودم که بدم می آمد. چشمهای پفی . رنگ و روی سفید که خستگی ازش می بارید. سریع یک کم کرم پودر و رژ گونه زدم و بیرون آمدم.

سوار ماشین گلبرگ شدم.

گفت: تازه الان از نیشابور رسیدی؟

-آره.

به کلاس که رسیدیم از هم خداحافظی کردیم و هرکسی به سمت کلاسش راه افتاد. زنگ را که زدند به سمت بورد آموزشگاه آمدم. یک کاغذ رو بورد زده بودند که این جمعه بحث فوق العاده پانل در مورد ...



با شنیدن صدای داوودی برگشتم و گفتم:

- سلام.

- سلام از بنده ست. همیشه تشریف بیارید تو دفتر؟ کارتون دارم

-باشه اومدم.

- دنبالش راه افتادم

به خودم گفتم:

-یعنی چیکارم داره؟

وقتی وارد دفتر شدیم با تک تک مدرسین احوال پرسى کردم. داوودی به سمت کیف سامسونتش رفت و دو تا کتاب از آن در آورد و به سمت من آمد.

کتابها را جلویم گرفت و گفت:

-خانم شریفی نیا، این اون کتابهاییه که بهتون قول دادم. ببخشید زودتر از اینا باید می آوردم ولی دست یکی از دوستانم بود تا واسم آورد دیر شد.

-ممنون راضی به زحمت شما نبودم.

- این کتابا خیلی مفیدن و یک دید تازه ای در مورد انگلیسی به شما میده ولی باید هرکدوم رو از ب بسم الله تا ميم آخر تو ذهن بسپارید تا درنهایت در شما یک جهش واضحی رخ بده.

به کتابها نگاه کردم خیلی قطور نبود حداکثر ۱۵۰ صفحه.

مثل اینکه فکرم را خواند گفت:

-گول قطرشو نخورید. هر صفحه ش پر از مطلبه. در ضمن باید بهتون بگم چهار ماه بیشتر وقت ندارید تا این کتابا رو بخونید. دو ماه آخر باید خودتونو واسه امتحان جامع مدرسین آماده کنید.

ازاو تشکر کردم. باید به کلاس میرفتم .

تا آخر وقت گیج کتابها بودم. موقعیکه با گلبرگ در حال برگشت به خانه بودیم گفتم:

- چیه شیدا! تو فکری؟

-چیزیم نیست داوودی دو تا کتاب بهم داده و گفته ۴ ماهه باید تمومش کنم اولش فکر میکردم خیلی هم سخت نیست ولی هر صفحه ش هزار تا نکته داره.

- ببینم کتابها رو.



کتابها را از کیفم در آوردم. در حالیکه رانندگی میکرد یک نگاهی به جلدشان انداخت و گفت:

-این کتابها رو اوایلی که اومده بود دست خودش دیدم. خب حالا این که غصه نداره آگه خواستی منم باهات شروع میکنم به خوندن، تا سختی کارت نصف بشه؟

-به درد تو نمیخوره تو که مشکلی نداری؟

-اینطوری هم نیست. گرامر من خوب نیست من همه چی رو تو محیط یاد گرفتم و لغات و مطالب تو ذهنم نقش بسته درست مثل یک بچه ای که حرف میزنه و تمام زمانها رو درست میگه ولی وقتی که ازش در مورد قواعد زمانا میپرسی، هیچی حالیش نیست. منم همینطوریم. واسه چی تو سطح تدریس اینترمدیت موندم. به خاطر همین گرامر داغونمه.

-به هر حال از من خیلی بهتری.

-خب حالا! من پیشنهاد میدم که تو هر شب چند صفحه از این کتاب رو بخونی و فرداش بعد از کلاس عصر تو کافی شاپ واسم توضیح بدی گاهی وقتا هم واسه اینکه حوصله مون سر نره میریم پارک یا کتابخونه و یا جای دیگه که هم فال باشه هم تماشا. هم درس خوندیم و هم تفریح کردیم.

از پیشنهاد گلبرگ خوشم آمد به محض اینکه به خانه رسیدم، کتابها را برداشتم و مباحثش را نگاه کردم. با احتساب تفریح و بی حوصله گی و زمانهای رفتن به نیشابور حداقل باید روزی ۲ صفحه میخواندم که تا ۴ ماه تموم میشد.

اینقدر غرق برنامه ریزی شده بودم که با صدای زنگ ساعت محمد به خودم آمدم. ساعت ۴ بود. باید حاضر میشدم. سر و کله ی گلبرگ خیلی زود پیدا میشد!

موقع رفتن به آموزشگاه برنامه را برای گلبرگ شرح دادم. او هم استقبال کرد و قرار شد که هر روز بعد کلاس تو کافی شاپ بنشینیم و من در مورد نکاتی که خواندم یک توضیح جامع به او بدهم. در ضمن مطالب پانل گروپ را آماده کنیم.

حسابی گرفتار شده بودم. فکر کنم بیشتر از محمد درگیر درس شده بودم. شبها تا ساعت ۲ بیدار میماندم و کتابها را میخواندم.

برای اینکه وقت کم نیاورم ظهر ها هم نمیخوابیدم.

صبح هم ساعت ۷ با گلبرگ به کلاس میرفتیم. گلبرگ راننده بی جیره و مواجب من شده بود. منم وجدان درد گرفته بودم.

(باید یه کاری براش بکنم و گرنه پول تمام این بنزینا رو از حلقم در میاره!!!)

نیرویی در وجودم پیدا شده بود که من را شکست ناپذیر میکرد.

کمتر احساس خستگی میکردم. شکوفا شدن انگیزه را در گلبرگ به وضوح میدیدم که چه مشتاق به نکاتی که من میگفتم گوش میداد و هر کجا متوجه نمیشد سؤال میکرد شاید این انگیزه او به من روحیه میداد که هر روز آماده تر از روز قبل باشم.



روزهایی که هردو در آموزشگاه بودیم، بعد از کلاس به کافی شاپ میرفتیم و تا یکساعت باهم درس میخواندیم . گاهی اوقات مسئول کافی شاپ به ما میگفت:

-خانم شریفی نیا، خانم مفاخری شما نمیخواید برید. بیشتر از نیم ساعته که میخوام برم.

روزهایی که گلبرگ مرخصی بود یا من تعطیل بودم باهم قرار می گذاشتیم و به پارک میرفتیم و آنجا در یک جای دنج رو نیمکت مینشستیم و بساطمان را پهن میکردیم . اینقدر غرق بحث و توضیح دادن میشدیم که متوجه نمیشدیم هرکسی رد میشود، ما را چپ چپ نگاه میکند.

یکماه از شروع کار من در موسسه گذشته بود و من هنوز وقت نکرده بودم پیش آقای شاکری بروم. چند بار دکتر پیروزر من را دیده بود و گفته بود که آقای شاکری شدیداً نیازمند مترجم است و روی کمک من حساب میکند.

واقعا وقت نداشتم. باید به درسهای خودم میرسیدم. کلاسها از یکطرف. کتابهای آقای داودی از یکطرف. پانل گروپ ها هم قوز بالا قوز شده بود. تو این مدت مامان و بابا ۴ یا ۵ بار دیدنمان آمده و غذاهای فریزی آورده بودند.

من و محمد حسابی لاغر شده بودیم. بطوریکه دفعه آخری که به مشهد آمده بودند

مامان گفت: ببینم شما نون گیرتون نمیاد بخورید، اینقدر لاغر شدید؟

جواب آزمایش شهین هم مثبت شد.

وقتی مامان گفت دارم خاله میشوم. جیغ بلندی کشیدم که محمد بیچاره که تو اتاق بود ۶ متر به هوا پرید و گفت:

- چه خبرته؟ قبضه روح شدم.

دادادم: محمد داری دایی میشی

از خوشحالی گوشی را انداختم زمین و با محمد دوتا دستهایمان را به هم قلاب کردیم و دور هم میچرخیدیم. درست مثل بچگیهایمان . همان موقع که تاب تاب عباسی بازی میکردیم. غافل از این بودیم که مامان پشت تلفن داد میزد:

-چرا گوشی رو انداختید؟

زمانی متوجه افتادن گوشی شدم که تلفن قطع شده بود و گوشی داشت بوق مشغولی میزد.

یک جوری باید سر و ته این دارلترجمه را بهم میاوردم تا پیش دکتر پیروز فر ضایع نشوم.

چهارشنبه که روز تعطیلی ام بود به دارلترجمه رفتم.

دارالترجمه در مرکز شهر در طبقه دوم یک ساختمان قدیمی بود.

وارد ساختمان که شدم بوی سیگار مشامم را پر کرد.

حالم داشت بهم میخورد. از بچگی از بوی سیگار بدم می آمد خصوصا سیگار تیر که بدون برو برگرد وقتی بویش می آمد بالا میاوردم .



وارد دارلترجمه شدم چقدر شلوغ بود. اکثر مراجعین، جوان بودند و یک سری مدارک تحصیلی و مدارک شناسایی در دستشان بود به نظر بیشترشان میخواستند برای ادامه تحصیل در خارج از کشور مدارکشان را ترجمه کنند.

(فرار مغزهاهمینه!!)

لبخندی زدم. قیافه هایشان خیلی جالب بود. هرکدام تیپ خاصی داشتند همه پیرو مد.

فقط چند نفر لباس رسمی پوشیده بودند.

شلوارچین پسرها خیلی جالب بود هر آن ممکن بود از پایشان بیفتد. تصور کردم یک دست ازجنس شلوار از پشت دراز شده و کمر آنها را گرفته و التماس میکند "تورو خدا نذارید من بیفتم."

از این فکر خنده ام گرفت.

با صدایی که میگفت "خانم ببخشید کاری دارید به خودم اومدم." منشی دارلترجمه بود.

جلو رفتم و گفتم:

-سلام شریفی نیا هستم . آقای شاکری هستن

-بله... وقت قبلی دارید؟

-نه. بهشون بفرمایید همون خانمی که دکتر پیروز فر معرفی کردن.

-چند لحظه بایستید تا باهاشون تماس بگیرم، ببینم چه دستوری میدن.

- چشم

زیرچشمی دومرتبه مراجعین را پاییدم .

دو نفر آقا وارد شدند نسبتا جوان بودند. ولی نه به جوانی این ژینگولها.

در دستشان کیف سامسونت داشتند. کت شلوارهای خوشدوختی پوشیده بودند و کرواتهای زیبایی زده بودند. با خودم گفتم:

-حتما کارمندای یک شرکت مهم خارجی هستن.

از کنار من رد شدند یکی از آنها که کت و شلوار سورمه ای به تن داشت، ادوکلن تلخی زده بود. سرم را بلند کردم، از من گذشته بود.

صورتش را ندیدم.

زیر لب ولی کمی بلند گفتم: (چه عجب یک بوی آدمیزادی اینجا شنیدیم! حالم بهم خورد از بوی سیگار و اسپری های در پیتی این ژینگولا!)



در همین حین بی هدف یک لبخند ژکوند زدم از همانها که دل بابام را برده بود.

سرم را بلند کردم همون کت شلوار سورمه ای را دیدم که نگاهش را از من گرفت و دستش را به دستگیره ی در زد و مشغول صحبت با خانم منشی شد.

چهره اش را نتوانستم ببینم.

گفت: خانم منشی، میشه لطفا مدارک منو بیارید داخل اتاق.

به سمت منشی رفتم:

-ببخشید با آقای شاکری صحبت کردید؟

-بله آقای دکتر گفتند که الان یک جلسه خیلی مهم با مسئولین یکی از شرکته دارن ممکنه نیم ساعت طول بکشه. اگر کمبود وقت دارید گفتن فردا همین ساعت در خدمتون باشن

-نخیر. همینجا میشینم و منتظر میمونم. لطفا بهشون اطلاع دهید.

خودم را روی مبل ولو کردم. بینی ام کم کم به بوی دود و اسپری و عرق عادت کرده بود و چیزی را نمیفهمیدم. یک آدامس اوکالیپتوس از کیفم در آوردم و در دهانم گذاشتم.

همیشه بد آدامس میخوردم بیهوا بادش میکردم. به خاطر همین هیچوقت در مکانهای عمومی آدامس نمیخوردم ولی آن روز مجبور بودم. دهنم گس شده بود. صبحانه نخورده بودم.

(زی زیگولو امروز اشکالی نداره آدامس بخوری بهتر از اینه که دکتر شاکری از بوی دهننت غش کنه ولی هواست باشه نترکونی ها!!)

کتاب زبان داوودی را از کیفم درآوردم و مشغول مطالعه شدم.

آنقدر در سالن مهممه بود که حواسم پرت صداها میشد.

نمیدانم چقدر گذشت. همینطور که سرم پایین بود دو تا پا دیدم که از جلوی نگاهم رد شدند.

(ای ول! عجب کفشایی!! چرم اصله. بابا کی میره این همه راهو!!!)

کم کم سرم را بلند کردم

(این که همون کت شلوار سورمه ای پوش خودمونه با همراهش!)

سرم را پایین انداختم.

صدایش را شنیدم که به منشی میگفت:

-خانم لطف کنید مدارکمون که آماده شد به این نشونی پست کنید. اینم کارت ویزیت شرکت.



(صداشم مردونه است!)

بعد خداحافظی کردند و رفتند.

پاشدم و جلوی میز منشی رفتم و گفتم نوبت من نشد .

گفت: چرا... الان به آقای دکتر اطلاع میدم.

سپس گوشی تلفن را برداشت و گفت:

- آقای دکتر، خانم شریفی نیا منتظرن.

گوشی را گذاشت و گفت: بفرمایید تو

در نیمه باز بود چند ضربه به در زدم

صدایی از داخل اتاق آمد:

- بفرمایید تو

به داخل که رفتم دم در ایستادم و سلام کردم

آن چیزی که در اتاق دیدم درست برعکس تصوراتم بود. یک آقای چاق با ریش پرفسوری که جلوی سرش خالی بود و پشت یک میز بزرگ نشسته بود . به نظر کوتاه می آمد چون فاصله سرش تا میز زیاد نبود.

گفت: بفرمایید تو خانم شریفی نیا، آقای دکتر پیروز فر خیلی از شما تعریف کردن.

بر خلاف قیافه اش که چنگی به دل نمیزد با ادب بود.

بوی عطر تلخ آن کت و شلوار سورمه ای بدجوری در بینی ام می پیچید.

(غلط نکنم از اون عطر گرونای اصل بود!!!)

روی مبل نشستم . گوشی را برداشت و گفت:

-خانم ضیائی لطف کنید دوتا چای بیارید داخل.

بعدهش ادامه داد: شاگرد فریدون بودید؟

-بله

- همیشه کمی در مورد خودتون بیشتر توضیح بدید تا بیشتر با شما آشنا بشم؟



-بله. خواهش میکنم. من شیدا شریفی نیا هستم. لیسانس مترجمی زبان انگلیسی از دانشکده فردوسی مشهد دارم که پارسال درس تمام شده و در حال حاضر در حال کار به عنوان کمک مدرس در آموزشگاه زبان انگلیسی پیروز هستم.

چشمم به جا سیگاری رو میزش افتاد. پر از ته مانده سیگار بود.

- پس باید تواناییهای زیادی داشته باشید که دکتر پیروزفر شما رو که هیچگونه تجربه کاری ندارید در موسسه شون استخدام کردن. آیا تجربه ای در زمینه مترجمی زبان دارید؟

- خیر. تنها ترجمه ای که انجام دادم مربوط به پایان نامه م بوده که در مورد عرفان و عشق بوده که از انگلیسی به فارسی ترجمه کرده م.

لبخندی زد و گفت:

-پس اهل دل هم هستید!

ادامه داد:

-برای شروع من چندتا ترجمه انگلیسی به فارسی به شما میدم تا ببینم کارتون چطوره. بعد در مورد ادامه کار و حقوق شما صحبت میکنیم.

(بابا !!من اصلا برای کار این جا نیومدم. اومدم بهتون بگم که سرم خیلی شلوغه و مجبورم خودمو واسه امتحان مدرسین آموزشگاه آماده کنم. چون از دکتر پیروزفر خجالت میکشیدم گفتم خودم پیام بهتون بگم!!!)

از اون همه حرف در دلم چیزی نگفتم.

(مامان راست میگه که میگه تو زبونت اونجایی که باید کار کنه لال میشه!!!)

دستش را دراز کرده و چند تا برگه به طرفم دراز کرد وگفت:

-بفرمایید خانم شریفی نیا برای شروع کار همینقدر کافیه . هفته دیگه ۴ شنبه صبح، منتظرم که ترجمه ها رو بیارید.

گوشی را برداشت و گفت:

- خانم ضیایی این چایی چی شد؟

در مقابل یک عمل انجام شده قرار گرفته بودم. نمیدانستم چکار کنم.

(اگه برگه ها رو پس بدم، ضایعه! اینا رو یک خاکی تو سرم میریزم هفته بعد بهش میگم نیام.)

خانم ضیایی چایی آورد

گفتم: من با اجازتون مرخص میشم



گفت: چایی چی؟

-ممنون میل ندارم. با اجازه تون

به پایم بلند شد و از پشت میز بیرون آمد. همانطور که حدس میزدم قدش کوتاه بود.

در راباز کردم و گفتم:

- لطف کردید خداحافظ.

-سلام من رو به فریدون برسونید.

- حتما

از در اتاق که بیرون آمدم . باز چشمم که به شلوارهای پسرها افتاد. خنده ام گرفت و با صدای بلند خندیدم. یکی از این ژینگولوها کنارم بود و گفت:

-بلندتر بگو ما هم بخندیم.

-سریع جواب دادم:گفتنی نیست. دیدنیه!!

سریع از دارالترجمه خارج شدم.

به خیابان که رسیدم نفس عمیقی کشیدم

(آخی،یک کم اکسیژن بدید!!!)

آلودگی هوای دارالترجمه صد برابر بیرون بود.

(منکه اصلا از این کار تو اینطور محیطا خوشم نمیاد. ترجیح میدم تا آخر عمر کمک مدرس باشم تا اینکه خودم صاحب یک دارالترجمه بشم!)

به خانه که رسیدم ساعت ۱۲ بود یکی از خورش های فریزری مامان را درآوردم . یک کمی هم دمی درست کردم و منتظر شدم تا محمد بیاید.

آروز قرار بود به خانه گلبرگ بروم. بعد نهار و جمع و جور کردن ظرفها با خودم گفتم:

- امروز خیلی خسته شدم یک چرت بزنم تا گلبرگ بیاد. فکر کنم یک دو ساعتی خوابیدم ولی وقتی بیدار شدم حسابی اجیر بودم یک دوش گرفتم و یک شلوار جین با یک پیرهن مردونه پوشیدم و منتظر گلبرگ شدم .

گلبرگ به دنبالم آمد. سوار ماشینش شدم .

خانه آنها خیلی نزدیک خانه ما بود ولی محلش خیلی فرق میکرد. تقریبا پولدارها و مشهدی های اصیل آنجا زندگی میکردند.



یک خانه ویلایی بود. حیاطش خیلی بزرگ نبود و یک باغچه کوچک کنار حیاط بود که چند تا گل رز داشت. تمام خانه و حیاط، نمای سنگ مرمر داشت که رگه های آبی آسمانی و زرد حالت رقصنده زیبایی را به خانه داده بود. متراژ بنا زیاد بود. خانه دکوراسیونی به سبک اروپایی داشت که در هر ویتترین ظرف زیبایی به چشم میخورد که هرکدام با دیگری متفاوت بود.

مامان گلبرگ به استقبال آمد. چقدر خانم متشخص و نازنینی بود.

شبهه گلبرگ نبود ولی زیبایی خاصی داشت. جا پاهای خشن روزگار در صورتش کاملا معلوم بود.

استقبال گرمی کرد و من را به قسمت پذیرایی خانه برد و تعارف کرد که روی میل بنشینم. مبلهایشان از این سلطنتیهای قدیمی بود از همانها که ما هم داشتیم و اصلا مهمان روی آنها راحت نبودند.

گفتم: چقدر خونه تون زیباست خصوصا شی های تزئینی تو ی ویتترین ها.

لبخندی به روم زد گفت: اینها سلیقه پدر گلبرگه.

-مگر ایشون فوت نکردن؟

- چرا... همون سالی که ایران اومدیم. خدایبامر، این خونه رو باز سازی کرد و بعد یک ماه یک بسته پستی به دستمون رسید وقتی درشو باز کردم دیدم تمام این ظرفا داخل اون بسته ست. گفتم اینها چی ان؟ گفت:

-اینارو اینترنتی از یک لوکس فروشی در کشور مجارستان خریدم. هرکدوم از اینا کار سنتی یک کشوره. حیف بود که دکوراسیون به این زیبایی با ظروف کریستالی پر بشه.

-وای چقدر رومانتیک!!!

-پدر گلبرگ روحیه لطیفی داشت و از نظر اخلاقی خیلی شبیه گلبرگ بود

-خدا رحمتشون کنه.

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

بعد چند تا سوال در مورد خودم و خانواده ام و نحوه آشنایی ام با گلبرگ پرسید.

گلبرگ خنده کنان از اتاقش بیرون آمد. چه موهای زیبایی داشت. موهای زیتونی که مدل مصری کوتاه شده بود. به چهره اش و چشمان سبزش می آمد.

گلبرگ قد متوسطی داشت ولی اندامش زیبا بود. برای اینکه چند سانت کوتاهی قدش را جبران کند، همیشه کفش پاشنه بلند یا کفشهای لژ دار میپوشید.

به هر حال هرچه قدر هم پاشنه بلند میپوشید از این بابا لنگ درازه خیلی کوتاهتر بود چون من با ۱۶۸ سانت قدم، تا زیر چونه بابا لنگ دراز میومدم.

تمام عصر منزل گلبرگ بودم و با هم درس میخواندیم.

خوشحال بودم که چنین دوست نازنینی پیدا کرده ام. علیرغم تمام اصرار زیاد مامان گلبرگ برای اینکه شام پیش آنها باشم، به منزل برگشتم. چون محمد تنها بود. به خانه رسیدم محمد طبق معمول درس میخواند. میزان استرسش را نمیتوانستم حدس بزنم ولی همینقدر میدونستم که محمد آن پسر شیطان و شر همیشه نبود.

بعد از شام برگه های ترجمه را برداشتم و نگاه کردم. چند تا مقاله پیش و پا افتاده بود. فکر کنم مربوط به تحقیق بچه های دبیرستانی بود. یک کم به من برخورد.

(اونا که هنوز تو رو نمیشناسن و کارتو ندیدن. توقع داری اول کاری شعرهای شکسپیر بهت بدن؟ والا پرویی!!)

با وجود اینکه مقاله ها بسیار ساده بود اصلا حوصله ترجمه نداشتم. از موقعی که به کلاس زبان رفته بودم، یاد گرفته بودم انگلیسی را به انگلیسی بفهمم و تقریبا دیکشنریهای انگلیسی به فارسی را از کتابخانه کوچکم حذف کرده بودم برگه ها را یکطرف انداختم.

مدتها بود که شعر نخوانده بودم. از زمانیکه به مشهد آمده بودم آنقدر درگیر کارهایم شدم که شعر و شاعری را فراموش کردم .

از خودم تعجب میکردم من که روزی چند صفحه شعر میخواندم و حفظ میکردم حالا دو ماه بود لای کتاب شعر را باز نکرده بودم.

دلم هوای شعر کرده بود. دلم هوای صدای پدرم را کرده بود.

ترجیح دادم به جای اینکه مقاله ها را ترجمه کنم کتاب شعرم را بیاورم و بخوانم.

کتاب شعرم مجموعه ای از شعرهای معروف شاعران متعدد بود. در واقع این کتاب مال بابا بود که من با خودم آورده بودم.

بیشتر از نصف شعرهایش را از بر بودم. و بیشتر آنها را سال گذشته که در خانه بیکار بودم حفظ کرده بودم. کتاب را شانس بازم کردم یک شعر از کسرایی بود

کنار چشمه یی بودیم در خواب

تو با جامی ربودی ماه از آب

چو نوشیدیم از آن جام گوارا

تو نیلوفر شدی من اشک مهتاب



حس خوبی بهم دست داد یک حس آشنا. حسی که موقع شعر خواندن پدر بهم دست میداد. خستگی از تنم رخت بر بسته بود. آرام شده بودم مثل بلمی در ساحل.

به سمت تلفن رفتم. دلم میخواست صدای پدرم را بشنوم. هوس کرده بودم مثل قدیمها با او مناظره کنم.

اول راهنمایی بودم که تو سالن آمفی تئاتر مدرسه مسابقه مناظره برای کلاسهای سومی ها برگزار کردند. و ما را به عنوان تشویق کننده به سالن بودند.

از آنجا بود که من به شعر و مناظره علاقمند شدم. شاید این عشق در وجودم بود ولی به دنبال فرصتی میگشت که شکوفا شود. بعد از آن زمان به کتابهای شعر پدر رو کردم و در اوقات بیکاری ام شعر میخواندم. کم کم علاقه ام به شعر بیشتر شد و با حداقل اطلاعاتی که داشتم مناظره را شروع کردم و رقیب من کسی نبود جز پدر. خیلی کم می آوردم ولی از رو نمیرفتم حتی با ساختن شعرهای من درآوردی!!!

کم کم شعر خواندن جزئی از وجودم شد و اکثر اوقات در تنهایی هایم شعرهایی که از بر بودم زیر لب زمزمه میکردم و پدر هم بی پروا به این علاقه من میدان میداد.

دو ماه بود که از شعر فارغ شده بودم و احساس گم شدن چیزی را داشتم. مثل کودکی شده بودم که از سینه مادر گرفتنش.

عجیب بود که بعد از دو ماه این حس به سراغم آمده بود و کسی نمیتوانست من را در این لحظه آرام کنه جز صدای عاشق پدر.

شماره خانه را گرفتم. بعد از چند بوق ممتد پدرم گوشی را برداشت گفت: الو

گفتم:

دلی دارم خریدار محبت

کزو گرم است بازار محبت

لباسی بافتم بر قامت دل

زپود محنت و تار محبت

پدرم صدایم را شناخت و خواسته دلم را فهمید و گفت:

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو

پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو



در جواب پدر گفتم:

ور نماند غیر مшти استخوان از پیکر من
شانه گردم در خم زلف پریشان نشینم
استخوانم نیز خاکستر کند گر سوز هجران
چون غبار آرزو بر طاق ایوانت نشینم

پدر بیدرنگ در جوابم گفت:

من از هوسها رسته ام از آرزوها جسته ام
مرغ قفس بشکسته ام شادم ز بی پروائیم
دانی که دلدارم تویی، دانه خریدارم تویی
یارم تویی، یارم تویی، شادی از این شیدائیم
آن رشک ماه و مشتری آمد بصد افسونگری
گفتم به زهره ننگری ای دولت بینائیم

و بعد آهسته گفت: خوش بخوابی شیدای من

اشک در چشمانم جمع شده بود.

پدر با تمام وجود مرا درک میکرد. میدانستم که روحم با پدر گره خورده ولی نمیدانستم کی و چگونه این اتفاق افتاده بود.

چیزی نگفتم. گوشی دستم بود که صدای مامانم را شنیدم که پرسید:

- ابراهیم کی بود واسش شعر میخواندی؟

پدرم گفت: شیدا! دلش گرفته بود

پدر گوشی رو قطع کرد.



چند لحظه گوشی در دستم ماند. راست میگفت مدتی بود که به روح نرسیده بودم و او نیاز به یک تجدید قوا داشت.

دوباره چشمم به مقاله ها افتاد. نگاه غضبناکی به آنها کردم و گفتم:

ضد حال . واستون دارم.

فکری به ذهنم رسید مثل یک جرقه در تاریکی مطلق.

با پرو بال دادن به این فکر آماده خواب شدم. محمد آنچنان غرق درس بود که هیچی از دنیا را نمیفهمید.

موقع خواب محمد گقت: آجی بابا حالش خوب بود

گفتم: خووووب...

و چشمهایم را بستم

آنشب تو خواب روی ابرها بودم و تمام زمین را از بالا نگاه میکردم. حال خوشی داشتم صبح که از خواب بیدار شدم به خودم گفتم:

- طفلکی! روح چقدر تشنه بود، یزید...

به لطف گلبرگ یکی از کتابهای داوودی را تمام کردم و دومی را شروع کرده بودیم.

پانل گروهها را باهم شرکت میکردیم و گلبرگ با هیجان و علاقه تمام در بحث ها شرکت میکرد. هر روز میدیدم گلبرگ بیشتر شکوفا میشود و سنگینی نگاه داوودی را روی گلبرگ کشف کرده بودم

(شیدایی! بنگاه شادمانه ت داره راه میفته!!!!)

یکروز بعد از زنگ کلاس که تو حال خودم بودم و به سمت دفتر آموزشگاه میرفتم صدای مرسده من را از عالم خودم بیرون آورد.

- سلام خانم شریفی نیا

- سلام عزیزم حالت چگونه؟ پویا چگونه؟ چند وقته ندیدمتون کم پیدا شدید.

- درگیر آماده کردن جهاز و مقدمات عروسی هستیم.

-خب به سلامتی. انشالله کی؟

-آگه خدا بخواد تا عید میرم خونه خودم

-مبارک باشه.

- خانم شریفی نیا؟



- جانم

-یک خواهشی ازتون دارم. خواهش میکنم نه نگید

-بگو ببینم چی هست که اینطوری خواهش میکنی.

-راستش یکی از دوستانمون بعد از ۵ ماه از اروپا برگشته و میخوایم همه تو کافی شاپ دور هم جمع بشیم من و پویا دوست داریم شما هم این دفعه شرکت کنید

-سعی میکنم

-تو رو خدا! قول بدید. اینقدر از شما پیش بچه ها تعریف کردم که همه دلشون میخوان شما رو ببینن.

-باشه. کی و کجا؟

-جمعه ساعت ۶ قراره همه تو کافی شاپ باشیم من و پویا میایم دنبالتون.

-باشه. روز قبلش باهم هماهنگ میکنی؟

-امروز یکشنبه است ما جمعه ساعت ۵:۲۰ دور میدان منتظریم.

- اُکی

خداحافظی کردم و وارد دفتر شدم.

حرف مرصده که امروز یکشنبه است مثل زنگ تو گوشم صدا کرد.

با خودم گفتم:

وای مقاله ها رو ترجمه نکردم. این هفته هم کلی کار دارم. جمعه هم پانل داریم. خدای من.

یکدفعه فکری در سرم جرقه زد افتادم.

موبایلم را از کیفم در آوردم و شماره فرشته دوستم را گرفتم.

صدای زنانه خشنی از پشت گوشی گفت: الو بفرمایید

- ای بمیری تو که یک ذره رفتارات به دخترا نمیخوره

صدایم را شناخت و گفت:

-نه که تو خودت خیلی دختری؟ خواب بودم بابا! حالا چی شده بعد از این همه مدت یادی از ما کردی. نکنه باز کارت جایی گیر کرده؟

-اونکه آره. کارم گیره و به دست تو باز میشه.



- گفتم تو معرفت اینو نداشتی یک حالی از ما پرسی؟
- با معرفت تو چرا بهم زنگ نزدی؟
- آگه اون گوشی وامونده تو روشن بذاری میفهمی صد بار زنگ زدم.
- راست میگفت اینقدر کلافه و خسته بودم که شبها از ساعت ۸ شب گوشی را خاموش میکردم. چون حوصله هیچ خبر و هیجانی را نداشتم.
- بابا و مامان هم که به خانه زنگ میزدند.
- حق داشت. برای اینکه کارم راه بیفتد باید نازش را می کشیدم.
- فرشته تو الان چکار میکنی؟
- گفتم خواب بودم!
- منظورم شغلته؟ اونکه از صدات معلومه خواب بودی. هنوز هم تو دارالترجمه کار میکنی؟
- آره. تو دوتا دالترجمه کار میکنم. مطالبو میارم خونه ترجمه میکنم آخر هفته میرم تحویل میدم
- از کارت راضی هستی؟ حقوقش خوبه؟
- ترجمه رو که خیلی دوست دارم. پولشم بد نیست. پول تو جیبیمو میده. از بیکاری تو خونه بهتره!
- ببین میتونی امروز ساعت ۷:۳۰ بیای موسسه؟ کار واجبی باهات دارم
- خدا رحم کنه. باشه ساعت ۷:۴۵ اونجام
- خوبه
-
- بعد یکسال فرشته را میدیدم.
- چقدر تیپش عوض شده بود خیلی خانم شده بود. با فرشته شیطانیه که شلوار لی پاره با کفشهای کیکرز میپوشید خیلی متفاوت بود.
- صدایش کردم و به طرفش رفتم. جلو آمد و من را بغل کرد. چقدر دلم برایش تنگ شده بود چه شبهایی که تا صبح در خوابگاه به سر و کله هم میزدیم تا مطالبی را که در طول ترم نخوانده بودیم تو سرمان فرو کنیم و مغز بیچاره ما شش موتوره کار میکرد تا امتحان روز بعد را نیفتیم.
- گفتم: دختر تو چقدر عوض شدی؟
- خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو



- اولش نشناختمت. حسابی تیپ خانمی زدی. چیه؟ خبریه؟

- محیط کارم یک جوریه که از نظر پوشش و حجاب سخت میگیرن. منم عادت کردم. ادامه داد:

-ولی تو همونطوری که بودی هستی فقط لاغر تر شدی.

-آره کارم خیلی زیاده. فکر نمیکردم اینقدر فشار روم بیاد.

به کافی شاپ دعوتش کردم و دو تا نسکافه سفارش دادم

-حالا چیکار داشتی؟

-موقعیکه اومدم مشهد، چون کار نداشتم پیش دکتر پیروز فر رفتم. یادت که میاد استاد ترم یکمون

- آره

-اون از یکی از دوستاش که دارالترجمه داره خواست که بهم کار بده. اون هم لطف کرد و چند تا مقاله بهم داده که واسش ترجمه کنم تا کارمو ببینه. ولی خدا شاهده اینقدر درگیرم که اصلا وقت نکردم بهشون نگاه کنم. تازه چند ماه دیگه هم امتحان ورودی مدرسینو دارم. و مجبورم خودمو آماده کنم.

- حالا چه کمکی از دست من برمیاد؟

-راستش من اصلا از کار ترجمه خوشم نیامد و تو رودربایستی دکتر پیروزفر قرار گرفتم که این مقاله ها رو قبول کردم و باید اونا رو چهارشنبه صبح تحویل بدم. حالا از تو میخوام که کار ترجمه این مقاله ها رو به عهده بگیری و اونا رو ترجمه کنی چند تا مقاله که ترجمه کردی و از راضی بودن تو رو به جای خودم معرفی میکنم تا اونجا کار کنی. اینطور که من اونجا رو دیدم سرشون خیلی شلوغه و نیاز به مترجم با تجربه هم دارن

-اسم دارالترجمه چیه؟

- دارالترجمه میلاد

-دارالترجمه میلاد، از موسسه های بسیار معرف در مشهد. از خدایه که بتونم اونجا کار کنم. ولی اگر بفهمن خیلی واسه تو بد میشه!

- تو نگران اونجاش نباش خودم درستش میکنم.

-باشه من حرفی ندارم.

در همین موقع گلبرگ به کافی شاپ آمد. فرشته را به او معرفی کردم. فرشته بعد از خوردن نسکافه برگه های ترجمه را از من گرفت و قرار شد سه شنبه شب در خونه اش بروم و ترجمه ها را تحویل بگیرم

خیالم از بابت ترجمه ها راحت شد.

با وجودیکه بیشتر از دو ماه میشد که کارم را در آموزشگاه کار میکردم ولی هنوز حقوقی دریافت نکرده بودم. وقتی که جریان را به گلبرگ گفتم گفت:



-مگه شکوهی بهت نگفته کساییکه در این جا شروع به کار میکنن تا سه ماه اول حقوقی دریافت نمیکنن

-نه چیزی بهم نگفت

-سه ماه بدون حقوق کار میکنی و بعد همشو یک جا بهت میدن. اونوقت کیف داره

سه شنبه شب با گلبرگ به خانه فرشته رفتیم. علیرغم تعارف زیادی که کرد دعوتش را قبول نکردیم و مقاله ها را دم در از او گرفتیم. بعد با گلبرگ به طرفه رفتیم. خیلی وقت بود که طرفه نرفته بودم. در آن هوای سرد اوایل آذرماه بستنی خوردن چه حالی داد!!!!

هنوز برفی نباریده بود فقط چند بار شاهد بارش باران داریم. هوا حسابی سرد شده بود و با پالتو و لباس گرم بیرون میرفتیم.

علیرضا داوودی هنوز زیرچشمی گلبرگ را دید میزد و هردویمان را کلافه کرده بود.

(بچه مون به هیزی عادت کرده بود!!!)

گلبرگ هم دیگه صبرش تمام شده بود. به خاطر اینکه علیرضا تکانی به خودش بده تصمیم گرفتیم که گلبرگ چند جلسه از پانلها را شرکت نکند.

دلم میخواست دست گلبرگ را به دست بابا لنگ دراز بدهم تا من هم از شر پانل گروپها رها شوم. از دوران دانشجویی ام بیشتر درس میخواندم! خیر سرم کار میکردم! اگر میخواستم درس بخوانم که کنکور فوق لیسانس شرکت میکردم!!!

روز چهارشنبه ساعت ۱۰ صبح مقاله ها را در کیفم گذاشتم و به سمت دارالترجمه رفتم.

هوا سردی ملسی داشت. سوز مختصری به نوک بینیم میخورد و مجبورم میکرد که مقنعه را جلوی دهنم بگیرم. خورشید با پرتوهای بیرنگش در حال تابیدن بود.

از خانه که درآمدم، یک آن احساس سردی کردم. سرم را به طرف خورشید گرفتم و گفتم: خدایی خودتم گرم میکنی؟؟!!

به دارالترجمه رسیدم.

(چقدر از این جا بدم میاد!!!).

اگر قبل از انتخاب رشته تحصیل ام یک سر به آنجا میزدم. مطمئنا مترجمی زبان را در انتخاب رشته ام نمیگنجاندم.

از پله ها که بالا رفتم باز همان بوی سیگار و غلغله ژبگولوها.



وارد سالن که شدم به سمت منشی رفتم و گفتم که با دکتر شاکری کار دارم. دور و برم را نگاهی کردم و یک صندلی خالی دیدم و به طرف آن راه افتادم. در همین حین دوباره آن بوی ادوکلن مردانه تلخ به مشام رسید. روی صندلی نشستم و رد بو را گرفتم.

سالن دارالترجمه بزرگ بود.

احساس کردم بوی ادوکلن از طرفی مبلهایی که رو برویم چیده شده به مشام میرسد. دومرتبه آن دوتا آقای خوش پوش را دیدم. یکی از آنها رو به من بود. به صورتش خیره شدم حدود ۳۳-۳۴ میزد. کت و شلوار مشکی به تن داشت. رنگ پوستش سبزه تندی بود و ریش پرفسوری داشت. موهای جلوی سرش کمی ریخته بود. برای همین کل موهایش را به بالا شانه کرده بود که کمی موهایش را بپوشاند. همه اعضای صورتش معمولی بود ولی ظاهری آرام داشت از آنهایی که راحت میشد بهش اعتماد کرد. همراهش پشت به من نشسته بود و کت و شلوار کرم به تن داشت. به نظرم همان دوتایی بودند که هفته پیش دیده بودم.

کت و شلوار مشکیه متوجه نگاههای من شده بود. به نظرم او هم مرا شناخت چون یک لبخند مهربانی روی لبش نقش بست و من هم با یک لبخند زیبا جوابش را دادم ولی زود خجالت کشیدم و سرم را انداختم پایین. احساس کردم همراهش هم متوجه این تله پاتی لبخندی ما شد. چون به سمت من برگشت ولی من سرم پایین بود و صورت او را ندیدم.

ولی سنگینی نگاهش را برای ۳۰ ثانیه روی خودم حس کردم.

خوشبختانه بیشتر از ۵ دقیقه نگذشته بود که منشی من را صدا زد و گفت:

-چون شما وقت قبلی ندارید خیلی معطل میشدید همیشه کارتونو به من بگید شاید بتونم کمکتون کنم.

گفتم: من ترجمه هارو آوردم

-آها! میتونید اونا رو به آقای شکر آبی در اتاق اونطرف سالن تحویل بدید.

تشکری کردم و به طرف اتاق راه افتادم. برای رسیدن به اتاق، باید از کنار آن دوتا آقای باکلاس رد میشدم. کنجکاو شده بودم که قیافه دیگری را هم ببینم.

وقتی از کنارشان رد شدم، قدمهایم را آهسته کردم و یک نگاه به کفشهایم انداختم.

(خدای من چه کفشای جگری!!! غلط نکن کم کم سیصد هزار تومن بود!) بوی عطرش هم که حسابی گیجم کرد. نگاهم را به طرف صورتش کشیدم فقط توانستم رنگ چهره اش که گندمی بود و بینی کشیده اش را ببینم. چون باید وارد اتاق میشدم و اگر بیشتر از این آنجا می ایستادم خیلی ضایع میشد.

آقای شکر آبی، مشغول صحبت کردن با تلفن بود. چند دقیقه معطل شدم.

گوشی را که گذاشت سلام کردم و خودم را به او معرفی کردم. ترجمه هارا به او دادم گفت:

-دو روز دیگه بهتون زنگ میزنم و اطلاع میدم که تمایل به ادامه همکاری با شما رو داریم یا نه؟



تشکر کردم و از اتاق بیرون آمدم. به مبل مقابلم نگاه کردم.

دوتا باکلاسها رفته بودند.

سریع خودم را به بیرون دارلترجمه رساندم و یکراست به سمت خانه رفتم.

خیلی مطلب برای مطالعه داشتم و گلبرگ هم طبق نقشه به پانل گروپ نمی آمد. از طرفی هم امتحان پایان ترم دانش آموزان موسسه شروع شده بود و من حسابی درگیر برگزاری امتحانات کتبی و تصحیح کردن برگه ها بودم.

بعضی روزها بقدری کار داشتم که معنی این جمله را که وقت نمیکنم سرم را بخارانم، میفهمیدم.

بالاخره روز جمعه رسید و من صبح به تنهایی در پانل گروپ شرکت کردم. در نبود گلبرگ کمی اعتماد به نفسم را از دست داده بودم. در چشمان علیرضا هم کاملاً میتوانستم جمله گلبرگ کجاست را بخوانم.

داوودی هم متوجه استرس من شده بود برای همین از جزئیات ازمن نمیپرسید شاید هم در نبود گلبرگ حوصله سابق را نداشت.

امروز برای اولین بار بود که محمد را تنها به نیشابور فرستادم.

با وجود اینکه تمام سلولهای بدن علیرضا میخواست بدانند چرا گلبرگ آن روز نرفته ولی آنقدر مغرور بود که از من حتی یک سوال در این مورد نکرد.

(گلبرگ هم تو پیغمبراً گشت جرجیسو واسه خودش پیدا کرد!)

بعد از ظهر جمعه مرسته و پویا تلفنی به دنبالم آمدند. یک بارانی کوتاه طوسی به همراه جین لوله تفنگی طوسی با یک شال سرخابی سرم کرده بودم. آرایش ملیحی داشتم ولی هیچوقت ریمل را کم نمیزدم چون میدانستم چشمهایم بدون ریمل قدرت نفوذش را از دست میدهد.

هوا حسابی سرد شده بود و بوی برف می آمد. عاشق این هوا بودم همیشه اوج غلیان احساساتم در پاییز و زمستان بود. وقتی به کافی شاپ رسیدیم، مرسته چشمی گرداند و در حالیکه با انگشت اشاره میگرد گفت:

-اوناهاشن... اونجا نشستن طبق معمول تو لژ.

پویا و مرسته جلوتر رفتند و من هم پشتشان بودم وقتی به میز مورد نظر رسیدم، دوتا دختر و دوتا پسر به پای ما بلند شدند. پویا و مرسته احوال پرسیدند و منم جلو رفتم و سلام کردم.

مرسته گفت: ببخشید شیدا جون، حواسم نبود که شما رو زودتر به بچه ها معرفی کنم.

بعد رو به بچه ها کرد و گفت:

- بچه ها این شیدا ست. دوست خوب من و پویا و یکی از مدرسین کلاس زبانمون.

مجدداً به آنها سلام کردم



مرسده انگشتش را جلوی یکی از دخترها گرفت و گفت:

- این مریمه دبیر ورزشه و با بچه های راهنمایی سر و کله میزنه در ضمن موی عاقل گروه هم هست.

صورت ملیحی داشت ولی آنچه بیشتر آدم را جلب میکرد، وقار و آرامشی بود که در چهره داشت. دستم را جلو بردم و گفتم: خوشبختم.

با دودستش دستم را گرفت و فشار مختصری داد و گفت: به جمع ما خوش اومدی.

مرسده رویش رابه سمت یکی از پسرها کرد و گفت: این آرشه. مهندس کامپیتره با باباش شرکت کامپیوتری دارن. همیشه تامین کننده های کم و کسریای کامپیوتری ماست و ما کلی هم بهش بدهکاریم.

آرش به من نگاه کرد و گفت: از آشناییتون خوشبختم

قیافه جدی داشت با چشم و ابروهای مشکی و پوست سبزه که اصلا به تیپش نمی آمد. قدش بلند نبود ولی کوتاه هم نبود و بسیار فشن لباس پوشیده بود. شلوار جین پاره پوره با موهای سیخ سیخی و بلوز کرکی تنگ مشکی آستین بلند که از زیر یقه آن یک گردن بند طلا چشمک میزد. عطر خوش بویی زده بود نه شیرین بود و نه تلخ. چیزی که بیشتر از همه در صورتش جلب توجه میکرد چشمهای آبی اش بود.

بعد رو کرد به دوتا دختر و پسری که روبروی من که کمی هم صمیمی نشسته بودند و گفت:

-اینها هم لیلی و مجنون گروه ما. تینا و محمد مهدی.

اول نگاهم با تینا گره خورد. دختری با قیافه بسیار اروپایی. چشمهای چند رنگ که بیشتر به لنز میخورد تا رنگ خود چشم. موهای زیتونی بلوند که از یکطرف شال آبییش بیرون ریخته بود. دهنی نسبتا گشاد ولی باریک که رژ مسی داشت و پوستی برنزه. بینی اش هم بد نبود. روی هم رفته دختر زیبا و اهل مدی معلوم میشد برخلاف او، محمد مهدی قیافه کاملا مردانه داشت. چشم و ابرو مشکی با موهای مشکی که به یک طرف شانه شده بود و قد نسبتا بلند یک پیراهن مردانه بنفش تیره و یک شلوار مشکی مردانه پایش بود.

هر دو بلند شده بودند و تینا با یک عشوه خاصی دستش را جلو آورد تا مرسده حلقه طلا سفید ظریفی که رویش سه تا نگین بود ببیند. هنوز میخواست به من دست بدهد که مرسده دستش را تو هوا قاپید و به سمت خودش کشید و به انگشتر نگاه کرد و گفت:

-ای بلا! نامزد کردین؟

رو کرد به محمد مهدی و دوباره پرسید:

- آره؟

تینا به علامت بله چشمهایش را بست

مرسده جیغ کوتاهی از شادی کشید و گفت:



- کی؟ چرا به ما نگفتید؟ خیلی بی معرفتید.

تینا و محد مهدی که یادشان رفته بود برای چه بلند شده اند دوباره روی صندلی نشستند و من هم تعارف را جایز ندانستم و کنار آرش نشستم. آرش دهنش را کنار گوش من آورد و گفت:

-بیچاره ها هول کردن یادشون رفت با شما احوال پرسى کنن!

گفتم: مهم نیست

(چقدر زود پسر خاله شد و درگوشى حرف زد!!!)

مرسده مثل اینکه هنوز باور نکرده بود گفت:

- جدی نامزد کردید؟

تینا گفت:

-مگه شوخی هم همیشه نامزد کرد؟

مرسده گفت:

-آخه چه یکدفعه؟ چطور باباتو راضى کردى؟

تینا گفت:

-همچین هم یکدفعه نیست مثل اینکه ۳ ساله منو محمد مهدى باهم دوستیم و از روز اول مهدى جریان ازدواج رو پیش کشید ولی بابام مخالفت کرد.

مرسده گفت:

-پس حالا چطورى راضى کردین؟

تینا گفت:

- همچنین راضى هم نیست. ولی خب ديگه چاره اى نداشت وقتى دید من همه خواستگارامو به بهانه هاى الكى رد میکنم، فهمید که لجاز تر از این حرفام.

فعلا موافقت کرده که یک مدتی نامزد باشیم و به قول خودش باهم آشنا بشیم هرچند که ديگه نیاز به آشنایى نبود من و مهدى هم در دانشگاه همکلاس بودیم و هم باهم دوست بودیم ولی همینقدر هم بابا رضایت داده خودش خیلیه! کم کم راضى میشه. این انگشترم، محمد مهدى به عنوان نشون واسم خریده. هنوز مجلسى نگرفتیم. انشالله اگه بابا راضى بشه تا عید نامزدى مفصل میگیریم. فعلا دورو برش نمیرم تا حالمو نگیره. به قول مامان خودش کم کم با موضوع کنار میاد.

از موقعی که آمده بودم حرفى نزدم به خاطر همین رو به تینا کردم و گفتم:



-منم تبریک میگم.

تینا مثل اینکه تازه یادش آمد که میخواست با من احوالپرسی کند گفت:

-خدا مرگم! ما یادمون رفت با شما احوال پرسی کنیم. اینقدر که این مرسته مارو هول میکنه به هر حال به جمع بچه های دانشگاه آزاد مشهد خوش اومدید.

مرسته پرید وسط حرفش و گفت:

-پس بالاخره نامزد کردی. گفتم چرا امروز آرایش کم شده؟

تا تینا خواست جواب مرسته را بدهد یکدفعه صدای آرش ما را به خودش جلب کرد:

-به به! آقای مارکوپولو چه عجب تشریف آوردید و مجلس ما را با قدماتون مزین کردید؟

سرم را بلند کردم ببینم که آرش با چه کسی دارد اینطور صحبت میکند که چشمم به او افتاد.

جوانی حول و حوش ۲۹ سال. قد بلند با موهای مشکی که کناره شقیقه اش کمی خالی شده بود با ابرو ها و چشمانی درشت و سیاه و مژه هایی بلند و فر خورده.

یک تیشرت پرتقالی رنگ ساده با یک شلوارکتان مشکی تنش بود و روی تیشرت یک بادی بی آستین تنگ پوشیده بود.

تیپش فشن نبود ولی مردانه هم نبود مدل خودش بود عطر سردی زده بود. دستهایش را روی میز گذاشت و گفت:

- سلام به همگی.

پویا گفت: سلام آقا حامد گل! بالاخره جهانگردیت تموم شد و یادی از ما کردی.

از جایش بلند شد و به طرف حامد رفت و او رادر آغوش کشید. پسرها یکی یکی او را بغل کردند وقتی نوبت محمد مهدی شد.

رو کرد به مرسته و گفت :

-خانوم خانوما! ایشونو به من معرفی نکردید؟

مرسته گفت :

-وای! راست میگی! ایشون شیدا جونه. دوست من و پویا.

رو به من چرخید:

-شیدا جون ایشون حامده. خدای زبان انگلیسی و کامپیوتر. در واقع با آرش در دانشگاه همکلاس بودن.

گفتم: خیلی از آشناییتون خوشبختم . و دستش را دراز کرد تا من به او دست بدهم.



خنده کردم و گفتم:

-شرمنده من دستام کثیفه!!

با این حرفم همه زدند زیر خنده.

حامد آنطرف آرش نشست . بچه ها همه باهم حرف میزدند و من ساکت به آنها گوش میکردم و زیر چشمی حامد را می پاییدم . نمیدانم چرا وقتی به او نگاه میکردم ته دلم میلرزید. سرم را پایین می انداختم ولی مجدداً یک چیزی وسوسه ام میکرد تا دوباره به او نگاه کنم. مژه هاش خیلی زیبا بود و به چشمهایش زیبای خاصی داده بود ناخودآگاه زیر لب گفتم:

ایکه با تیر مژه قصد هلاکم داری

با نشان باش که جز سینه سپر نیست مرا

همینطور که تو حس خودم بودم، صدای آرش که به آرامی با حامد صحبت میکرد مرا به خودش آورد.

آرش: حامد تا کی می خوای لجبازی کنی و زندگی تو معطل کنی؟ بابا شاید قسمتت نیست دیگه چرا اینقدر با دنیا میجنگی؟ الان ۶ ساله که تو دنبال رفتن به خارج از کشوری. کارو زندگی تو ول کردی، همینطور خودتو آواره این کشور و اون کشور میکنی که چی؟ ۳ ماه رفتی کانادا پیش داییت برگشتی و گفتی نتونستم کار پیدا کنم و پولام هم تموم شده بود و نخواستم سر بار داییم بشم. الانم ۵ ماهه رفتی آلمان پیش عموت، تو که شرکتش کار میکردی، داشتی روبراه میشدی! حالا اومدی میگی از مرام آلمانیا خوشم نیومد. معلوم هست تو خودت چی می خوای؟

گفت: آره من از همون اول دنبال رفتن به آمریکا بودم و هی این وسط از این شاخه به اون شاخه پریدم واسه همین موفق نشدم. هرطور شده من باید برم آمریکا. اگه اینکارو نکنم تا آخر عمر خودمو متهم به سستی و تنبلی میکنم و سرزنش میکنم.

-ای بابا! تو هم همه چی رو وصل کردی به خارج رفتن. تو باید الان حداقل زن و یک بچه میداشتی.

حامد نگاه پرسشگری به آرش کرد و آرش گفت:

-چیه اینطوری زل زدی بهم؟ خب دروغ که نمیگم! اگه منم تا حالا عذب موندم خودت دلیلشو بهتر از همه میدونی و بعد یک نگاه غمناکی به سمت مریم کرد.

مریم حواسش نبود و داشت با محمد مهدی صحبت میکرد پوریا و مرسده و تینا هم که کافی شاپ را روی سرشان گذاشته بودند.

یک دفعه مریم رویش را به من کرد و گفت:

- شیدا جون! شما همیشه اینقدر ساکتی؟ یک کمی از خودت بگو

گفتم : دارم به حرفاتون گوش میکنم.



صدای حامد را زیر لب شنیدم که گفت:

- آره ایشون مستمع خوبی هستن .

نگاهم در نگاهش گره خورد. زود سرش را به طرف دیگر گرداند و زیر لب گفت:

-ایول گوش!!!

خنده ای کردم.

پوریا و مرسده که تازه متوجه خنده شده باشند رو به ما کردند .گفتند:

-چی میگی؟ به ما هم بگید ماهم بخندیم

حامد گفت:

- هیچی داشتیم از بعضی ها تعریف میکردیم

مریم هم متعجب به من و حامد نگاه میکرد ،یعنی چی شده؟

حامد برای اینکه بحث را عوض کند سریعا از من پرسید:

-راستی نگفتد شما چی خوندید

گفتم: من لیسانس مترجمی زبانم و در حال حاضر در یک موسسه زبان انگلیسی به عنوان کمک مدرس مشغول کارم.

حامد گفت: چه خوب. من خیلی تلاش کردم تا در یک موسسه زبان انگلیسی بهم تدریس بدن. چون تدریس زبان باعث میشه جهش زیادی رو در درک زبان انگلیسی بدست بیاری.

گفتم: بله. همینطوره که شما میفرمایید. من هم این موقعیتو ممنون استادم دکتر پیروز فر هستم.

گفت: دکتر پیروزفر معروف؟ استاد دانشکده فردوسی مشهد

گفتم : بله ایشون ترم اول استاد زبان شناسی ما بودن.

تینا گفت: نداشتیم ها!!!! این شیدا بچه دانشکده فردوسییه. انسجام گروهمون بهم ریخت. قرار نبود بچه خرخونا و بچه های دانشکده دولتی تو جمعمون بیان و بعد یک چشمکی به من زد یعنی شوخی بود.

مریم در جواب گفت:

-خب اگه اینطور باشه منم باید از گروهتون برم بیرون چون منم تربیت معلم درس خوندم.

حامد حرف بچه ها را قطع کرد گفت:



-نیم ساعته اینجا نشستیم نمیخواید چیزی سفارش بدید؟ بیرونمون میکنن ها!!!!
 غیر از آرش که بستنی سفارش داد بقیه نسکافه سفارش دادیم البته حامد هم قهوه اسپرسو سفارش داد.
 تینا گفت: این آرش هم عقل نداره تو این سرما بستنی سفارش میده
 آرش گفت: خب مگه نمیدونی وقتی من پیش شمام گر میگیرم.
 با این حرف یک نگاهی به مریم انداخت. مریم کمی سرخ شد که این تغییر حالت را تقریباً همه فهمیدن.
 (عجب زوجای خوبی اینجا پیدا میشه!!!! اون از تینا و محمد مهدی که تفاوت اسماشون دقیقاً میگه که چقدر اختلاف فرهنگی دارن و این هم از آرش خان خودمون که پیش مریم گر میگیره!!!!)
 از آشنا شدن با این بچه ها احساس خوشحالی میکردم .

در دوران دانشکده همیشه از شرکت تو گروه بچه ها میترسیدم. اوایل ترم یک بود که حراست چند تا از بچه ها را خواند. نمیدانم علتش چی بود ولی وقتی به کلاس برگشتند دخترها حسابی دماغهایشان سرخ شده بود و فح فح میکردند و پسرها هم عین یک گلوله آتش قرمز شده بودند. با وجود اینکه چندین بار بچه ها از من خواستند تو پارتیهایشان شرکت کنم، قبول نکردم. همیشه از اینکه به حراست دانشگاه راه پیدا کنم، وحشت میکردم. غیر از الهه و فرشته دوست دیگری نداشتم. آنها هم که همه واحدهایشان با من یکی نبود.
 حدود دو ساعتی در کافی شاپ بودیم کافی شاپ هم شلوغ شده بود. آرش پیشنهاد کرد که به پارک ملت برویم.

تینا گفت: آقا شما گر گرفتید! ما مجبور نیستیم تو این هوا بریم بلرزیم!

پویا گفت: بچه ها اگه موافق باشید یک شب دیگه دور هم جمع بشیم اینطور که من میدونم ۲۸ دیماه تولد مریمه پس مثل هر سال اون روز میریم خونه مریم.

مریم گفت: اتفاقاً خیلی هم خوبه! شاید امسال تولد بگیرم خیلی وقته دوستای هم دانشگاهیمو ندیدم. بدم نمیداد به این بهونه اونا رو هم دور هم جمع کنم.

بعد مرسته ادامه داد: یک عالمه هم کادو بگیري

آرش به دفاع از مریم در آمد و گفت:

-اوی مگه همه مثل تو هستن که تا نوع کادوی تولدشونم تعیین کنن!

مرسته با یک حالت اعتراضی گفت:

- وای!!! حالا خوبه یکبار واسم کادو گرفتید! چه منتهی میکن!!

پویا و مرسته از جایشان بلند شدند و گفتند:

- ما که رفتیم.



حامد هم بلند شد و گفت:

-منم باید برم. فردا از صبح باید برم چند تا شرکت رزومه مو بدم بلکه کاری پیدا کنم تا آویزون جیب بابام نشم. کفگیر به ته دیگ خورده.

پویا گفت: حامد ماشین داری؟

-آره چطور مگه؟

-میخواستم زحمت بکشی شیدا رو با خودت ببری خونشون تو مسیر توئه. راستش ما به اندازه کافی دیر کردیم حالاشم مامان کلی سرمون غر میزنه. آخه امشب خونواده خاله خونه مون دعوتن و من و مرسته باید زودتر بریم.

حامد گفت:

-حتما میرسونمشون

گفتم: نیازی به زحمت شما نیست میتونم با آژانس برم

پویا گفت: بین شیدا جان! ما تو این گروه با کسی تعارف نداریم حامد اگه واسش سخت باشه میگه نه من نمیبرم. پس تو هم وقتی با ما هستی تعارف و بذار کنار

چیزی در جوابش نگفتم.

پویا گفت: خب بچه ها فعلا خداحافظ تا ۲۸ دیماه خونه مریم.

آرش رو به من کرد و گفت: تو Chat Room یا Yahoo Messenger عضو نیستید؟

گفتم: چرا ولی خیلی فعال نیستم زیاد تو دنیای مجازی نمی چرخم. چطور مگه؟

گفت: راستش ما معمولا شبا یازده به بعد آنلاینینم و با هم در تماسیم. اگه دوست داری آی دی هامون بهت بدیم تو هم رسما عضو گروه نت ما بشی.

گفتم: خیلی هم خوبه .

آی دی ها و شماره موبیلامونو رد و بدل کردیم. و قرار شد هرکی وقت کرد شبا وارد چت روم بشه

حامد هم از بچه ها خداحافظی کرد و رو به من کرد و گفت: شیدا خانم بریم.

از بچه ها خداحافظی کردم

وقتی با مریم دست میدادم گفت:

-شیدا جون ۲۸ دیماه یادت نره با مرسته و پویا حتما بیا.

گفتم: باشه سعیمو میکنم.



با حامد بیرون آمدیم.

هوا حسابی سرد شده بود. سرم را به سمت آسمان گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و بخارهای گرم را از دهانم بیرون فرستادم.

(ها ی! های! های! کیف کردم چه هوایی!!!!)

حامد ماشین را جلوی پایم نگه داشت و شیشه سمت سرنشین را پایین داد

گفت: شما معمولا عادت دارید با خودتون حرف بزنید؟

با شنیدن صدایش سرم را پایین انداختم. از خجالت سرخ شده بودم.

گفتم: گاهی اوقات با خودم حرف میزنم.

- پس این شیدا خانم ما زبون هم داره!! تو کافی شاپ اینقدر ساکت بودی که گفتم شاید حتما تو بچگی هات اینقدر زبونت دراز بوده که مامانت اونو بریده. نمایای تو ماشین بشینی؟ یخ کردم. بخاری هم جوابگوی ماشین با شیشه باز نیست.

سوار ماشین شدم.

نمیدانم چرا اینقدر زود با حامد صمیمی شدم و احساس راحتی پیدا کردم.

طبق معمول غرق در افکار خودم بودم که حامد گفت: چرا ساکتید؟

- گوش میدم

- منکه چیزی نگفتم

-خب بگید.

خنده ای کرد و سرش را تکان داد

قاب عینکی را از تو داشبورد ماشین برداشت و از توی آن یک عینک بدون فرم زیبا در آورد و به چشمانش زد چقدر با عینک زیباتر میشد.

گفت: وقتی شما رو دیدم احساس کردم از این دخترای سردی هستید که برای هر رابطه ای تعریف خاصی واسه خودتون دارید؟

گفتم: سرد که نیستم این حرف یه خورده بی انصافیه. ولی برای هر رابطه ای تعریفی دارم و این کاملا منطقیه!

-منظورمو نفهمیدید. بعضی از این دخترها وقتی باهاشون یک کم گرم میگیری توقع دارن فرداش بریم خواستگاری. من خصوصیات روحیم بعد از تموم شدن دانشکده خیلی فرق کرده. خونواده ام کمی مذهبی هستن و تابع سنت ها و آداب و رسمون ولی من به واسطه مسافرتایی که به اروپا و کانادا داشتم، چه برای کار و چه به عنوان توریست، روحیه م با اونا خیلی فرق میکنه. بطور خلاصه اینکه اروپایی تر فکر میکنم. واسه همین چندین بار به خاطر این



راحتیم تو فامیل دچار دردسر شدم و به خاطر شایعاتی مبنی بر خواستگاری من از بعضی از دخترای فامیل اذیت شدم.

- شما هرطور که فکر کنید باید اینو مد نظر داشته باشید که در هر مکانی باید مطابق خواسته های اونا رفتار کنید البته منظورم این نیست که به ساز مردم برقصید ولی احتیاط شرط عقله.

-قبول دارم شاید خودم هم بی تقصیر نبودم و بدون در نظر گرفتن روحیه افراد مقابلم با اونا راحت رفتار کردم و این باعث سو تفاهمات و کدورت هایی در فامیل شد.

بزرگراه خیلی شلوغ بود همیشه همینطور بود جمعه ها مردم عین مور و ملخ به شانددیز و طرقلبه می ریختند. با وجود اینکه بیش از نیم ساعت بود که از کافی شاپ بیرون آمده بودیم ولی هنوز دو کیلومتر هم طی نکرده بودیم. حامد به یکی از فرعی ها پیچید و گفت:

- آگه وایسیم تا ترافیک تموم بشه، ۴ صبح هم نمیرسم. همینطور یشم ۱۰ برسیم خونه شاهکاره. از تو فرعی ها میرم زودتر برسیم .

چند تا خیابان فرعی را رد کرد و بعد وارد خیابان اصلی شد.

یک دفعگی دلم قارو قور کرد خجالت کشیدم. و با دستم شکمم را فشار دادم

گفت: چیکارش داری بدبختو. خب خالی شده سرو صداس در اومده

گفتم: من خیلی پر خور نیستم. فکر کنم به خاطر نسکافه ست.

همینطور که به حرف من گوش میداد چشم گرداند و کنار خیابان پارک کرد

گفت: پیاده شو رسیدیم.

گفتم: چی ؟ اینجا کجاست؟

-تا جایی که یادم میاد پیتزای این فست فودیه خوشمزه بود. میریم با هم شام بخوریم.

-آخه نمیشه . من باید الان خونه باشم

-سیندرلایی که آگه دیر بری طلسمت باطل میشه؟

از این حرفش خنده ام گرفت. از طرفی هم نمی خواستم دعوتش قبول کنم.

-من داداشم خونه است منتظره برم واسش شام آماده کنم . واسه کنکور میخونه

-اینکه کاری نداره. یک پیتزا هم واسه اون می گیریم. بین من خیلی گشمنه چشمام از گرسنگی آستیگماتش به ۱۰ رسیده آگه تو نمیخوری باشه. وایسا من پیتزامو بخورم بعدا میریم.

(نخیر این هیچ مدله کوتاه نمیاد!)



- باشه فقط اجازه بده من به محمد زنگ بزنم که نگران نشه

-بفرمایید اجازه ما هم دست شماست

از این حرفش شوکه شدم. خیلی زود صمیمی شده بود. همونطور که خودش میگفت دست خودش نبود مدلش اینطوری بود. ولی نمیدانست این مدلش هر لحظه لرزش ته دلم را بیشتر میکرد و من نگرانتر میشدم.

به خانه زنگ زدم بعد از چند بوق ممتد، محمد گوشی را برداشت. صدایش خواب آلود بود.

گفتم: محمد من شام با یکی از دوستانم بیرونم. چیزش نخور واست پیتزا میارم.

فکر کنم با شنیدن اسم پیتزا اجیر تر شد و گفت: آجی دستت درد نکه. فقط مخصوص باشه !!.

- باشه

خداحافظی کردم و گوشی را قطع کردم.

به دور و برم نگاه کردم. پیتزا فروشی شلوغ بود و میزها تقریبا پر بودند حامد نبود به داخل پیتزا فروشی رفتم چشم گرداندم حامد تو صف سفارش پیتزا بود

با اشاره ازمن پرسید "چی میخوری؟"

سرم را به علامت "فرقی نمیکنه" بالا دادم.

چشمم افتاد به یک خانواده که از پشت میز بلند شدند. به خانمی که بلند شده بود گفتم:

-شما میخواهید بری

-بله

- خیلی خب! ما اینجا می شینیم.

خدمه خیلی زود آمدند و میز را تمیز کردند. داشتم به تک تک مشتریها نگاه میکردم هرکدام یک مدلی بودند.

(به نظر میرسه این پیتزا فروشی فست فودش خوبه چون از ظاهر مشتریاش میشد فهمید که از نقاط مختلف مشهد به اونجا اومدن!!!!)

حامد به سمت من آمد و پشت میز نشست.

یک دفعه بدون مقدمه گفت: شیدا! امشب اولین باری بود که پیش بچه ها میومدی؟

-آره. چطور مگه؟

-هیچی، همینطوری پرسیدم. نظرت راجع به بچه های گروه چیه؟



- با وجود اینکه بار اولی بود که تو جمع شما میومدم. اصلا احساس غریبی نکردم و از گروهتون خیلی خوشم اومد. خصوصا از مریم.

- آره همه مریمو تو گروه دوست دارنو بهش احترام خاصی میدارن. مریم دختر خیلی مهربون و با گذشتیه من تا حالا ندیدم که اگه از دست کسی ناراحت بشه به روش بیاره.

- صورتش گیرایی خاصی داره. فکر کنم بیشتر به همین وقار و نجابتش بر میگردد ولی فکر کنم آرش یه جورایی باهاش گره خورده.

خنده ای کرد و گفت:

- دختر عجب اصطلاحات جالبی به کار میبری. یه پا کتابِ اسلنگ (کتاب اصطلاحات) فارسی هستی.

- ما اینیم دیگه.

- تنت به داداشی آق منگولم که خورده! یه نموره لاتم میزنی!!

سرخ شدم. جوابش را ندادم و سرم را پایین انداختم.

ادامه داد: حالا بریم سر بحث شیرین آرش. این مریم خانم ما دختر یکی از دوستای دوران دبیرستان مامان تیناست. فکر کنم دو سال پیش بود. ما تازه دور هم جمع شده بودیم و گروه تشکیل داده بودیم. در ضمن بگم اون زمان تعدادمون بیشتر هم بود. خب میگفتم یک شب ما دعوت میشیم تولد تینا. از قضا مریم هم دعوت بود. تو همون مهمونی آرش مریم رو میبینی و خیلی بهش گیر میدی. مریم هم اصلا به آرش محل نمیده. مثل اینکه آرش از همین خصلت مریم خوشش میاد که پسرا رو تحویل نمیگیره. واسه همین دست به دامن تینا میشه که یک جورایی مریمو تو گروه دعوت کنه. مریم هم قبول میکنه ولی آرش اینقدر ضایع بازی در میاره که همه من جمله مریم موضوع رو میفهمن. آرش هم واسه اینکه مریم از گروه نره ازش خواستگاری میکنه و مریم جواب رد میدی و علتشو طرز لباس پوشیدن آرش بیان میکنه. و منطقتش این بود که یک مهندس مملکت باید احترام خاصی واسه خودش قائل باشه و اینو با طرز لباس پوشیدن و رفتارش باید به بقیه نشون بده. آرش هم ازش یک مهلت میخواد که یک کمی تو رفتارش و لباس پوشیدنش تغییر ایجاد کنه و از مریم خواهش میکنه که گروهو ترک نکنه. ولی الان دوساله که گذشته و ما هنوز تغییری در لباس پوشیدن آرش ندیدیم. اولش فکر کردیم آرش بیخیال شده تا اینکه یکی از دوستای محمد مهدی، از مریم خواستگاری کرد اگه بدونی آرش چه آشوبی کرد!

-اون که اونقدر مریمو میخواد چرا مطابق دل مریم راه نمیره؟

-منطقه آرش اینه که من خودم هم باید ۵۰ درصد به حرفای مریم اعتقاد داشته باشم که ۵۰ درصد دیگه رو به خاطر اون کوتاه پیام اگر ۱۰۰ درصد و بدون پیدا کردن علت حرفشو بپذیریم به طور حتم یک روز حالا چه زود یا چه دیر، من و مریم هر دو به بن بست میرسیم.

-حرف عاقلانه و منطقی زده. هنوز بعد از دوسال به نتیجه نرسیده؟

-امشب میگفت به یه چیزهایی دست پیدا کرده و میخواد براش یقین بشه.



- وقتی آرشو دیدم فکر نمیکردم اینقدر پسر منطقی ای باشه .

تمام حرفهایی که حامد از جانب آرش میزد منطقی و بدون خدشه بود. آهی کشیدم و در دل گفتم:

- چقدر تو شناخت آدمای ضعیفی شیدا!

بعد از نیم ساعت پیتزا را آوردند. در سکوت کامل شامان را خوردیم.

موقع رفتن یک پیتزا برای محمد سفارش دادم ولی حامد نگذاشت پولش را حساب کنم و گفت:

-درسته خو و خصلتم مثل غربی ها شده ولی هنوز غیرت مردای ایرانی رو فراموش نکردم که وقتی کنار یک خانم هستم نذارم اون خانم دست به جیبش کنه.

گفتم: شما لطف دارید و باید پول پیتزای منو هم ازم بگیرید. اخمی کرد و با شیطنت خاصی گفت:

- برو تو ماشین بشین تا عصبانی نشدم .

ضبط ماشین را روشن کرد. یک خواننده آهنگ فرانسوی میخواند گفت:

-این خولیوست بابای انریکو.

گفتم: من واقعا علاقه ای به خواننده های خارجی ندارم

-برعکس من که اصلا ایرانی گوش نمیدم.

تا خانه زیاد حرفی نزدیم و حامد آهنگها را با خودش زمزمه میکرد

جالب این بود که آهنگها به هر زبانی که بودند او درست زمزمه میکرد.

(نمیدونم آهنگها رو حفظ بود یا اون میتونست چند زبانه بفهمه!!)

به خانه که رسیدیم یک تعارف شاه عبدالعظیمی کردم که خودش هم فهمید تعارفم الکی است .

گفت: شیدا، از مصاحبت با تو خیلی خوشحال شدم . من اغلب اوقات شبها هشت به بعد خونه م خوشحال میشم فرصت بیشتری رو با هم باشیم.

گفتم: ممنون من هم از آشناییتون خوشحال شدم . انشالله آگه عمری بود در آینده همو بیشتر می بینیم.

خداحافظی کردم و وارد خانه شدم.

آنشب خیلی خسته شده بودم و تصمیم گرفتم که زود بخوابم. وقتی جایم را انداختم و چشمهایم را بستم صورت حامد جلوی چشمانم ظاهر شد

(چقدر خوش تیپ و خوش سر و زبون بود!)



نمیدانم چقدر چهره اش جلوی چشمانم بود که خوابم برد.

صبح روز بعد که با گلبرگ به آموزشگاه رفتم، تمام مسیر در مورد دوستان جدیدم من جمله حامد میگفتم. اصلا نفهمیدم کی به آموزشگاه رسیدم وقتی از ماشین پیاده شدم گفتم:

-گلبرگ نقشه مون که یادت نرفته یک وقت باز دلسوزیت گل نکنه که گند میزنی به همه چیز.

گلبرگ گفت: خیالت جمع

من و داوودی تقریبا با هم به موسسه وارد شدیم و احوال پرسى گرمى کردیم در همین موقع گلبرگ از کنار داوودی رد شد و وانمود کرد او را ندیده. خدا میداند که با دیدن داوودی ضربان قلبش به ۴۰۰ تا رسیده بود ولی خودش را کنترل کرد و از کنار داوودی گذشت.

داوودی متعجب شد و گفت: سلام خانم مفاخری

گلبرگ مثل اینکه تازه متوجه حضور داوودی شده باشد رویش را برگرداند و یک سلام معمولی و شاید سردی کرد و گفت: ببخشید اصلا شما رو ندیدم!

(آدم به این گندگی رو والا کور بوده اگه ندیده!!!!)

داوودی یک لبخند محوی زد و گفت:

-خواهش میکنم. به هر حال وظیفه داشتم یک عرض ادبی بکنم خدمتون

گلبرگ گفت: خواهش میکنم الطاف شما نسبت به همکاراتون پوشیده نیست

داوودی نگاه متعجبانه به من کرد یعنی این چرا اینطوری شده؟

من هم شانه هایم را بالا انداختم و از کنار هردو رد شدم و به دفتر رفتم.

در واقع تمام این رفتارهای گلبرگ جزو نقشه مان بود.

ما قرار گذاشته بودیم که گلبرگ تا مدتی در پانل گروه شرکت نکند هرچند با من قبل از پانل گروه حسابی کار میکرد. دوم اینکه در مکانهایی که داوودی هست طوری رفتار کند که انگار اصلا داوودی را نمی بیند و تا حد ممکن با داوودی کمتر حرف بزند.

بر من مسجل شده بود که داوودی گلبرگ را دوست دارد. از بیتابی اش در جلسات پانل گروهی که گلبرگ شرکت نمیکرد و از خیره شدن به صندلی خالی گلبرگ که کنار من بود هرکسی میتوانست به علاقه علیرضا به گلبرگ پی ببرد.

ولی نمیدانستم چه عاملی باعث شده که برای ابراز علاقه به گلبرگ پا پیش نگذارد. درکل آدم احساساتی و رمانتیکی نبود ولی آنقدر هم خشک و رسمی نبود. بیشتر ادای آدمهای جدی را در میآورد.

باید یک طوری داوودی را تشویق میکردم تا با گلبرگ صحبت کند و علاقه اش را به او بگوید.



من از این نقشه به عنوان تنها تیر در کمانم استفاده کردم. اگر این کار ما جواب نمیداد یعنی تمام معادلات ما از ابتدا اشتباه بوده و داوودی علاقه ای به گلبرگ نداشت که من بعید میدانستم.

اوایل دیمه بود و بیش از ده روز بود که گلبرگ به داوودی محل نمیگذاشت.

از ناراحتی و بیتابی اش چیزی به من نمیگفت ولی احساس میکردم صورتش کشیده تر شده است.

از دفتر که بیرون آمدم، داوودی را دیدم. بی مقدمه گفت:

-وقت دارید کمی با شما صحبت کنم؟

گفتم: در حد ۱۰ دقیقه بله

-پس لطف کنید با من به کافی شاپ بیاید

عصبانی بود و مضطرب و من نمیدانستم علت این پریشانی چیست.

به اولین میزخالی که در کافی شاپ رسیدیم. صندلی را از پشت میز بیرون کشید و به من گفت: بفرمایید.

کم کم داشتم میترسیدم که چه اتفاقی افتاده؟

خودش هم نشست و رو به من کرد و بدون هرگونه معطلی گفت:

-شما میدونید خانم مفاخری چه مشکلی با من دارن؟

خنده ام گرفته بود نقشه ما او را بهم ریخته بود

با خنده گفتم: من چه میدونم. مگه با شما مشکلی دارن؟

خیلی جدی به من نگاه کرد و گفت:

-خانم من دارم با شما جدی حرف میزنم و صد در صد شما میدونید. چون شما صمیمی ترین دوستش هستید پس خواهش میکنم به من بگید که چرا مدتی خانم مفاخری نسبت به من بی توجه و بی اعتنا شده.

خیلی جدی تو چشمانش نگاه کردم و گفتم: چرا از خودش نمیپرسید؟

گفت: نمیتونم

خودم را به پررویی زدم و گفتم:

-میشه لطفاً به من بگید چه چیزی شما رو از رو بردن با گلبرگ معذب میکنه؟

با تعجب گفت:

-خانم شریفی نیا منظورتون چیه؟



-هم من و هم شما خیلی خوب میدونیم که منظورمون چیه؟ ببینید آقای داوودی تا زمانیکه شما در تضاد با احساساتتون هستین گلبرگ هم با شما این رفتارو داره و شاید هر روز نسبت به روز قبل رفتارش با شما غریبه تر و سرد تر بشه بطوریکه روزی برسه که شما دیگه هیچ جایی در زندگیش نداشته باشید. آقای علیرضا داوودی لحظه های عمر ما خیلی کوتاهتر از اینه که در تردید و دودلی نابود بشه. خواهش میکنم نوش داروی بعد از مرگ سهراب نشید. گلبرگ به خودش مهلت کمی داده و مطمئنا بعد از گذشت این زمان از شما به عنوان یک خاطره دور یاد میکنه و بعد ادامه دادم :

عمر ما مهلت امروز و فردای تو نیست

من که یک امروز مهمان توام فردا چرا؟

این را گفتم و از کافی شاپ بیرون آمدم و اصلا دقت نکردم حرفهایم چه اثری در داوودی گذاشت.

در یکی از همان روزها بود که شکوهی من را به دفتر خواند. و یک بسته به من داد به آدرسش نگاه کردم از دارالترجمه بود. بسته را باز کردم یک نامه از طرف آقای شکر آبی بود و حدود ۱۰ تا مقاله.

در نامه نوشته شده بود.

سرکار خانم شیدا شریفی نیا با سلام.

"ترجمه مقالات شما بررسی شد و خالی از هر عیب و نقص بود. بر همین اساس از شما رسماً دعوت بعمل می آید که با موسسه ما همکاری فرمایید و حقوق یکماه شما پیشاپیش ضمیمه خواهد شد."

چکی حدود ۳۰۰ هزار تومن فرستاده بودند. برای شروع کار مبلغ کمی نبود خصوصاً که نیاز به حضور در محل کار نبود ولی خب این پول مال فرشته بود نه من.

شکوهی داشت به من نگاه میکرد و وقتی من نامه را خواندم . چک را نگاه کردم.

گفت : خانم شریفی میتونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم

گفتم بفرمایید خواهش میکنم

کیف سامسونتش را در باز کرد و یک چک از آن در آورد و گفت: بفرمایید این حقوق سه ماه اول شما و مبلغی هم ناقابل به عنوان پاداش جهت تلاش فراوان شما در اداره کلاس و سعی قبل تحسین شما در بالا بردن کیفیت پانل گروهی آموزشی آموزشگاه.

به چک نگاه کردم مبلغ ۴۷۰ هزار تومن بود. برای من پول بسیار زیادی بود. خصوصاً برای اینکه خیلی از پدرم پول نگیرم مجبور بودم صرفه جویی کنم. آنروز از بهترین روزهای زندگی من بود اولین باری بود که پولی را که حاصل دسترنج خودم بود میگرفتم.



از خوشحالی گرفتن حقوقم در پوست خود نمیگنجیدم. دوست داشتم اولین حقوقم رامطابق میلیم خرج کنم.

موبایلم را از کیفم در آوردم و شماره فرشته را گرفتم باید خبر مقاله ها را به او میدادم

- الو بفرمایید

- سلام فرشته. خوبی؟

-سلام شیدا. چطوری؟

- خوبم. بین امروز از دارالترجمه به نامه واسم فرستادن که از کارم یعنی کار تو راضی بودن و دعوت به همکاری کردن. یک عالمه مقاله فرستادن که دست منه.

من هم امروز بعد از سه ماه حقوق گرفتم. گفتم حالا آگه بتونی چهارشنبه عصر باهم بریم بازار خرید.

فرشته گفت: خودت که میدونی که من عاشق خریدم ولی آه در بساط ندارم

گفتم : اون با من غصه نخور بهت غرض میدم.

به او نگفتم که ۳۰۰ تومن دارالترجمه برایش فرستاده است . میخواستم سورپرایز شود..

آنشب یک کیک کوچک خریدم و گرفتن اولین حقوقم را جشن گرفتیم . محمد هم به خودش یک جایزه داد! یعنی آنشب یک فیلم سینمایی را از اول تا آخر تماشا کرد. حالا علت این جایزه را نفهمیدم ولی معلوم بود که خسته شده و دنبال بهانه میگردد. برای همین حقوق من را بهانه کرد و به خودش جایزه داد.

سه شنبه ساعت ۹ شب بود که گلبرگ به من زنگ زد

-سلام شیدا چطوری؟

- خوبم؟ چی شده نصف شبی یاد ما کردی؟

-شیدا جون الهی واست بمیرم، فردا بعد از ظهر کلاسای منو اداره کن. من یک کار مهم واسم پیش اومده نمیتونم پیام. بعدا واست توضیح میدم. قربونت بشم . بای

بعد صدای تق گذاشتن گوشی تلفن را شنیدم

(دختره نداشت من حرفمو بزنم. ولی هیجان زده بود. غلط نکنم خبرایی شده!!!)

فورا به فرشته زنگ زدم و گفتم برنامه فردا عصر را به صبح بندازیم. او هم یک کمی غرغر کرد ولی بعدش گفت باشه و با من به خرید می آید.

صبح روز بعد با فرشته به یکی از بازارهای معروف مشهرفتیم.

فرشته رفتارش خیلی عوض شده بود . دیگه لاتنی حرف نمیزد. لباس پوشیدنش خانمانه شده بود!



گفتم: تو خیلی عوض شدی چی شد یکدفعه تغییر دکوراسیون دادی. اونروز تو موسسه قانع شدم به خاطر محیط کارته ولی امروز هم که اومدی بازار تیپت کاملا فرق کرده.

-داستانش طولانیه. چند ماه اول شروع کارم به دفتر یک مجله میرفتم که یکسری کار واسشون آماده کنم. تو اون دفتر چند تا جوون سوسول هم کار میکردن. چند وقت بود متوجه شده بودم که اونا یکسره آهنگ لاتمو لاتم رو میخونن. اول توجهی نکردم تا اینکه پسر صاحب مجله یکروز اومد به شرکت باباش. اونروز اولین باری بود که منو میدید. در ضمن تو شرکت یک دختر ازاین مکش مرگ ماها هم به عنوان منشی کار میکرد که یک کم خرده شیشه داشت. پسر کارفرمام به محضی که وارد شد یک چشمی گردوند و متوجه حضور من شد. سرشو خم کرد و به منشی گفت: این خوشگل خانوم از کی اومده اینجا شروع به کار میکنه. من سرم پایین بود و وانمود میکردم دارم مجله میخونم و اصلا حواسم به حرفای اون نیست. بعد شنیدم که منشی گفت: خوشگل! کجاش خوشگله بهش بگو لات. بچه ها اسمشو گذاشتن لات. اینقدر احمقه که اینقدر شعر لاتم و لاتم رو جلوش میخونن ولی متوجه نمیشه با اون هستن. بعد هردو زدن زیر خنده. اشک تو چشمم جمع شد. تو دلم طوفانی بود که آگه بیرون نمیریخت از تو نابودم میکرد. سریع وسایلمو جمع کردم و اومدم جلوی میز منشی و یک کشیده جانانه زدم تو گوشش و گفتم اینو میزنم تا بفهمی واسه کسی که تو رو خاک کف کفشش حساب نمیکنه اسم نذاری و بعد به طرف در راه افتادم. و بعد رو کردم به پسر کارفرمام و گفتم یک لات شرف داره به شما سوسولای خیابونی که بوی گند تون همه آدمای خوبو از دورتون فراری میده و لجبایی مثل این خانم، کنار گندابتون رشد میکنه. سریع از شرکت بیرون اومدم. وقتی به خیابون رسیدم بغضم ترکید و به یک کوچه خلوت پناه بردم و با صدای بلند گریه کردم به اینکه ایکاش زودتر از اینکه جامعه منو تنبیه میکرد پدر و مادرم تنبیهم میکردن. اونا واسه اینکه ترس اغفال شدن دخترشونو از خودشون دور کنن هیچوقت در مقابل تکه کلامای جاهلی که من میگفتم و یا لباسایی که میپوشیدم بهم اعتراض نمیکردن. حداقل اینطوری میدونستن که کسی دورو بر من نییاد.

احساس کردم فرشته با یاد آوری خاطراتش نارحت شده است. به میان کلامش پریدم:

-حالا یاد آوری خاطرات بسه. ولی فرشته جون تو هرطوری که باشی من تو رو دوست دارم و بهترین دوست منی.

- گونه مو بوسید و گفت مرسی عزیزم به من لطف داری.

(بابا این فرشته ۱۸۰ درجه عوض شده بود حالا من یک لات شده بودم مقابلش!)

-حالا که منو بوسیدی امروز میتونی تا ۳۰۰ هزار تومن خرید کنی و من هم حالا حالاها به این پول نیازی ندارم هر وقت داشتی بده.

یک جیغی از خوشحال کشید و شروع کرد پا به پای من خرید کردن.

گفتم: بابا! تو که از قحطی در اومدی فکر کردم خودم بیکفن شدم.

گفت: الان یکساله که خرید اساسی نرفتم.

اولین خریدی بود که با حقوقم کردم، خیلی کیف داد. برای محمد هم یک تیشرت خریدم. یک بلوز خوشگل پولکی برای مامانم و یک پیرهن مردونه هم برای بابام خریدم به مناسبت شیرینی اولین حقوقم. نهار را با فرشته به یک پیتزا فروشی رفتیم و گفتم:



-فرشته جون امروز منو با همون ۳۰۰ تومن مهمون کن تا دفعه بعد من سور حقوقمو بدم.

گفت: به چه مناسبت باید از ۳۰۰ تومنی که ازت قرض گرفتم مهمونت کنم؟

-به مناسبت اینکه این ۳۰۰ تومن مال توئه

فرشته نگاه متعجبانه ای به من کرد.

- شیدا چی میگی واسه خودت. جریان چیه؟

خنده ای کردم و گفتم:

- این حقوق یکماه کارکرد شما در دارالترجمه دکتر شاکریه. در ضمن این هفته با من بیا بریم اونجا تا تو رو معرفی کنم. چون حوصله ندارم هی مقاله ها و ترجمه هارو بین شما رد و بدل کنم.

کار کردن تو دارالترجمه دکتر شاکری هم چیز بی اهمیتی نبود ولی چه کنم که از ترجمه بیزار بودم.

گفتم: ببین حالا از شوک بیا بیرون! پیتزاها سرد شد. زود بخور که بریم من ۴:۳۰ باید آموزشگاه باشم.

آنروز بعداز ظهر هم مثل روزهای دیگر گذشت و من منتظر تلفن گلبرگ. یکبار به او زنگ زدم. گوشی اش خاموش بود. آخر شب یک اس ام اس از گلبرگ به من رسید " قربونت تو فردا کلاس نداری. کلاس منو اداره کن چون من فردا نمیام."

به او زنگ زدم گوشی اش را خاموش کرده بود. کم کم نگران میشدم.

روز بعد هم اتفاق خاصی نیفتاد و من صبح و بعد از ظهر کلاس گلبرگ را اداره میکردم. داوودی هم مثل همیشه بود ولی احساس کردم یک خورده مضطرب است.

شب که از موسسه بیرون آمدم، هوا حسابی سرد شده بود و آسمان قرمز بود. به احتمال زیاد فردا برف می آمد. سرمای هوا را دوست داشتم البته در حدی که دستانم یخ نکند. دستهایم را در جیبم کردم. یقه پالتورا بالا کشیدم و پیاده به سمت خانه راه افتادم. سردی هوا به صورتم میزد ولی من عشق میکردم تو این هوا پیاده برم.

به خودم که آمدم به خانه رسیده بودم. ولی دوست نداشتم داخل شوم. دوست داشتم در آن هوا قدم بزنم و تمام سلولهای ریه هایم را از آن هوای سرد پر کنم.

آبریزش بینی ام شروع شده بود. وارد خانه که شدم محمد در حال درس خواندن بود.

گفتم: محمد دوست داری شام بریم بیرون!

بچه ذوق کرده بود.

-آره خیلی دلم میخواد.

-پاشو زود حاضر شو بریم بیرون شام بخوریم. فقط شرطش اینه پیاده بریم.



-باشه الان حاضر میشم.

با محمد به آرامی در خیابان قدم میزدیم و چشم میگرداندیم تا به اولین پیتزا فروشی که رسیدیم به داخل برویم. این اولین بار بود که بعد از آمدن به مشهد با محمد بیرون میرفتیم. غرق در افکار و برنامه ریزیهای خودم بودم که محمد گفت: آجی اونور خیابون پیتزا فروشیه.

- بریم

بعد از یکربع سرپا ایستادن، دو تا صندلی پیدا کردیم و به گارسون پیتزا سفارش دادیم.

غذایمان را در سکوت خوردیم و قدم زنان با محمد به خانه برگشتیم.

تازه در رختخوابم رفته بودم که محمد صدا یم زد:

- آجی

- بله

- ممنون امشب بیرون بردیم

- خواهش میکنم داداشی. اگه درس نداشتی بیشتر میتونستیم بریم با هم بگردیم

- انشالله وقتی امتحانمو دادم

- انشالله

برنامه هایم حسابی بهم ریخته بود. پانل گروپ ' مطالعه کتابهای داوودی ' آماده شدن برای امتحان اردیبهشت ماه انتخاب مدرسین ' ترجمه مقالات.

وقتی برنامه هایم بهم میخورد من هم عصبی میشدم.

باید یک جوری جمع و جورش میکردم.

اول از همه باید ترجمه ها را از سرم باز میکردم و بعد پانل گروپ را!

تو همین افکار بودم که خوابم برد.

۵شنبه شب با خیال راحت پای کامپیوتر نشستم و وارد چت روم شدم.

(به! همه ارادل و اوباش امشب آنلاین!!)

مریم را پیدا کردم و سلام فرستادم. اوهم جوابم را داد. از کارهایم پرسید.

درحال پاسخ دادن بودم که یکهو حامد پرید وسط حرفم و نوشت: سلام به خانمای خوشگل

نوشتم:



-علیک سلام آقاییون خوشگل

-یک وقت کم نیاری ها عیبه

-خیالت تخت کم اومد، از تو غرض میگیرم

-ما همه جوړه مخلصیم

-وظیفته

دوباره رفته سراغ مریم و در مورد کارها و تولدش با هم صحبت کردیم. با مریم خیلی زود صمیمی شدم.

حامد هم که هی پارازیت میداد

از مریم خداحافظی کردم و برای حامد نوشتم:

-چی از جونم میخوای؟

-وقت

-چی؟

-منظورم اینه وقت داری باهم بریم بیرون یه دوری بزنیم

-کی؟

- الان

-ساعت نه شبه

-یک دوری میزنیم زود میایم

بدم نمی آمد به بیرون بروم. ولی خب به چه دلیل او از من خواسته بود که با او در این ساعت شب بیرون بروم؟
چرا از مریم نخواستته بود

(خدایی ویل ویلیم میره که باهش برم دور دور!!)

بعد از یک تاخیر ۳۰ ثانیه در جواب گفتم اکی فقط تا ۱۰:۳۰ شب نه دیرتر

-باشه بابا !! چی سخت میگیری. تا یه ربع دیگه بیا دم در

شلوار جینم را با یک کاپشن بلندم پوشیدم وشال قرمز را سرم کردم. گفتم : محمد من با دوستم یه ساعتی میرم
بیرون سریع برمیگردم

- باشه . کلید بردار که اگه خواب بودم بیدارم نکنی



-یکساعته برمیدردم. تو هم خواب درستو بخون.

از خانه که بیرون آمدم ، ماشین حامد را دیدم. جلو نشستم. هوا خیلی سرد بود.دستم را جلوی بخاری ماشین گرفتم و گفتم: س س لام.

گفت: سلام به روی ماهت شیدا خانم زبون دراز
رویم را به او کردم و زبونم را در آوردم.

او هم خنده ای کرد و راه افتاد.با وجود اینکه بار دوم بود میدیدمش احساس بیگانگی نداشتم و با او راحت بودم.

یک آهنگ خارجی عوضی از اینها که موقع خوردن جیغ میزنند گذاشته بود. در کنسول وسط ماشین را باز کردم چند تا سی دی بود. یکی از آنها ۵۰ سال موسیقی ایران بود. دست بردم که سیدی خارجی مسخره اش را بردارم که گفت:
چیکار میکنی؟

-حالم بهم خورد از این جیغ جیغ

-چی میخوای بذاری

سیدی رو بردم جلوی صورتش و تکان دادم

-این سی دی رو نذاری. حالم بهم میخوره

- ولی من برعکس تو فکر میکنم تو این هوا خیلی فاز میده. اکثر آهنگایی که روش نوشته رو گوش دادم خیلی زیباست.

دوباره دست بردم سیدی را بردارم که حامد دستم را گرفت و بغلم گذاشت و گفت: گفتم نه . همین خوبه

از تماس دستش با دستم یکهو لرزیدم و دلم هوری پایین ریخت. به او خیره شدم و با خودم گفتم:

- این باز چه مدلی بود.

اینقدر غرق در این حس و حال بودم که نفهمیدم حامد چقدر خودخواه و غریب زده است.

حامد جت وار راه افتاد

گفتم: چه خبرته؟ مگه سر میبری؟ یک کم آرومتر

-حالش به این سرعتشه . خب حالا کجا بریم؟

-هرجا تو بگی.

گفت میریم شاندیز . یک چایی میخوریم یک قلیون دوسیب میکشیم بعدش برمیدردیم. dk؟

- dk



حامد جلوی یکی از کافه های سنتی نگه داشت و گفت: بفرمایید رسیدیم

از ماشین بیرون آمدم

هوا خیلی سرد بود و باد سردی میوزید. خصوصا شاندیز که تابستانش سرد است چه برسد به زمستانش

در حالیکه دندانهایم به هم میخورده گفتم: حامد بریم تو دارم قندیل میبندم.

کاپشنش را در آورد و رویم انداخت و گفت: بیا اینو بپوش من زیاد سردم نیست

از احساس گرمای کاپشن که در واقع گرمای تن حامد بود، به حالت خلسه ای فرو رفتم.

وارد کافه سنتی شیدم .

حامد چای و قلیون دوسیب سفارش داد. چایی اش خیلی چسبید. این اولین تجربه من در مورد بیرون آمدن با یک پسر غریبه و در کنار او نشستن بود. حس دوگانه ای داشتم از یک طرف خجالت و احساس گناه و از طرف دیگر حس زیبایی که از اولین دیدار حامد پیدا کرده بودم و تا حالا در برخورد با دیگر پسرهای فامیل نداشتم. این حس یک جوانه کوچکی از احساس من به حامد بود که در حال رشد کردن و شاخ و برگ دادن به همه وجودم بود.

از سرما چند تا چای خوردم ولی حامد به همان یک چای بسنده کرد و ترجیح داد وقتش را به کشیدن قلیان دو سیب بگذراند.

موقع برگشتن به مشهد، حامد کنار یک ویلا نگه داشت. چراغهای سر در ویلا روشن بود و نوری خفیف به داخل ماشین تابیده میشد.

با صدایی نگران و متعجب گفتم: چرا این جا نگه داشتی؟

گفت: ببین شیدا! امشب که گفتم باهم بیاییم بیرون. در واقع میخواستم راجع به یک موضوعی باهات صحبت کنم. شاید الان خیلی زود باشه ولی حد اقل روابطمون معنی دار تر میشه

دومرتبه نگران پرسیدم: میشه حرفتو واضح تر بزنی؟

گفت: باشه . باشه . یک کم حوصله کن میفهمی

همینطور که میدونی من مدت کوتاهی که از آلمان برگشتم. همیشه تنها آرزوم این بوده که بتونم برم اونور آب و اونجا زندگیمو پایه ریزی کنم ولی تا حالا به اونچه که میخواستم نرسیدم حالا اسمش هرچی میخواد باشه. تقدیر... سرنوشت... بدشانسی یا هرچیز دیگه

سفر آخرم که به آلمان بود چند ماه طول کشید. راستش نتونستم کار مناسبی اونجا پیدا کنم واسه همین با تموم شدن پس اندازم مجبور شدم برگردم. الان هم دارم دنبال کار میگردم و به چند تا شرکت رزومه مو دادم. ولی واقعیت اینه که با توجه به شرایطی که الان دارم بهترین گزینه برای من، موندن در ایران و کار کردنه . با وجود علاقه



شدیدم به رفتن از ایران به دلیل بی پولی هیچ اقدام دیگه ای فعلا نمیتونم بکنم. واسه همین باید فعلا به فکر کار باشم و یک سر وسامونی به زندگیم بدم

اون روز که تو رو دیدم احساس کردم با تمام دخترایی که دیدم چه ایرانی و چه خارجی، یکجورایی فرق داری. احساس کردم در عین حال که خیلی راحت برخورد میکنی، ولی حدو حدود خودتو میدونی. دروغ چرا! ازت خوشم اومده احساس کردم اگه یک زمانی بخوام ازدواج کنم تو فرد مناسب زندگی منی. واسه همین ازت خواستم که امشب بیای تا باهات صحبت کنم و ازت بخوام که اجازه بدی تا بیشتر با هم باشیم تا با روحیات هم آشنا بشیم و در این مدت هم، من به کارام سرو سامونی بدم تا در صورت اومدن به خواستگاریت حداقل خیلی جلوی خونواده ت ضایع نشم.

کاملا شوکه شده بودم. به حامد نگاه کردم. گیج شده بودم. او از من خواستگاری میکرد یا پیشنهاد دوستی به من میداد؟

گفتم: راستش ...

به میان کلامم پرید:

- میدونم. شاید یک کم کارم عجولانه ست ولی حداقل تو رو به عنوان یک فرصت در زندگیم نمی خوام از دست بدم. مثل خیلی از فرصتای دیگه که از دست دادم. واسه همین گفتم رابطه مون بهم نزدیکتر بشه تا شاید همو بهتر بشناسیم. نمیخوام توهم فکرتو درگیر کنی. من تا جا بیفتم و شرایط اومدن به خواستگاری رو پیدا کنم مدتی طول میکشه تو این مدت هم همو بهتر میشناسیم تا تصمیم اشتباه نگیریم.

نمیدانستم چه بگویم. آیا قبول میکردم یا میگفتم ترجیح میدهم رابطه مان در همین سطح بماند. حامد فرد مناسبی برای ازدواج بود. زیبا و خوشتیپ و تحصیلکرده و سالم. تمام چیزهایی که یک فرد ایده آل در ظاهر دارد او داشت. پس نباید این شانس را از خودم میگرفتم. به همین خاطر گفتم:

-منم خوشحال میشم که باهات بیشتر آشنا بشم.

ساعت ۱۰:۲۰ به خانه رسیدیم. کاپشن حامد هنوز تنم بود. کاپشن را به او برگرداندم و از او به خاطر گردشی که با هم رفته بودیم تشکر کردم. وقتی حامد رفت به آسمان بالای سرم نگاه کردم قرمز بود. با خودم گفتم:

- بوی برف میاد.

شب از سرما جایم را کنار بخاری انداختم و سرم را زیر پتو کردم.

صبح که از خواب پاشدم احساس کردم نوری که از پنجره میتابد بطور غیر طبیعی اذیتم میکند. به طرف پنجره رفتم. برف زمین را سفید کرده بود و دانه های درشت برف رقصان از آسمان پایین می آمدند. از دیدن اولین برف زمستانی ذوق زده شدم. تو حال و هوای خودم بودم که تلفن زنگ زد:

-الو

مامان: سلام دختر گلم



-سلام مامانی خوشگلم. چه عجب یادی از ما فقیر بیچاره ها کردی؟ نکنه شماره رو اشتباه گرفتی؟

-چطوری عزیزم. محمد چطوره؟

-از احوال پرسیای شما هر دو تامون خوب خوبیم.

-محمد کجاست؟

-تو خواب ناز

-شیدا شیطنت نکن. زنگ زدم بگم آخر هفته مراسم عقد کنون امیرحسینه. پسر سوری خانم. بهت زودتر زنگ زدم که اگه خواستی لباس بخری، زودتر فراهم کنی.

-امیر حسین داماد شد؟ زنش کیه؟

-سمیه. دختر خاله ش.

-بالاخره سمیه خانم به آرزوش رسید. فکر کنم تا آخر عمرش باید نذری هاشو بده.

-چرا که نه. پسر به این خوبی. آقا. تحصیلکرده.

-در ضمن کمی هم خودبزرگ بین

-نمیدونی وقتی به سوری خانم گفتم شیدا گفته تصمیم ازدواج نداره چقدر بهش برخورد. تا مدتی با شهین صحبت نمیکرد

-اینقدر که بی جنبه است!

به آقا رضا گفته بود "مگه امیر حسین من چه ایرادی داشته که شیدا حتی حاضر نشده با هاش حرف بزنه."

-حکایت سوسکه و دست و پای بلوری بچه ش

-حالا بگذریم. خودتو واسه جمعه آماده کن. آقا رضا ۵ شنبه شب میاد مشهد. شب میاد اونجا. صبح با هم بیاید نیشابور

-من اگه نیام چی میشه؟

-میخوای برامون حرف در بیارن. بگن حسودیش شده

-مامان چه حرفا میزنی. خوبه که من ردش کردم. اگه اونا منو نمیپسندیدن چی میخواستی بگی؟!؟

-مادر جون به خاطر شهین بیا.

-حالا ببینم چی میشه.

-بابات میگه به شیدا بگو بیاد



چشم بلند بالایی گفتم و بعد از خداحافظی گوشی را قطع کردم.

تمام روز در فکر حرفهای حامد بودم. خودم هم از حامد خوشم می آمد. از روزی که دیده بودمش یک جوایبی فکر را مشغول کرده بود. ولی تصمیم گرفتم تا مدتی به مامان و بابا چیزی نگویم.

بعد از ظهر جمعه کمی تو خیابان و روی برفها پیاده روی کردم. خش خش برفها زیر پاهایم حس خوبی به من میداد. آنقدر حامد و حرفهایش فکرم را درگیر کرده بود که نفهمیدم کی هوا تاریک شد. سریع به خانه برگشتم. شب زودتر از معمول خوابیدم در حالیکه به این نتیجه رسیده بودم حامد همان کسی است که میتواند مرا خوشبخت کند.

صبح روز بعد دکتر پیروز فر را در آموزشگاه دیدم که به من گفت آخر وقت دیرتر به خانه برم چون کارم دارد.

بعد از تمام شدن کلاس تو دفتر منتظر دکتر پیروز فر شدم.

مثل همیشه خوش تیپ بود با لباسهای مرتب و بوی خوشایند ادوکلن مردانه سرد.

به پایش بلند شدم و گفتم: سلام استاد

-سلام خانم شریفی نیا. حالتون چطوره؟

-ممنون. شما خوبید

-خدا رو شکر

-استاد امری داشتید که فرموده بودید به خونه نرم؟

-آره. آره. خوب شد یادم انداختی. به کل فراموش کرده بودم. پیریست و فراموشی

- اختیار دارید. کاش همه پیرا هم مثل شما جوون و سرزنده باشن

-خانم شریفی نیا! پسر عمه من دکتر کوروس شایان. یک دختر داره که حدود ۶ یا ۷ سالشه. کوروس خودش درگیر کارشه. در واقع کارش همه زندگیشه. از طرفی هم دوست داره که به دخترش رها برسه و اونو فراموش نکنه. اون از من خواسته که یک معلم زبان انگلیسی بهش معرفی کنم که بطور خصوصی با رها زبان کار کنه. البته تاکید کرده که معلم رها، خانمی جوان و سرزنده باشه چون همسر کوروس چند ساله که فوت کرده و همین کمی رها رو افسرده کرده.

من هیچکس رو بهتر از شما ندیدم که به کوروس معرفی کنم. ازت میخوام هفته ای دو روز وقتتو خالی کنی که به رها برسی. از نظر دستمزد هم نگران نباش کوروس وضع مالیش خوبه و مشکلی با پرداخت هزینه معلم خصوصی نداره.

-استاد بحث سر این حرفا نیست. من الان تمام هفته غیر از ۴ شنبه اینجا درگیرم. فکر نمیکنم بتونم بیشتر از یک روز در هفته تدریسشو قبول کنم.

-همون ۴ شنبه ها فعلا خوبه. تا ترم بعدی که بتونی برنامه تو کمی خلوت کنی. این دختر گناه داره. خیلی تنهاست. فکر کنم تو بتونی دوست و معلم خوبی براش بشی.



-حالا شماره تلفنشونو به من بدید تا من یک صحبتی باهاشون داشته باشم و ببینم چی میشه.

دکتر پیروز فر شماره منزل دکتر شایان را به من داد و من بعد از خداحافظی عازم خانه شدم.

به هیچ وجه نمیتوانستم حرف دکتر پیروز فر را زمین بیندازم. او به گردن من حق داشت و مدیونش بودم.

استاد پیروز فر انسان بسیار نیکوکاری بود و تا جایی که میتوانست به همه در مشکلاتشان کمک میکرد. خوش تیپ و خوش لباس بود و در ضمن پولدار.

چندین سال میشد که از همسرش جدا شده بود و دو پسرش در آمریکا زندگی میکردند و او تنها در ایران بود. دو سه تا از این دخترهای دانشگاهمان بدجوری به او چراغ سبز نشان میدادند که هیچکدامشان را تحویل نمیگرفت.

چند روز گذشت و من هنوز فرصت نکرده بودم که به شایان زنگ بزنم. حامد را هم ندیده بودم. فقط تلفنی با هم در تماس بودیم که هر دفعه او زنگ میزد و کلی سر به سر هم گذاشتیم. از هر طرف که دور میزد، میدیدم حامد تمام چیزهایی را که من به عنوان شوهر مد نظر داشتم دارد. از نظر اختلاف عقیده و سلیقه هم فکر نمیکردم با عقاید او در آینده مشکل پیدا کنم.

بالاخره به منزل شایان زنگ زدم. خانم مسنی گوشی را برداشت. بعد از معرفی خودم گفتم که از طرف آقای دکتر پیروز فر برای تدریس زبان انگلیسی دختر آقای شایان زنگ زدم. خانم مسن خیلی خشک و رسمی صحبت میکرد بطوریکه کمی به من برخورد. ولی با این ذهنیت که همسر آقای شایان فوت کرده و احتمالا این خانم خدمتکار آنجاست خیلی احساسم را تحویل نگرفتم.

قرار شد همان هفته ۴ شنبه ساعت ۱۰ صبح جلسه اول کلاس و آشنایی من با رها دختر آقای شایان باشد.

شماره موبایلم را به آن خانم دادم که اگر برای کلاس در روز چهار شنبه آمادگی نداشتند به من اطلاع بدهند.

روز ۴ شنبه شلوار جین طوسی با پالتوی زغال سنگی پوشیدم. یک شال قرمز بافت سرم کردم و به منزل شایان رفتم خانه آنها در بالای شهر مشهد بود. یک خانه ویلایی بزرگ.

با زدن آیفون تصویری در حیاط بعد از چند ثانیه باز شد. انگار زیر آیفون نشسته بودند که تا یکی زنگ میزند سریع در را باز کنند.

وارد خانه شدم. یک حیاط نسبتا بزرگ که گوشه حیاط یک باغچه بزرگ بود و وسط آن یک درخت کاج رونده قرار داشت و دور تادور باغچه هم بوته های گل رز بود. برفها تازه باز شده بودند. هوای خوبی بود البته کمی هم سرد. اوایل دیمه بود. اکسیژن هوا را با یک دم عمیق به ریه هایم فرستادم و با یک بازدم همه را از ریه هایم خارج کردم. پر شدم از احساس قشنگ زندگی. دستهایم را به هم قلاب کردم و دور خودم چرخیدم.

(شیدا اومدی خونه آقای شایان! پارک ملت که نیومدی ورزش صبحگاهی!!!)

یک تراس بزرگ با چند تا پله از حیاط جدا میشد. در ورودی ساختمان در گوشه تراس قرار داشت. با زدن چند ضربه به در، خانم میانسال، سفید و چاقی که قد کوتاهی داشت و کت دامن سورمه ای تنش بود و روسری آبی با حاشیه سورمه ای به سر داشت در را باز کرد.



سلام کردم و خودم را معرفی کردم. خیلی خشک جواب سلام من را داد و گفت:

-حوری هستم. دایه رها، دختر آقای شاپان و وظیفه مدیریت امور خونه رو دارم.

وارد خانه شدم. چه منزل بزرگی! به حالت دوپلکس بود که آشپزخانه در سمت راست هال و یک اتاق بزرگ در سمت چپ هال بود که درش هم بسته بود.

هال ورودی زیاد بزرگ نبود و با چند تا پله وارد هال پذیرایی میشدیم که بسیار بزرگ و مستطیلی شکل بود. از کنار پله هایی که دوتا هال را بهم وصل میکرد، پله های مارپیچی به سمت بالا میرفت که بالا هم چند تا در بود که به احتمال زیاد سرویس بهداشتی و اتاق خوابها در بالا قرار داشت.

در گوشه هال و پذیرایی آباژورهای شیک و گلدانهای گل مصنوعی و طبیعی قرار داشت. تمام قالی ها دستی بودند. یک دست مبل راحتی در هال ورودی و ۲ دست مبل سلطنتی و یک میز نهار خوری ۱۴ نفره در هال پذیرایی بود. با دیدن وسایل و مبلمان خانه کاملا میشد پی برد که صاحب آن خانه مرد ثروتمندی است.

با راهنمایی خانم میانسال به هال پذیرایی رفتم.

حوری خانم از من عذرخواهی کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

در برخورد اول اصلا از این خانم خوشم نیامد. بعد از چند دقیقه با صدای نازک دختر بچه ای سرم را به سمت پله ها برگرداندم. دختر بچه ۶ یا ۷ ساله با پوستی رنگ پریده و موهایی کوتاه به مدل گرد از پله ها به پایین آمد. وقتی به من رسید دستش را دراز کرد و گفت:

-من رها هستم. شما باید معلم جدید زبان من باشید.

لبخندی زدم و دستش را گرفتم. چقدر ظریف و شکننده بود. به دخترک نگاهی کردم.

(چقدر لاغر و نحیفه!! انگار بهش غذا نمیدن بخوره!!!)

گفتم:

-من شیدا شریفی نیا هستم. معلم زبان انگلیسی شما.

-خیلی خوشبختم.

دختر با ادبی بود. انگار روی صحبت کردنش خیلی کار کرده بودند تا بزرگانه جواب دهد.

در همین حین خانم جوانی با سینی چایی وارد هال پذیرایی شد و بعد از سلام گفت:

- زهره هستم مسئول پخت و پز و امور آشپزخونه.

(عجب دم و دستگاهی دارن! مسئول امور خونه! مسئول امور آشپزخونه! مثل اینکه این یارو پولش از پارو بالا میره!)



تو ذهنم شایان یک آدم ۴۷ - ۴۸ ساله با شکم گنده و قدی بلند و کچل تصور کردم. از این فکر خنده ام گرفت و به رها نگاه کردم. چشمان عسلی و موهای قهوه ای روشن با لبهایی نازک به او زیبایی خاصی میداد. ولی در قیافه اش ناراحتی و افسردگی موج میزد.

گفتم: رها جون، کلاس چندمی؟

-کلاس اول

-امروز مدرسه نداشتی؟

-چرا. ولی حوری خانم به مدرسمون زنگ زد و گفت امروز نمیتونم برم چون باید میموندم وبا شما آشنا میشدم.

-خب حوری خانم به من میگفت من بعد از ظهر میومدم. شما هم از درست نمیموندی.

-پدرم به حوری خانم گفت از ادب به دوره که باشما تماس بگیریم. بابا گفت شاید شما برنامه تونو واسه امروز هماهنگ کرده باشید .

(به نظرم اینجا پادگانه! برخورد حوری خانم و سمتهای مختلف افراد این خونه و طرز صحبت کردن رها میگه که اینجا همیشه حکومت نظامیه!!)

جلسه اول کلاس را همان روز در اتاق رها برگزار کردم. اتاقش بزرگ به رنگ صورتی بود. پر از انواع اسباب بازیها و عروسکها که رها میگفت اکثر آنها را پدرش از انگلیس برایش خریده است.

همان روز از رها پرسیدم: رها مطب پدرت کجاست؟

-پدرم که پزشک نیست؟

-ولی دکتر پیروز فر میگفت اون دکتره

-نه خانم شریفی نیا! پدرم مدرک دکترا داره. و یک شرکت داره

-آها!!!!!! حالا فهمیدم. در ضمن از این به بعد به من بگو شیدا نه خانم شریفی نیا

- اشکالی نداره به اسم صداتون کنم؟

- نه عزیزم. خودم میگم

- چشم ولی میگم شیدا جون!

لپش را کشیدم و درس را شروع کردیم. به رها چند تا کلمه و چند تا از حروف انگلیسی را یاد دادم. موقع خدا حافظی به حوری خانم گفتم که جلسه بعدی کلاس چهار شنبه دیگه بعد از ظهر است تا رها از مدرسه اش نماند.

حوری خانم گفت: همیشه یه روز دیگه هم واسه رها کلاس بذارید. آقای شایان گفتن که ازتون خواهش کنیم یه روز دیگه هم بیاید.



- من فقط جمعه ها وقت دارم

- اشکالی نداره. جمعه هم خوبیه

- پس. جمعه ساعت ۱۰ صبح

بهانه خوبی بود که به عروسی امیرحسین نروم.

از خانه شایان که بیرون آمدم، به حامد زنگ زدم و به او گفتم اگر ظهر کاری ندارد نهار را باهم به رستوران برویم. دلم برای حامد تنگ شده بود.

تمام لحظه های بیکاری و تنهاییم را با یاد او میگذراندم و برای آینده ای که قرار بود با او باشم برنامه ریزی میکرد. یک دفعه به خودم آمدم که در وادی عشق او اسیر شده بودم. حامد مرد رویاهایم شده بود. با دیدنش صدای کوبش قلبم را میشنیدم و با دیدنش دلتنگ میشدم. روز شماری میکردم تا خانواده اش برای خواستگاری از من به نیشابور بروند.

جمعه صبح به منزل شایان رفتم. حوری خانم گفت:

بعد از کلاس آقای شایان در اتاق کارشون منتظرت هستن.

کلاس که تمام شد به اتاق کار شایان یا همان اتاق روبروی آشپزخانه رفتم. هنوز وارد اتاق نشدم که صدای موبایلم بلند شد.

فرشته بود گفتم:

-فری، الان نمیتونم صحبت کنم. بین آی دی یاهو مسنجرم سوان شیدااست شب بیا رو نت باهم بچتیم.

بعد اتمام مکالمه ام با فرشته چند ضربه به در زدم. با صدایی که میگفت "بفرمایید" وارد اتاق شدم.

اتاقش بوی خوشبو کننده فضا میداد. یه بوی ملایم و آرامش بخش. اتاق بزرگی بود. دیوارهای کرم با یک دست مبل راحتی قهوه ای پر رنگ که وسط اتاق به صورت گرد گذاشته شده بود. یک قالی دستی کرمی رنگ هم کف اتاق پهن شده بود. دیوار روبرو یک کتابخانه سرتاسری بزرگ داشت که تا سقف پر از کتاب بود. در جلوی آن هم یک میز اداری چوبی بسیار شیک قرار داشت. با وارد شدن من به اتاق، آقای شایان که پشت میز نشسته بود برای احترام از جا بلندشد. سلام کردم و خودم را معرفی کردم. تعارف کرد که روی مبل بنشینم. منم روی مبلی که روبروی او بود نشستم.

به قیافه اش دقیق شدم. با چیزی که من در ذهنم ساخته بودم کاملا متفاوت بود یک آقای ۳۸-۳۷ ساله با قیافه جدی و خشن. قدی که ۷ یا ۸ سانتی متر از من بلندتر بود. پوست گندمی. بینی کشیده، موهای پر و به بالا شانه شده، با یک بلوز مردانه شکلاتی که آستینهایش را تا زده بود. یک عینک ظریف و بدون فرم هم به چشم داشت.

یکدفعه یاد شوالیه های فیلمهای یونانی افتادم و لبخندی بر لبانم نقش بست. متوجه شدم که به من خیره شده است. زود دست و پایم را جمع کردم و گفتم: -شما با من کاری داشتید؟



مثل من تو عالم هپروت بود که با صدای من به خودش آمد و گفت:

-بله خانم شریفی نیا. میخواستم در مورد دستمزدتون با شما صحبت کنم.

-مگر دکتر پیروز فر به شما چیزی نگفتن؟

-نه به اختیار خودتون گذاشتن. البته خواهش میکنم تعارف نکنید. شما زحمت میکشید و باید حقتون رو به طور کامل دریافت کنید.

-شما لطف دارید. ولی من ترجیح میدم با ایشون در مورد حقوق من صحبت کنید.

-من فریدون رو زیاد نمیبینم. فکر کنم این مسئله به من و شما مربوط میشه. خواهش میکنم تعارف نکنید.

خودم رابه در پررویی زدم و گفتم:

-تدریس خصوصی زبان انگلیسی ساعتی ۳۰ هزار تومنه ولی چون من سابقه کاری زیادی ندارم. فکر کنم ساعتی ۲۰ تومن کافی باشه. چکی نوشت و از پشت میز بلند شد و به طرف من آمد و چک را جلوی من میز جلوی مبل گذاشت. سرم را بلند کردم نگاهم در نگاهش قفل شد. بوی آشنایی به مشامم خورد. همان بوی ادوکلن تلخ مردانه.

به چک نگاه کردم و گفتم:

-این مبلغ زیادیه. شما تمام حقوق چند ماه من رو یکجا حساب کردید.

-من همون ساعتی ۳۰ تومن حساب کردم. میشه جلسه ای ۶۰ تومن. در هر ماه شما ۸ جلسه کلاس دارید که میشود ۴۸۰۰۰۰۰ تومن. من رُند کردم و پانصد تومن نوشتم.

جدی گفتم:

- ممنون از لطفتون ولی من گفتم ساعتی ۲۰ تومن. در ثانی نمیتونم مبلغی بیشتر از ۴۸۰۰۰۰۰ تومن از شما قبول کنم. با وصول کردن این چک. حتما باقیمونده اون رو براتون میارم.

از جایم بلند شدم. خداحافظی کردم و از خانه بیرون رفتم. احساس کردم که پولش را به رخم کشید. از کارش خوشم نیامد. یک آن تصمیم گرفتم که به خانه شایان برگردم و چک را جلویش بگذارم و بگویم که دیگر نخواهم آمد. ولی رو در بایستی که با استاد پیروز فر داشتم، مانع از این کار شد. او در حق من خیلی لطف کرده بود و من باید زحمات او را جبران میکردم.

(الحق که سوالیه ای!!! مرتکه از خود راضیه مغرور!!!)

آنشب برای شام با حامد به رستوران رفتیم. در کنارش که بودم گذر زمان مثل وزش سریع باد شده بود. دوست داشتم هر روز او را ببینم. از لحظه ای که در کنار هم بودیم حامد شروع به مسخره بازی میکرد تا لحظه جدایی. چند بار خواستم که با او در مورد شعر و عرفان صحبت کنم که گفت:

-از هر چی شعرو شاعریه حالش بهم میخوره. شعر مال دنیای جدید امروزه نیست.



از حرفش به من برخورد. از اینکه خیلی راحت چیزهایی که به آن علاقه نداشت رد میکرد احساس بدی به من دست میداد. با وجود این هنوز هم فکر میکردم که او مرد سوار بر اسب رویاهایی من است.

دو هفته گذشت من درگیر آموزشگاه و کلاس رها بودم. باقیمانده پول را هم به حوری خانم دادم که به شایان بدهد. شوالیه را در آن چند هفته ندیدم. حوری خانم بسیار نچسب بود. از نوع تفلون خارجی و اصلا از او خوشم نمی آمد. ولی معلوم بود در منزل حرفش خریدار دارد.

اواسط بهمن ماه بود و زمینها پوشیده از برف بودند. شب قبل برف سنگینی باریده بود. به خانه شوالیه که رسیدم، دیدم حیاطشان پر از برف است. برفهای پشت بام را هم داخل حیاط ریخته بودند. حسایی دلم هوای برف بازی کرده بود. بعد از کلاس به رها گفتم که لباس گرم بپوشد و به حیاط برویم و برف بازی کنیم.

من و رها گلوله های برفی درست میکردیم و به هم پرتاب میکردیم. خنده رها فضا را پر کرده بود و من هم از شادی او میخندیدم. از روزی که معلم زبانش شده بودم، چاقتر و حالتهای افسردگی اش بهتر شده بود.

رها پشت به در حیاط ایستاده بود. یک گلوله برفی بزرگ درست کردم و آن را به سمت سینه رها نشانه گرفتم در همین موقع در حیاط باز شد. رها جا خالی داد و گلوله برفی با شدت به سینه شوالیه که داخل حیاط شده بود برخورد کرد.

شوالیه وحشت زده در چهار چوب در ایستاد. رها بلند بلند میخندید و من هم از خجالت در حال ذوب شدن بودم. سرم را پایین انداختم و سلام کردم. شوالیه با دستش برفها را از روی لباسش پاک کرد و یک سلام خشک و خالی به من کرد و به سمت تراس راه افتاد. وقتی رفت رها را بغل کردم و دور خودم چرخیدم و با او قهقهه میزدم.

(نوش جونت شوالیه! حقت بود! تا تو باشی پولتو به رخ من نکشی!)

موقع خداحافظی حوری خان به من گفت که جمعه شب شوالیه یک مهمانی دوستانه گرفته است و از شما هم دعوت کرده تا در آن مهمانی باشید.

با فرشته به بازار رفتیم و برای جمعه شب یک تونیک - شلوار حریر مشکی با دو تا شال حریر به رنگهای لیمویی و مشکی خریدم. روز مهمانی شایان بعد از کلاس، از رها خواستم که در پوشیدن لباس کمک کند. آرایش ملایمی کردم و شالهای حریرم را به صورت لبنانی بستم. به نظر خودم که زیبا شده بودم. رها هم که من را دید گفت:

- شیدا جون، خیلی ناز شدی!

در همین موقع صدای خنده زنی من را به خودش جلب کرد. از اتاق رها بیرون آمدم. یک خانم جوان حدود سن ۳۶ سال با موهای بلند و آرایش فجیع که لباس دکلمه بلند اندامی پوشیده بود در حال صحبت و خندیدن با شوالیه بود. رها با دیدن آن زن یک ایشی گفت و به اتاقش رفت

گفتم: رها این خانمه کیه؟

گفت: مهشید جونه... قراره بابام با اون عروسی کنه و مامان من بشه.

-مبارکه



-منکه اصلا دوستش ندارم

-تونباید این حرفو بزنی. به خاطر پدرت باید به اون احترام بذاری.

ادامه دادم:

- پاشو بریم پایین. مهمونا اومدن.

- شوالیه به مهمانها خوش آمد میگفت. کت و شلوار کرمی پوشیده بود با کروات طلایی که چند خط کج و معوض در آن قرار داشت. کت و شلوارش از برند معروفی بود. بسیار خوش دوخت و شکیل.

مهمانها یکی یکی وارد میشدند. روی یکی از مبلهای هال پذیرایی نشستیم. رها هم کنار من نشست. با آمدن یکی از مهمانها که دختری هم سن و سال رها داشت، رها از کنار من بلند شد و با آن دختر به اتاقش رفت. با رفتن رها احساس کردم معذب هستم

سرم را چرخاندم. شوالیه در کنار مهشید ایستاده بود. لیوان آب پرتقالی در دست داشت و به من زل زده بود.

احساس شرم کردم. مثل اینکه متوجه شد من ناراحت شدم برای همین نگاهش را از من گرفت.

مهمانها همگی آمده بودند. موزیک رقص دونفره پخش میشد. مهشید به سمت شوالیه رفت و گفت:

-کوروس تو امشب خیلی دمقی. چت شده؟ نا سلامتی مهمونی رو به خاطر رفتن تو به انگلیس گرفتیم. بیا بریم وسط برقصیم.

حالم بهم خورد از طرز صحبت کردنش! زن هم اینقدر جلف و سبک! در حیرت بودم که شوالیه با این رفتار جدی و مبادی آدابش چگونه مهشید را به عنوان همسر آینده اش قبول کرده است.

(چشم بازار رو کور کرده با این زن انتخاب کردنش!!!)

شوالیه و مهشید باهم به وسط سالن پذیرایی رفتند و مشغول رقص شدند. مهمانهای زوج هم یکی یکی به آنها اضافه شدند.

در این میان چشمم به یک قیافه آشنا افتاد. هرچه فکر میکردم یادم نمی آمد او را کجا دیدم. کوروس و مهشید به حالت چرخش از جلوی من گذشتند و بوی ادوکلن تلخ به مشامم خورد.

یادم افتاد آن مرد و بوی ادوکلن. دارالترجمه دکتر شاکری!!!!

من این مرد آشنا را آنجا دیدم. پس آن مرد دیگر هم کوروس شاپان بود. سرم را بلند کردم کوروس نگاهش به من بود.

ناگهان از مهشید جدا شد و گفت:

-مهشید من خسته م. بس کن.

مهشید که بدجور ضد حال خورده بود گفت:



-معلوم هست تو امشب چته؟

ناگهان نگاهش به من افتاد. مثل اینکه از اول شب متوجه من نشده بود.

احساس تنهایی میکردم. تصمیم گرفتم شام نخورده مهمانی را ترک کنم.

به سمت کوروس رفتم و گفتم:

-جناب شایان اگه اجازه بفرمایید من مرخص بشم

شایان: شما که هنوز شام نخوردید خانم شریفی نیا!

-منمون. راستش امشب جای دیگه هم دعوت هستم باید به اونجا هم برم. خواستم بی احترامی نکرده باشم به همین دلیل دعوت شما رو رد نکردم.

-خیلی خوشحال میشدم اگه تا آخر مجلس میموندید!

-شرمنده ام باید برم

به مهشید که کنار شایان بود نگاهی انداختم تا از او هم خداحافظی کنم. از خشم لبهائیش میجوید. چرا؟

با سرم از آن مار خوش خط و خال خداحافظی کردم و به سمت در حال براه افتادم دستم به روی دستگیره بود که صدایی مرا به خودش جلب کرد

-این مدل جدیده؟

به سمت صدا برگشتم. مهشید بود.

-با من بودید؟

-خیر با دیوار بودم. غیر از من و شما مگه کسی اینجاست؟

-منظورتون رو نفهمیدم

-پرسیدم این مدل جدیده که خودتونو نو بزرگ دوزک میکنید چنبره میزنید رو زندگی مردم

بسیار بی ادبانه و وقیح صحبت میکرد.

-خانم محترم حرف دهنهتونو بفهمید. چرا افکار مسموم خودتون رو به دیگران نسبت میدید.

صدایش را بلند کرد و گفت:

-افکار من مسمومه یا تو که از سر شب مدام واسه شوهر من چشم و ابرو نازک میکنی! به عنوان معلم وارد خونه های مردم میشید که خودتونو کم کم صاحبخونه بکنید.



عصبانی شدم. داغ کردم و با خشم انگشت سبابه ام را جلوی صورتش گرفتم و گفتم: اگه یکبار دیگه حرفی از اون دهن کثیف بیرون بیاد مراعات هیچکس رو نمیکنم و چنان به دهنتم میزنم که نفهمی از کی و کجا خوردی! رها به کنارم آمد و دستم را در دستانش گرفت. طفلکی دستاش از ترس یخ کرده بودند. آن مردی که در دارالترجمه میلاد دیدم به سمت آمد و نگران پرسید چی شده؟

رها گفت: عمو روزبه، مهشید جون با شیدا جون دعوا کرد و حرف بدی بهش زد و شیدا جونو عصبانی کرد.

روزبه به رها گفت: شما برو به بازیت برس عموجون. اینجا واینستا!

از خشم دست و پاهایم میلرزید. هجوم خون را در صورتم احساس کردم. گر گرفته بودم.

شوالیه با دیدن این صحنه به سمت ما آمد. خدا را شکر که صدای ضبط بلند بود و مهمانها متوجه ما نشدند.

شوالیه متعجب پرسید:

-روزبه چی شده؟

رها گفت: بابا مهشید جون به شیدا جون حرف بد زد!

(این رها هم عجب پیاز داغی زیاد میکرد!!)

شوالیه نگاهی خشمناک رو به مهشید کرد و گفت:

-رها چی میگه؟

مهشید گفت: رها هم عقل داره، که تو به حرفش میکنی؟

شوالیه سرزنشگرانه گفت: مهشید درست حرف بزن

رو به من کرد و گفت: خانم شریفی نیا من ازطرف ایشون از شما معذرت میخوام. شما بفرمایید.

مهشید عین ماده ببر زخمی سر شوالیه داد زد:

-تو بی جا میکنی از طرف من ازش معذرت میخوای. مگه من خودم مُردم که تو عذر خواهی بکنی. ازسرشب که چشم

ازش بر نمیداری. حالا هم منو پیش این خاک مال میکنی که چی؟

شوالیه داد زد: مهشید، ساکت باش!

با خشم به روزبه رو کرد و گفت: روزبه، خانم شریفی نیا رو زودتر از اینجا ببر

زهره ام از دادش ترکید.

(یا علی! عین شوالیه ها میمونه!)



با روزه از خانه خارج شدیم. باد سرد زمستانی به صورتم میخورد و گرمای آن را متعادل میکرد. بغض گلویم را گرفته بود. نه پایین میرفت و نه میشکست. با روزه سوار ماشینش شدیم.

روزبه گفت: من هم بابت رفتار امشب مهشید از شما عذر خواهی میکنم.

گفتم: شما چرا عذر خواهی کنید؟ اون زن در حد این نیست که شما به خاطرش خودتونو کوچیک کنید. اون زن اصلا خانم متشخصی نیست. متاسفم برای جناب شایان با این انتخابشون!

روزبه آدرس خانه را از من پرسید و تا منزل نه من حرف زدم و نه روزه.

آنشب تا نیمه های شب فکر میکردم. پشیمان شدم از اینکه شبی را که میتوانستم در کنار حامد خوش باشم، حرام مهمانی شوالیه کرده بودم.

چند روز بعد حوری خانم به من زنگ زد گفت:

آقا شایان خیلی دلشون میخواست خودشون با شما تماس بگیرن و بابت رفتار اون شب مهشید خانم عذر خواهی کنن ولی یک سفر کاری براشون پیش اومد و مجبور شدن که به انگلیس برن. واسه همین من زنگ زدم که از طرف ایشون عذر خواهی کنم و ازتون خواهش کنم که این هفته کلاس رها رو حتما بیاید.

خیلی قاطع و جدی جواب دادم:

-بحث من و مهشید خانم ربطی به کلاس رها نداره... من هیچوقت نفهمی کسی رو به پای کس دیگه نمینویسم. اگه آقای شایان با شما تماس داشتن حتما ازشون تشکر کنید و این حرفا رو هم بهشون بزنید. این هفته کلاس رها طبق معمول همیشه برگزار میشه. خداحافظ

گوشی را با عصبانیت گذاشتم.

(آدم مغرور. مگه زنگ زدن و عذرخواهی کردن چقدر کار داره که میگه حوری خانم زنگ بزنه. تو هم یکی هستی لنگه مهشید!!!)

ندای درونم گفت:

-بی انصاف نشو دیگه. شایان ' یک آب شسته تره.

گفتم: ندا جون تو رو خدا تو دیگه امروز ساکت باش که حوصله تو ندارم.

روزها میگذشت و من همچنان در نبود شایان به خانه اش میرفتم و به رها درس میدادم. مدتی بود که حامد کمتر با من تماس میگرفت. و این من را نگران کرده بود. در آخرین باری که هم را دیدیم قرار شده بود که با خانواده اش صحبت کند و آنها عید برای خواستگاری به نیشابور بیایند.

آنسال عید برابیم پر از شادی و شغف بود و به خاطر ذوقی که داشتم با مامان و بابام به همه دید و بازدیدها رفتم که این خودش باعث تعجب خانواده ام شده بود.

سه روز از عید گذشته بود و من همچنان چشم به انتظار خانواده حامد.



چند بار برای تبریک سال نو به او زنگ زدم ولی موبایلش را جواب نداد. اس ام اس تبریک عید هم برایش فرستادم ولی آن را هم جواب نداد.

نگران شده بودم. تلفن خانه شان را نداشتم. به بهانه عقب افتادن کارهایم روز ۵ ام عید به مشهد برگشتم. به محض اینکه پایم به مشهد رسید خودم را به شرکت حامد رساندم. میدانستم که از روز ۵ ام عید شرکتشان باز است.

ساعت ۶ بعد از ظهر بود. هنوز ۲۰ قدمی مانده بود که به شرکت برسم. یک ماشین شاسی بلند مشکی که راننده اش یک دختر آرایش کرده با مانتوی نارنجی بود به همراه حامد از شرکت بیرون آمدند و با سرعت از جلوی من رد شدند.

در یک آن چشمم به دهان حامد و دختره افتاد که آن را مثل اسب آبی باز کرده بودند و قهقهه میزدند.

با خودم گفتم:

- شاید اشتباه کردم.

به سمت نگهبانی شرکت رفتم و گفتم:

-بخشید با آقای حامد پور زند کار داشتم.

نگهبان گفت: پیش پای شما با نامزدشون از شرکت رفتن.

با شنیدن کلمه "نامزدشون" دنیا در برابرم تیره و تار شد. پاهایم سست شد و چشمانم سیاهی رفت. دستم را به دیوار زدم که نیفتم.

خودم را جمع و جور کردم و گفتم: نامزدشون؟؟

-بله. دختر رییس شرکت 'ساناز خانم

(تمام مدتی که من چشم انتظارش بود اون کنار یکی دیگه بوده ؟)

-اگر کاری دارید، آقای رییس هستن.

- ممنونم. از آشنایان آقای پورزند هستم. شیدا شریفی نیا. حتما به ایشون بفرمایید که برای دیدنشون به شرکت اومدم.

نمیدانم چرا همانجا حامد را از ذهنم تف نکردم. تمام شب رادر خانه گریه کردم. کورسو امیدی داشتم که نگهبان اشتباه کرده باشد. حوصله رفتن به نیشابور را هم نداشتم.

به فرشته زنگ زدم و از او خواستم چند تا از مقاله هایش را برایم بیاورد تا حوصله ام سر نرود.

از بیکاری یکسره خواب بودم. چند بار مامان به من زنگ زد و پرسید که تنها تو خونه چکار میکنم. من هم بهانه مقالات و ترجمه هایم را آوردم و گفتم که کلاسها هم چند روز دیگه باز میشود. پس نمیتوانم به نیشابور بروم.

دو روز بعد با صدای زنگ اس ام اس موبایلم از خواب بیدار شدم. ساعت ۳ بعد از ظهر بود. از طرف حامد بود. متن اس ام اس بسیار سرد و دور از هرگونه آشنایی و محبت بود.



سلام. یک ساعت دیگه. پارک کوهسنگی نزدیک رستوران منتظرتم.

با عجله لباسهایم را پوشیدم و سعی کردم که نسبت به روزهای قبل که با حامد بیرون میرفتم مرتب تر باشم. هنوز امید داشتم که نگهبان اشتباه کرده باشد.

(آخه چطور میشه که حامد به من بگه که قراره واسه خواستگاری به نیشابور بیان ولی با یکی دیگه نامزد کنه؟ اونم تو این مدت کوتاه!)

نهم فروردین بود. هوا کمی ابری بود. یک آژانس گرفتم و قبل از حامد خودم را به پارک رساندم. از دیدن دوباره اش ذوق داشتم. با فکر به اینکه حامد می گوید که نگهبان اشتباه کرده منتظرش شدم.

با دیدن حامد که به طرفم می آمد به سویش دویدم. مثل همیشه خوش تیپ بود و بوی ادوکلونش را میشد از چند متری فهمید. با هیجان سلام کردم ولی برخلاف انتظارم سلامی بیروح و خالی از هرگونه احساسی به من کرد. عید را بهش تبریک گفتم و او سردتر از دفعه قبل گفت:

-عید تو هم مبارک.

اشاره کرد که روی نیمکت بنشینیم. من هم گیج از این رفتار جدید او روی نیمکت نشستم و منتظر شدم که او شروع به حرف زدن کند.

قلبم گواهی خبر بدی را میداد.

نمیدانم چه مدت ساعت دستانم روی صورتم بود و داشتم گریه میکردم. نه گریه نمیکردم زار میزدم زار زدن با گریه کردن خیلی فرق دارد. تمام احساسات و اندوهم را به شکل قطرات مذاب شده الماس از چشمم فرو می چکاندم ولی دریغ از یک صدای نوازشگر. دل آسمان هم از این غم به درد آمده بود. گویا او هم دستخوش تازیانه های خودخواهی خیره سرانه کسی شده بود. اشکهای آسمانی را روی خودم احساس میکردم. دیگر از هیاهوی مردم خبری نبود. دستهایم را از روی صورتم برداشتم با ترس به دور و برم نگاه کردم. پارک خلوت از آدم شده بود انگار کسی از ازل به آنجا پا نگذاشته است! باران تند شده بود. جویباری از آب زیر پاهایم راه افتاده بود و خیسی پاهایم من را متوجه زمان و مکان کرد.

(پس حامد کو؟ کجا رفت؟ منو تنها گذاشت؟ اینقدر از من متنفر بود که حتی حاضر نشد در بازگشت منو همراهی کنه؟)

حامد رفته بود. نمیدانم کی. شاید همان موقع که من گریه کردم؟ شاید موقعیکه باران شروع به باریدن کرد؟ مهم نبود کی؟ مهم این بود که حامد رفته بود برای همیشه و دل من از این ناجوانمردی اش بیشتر گرفت تا پس فرستادن قلب عاشقم.

فریاد زدم: حامد ازت متنفرم. متنفر. متنفر.



فریادم در صدای باران و غرش رعد و برق گم شد.

صورتم داغ شده بود قطرات اشکم با قطرات باران رقص عجیبی را روی صورتم آغاز کرده بودند. مستاصل از همه جا و همه کس زیر لب نالیدم:

دل عاشقان مسکین مشکن بترس از آندم

که شبی نیازمندی بکشد ز سینه آهی

حامد را نفرین کردم از ته قلبم ' به اندازه تمام ذرات احساساتم که در زیر خودخواهی و سنگدلی او لگد مال شده بود.

نمیدانستم کجا هستم. از زمان و مکان به دور بودم. کم کم حرفها را به یاد آوردم.

-شیدا من و تو نمیتونیم با هم باشیم. از ابتدا هم رابطمون اشتباه بود. ایده آل من رفتن به اونطرف بود نه تو.

- حامد چطور میتونی اینقدر سنگدل و بیرحم باشی؟ من خالصانه عشقمو به تو هدیه دادم. ما قرار بود نامزد بشیم. این پیشنهاد خودت بود.

- میدونم خودم بهت پیشنهاد آشنایی بیشتر رو دادم ولی نمیدونم چرا این اتفاق افتاد که ازت خواستم با هم دوست باشیم و از همه بدتر اینکه گفتم به خونواده ام میگم بیان واسه خواستگاری. من اون موقع مدتی نبود که از آلمان برگشته بودم حسابی سرخورده شده بودم دنبال یه چیزی. یه جایی واسه آرامش میگشتم. باور کن این صمیمی شدن من و تو بر اساس عادت بود نه عشق. من بهت عادت کرده بودم. قبول کن همراهی تو با من نفرتم رو به تو زیاد میکنه نه عشقمو چون من همیشه تو رو به صورت سدی می بینم که مانع از پیشرفتم شدی. اگه این طور که میگی عاشقمی ازت خواهش میکنم به خاطر من، منو فراموش کن و اجازه بده من به تنها آرزوم که ۸ ساله دنبالشم برسم. مطمئن باش منو خیلی زود فراموش میکنی و این به نفع هر دو تامونه. شاید یک زمانی میتونستم عاشقت بشم ولی الان نیستم. ای کاش تو به جای ساناز بودی در اون موقع هم من به آرزوم میرسیدم و هم تو. که در این صورت اوضاع خیلی فرق میکرد. منو ببخش. قصدم توهین و سرکار گذاشتن تو نبود.

با گریه زیر لب گفتم:

- بیرحمانه ترین حرفی بود که یکنفر میتونه به عنوان سلاح برای نابودی قلب و روح کسی بزنه.

او من را محکوم میکرد به اینکه چرا در ایران متولد شدم و نمیتوانم او را به خواسته اش برسانم. چیزی که پدرم در تمام عمرم به ما آموخته بود که باید به ایرانی بودن خودمان افتخار کنیم. پس عشق و احساسات خالصانه من که بدون چشم داشتی به او هدیه میشد در برابر مکان تولد ساناز هیچ ارزشی نداشت. اگر من مانند ساناز متولد آمریکا بودم استحقاق عشق و توجه او را داشتم ولی اکنون عشق خالصانه من که مانند چشمه ای در حال جوشیدن بود هیچ ارزشی نداشت. چقدر یک آدم میتواند خودخواه و خودبین باشد و غرور دیگران را با حرفهایش له کند.

و دوباره زیر لب گفتم:



- حامد ازت متنفرم.

سرم را بلند کردم. در خیابان بودم. آدمها را میدیدم که متعجب از داخل مغازه ها یا زیر سایبانهای کنار خیابان به من نگاه میکنند.

و حتما با خود میگفتند:

- این دیوونه کیه که تو بارون به این شدیدی داره تو خیابون قدم میزنه!

بله من دیوانه بودم. دیوانه یک دیوانه تر از خودم به اسم حامد.

آمد و قلب مرا دزدید و رفت

بی قراری های من را دید و رفت

او گمان می کرد من دیوانه ام

بر من و احساس من خندید و رفت

غنچه های عشق را از خاک جان

با تمام بی وفایی چید و رفت

دل به او بستم ولی افسوس، او

حال و روزم را کمی فهمید و رفت

باورم شد رفتنش اما عجیب

بعد از او ایمان من لرزید و رفت

خواستم برگردم و عاشق شوم

عشق هم دیگر زمن ترسید و رفت...

گریه ام قطع نمیشد. میخواستم تا قیامت زار بزخم شاید خدا دلش برایم میسوخت. خدا حتما دلش برایم سوخته بود چون فرشته ها هم به عالم گریه میکردند. کسی که میخواستم دلش برایم بسوزد حامد بود، حتی به قیمت ترحمش به خودم حاضر بودم در آن حال در کنارش باشم. دچار تضاد عجیبی شده بودم از یکطرف میگفتم "حامد ازت متنفرم" و از طرف دیگر دوست داشتم که او برمبگشت و میگفت "همش شوخی بود" و یا همه آن اتفاقات کابوسی بیش نبود. ولی واقعیت این بود که من از عشق حامد به تنفر رسیده بودم دو لغتی که هیچگاه در لغت نامه در کنار هم نمیگنجد.



نمی‌توانستم خانه بروم یعنی دلم نمیخواست بروم. از تنهایی آنجا می‌ترسیدم. از اینکه محمد حالم را بفهمد وحشت داشتم؟ نه... محمد نیشابور بود و تا هفته بعد نمی‌آمد. پس چرا از خانه بدم آمده بود؟ بی هدف در خیابانها قدم می‌زدم و به مردم طعنه می‌زدم. بی توجه به حرفهایی بودم که از دهان مردم در مورد خودم میشنیدم. دوست داشتم تا ته دنیا پیاده بروم و ته دنیا یکی را ببینم و از او بپرسم چرا اینطور شد؟

با صدای زنگ موبایل به خودم آمدم. نمی‌دانم چه مدت بود که زنگ می‌زد. بی اختیار زی لب گفتم:

- حامده. حتما پشیمون شده. مگه میشه یکنفر اینقدر خالص قلبش 'مهرش و زندگیش رو به کسی هدیه کنه و اون زیر پاش له کنه. نه خودش. مطمئنم حتما پشیمون شده. اون حرفا فقط یک شوخی بود!

گوشی را از کیفم درآوردم. باران شدیدتر شده بود و من هم به اندازه شدت باران خیستر.

به شماره نگاه نکردم یا شاید هم نگاه کردم. ۷ شماره اولش مثل شماره حامد بود ولی چرا اسمش نیامد؟ منکه شماره او را سیو کرده بودم. احتمالا به خاطر باران سیستمها بهم ریخته بود.

باصدایی گرفته و غمناک گفتم:

-الو. حامد. خودتی؟ تو رو خدا منو تنها نذار

و زار زدم

-ال...و. ال...و. خانم شریف..ی نیا شمای..ید؟ ص...دات..ون خو.. نم...اد؟

اصلا صدای حامد را نمیشنیدم. لعنت به این باران!! صدا قطع و وصل میشد.

-الو. ال. ال. و کج ... ایی... د؟

صداش گرفته و مردانه شده بود.

با خودم گفتم:

-حتما اوهم گریه کرده .

-دور میدون تو رو خدا بیا. من می‌ترسم. سردمه.

ج...ای نر..ی..د. اوم..دم.

نمی‌دانم کی این التماسها را به من یاد داده بود تا جایی که به یاد داشتم پدر سعی کرده بود در تربیتش آنقدر دقت کند که بچه هایش آدمهای قوی و مقاومی در برابر مشکلات بار بیایند. پدر التماس کردن را به ما یاد نداده بود. پس این ضعف و ناتوانی من از کجا بود. شاید این صداها از تکه های قلبی بود که یک زمانی آنقدر خودش را به در و دیوار قفس سینه ام کوبیده بود تا رها شود ولی حالا باید تکه های آن را بند انداخت. شاید بشود به آن گفت قلب شکسته.

قلب من به جای رهایی اسیر شده بود. اسیر یک دیو انسان نما که بویی از عشق نبرده بود.



مبارزه عجیبی بین عقل و دلم راه افتاده بود. هرکدام ساز خودشان را میزدند و این جسم رنجور من بود که دستخوش حملات آنها شده بود.

عقلم فریاد میزد:

-شیدا برو... واینستا... غرورتو بیشتر از این واسه این آدم له نکن

ولی قلبم میگفت:

- پس سهم من چی؟ نرو شاید تمام اون حرفا شوخی بوده.

ولی خودم میدانستم حتی اگر شوخی بود، شوخی زشت و کثیفی بود. در نهایت قلبم پیروز شد و من بیجان تر و خسته تر از همیشه زیر باران منتظر حامد ماندم.

هوا تاریک شده بود. کاملاً خیس شده بودم. کم کم سرما را احساس میکردم. انگشتهای پاهایم یخ زده بودند. صدای بهم خوردن دندانهایم را میشنیدم. سر انگشتان دستم کرخت شده بود و روح سرد و قلبم خاموش... تنها جایی از بدنم که داغ بود صورتم بود که هنوز میزبان اشکهای سوزانم بود

نمیدانم این سرمای وجودم از هوا فروردین ماه بود یا سردی روحم. اصلاً یادم نمی آید چقدر کنار خیابان توی بارون منتظر ماندم. یک ربع... نیم ساعت... یکساعت... فقط یادم است که یکدفعه جلویم یک تویوتا کمری نقره ای ترمز زد. و دری که باز شد. نگاهم را داخل ماشین انداختم

(یعنی چه؟ این باز کیه تو این اوضاع مزاحم شده؟ کجام مثل آدم میمونه که باعث شده واسم ترمز بزنه؟ حامد که تویوتا نداشت!!)

صدا آشنا بود و بوی تلخ عطرش آشنا تر.

(این دیگه از کجا سبز شد؟!)

- بفرمایید تو خانم شریفی نیا.

جوابی ندادم و باز دومرتبه آن صدای آشنا ولی با لحنی مهربانتر:

-هم خیس شدید و هم آگه پلیس مارو ببینه یک جریمه اساسی مهمون میکنه تازه آگه لطف کنه و ماشینو پارکینگ نبره.

میخواستم بگویم: نه

که گفت: بفرمایید تو. خواهش میکنم

مثل مسخ شده ها سوار ماشین شدم. شاید چون گیج بودم. شاید چون سردم بود. شاید چون... و به هزار دلیل دیگه. ولی من سوار ماشین شده بودم.

سرم را بین دستانم گرفته بودم و اشک میریختم. نه! شاید هم ناله میکردم.



در ماشین سکوت حکمفرمایی میکرد و من فقط تغییر مسیرها و صدای ترمزها را مفهمیدم و صدای باران و برفی پا کنی که با حرص خستگی اش را سر شیشه ماشین پیاده میکرد.

روز های بارانی بهترین روزهای عمر من بود. پر از شادی و خاطره... ولی در آن لحظه از هرچی باران بود متنفر شدم چون باعث آشکار شدن ضعفم جلوی یک غریبه شده بود حالا فرق نمیکرد حامد بوده یا کس دیگر.

هق هقم کم شده بود. ولی هنوز چشمهایم بارانی بود. موزیک ملایمی من را به خودش جلب کرد. صدای گرم و گیرای خواننده در مورد شعری بود که اولین بار به من آموخت که قو همزمان با مرگ جفتش میمیرد. شعری از دکتر مهدی حمیدی شیرازی... صدای باران و سکوت ماشین و صدای این ترانه در هم آمیخته بود. شاید اگر من حال روحیم آنقدر خراب نبود یکی از بهترین لحظه های زندگیم را در آن شب ثبت میکردم.

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد

فریبنده زاد و فریبا بمیرد

شب مرگ تنها نشیند به موجی

رود گوشه ای دور و تنها بمیرد

در آن گوشه چندان غزل خواند آنشب

که خود در میان غزلها بمیرد

گروهی بر آنند که این مرغ شیدا

کجا عاشقی کرد آنجا بمیرد

باشنیدن این آهنگ دلم به حال خودم سوخت. به حال تمام لحظه هایی که از ندیدن حامد دلتنگ میشدم و با دیدنش جان تازه ای میگرفتم. به حال تمام لحظه هایی که از پشت شیشه اتاقم از ورای چهار دیواری خانه به سوی او پر میکشیدم. به حال قلبی دلم سوخت که چه ارزان به تاراجش گذاشتم و اکنون تکه های له شده آن را در دست داشتم. دلم به حال غروری سوخت که فرش زیر پای یک احساس خام شد. دلم به حال آن احساس پاکی سوخت که درکش نکردند و لهش کردند. دلم سوخت و سوخت و سوخت مثل یک شمع... بیصدا ولی پر از فریاد. من به منزله قویی شده بودم که باید گوشه ای دور از حامد میمردم. من از درون فروریختم.

صدای هق هقم بیشتر شده بود و سوزندگی اشکهایم شدیدتر. دستانم دیگر توانایی نگه داشتن صورتم را نداشت. قلبم داشت از دهانم بیرون می آمد. دلم از زمین و زمان پر بود. آغوش گرم پدرم را میخواستم. او تنها کسی بود که در این لحظه میتوانست آرامم کند. سرم را تکان میدادم و میگفتم: خدایا چرا؟ چرا؟ خدایا کمکم کن. خواهش میکنم.

از لای انگشتانم دستی را دیدم که به سمت پیچ ولوم ضبط رفت تا آن را کم کند. آهسته نالیدم:



- نه. خواهش میکنم بذارید بخونه.

دست به عقب کشیده شد.

شب مرگ از بیم آنجا شتابد

که از مرگ غافل شود تا بمیرد

من این نکته گیرم که باور نکردم

ندیدم که قویی به صحرا بمیرد

دستمالی به طرفم دراز شد و صدایی که میگفت:

-خواهش میکنم بگیرید.

چو روزی ز آغوش دریا برآمد

شبی هم در آغوش دریا بمیرد

تو دریای من بودی آغوش وا کن

که میخواهد این قوی زیبا بمیرد

آن دستمال صورتم را پوشاند نه انگشتان یخ زده و کرخت شده. بعد اتمام آهنگ ضبط خاموش شد.

با وجود روشن بودن بخاری ماشین، سرمای عجیبی در وجودم رخنه کرده بود. دومرتبه تیک تیک دندانهایم را میشنیدم. سرم را روی صندلی گذاشتم و چشمانم را بستم.

ماشین توقف کرد. احساس گرمایی به واسطه انداخته شدن یک کت مردانه در تنم راه باز کرد. و آن بوی تلخ ادوکلن احساس آرامش عجیبی به من داد.

ماشین دومرتبه حرکت کرد و صدای دنده هایی که با عصبانیت جابجا میشد، در ماشین پیچید.

سرم را بلند کردم. چند ساعت بود که در ماشین بودم؟ خیابانها را نمیشناختم؟

ترس وجودم را برداشته بود. پر از اضطراب و تشویش بودم.

سر بلند کردم و با نگرانی به صورتش نگاه کردم.



رویش را به من کرد و گفت:

-از جوانمردی به دور بود با اون حال شما رو تنها رها میکردم. جای خاصی نمیریم فقط در شهر میچرخیم تا شما کمی آرامتر بشید. راحت سرتونو روی صندلی بذارید و چشمتونو ببندید. این چشمای شیدا ساعتها در حال باریدنه. بخوایید. خواهش میکنم. به من اعتماد کنید.

در آن لحظه آرزو کردم که ایکاش این حرف را از دهان حامد میشنیدم. ولی افسوس که کسی که کنار من بود کوروس شایان بود یا همان شوالیه معروف.

(واقعا این شوالیه بود که این حرفا رو میزد؟ اون از کجا سر راه من سبز شد؟ پس حامد کجا رفت؟ مگه اون زنگ نزد؟ اون داشت دنبال من میومد...)

در حالی که فین فینم اعصابم را خرد کرده بود با عصبانیت گفتم:

-خواهش میکنم منو به همونجایی که سوار شدم ببرید. مَن ... مَن ... مَن منتظر کسی هستم.

به آرامی گفت:

-کسی قرار نیست دنبال شما بیاد. اون کسی که به شما زنگ زد من بودم.

این چه عشقی است که در دل دارم

من از این عشق چه حاصل دارم

می گیریزی زمن و در طلبت

بازهم کوشش باطل دارم

جا خوردم و یک دنیا تعجب در چهره ام نقش بست.

(یعنی اون کسیکه به من زنگ زده بود حامد نبود؟ وای خدای من!)

بیقرار شده بودم. ناراحتی و خجالت و شرم همه با هم قاطی شده بودند. درونم فریاد میزد شیدا آبرویت رفت!

فکر کنم شوالیه فکرم را خواند و به حال درونم پی برد، چون گفت:

-خواهش میکنم به چیزی فکر نکنید. آرام باشید.

چقدر در آن لحظه نیاز به آرامش داشتم. صندلی را کمی خواباندم. دوبرتبه سرم را روی صندلی گذاشتم. لبهایم خشکیده بود و تبار مثل کویر و چشمهایم خسته. احساس ضعف و سرمای عجیبی داشتم.



کت را از روی قفسه سینه ام بالا کشیدم و خودم را در زیر آن جمع کردم. دلم میخواست بخوابم تا ته دنیا.

خودم را خالی کرده بودم ولی هنوز از دلتنگیها رها نشده بودم.

زخم قلب من کاری تر از آن بود که در روزها و ماهها ترمیم شود. چشمانم را بستم و آن عطر تلخ را به ریه هایم کشیدم و مجددا اشکها به صورتم راه یافتند.

نفهمیدم کی حق هقم تمام شد. شاید همان موقع که اشکهایم به اتمام رسیدند.

کم کم گرم شدم. خودم را زیر کت جابجا کردم و خوابم برد. چه آرامش عجیبی پیدا کرده بودم. نمیدانم از چی بود ولی مطمئن بودم خدا فرشته هایش را بالای سرم فرستاده است. چون احساس کردم دستی نرم و نوازشگر موهای آشفته ام را از جلوی صورتم کنار زد. شاید هم دست خودم بود ولی هرچه بود، آرامش بخش بود.

در خواب، سنگینی نگاهی را بر خودم احساس کردم. چشمهایم را باز کردم.

شوالیه به صورتم نگاه میکرد و لبخندی مهربان به لب داشت. تا حالا او را مهربان ندیده بودم. چیزی که از شوالیه در ذهنم بود، یک قیافه جدی و خشن که در حال امر و نهی است.

نا خود آگاه لبخندی به لبم اومد. شوالیه سریعا نگاهش را از من دزدید و صورتش را به طرف دیگر کرد.

بعد چند ثانیه دوباره به من نگاه کرد و گفت:

-خوب خوابیدید؟

تازه به خودم آمده بودم.

(خاک بر سرم. جلوی این آدم بیگانه خودمو رو صندلی ماشین ولو کردم که هیچ! کتشم تو بغلم مچاله کردم که هیچ! خیسیشم که کردم! شالم هم از سرم افتاده بود! و موهای خیسیم از دوطرف صورتم به پایین ریخته! پس گیره م کو؟ یادم نمیاد بازش کرده باشم! یعنی از سرم افتاده و متوجه نشدم؟)

اگر در آن شرایط خودم را هم گم میکردم جای تعجب نبود چه برسد به گیره موهایم!

(خودتو جمع کن! بیخود نیست که شوالیه نیشش وا شده. بدبخت! معلوم نیست از کی بهت زل زده. ولی این دیگه خیلی بی انصافیه... بیچاره چند ساعتش رو به من اختصاص داده و مجبور شده به فین فینهای منم گوش کنه. جدیداً بی چشم و رو شدی شیدا مثل حامد!!!)

به سرعت خودم را جمع و جور کردم. دومرتبه یادحامد افتادم و یک آن برگشتم به حال و هوای قبلم. اشک توی چشمانم حلقه زد و لبهایم لرزید.

شوالیه تا این حالت من را دید گفت:

-تو رو خدا! واسه امشب بسه. بقیه ش به شب دیگه. قول میدم پیام دنبالتون تا نیمه کاره ولش نکنیم. فعلا الان به فکر شامم! از صبح چیزی نخوردم. شما هم حتما گرسنه اید با مصرف این همه اشک حتما نیازمند به بازسازی ذخایر اشکیتون دارید تا جلسه بعد اشک کم نیارید.



من همینطور به او زل زده بودم و پلک هم نمی‌زدم.

(فکر کنم اینم دیوونه شده! کو شمشیرش! اون که همیشه از رو بسته شده بود!)

آرام زیر لب گفتم:

-ممنون من شام نمی‌خورم. سیرم

- باشه، منکه می‌خورم شما هم به من نگاه کنید

-میشه اول منو به خونه برسونید

-نخیر. به خاطر اینکه الان طرقله هستیم و من شدیداً هوس کباب لقمه کردم و اگه قرار باشه شما رو به خونه تون ببرم و بعد برگردم طرقله، احتمالاً باید واسه صبحونه اقدام کنم نه شام. من به هیچ قیمتی حاضر نیستم کباب لقمه امشبو از دست بدم. من میرم شما هم مجبورید با من بیاید چون ماشینو که خاموش کنم، خواه ناخواه ماشین سرد میشه و شما هم با این لباسای خیس سرما می‌خورید و بعد باید آمپول بزیند.

اسم آمپول که آمد تنم لرزید. از بچگی از آمپول متنفر بودم. حاضر بودم بدترین داروها را بخوردم ولی آمپول نه.

به سرعت گفتم:

-منم میام. ولی چیزی نمی‌خورم.

لبخندی زد و پرسید:

-از آمپول می‌ترسید؟

آهسته زیر لب گفتم:

-خیلی...

زیر لب گفت: مثل اینکه خوب شده... زبونش دوباره راه افتاده!

و خندید.

ماشین را روبروی یک رستوران نگه داشت.

از ماشین که بیرون آمدم، باد سردی به صورتم خورد. همیشه هوای طرقله چند درجه از مشهد خنکتر بود.

من با لباسی خیس در سرمای طرقله و کتی که روی شانه هایم داغانش کرده بودم، کمی آنطرف تر از ماشین منتظر شوالیه ایستادم.

شوالیه هم از ماشین پیاده شد. احساس کردم او هم از وزش باد لرزش گرفت ولی چیزی نگفت.



من مثل بچه ای که احساس خطر کرده که مبادا یک بچه دیگر شیشه اش را بگیرد برای توجیه پررویی خودم در تصاحب کت او، سریع گفتم:

-این کت خیسه. شما نمیتونید بیوشید وگرنه بهتون میدادم.

رویش را آنطرف کرد. احساس کردم می خندد.

به طرف من برگشت و گفت:

-کت مال شما. من سردم نیست. درضمن با اون خیسی که اون داره فقط شما میتونید ازش استفاده کنید

از پله های رستوران رابالا رفت و منم به دنبالش.

وارد رستوران که شدیم، چشمی گرداندم

(وای چه جای خوشگلی؟!)

به خودم نگاه کردم از ریخت و لباسم خجالت میکشیدم.

رستوران بزرگی بود دوتا سالن داشت که با چند پله از هم جدا شده بودند. سالن ورودی به صورت مدرن تزیین شده بود، با میز و صندلیهای زیبا و دستمالهای صورتی رنگ که به شکل گل در جلوی هر میز گذاشته شده بود و گلدانهای حاوی گلهای رز سفید که صد درصد مصنوعی بود. دکوراسیون سالن اول مخلوطی از صورتی و سفید و بنفش بود. رنگهای مورد علاقه من.

دو تا تابلوی نقاشی که یکی سبد میوه و دیگری گلدان گل، زینت بخش دیوار سالن اول شده بودند.

سالن دوم که با سه پله سرتاسری از سالن اول جدا میشد، به سبک سنتی تزیین شده بود. چندین تخت که روی آن فرشهای ماشینی قرمز انداخته شده بود و دور تا دور تختها پشتیهای ترکمنی بود.

چندین تابلو از مناظر روستاها و زنان با لباسهای محلی سالن را زیبا کرده بود.

رستوران شلوغ نبود ولی تمام مشتریها بسیار خوش لباس بودند الا من!

صدای شوالیه من را به خودش جلب کرد:

- کجا دوست دارید بشینیم؟

خیلی جا برام مهم نبود اینقدر غم و درد داشتم که به فکر جا نباشم. یکدفعه چشمم به بخاری کنار یکی از تختها افتاد. فوراً گفتم:

- اونجا نزدیک بخاری.

- شما برید بشینید تا من غذا سفارش بدم.

- من نمیخورم واسه من سفارش ندید



کلافه گفتم: چشم. شما بفرمایید اونجا، تا همه رو جلب لباسای مزین شده به بارونتون نکردید، من الان میام.

اخمی کردم و سرم را پایین انداختم و آهسته گفتم:

-خودتون اصرار داشتید من پیام. اگه باعث میشم آبروتون بره، میرم تو ماشین میشینم

سرش را به سمت گوشم آورد.

-دختر خوب! گفتم برو بشین.

دیگر حرفی نزدم. به سمت تخت رفتم.

بخاری با یک فاصله نیم متری از تخت قرار داشت. پشتی و قالی نزدیک بخاری گرم شده بودند.

تا جایی که ممکن بود خودم را به بخاری نزدیک کردم. کت شوالیه را از روی دوشم برداشتم. زانوهایم را تو شکمم

جمع کردم و کت را روی پاهایم کشیدم. سرم را به پشتی تکیه دادم و چشمهایم را بستم.

تمام وقایع روز مثل یک فیلم از جلوی چشمانم رد میشد.

دوباره آن بغض لعنتی به گلویم چنگ انداخت. قطره اشکی از گوشه چشمم راهش را به روی صورتم پیدا کرد.

(من اینجا چیکار میکنم؟ اونم نه تنها! نه با خانواده ام! نه با دوستانم! نه با حامد! اونم با شوالیه!)

این واقعیت انکار ناپذیری بود که شوالیه در آن شب حکم فرشته نجات من را داشت وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی

سر من می افتاد! هنوز آنقدر عقلم زایل نشده بود که حضور مثبت او را ندید بگیرم.

آشب من به اندازه بینهایت جلوی او خجالت کشیدم.

با صدای شوالیه چشمهایم را باز کردم.

- چای میل دارید براتون بگیرم؟

با وجود اینکه تمام سلولهای بدنم طالب یک نوشیدنی گرم بود، گفتم:

-نه، ممنون.

- هرطور میل شماست

با اشاره یکی از گارسونها را صدا زد. یک پسر حدود ۲۰ ساله با موهای ژل زده و اونیفورم سورمه ای جلو آمد:

- امری داشتید قربان؟

- لطفا یک قوری چای به همراه یک استکان برامون بیارید.

من زیر چشمی به شوالیه نگاه میکردم زمانیکه اسم چای را آورد، مزه چای داغ هل دار احمد را بدجور در دهانم

حس کردم.



نفهمیدم کی گفتم:

-لطفا یک استکان هم واسه من بیارید

به سرعت سرم را روی پشتی گذاشتم و چشمانم را بستم تا مبادا نگاهم به صورت شوالیه بیفتد و مجبور باشم توضیح بدهم.

تا زمانیکه گارسون قوری چای را آورد و صدای تق و توق استکان از سینی بلند شد، چشمهایم را باز نکردم.

گارسون: بفرمایید آقا! این هم چای شما.

- ممنون

چشمانم را به سقف رستوران دوخته بودم و خیره نگاه میکردم

-خانم شریفی نیا... چای میل نمی فرمایید؟

به سمتش نگاه کردم و با خجالت گفتم: لطفا سینی رو به من بدید من چای میریزم.

شوالیه سینی را به سمت من هل داد و نگاهش را به روبرو دوخت.

رد نگاهش را دنبال کردم، به سه تا دختر مکش مرگ ما ختم میشد که روی تخت روبروی ما در حال چای خوردن بودند.

(هیز! دخترا رو خورد با چشماش!!!)

چای کیسه ای را در قوری انداختم.

شوالیه گفت: شما معمولا عادت دارید با خودتون حرف بزنید؟

- زمانهایی که همراهیم ساکته آره.

(زبون که نبود نیش عقرب بود!!!)

- خب در مورد چی باید حرف بزنم تا سرکار علیه خوششون بیاد.

- هیچی نمیخواه بگید. اصلا ولش کنید

مشغول ریختن چای شدم.

در سینی علاوه بر نبات و قند یک پیشدستی حاوی بیسکویت هم گذاشته بودند. چقدر گرسنه بودم. ضعف شدیدی داشتم. چشمانم به سمت بیسکویتها سو میکشید.

چای را جلوش گذاشتم:

-بفرمایید



نبات و قند را هم به طرف او هل دادم.

مثل اینکه خیلی خسته بود. درحالیکه نبات را در چای هم میزد به فکر فرو رفته بود.

لباسش رسمی بود. حتما از شرکت برمیگشت.

یکی از بیسکویتها را از بشقاب برداشتم. دوست نداشتم او بیسکویت بخورد، چون من شام سفارش نداده بودم، با آنها باید جلوی ضعف شدید دلم را میگرفتم.

او اصلا حواسش به من نبود. یک گاز کوچک به بیسکویت زدم و با من شروع کردم به حرف زدن:

-امشب مزاحمتون شدم و....

هنوز حرفم تمام نشده بود که شوالیه انگشت اشاره اش را سمت بینیش برد و گفت:

-شیش! چایتونو بخورید سرد نشه.

نمیدانم چرا احساس کردم آن چای خوشمزه ترین چایی است که تا به آن موقع خورده بودم. داغی چای به تک تک سلولهایم انرژی بخشید.

شام رابرایمان سرو کردند. یک دیس که حاوی نصف نان سنگک بود. بوی کبابهای لقمه از بین نان شامه ام را پر کرد. همه چی سفارش داده بود. ماست چکیده محلی. زیتون پرورده. خیار شور و دوغ.

با دیدن و شنفتن بوی کباب، روده هایم قارو قور کردند و من محکم دستم را به شکم فشار دادم.

شوالیه بدون تعارف به من یک تکه نان بزرگ برداشت و داخل آن را کباب لقمه و خیارشور گذاشت.

(نمیری یک وقت!! دنبالت که نمیکنن! لقمه به اون بزرگی تو دهننت جا میشه؟) غرق در این افکار بودم که گفت:

-بفرمایید خانم شریفی نیا این مال شماست.

به تته پته افتاده بودم.

خیلی جدی گفتم: نمیخورم

-دوست ندارم وقتی شام میخورم کسی نگام کنه یا صدای قارو قور شکمش مزاحم شام خوردنم بشه.

(واااای! پس اون صدا رو شنیده!! لعنت به تو شیدا که داری یکسره گند میزنی! اون از موبایل جواب دادنت! اون از ماشین سوار شدن و فین فین کردنت! اون از خوابیدننت! اون از چای خوردنت و حالا هم حریص شدن چشمت رو کباب لقمه این بینوا!!! وقتی مثل آدم بهت میگن شام میخوای که میگی نه . حقته!)

دستم را دراز کردم و لقمه را از او گرفتم و خیلی آرام گفتم: مرسی

-فکر نمیکنید اگه جلوتر بیایید و با من سر سفره بشینید زیباتره؟



جلو رفتم و روبرویش نشستم.

سرم پایین بود زیتون و ماست را جلویم گذاشت و گفت:

-نمیدونستم چه چاشنی با غذا میخورید همه رو سفارش دادم. با خیال راحت غذا بخورید کباب به اندازه دو نفر سفارش دادم.

نگاهی به او کردم. نگاهم با نگاهش گره خورد.

برای اولین بار رنگ چشمهایش را دیدم. قهوای رنگ که رگه هایی از خاکستری در اطرافش داشت. شاید یک جورایی میشد گفت میخی رنگ است. تا حالا رنگ چشمهایش را ندیده بودم.

به آهستگی تشکر کردم.

ولی او با اشتها غذا میخورد. یاد اولین شامی که با حامد خوردم افتادم. پیتزا بود. از طرفه برمیگشتیم. ای کاش به جای شوالیه حامد آنجا بود.

آه بلندی کشیدم و قاشقم را در بشقاب گذاشتم. شوالیه نگاهی به من کرد. کاملاً حس میکردم که چهره ام غمزده است. برای اینکه جو را عوض کند گفت: -نمیدونم این زیتون پرورده ها رو چطوری درست میکنن که مزه ش با اونی که خانمای شمالی درست میکنن زمین تا آسمون فرق داره؟

پاسخ من فقط سکوت بود.

شوالیه هم صحبتش را ادامه نداد.

جو سنگینی بود. سکوتمان آزاردهنده بود. ولی من حس و حالی برای صحبت کردن نداشتم.

با سکوت من شوالیه هم خیلی سریع از خوردن دست کشید. من کاملاً عقب نشسته بودم و اینطوری اعلام کرده بودم که دیگر میل به چیزی ندارم. به سمت پشتی که یکرع قبل به آن تکیه داده بودم رفتم. پاهایم را در شکم جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و آهسته گریه کردم. به سختی جلوی صدایم را گرفته بودم که کسی متوجه گریه هایم نشود. فقط اشک بود که از صورتم بر روی گونه هایم میریخت.

بعد از مدتی با صدای شوالیه سرم را بلند کردم. زمان از دستم در رفته بود

-خانم شریفی نیا بریم؟

با تعجب به چشمانم زل زد.

آروم گفتم: بریم

به آهستگی دنبالش راه افتادم. دلم برایش سوخت. از سر شب علاف من شده بود و از همه مهمتر، در رستوران با سر و وضعم آبرویش را برده بودم. مطمئن بودم که این آخرین باری است که به این رستوران می آید.



سوار ماشین شدیم . کاملاً خشک شده بودم ولی دلم نمیخواست از کت او دل بکنم. آرامش خاصی به من میداد.
دوباره صدلی ام را کمی خم کردم و کت را تا چانه ام بالا کشیدم و خودم را زیرکت جمع کردم. دوباره صدای موزیک
تو ماشین پخش شد.

یکی از همان آهنگهایی که من در فولدر اختصاصی ام سیو کرده بودم.

من همون جزیره بودم خاکیو صمیمیو گرم
واسه عشق بازی موجهها قامتتم یه بستر نرم
یه عزیزدونه بودم پیش چشم خیس موجهها
یه نگینه سبزخالص روی انگشتر دریا
تا که یک روز تو رسیدی توی قلبم پا گذاشتی
غصه های عاشقی رو تو وجودم جاگذاشتی
زیر رگبار نگاهت دلم انگار زیرو رو شد
برای داشتن عشقت همه جونم آرزو شد
تا نفس کشیدی انگار نفسم برید تو سینه

ابرو بادو دریا گفتند حس عاشقی همینه
اومدی تو سرنوشتتم بی بهونه پا گذاشتی
اما تا قایقی اومد از منو دلم گذشتی

چقدر از حال من میگفت. بغضم را نمیتوانستم فرو دهم. نمیخواستم گریه کنم. مشتم را گره کردم و فشار دادم.

رفتی با قایق عشقت سوی روشنیه فردا
من و دل اما نشستیم چشم براهت لب دریا
دیگه رو خاک وجودم نه گلی هست نه درختی



لحظه های بی تو بودم میگذره اما به سختی

فرو رفتن ناخنهایم را در گوشت دستم حس میکردم.

چشمانم مواج شده بود و جلویم را تار میدیدم. نباید گریه میکردم. نباید ضعفم را نشان میدادم. ولی اگر گریه
نمیکردم میمردم

نمیتوانستم سنگینی غم به این بزرگی را تحمل کنم. دلم گنجایش اینهمه غصه رانداشت.

دل تنها و غریبم داره این گوشه میمیره

ولی حتی وقت مردن باز سراغتو میگیره

میرسه روزی که دیگه قعر دریا میشه خونم

اما تو دریای عشقت باز یه گوشه ای میمونم

آنقدر مشتتیم را فشار داده بودم و آنقدر بغض در گلویم گره خورده بود که به سختی نفس میکشیدم.

احساس کردم دستی روی شانه ام قرار گرفت و صدایی را شنیدم که گفت: گریه کنید

انگار منتظر یک اجازه بودم. بغضم شکست و به همراهش صدای خرد شدن باقی مانده غرورم را شنیدم. سرم را
روی داشبورد ماشین گذاشتم و با صدای بلند و از ته دل گریستم. به حال خودم گریستم که چه ساده شکسته بودم!
دوباره خیابان گردی و گذشت زمان شروع شد.

سرم را از روی داشبورد بلند کردم. ماشین حرکت نمیکرد.

ماشین کنار یک دکه خیابانی پارک شده بود. شوالیه داخل ماشین نبود. دومرتبه سرم را روی صندلی گذاشتم و
چشمانم را بستم. با باز شدن در ماشین من هم چشمهایم را گشودم. به سمت در راننده نگاه کردم. نگاهم با نگاه
شوالیه یکی شده بود. زیر نور مهتاب چشمانش خاکستری دیده میشد یک رنگ گرم و مهربان. شیشه آب معدنی را
به سمت من گرفت و گفت:

-بخورید کیسه های اشکیتون نیاز به تجدید ذخایر داره.

لبخند محوی زدم و شیشه را گرفتم. اول مشهد بودیم.

گفت: همیشه آدرس خونه تونو بدید تا شما رو برسونم؟

با خجالت تمام آدرس را دادم.



(حتما با خودش میگفت این دختره خجالت هم حالیشه؟!)

وقتی به خانه رسیدیم. از ماشین پیاده شدم.

گفتم: من کت شما رو میبرم تا فردا عصر، به دستتون میرسونم. میخوام بدمش به خشکشویی.

بلند خندید و گفت:

-نمی خواد خانم کوچولو، خودم میدم شما احتمالا فردا از درد چشم و سر درد وقت ندارید حتی لباسای خودتونو به

خشکشویی ببرید چه برسه به کت بینوای من!

خنده بلند دیگری سرداد. کت را به طرفش گرفتم.

(وای خدای من چروک شده بود! داغون شده بود! انگار جویده شده بود!)

خجالت کشیدم و گفتم: مَن ... مَن ...

کت را از دست من گرفت:

-شب خوش، خانم کوچولو. خوش بخوابی. پایش را روی گاز گذاشت و به سرعت از من دور شد.

همینطور که با کلید در ور میرفتم تا در خانه را باز کنم از خودم پرسیدم:

- شوالیه چرا به من زنگ زد؟ با من چیکار داشت؟ فردا باید بهش زنگ بزنم و عذر خواهی کنم و هم علت تماسش

رو بپرسم. به هر حال با وجود اینکه ازش خوشم نیامد ولی امشبو بهش مدیونم.

سکوت مطلقى خانه را فرا گرفته بود. در یک لحظه احساس تنهایی کردم. تنهایی مطلق!

دومرتبه آن بغض لعنتی گلویم را گرفت. خودم را روی کناره ابری انداختم و گریستم و نفهمیدم کی خواب مرا در

آغوش گرم خود جای داد.

آن شب حین حق هق گریه هایم، موقع احساس تنهایی ام و احساس فرو ریختن آرزوهایم به خودم قول دادم که

اگر کسی عشقش را خالصانه به من عطا کرد او را بپذیرم و مثل حامد سنگدل و خالی از عواطف انسانی نباشم.

صبح با تابیدن نور خورشید روی صورتم بیدار شدم. کمرم درد میکرد و سرم سنگین بود به زور پلکهایم را باز کردم.

سوزش زیادی در چشمانم احساس کردم انگار چشمهایم پر از شیشه نرمه بود. به دستشویی رفتم و در آینه

دستشویی نگاه کردم.

(خدای من! چشمام دو کاسه خون شده!)

چندین بار صورتم را با آب سرد شستم تا توانستم چشمهایم را کاملا باز کنم. بعد از مسواک زدن و یک دوش

سرپایی به آشپزخانه رفتم. علیرغم بی میلی ام به صبحانه، کتری را آب کردم و روی گاز گذاشتم.

گلویم خشک شده بود. به یاد نمی آوردم که آنروز چند شبه است. انگار به خواب اصحاب کهف رفته بودم ولی هنوز

دلَم سنگین بود و پر درد.



کم کم وقایع روز قبل دومرتبه مثل یک فیلمی که رو دور تند گذاشته باشند از جلوی چشمانم رد شد. پارک. حامد، بارون، شوالیه، طرقله.

آنروز جمعه بود و من باید تا شب در خانه میماندم. حوصله هیچکدام از دوستانم را نداشتم. همه آنها یک جورایی به حامد وصل میشدند.

گلبرگ برای مسافرت به دبی و فرشته هم با دوستان دارالترجمه اش به اصفهان رفته بود.

تا دم کشیدن چای، کامپیوتر را روشن کردم و وارد فیس بوک شدم. دوستانم همه تبریک عید را به من پاسخ داده بودند حتی حامد!

نوشته بود:

-بهترینها را در این سال جدید برایت خواستارم شیدا ی عزیز

(دقیقاً بهترین رو در این سال تو به من هدیه دادی!!!)

حالم از او بهم میخورده ولی دلم به بیراهه میرفت. دستم را روی نوشته اش کشیدم و چشمانم دوباره طوفانی شد و پر از رگبارهای مسلسل وار. با سرعت کامپیوتر را خاموش کردم و از پشت کامپیوتر بلند شدم

دیگر از آن شیدای پرشور و نشاط که به محیط انرژی مثبت میداد خبری نبود. شیدا در توده ای از اندوه دفن شده بود. خانه برایم حکم یک قفس را داشت. انگار تمام دیوارهای خونه در حال ریشخند زدن به من بودند .

بخدا غنچه شادی بودم

دست عشق آمد و از شاخم چید

شعله آه شدم صد افسوس

که لبم باز بر آن لب نرسید

باید جایی میرفتم . پیش کسی که از درد دلم بکاهد و محبتش را بی منت به من ارزانی کند و شانه های خمیده ام را بلند کند.

چه کسی میتوانست این دل پریشان و طوفانی من را آرام سازد؟

ناخود آگاه گفتم:

-پدرم.



بدون ترس و دلهره از اینکه پدرم به راز درونم پی ببرد، تصمیم گرفتم به آغوش خانواده ام بشتابم.

همیشه پدرم در بدترین شرایط بهترین مرهمم بود. بدون هیچ تعللی کامپیوتر را خاموش کردم. یک استکان چای کوچک خوردم و بعد از پوشیدن لباسهایم به سمت ترمینال راه افتادم. تمام راه مشهد به نیشابور به دلیل خستگی فرشته خواب مرا در آغوش خود گرفت. وقتی به ترمینال نیشابور رسیدم، یک تاکسی درست گرفتم و به خانه رفتم.

(عجیبه من زمانایی که ناراحت بودم دست دو دل باز میشدم!!!)

با دستی لرزان و چشمی که حکایت از گریه های شبانه ام بود زنگ زدم.

در حیاط باز شد قدم گذاشتم به دنیای کودکی ام .

چقدر این باغ برایم آرامش بخش بود درست به اندازه گهواره یک کودک.

پدرم در باغچه ها مشغول بررسی گیاهانی بود که تازه کاشته شده بودند. با گامهایی لرزان و دلی پردرد به سمتش حرکت کردم.

جلویم تار شده بود . چشمه اشکهایم از تمام مواقع جوشانتر بود.

به پدر که نزدیک شدم، دیدم پدرم به من خیره شده است.

ایستادم و دستهایم را جلوی صورتم گرفتم و روی دویا نشستم و زار زدم.

پدر از رنگ رخسار و چشم گریانم حالم را فهمید.

نمیتوانستم خودم را کنترل کنم. نیاز به آغوش پر مهرش داشتم که مرا آرام کند و از غم ویرانگرم بکاهد. پدر به سمتم آمد. خم شد و از شانه هایم گرفت و مرا بلند کرد و دستانم را از جلوی صورتم برداشت. با دقت به چهره ام نگاه کرد و با دو انگشت اشاره اش اشکهای روان زیر چشمم را پاک کرد. مرا به آغوش کشید. بدون هرگونه منت و چشمداشتی.

به حریم کودکی ام پا گذاشته بودم و در آغوشش هق هق گریه میکردم. صدای پدر مثل لالایی در گوشم میگفت:

من ندانم به نگاه تو چه راز است نهان

که من آن راز تو را دیدن و گفتن نتوان

در حالیکه هق هق در آغوش گرم پدر میگریستم گفتم:



نغمه بودم در گلو وزهم شکستم ناله گشتم
 خنده بودم گم شدم در سیل اشک بیقراری
 نغمه بودم ناله گشتم. خنده بودم گریه گشتم
 چیست آخر سرنوشتم، زین پریشان روزگاری

روسی از سرم افتاده بود و پدر همینطور که مرا در آغوش داشت با موهایم بازی میکرد. درست مانند زمان کودکی
 ام... همان موقع که خسته از دویذهای کودکانه خودم را در آغوشش رها میکردم و او موهای مرا نوازش میکرد.

صدای مادر راشنیدم که میگفت:

-ابراهیم چی شده؟ خدا مرگم! شیدا، چرا گریه میکنی؟

پدر به مادر گفت:

-شیش! خانم شما برید داخل و ما رو تنها بذارید.

من فقط زار زدم در آغوش پدر و او به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود و موهایم را نوازش میداد و زیر لب میگفت:

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد

ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزینه دل

به دست شاهوشی ده که محترم دارد

این دفعه به بیراهه نرفته بودم. آغوش پدر، تنها جایی بود که بند انداز دل شکسته من میشد. پدر مرا فهمیده بود و
 به راز دلم پی برده بود.

از آغوش پدرم بیرون آمدم.

سبک شده بودم گویا که هزاران سال از غم دور شدم. نمیدانم اثر آغوش پدر بود یا آن چند بیت شعر.

هرچه بود مرا با خود به یک آرامش ابدی برد و دردهای افسارگسیخته ام را جمع کرد و لانه ای در گوشه ای از قلبم به
 آنها اختصاص داد و درد قلبی ام محدود شد به همان گوشه.

آخرین برگ از درخت خشکیده عشق من به حامد فرو افتاد.



پدر با دو دست صورتم را گرفت و با لبخند گفت:

- خوبی دخترم؟

لبخندی بر لب زدم و با چشمانی سوزان از عشق فرزند به پدر گفتم:

-خوبم بابایی. ممنونم که به درد دلم گوش کردی.

همان چند خط شعر کافی بود که پدر بفهمد بر من چه ها رفته و همان دوبیت شعر کافی بود که آرامش را به روح سرگردان من ارزانی دارد.

خیلی سال بود که من و پدر با زبان شعر باهم سخن میگفتیم.

وقتی به ورودی حال رسیدیم آرام شده بودم.

خودم رادر آغوش مامان رها کردم و او گونه هایم را با محبتی وصف ناپذیر بوسید. به چشمانش نگاه کردم.

(الهی بمیرم! مامان برای من گریه کرده بود)

با دیدن چشمهای قرمز مامان با خودم گفتم:

این چه عشقی است که تو درد من ندانی و به حالم زار زنی.

چشمهای شهلایی اش چه فریبنده و زیبا شده بودند.

مادر ازمن چیزی نپرسید. میدانستم که پدرم به او خواهد گفت.

منهم چیزی نگفتم. بعد از نهار به اتاقم رفتم و روی تخت خوابیدم. محمد خانه نبود.

چه حال عجیبی داشتم بین آرامش و پریشانی ام نبردی سخت بوجود آمده بود ولی آنچه که مرا بیشتر به سمت خود میکشید، آرامش بود.

نزدیک غروب از خواب بیدار شدم. خانه ساکت بود. از اتاق که بیرون آمدم، دیدم چراغ اتاق محمد روشن است. از زمانیکه محمد برای کنکور میخواند اتاقش را از من جدا کرده بود و اکنون ممنونش بودم. به اتاقش رفتم. در حال تست زنی بود.

گفتم: محمد مامان و بابا کجا رفتند؟

گفت: رفتن خونه چند تا از دوستای بابا عید دیدنی.

به حیاط رفتم. هوا چه سوز لذتبخشی داشت. با دستانم بازوهایم را گرفتم و خودم را جمع کردم.



ناگهان یادم افتاد به شوالیه زنگ نزدم.

به خانه برگشتم و گوشی ام را برداشتم. دنبال شماره اش گشتم.

شماره را گرفتم. چند تا بوق ممتد زد و به صندوق پستی وصل شد.

ارتباط را قطع کردم. دلم میخواست در باغ قدم بزنم. به کنار حوض رفتم دمپایی هایم را در آوردم و لب حوض نشستم. پاهایم را در آب فرو بردم. سرد سرد بود. به خودم لرزیدم ولی از رو نرفتم با آرامشی که از آب میگریتم پاهایم هم به سرمای آب عادت کردند و کرخت شدند.

موبایلم در دستم بود. با لرزش موبایل روی صفحه آن را نگاه کردم شوالیه بود. با وجود اتفاق دیشب دیگر از او نمیترسیدم ولی تا سر حد مرگ خجالت میکشیدم.

- الو

- سلام خانم شریفی نیا. شایان هستم. شرمندم ام که شما تماس گرفتید و من در دسترس نبودم. روزبه اومده بود دم در کارم داشت

-سلام آقای شایان... غرض از مزاحمت این بود که اولاً بابت دیشب عذرخواهی و از شما تشکر کنم به خاطر وقتی که به من اختصاص دادید. شما که دیروز بامن تماس گرفتید، امری داشتید؟ اونقدر حالم بد بود که اصلاً نپرسیدم که کارتون چی بوده!!

- خواهش میکنم خانم. امیدوارم که امروز حالتون بهتر شده باشه.

- ممنونم. خیلی بهترم. امرتونو بفرمایید

- زنگ زدم که بگم تو این مدتی که شما معلم رها بودید من تغییرات زیادی رو در رها چه از نظر رفتاری و چه از نظر روحی شاهد بودم. علاوه بر این، پیشرفتش تو زبان انگلیسی قابل تحسین بوده. می خواستم ازتون خواهش کنم که در صورت امکان قبول بفرمایید و به عنوان معلم خصوصی زبان انگلیسی رها دومرتبه کارتونو شروع کنید. مطمئن هستم رها با وجود شما، معلم دیگه ای رو قبول نمیکنه.

- از این تعریفتون سپاسگزارم. شما به بنده لطف دارید. ولی با توجه به اینکه من در اواخر اردیبهشت باید در امتحان انتخاب مدرسین آموزشگاه شرکت کنم، بعید بدونم بتونم تو فروردین در خدمت دختر خانم شما باشم.

- فکر نمیکنید این وقفه در کلاسای رها ممکنه باعث فراموشی بشه. کاملاً متوجه هستم که شما درگیر هستید ولی خواهش میکنم حتی اگه فقط هفته ای یکروز میتونید، محبت خودتون رو از رها دریغ نکنید. با توجه به شناختی که از شما دارم پیشنهاد حقوق بیشتر صد در صد نتیجه منفی میده. پس خواهش منو رد نکنید و مثل همیشه در کنار رها باشید

(بابا شیدا! یارو داره التماس میکنه خیلی خودته گنده گرفتی حالا یه روز در هفته که به جایی برنمیخوره. می خوای پیشنهادشو رد کنی تا جمعه ها با گلبرگ برین ددر دودور؟ تازه شم یک پول مفتی هم میگیری. کجاش بده؟!)



- باشه جناب شایان اجازه بدید فردا اولین روز کاری من در آموزشگاه در سال جدید. اگه بتونم برنامه هامو جمع و جور کنم، حتما یکروز رو به رها اختصاص میدم .

- سپاسگزارم خانم

- خواهش میکنم

- به امید دیدار

- خداحافظ

صبح روز بعد به مشهد بازگشتم و اولین روز کاری ام به آرامی سپری شد.

از آقای شکوهی خواهش کردم که فقط ۴ روز در هفته به آموزشگاه بروم و بقیه وقتم را مشغول مطالعه باشم، او هم قبول کرد که از ۴ شنبه تا جمعه به آموزشگاه بروم. همینطور که در حال خارج شدن از دفتر شدم چشمم به کتابخانه و کتاب جین ایر افتاد.

(آخرش وقت نکردم این کتاب رو بخونم و ببینم جین ایر با ادوارد فیرفاکس روچستر خودخواه چیکار میکنه !!!)

در حالیکه از شرایط بوجود آمده راضی بودم، لبخند زنان به سمت کلاس راه افتادم.

باید به شایان خبر میدادم که هفته ای یه روز برای آموزش رها وقت دارم. نمیخواستم به خودش زنگ بزنم. حوصله اش را نداشتم. به خانه اش زنگ زدم و به حوری خانم گفتم که ۵ شنبه ها از ساعت ۴ تا ۶ برای آموزش رها به آنجا میروم. هفته ای یکروز تا آخر اردیبهشت و بعد هفته ای دو تا سه روز.

هنوز غم در گوشه ای از قلبم جا خوش کرده بود و هرازگاهی قلبم را میفشرد ولی من سعی میکردم منطقی باشم و به دنبال فرصتهای جدید بگردم. میدانستم انسانهای احمق فقط افسوس گذشته را میخورند و حال را از دست میدهند. ولی نمیتوانستم منکر این شوم که دلم برای حامد تنگ نشده. هرچند از او متنفر بودم. شب خیلی زود خوابم برد چون شب قبلش تا صبح روی تختم در نیشابور خاطرات خودم و حامد را مرور میکردم و اشک از گوشه چشمم روان بود. آنچه که بیشتر مرا آزار میداد غرور جریحه دار شده ام بود، نه غم از دست دان حامد. چون با حرف پدر به این نتیجه رسیده بودم که این فرد لیاقت عشق پاک و آسمانی را ندارد.

(بالاخره باید یک راهی پیدا کنم که این غم و غصه را از گوشه قلبم بیرون کنه!!!)

تمام هفته را فقط سرگرم کار و درس بودم. گلبرگ بعد از بازگشتش از دبی به من زنگ زد و گفت آخرین ملاقاتی که با داوودی داشتم و حرفی را که به او زدم بسیار کارساز بوده و بابا لنگ دراز بعد از چند روز از او خواستگاری کرده است. و آنها هم فعلا به هم محرم شده اند تا در آینده ای نزدیک مجلس بگیرند. چندین بار گلبرگ بعد بازگشتش از دبی از من دعوت کرد که همراه او و علیرضا به گردش بروم ولی من قبول نکردم.

چهارشنبه تا ساعت ۱۰ صبح خوابیدم بعد از بیدار شدن، صبحانه مختصری خوردم و کلافه مشغول مطالعه شدم.



رسمًا دل مرده و بیحوصله بودم هرچند تمام تلاشم را میکردم تا بر احساساتم غلبه کنم و منطقی باشم ولی جای انکار نبود من روحیه شادم را از دست داده بودم و با دلی مرده به دنبال آب حیاتی میگشتم تا این روح نابود شده ام را جان دوباره ببخشم.

ساعت ۱۲ ظهر مرسته به موبایلم زنگ زد که عصر در همان کافی شاپی که اولین بار حامد را دیده بودم همه جمع میشوند تا با حامد و خانمش خداحافظی کنند. چون آنها تصمیم گرفته بودند مجلس عروسی نداشته باشند و یک گودبای پارتی خانوادگی بگیرند و آخر فروردین با هم برای ماه عسل به دبی بروند و بعد از آماده شدن ویزا از همان جا به آمریکا سفر کنند.

(خدایا مرسته از من چی میخواد؟ من پاشم برم کافی شاپ با ساناز روبوسی کنم. دستشو فشار بدم و به زن حامد تبریک عروسی بگم و براشون آرزوی موفقیت بکنم و در چشم حامد زل بزنم و بگم نابودم کردی؟)

گفتم که من مشهد نیستم و نیشابورم و اینکه خودم بعدا به حامد تماس میگیرم و به او تبریک میگویم.

(خدا پدر هرکی رو که موبایلو اختراع کرد بیامرزه! که رد آدمو نمیتونن بزندن!!!)

بعد از تلفن مرسته دومرتبه دلم گرفت. حالم بدشد. خدار را شکر محمد کلاس بود. قلبم به درد آمده بود. فکر اینکه یکی عشقم را دزدیده دیوانه ام میکرد.

(این اشکها هم که خشک نمیشن همینطور راه خودشونو پیدا کردن و میان! آآه!!!! دیگه از دست خودم ذله شده م. خدایا نجاتم بده!)

بلند شدم و وضو گرفتم. دو رکعت نماز به نیت آرامش روح خواندم و بعد قرآن را بازکردم. سوره الرحمن آمده بود همینطور میخواندم و گریه میکردم. بعد از خواندن الرحمن سرم را روی مهرم گذاشتم و به سجده رفتم و زار زدم و از خدا خواستم که به صلاحدید خودش مسیر زندگیم را در راهی قرار دهد که فقط در آن آرامش داشته باشم. و صبری به من عطا کند که با این سرخوردگی کنار بیایم.

از دست خودم، اشکهایم، غمهایم، غصه هایم خسته شده بودم. انرژی ام تحلیل رفته بود. تمام تلاشم را برای بهبودم میکردم ولی روحم هنوز تشنه بود و خودم هم نمیدانستم تشنه ی چه!! ۵ شنبه ساعت ۳ بعد از ظهر از خانه بیرون زدم. مسیر خانه تا منزل شایان را پیاده رفتم و تمام راه را فکر میکردم. ولی نمیدانستم به چه!!! تمام سرم پر از فکرهای سامان نیافته بود.

زنگ در را زدم. وارد حیاط شدم سرم را به دور و بر چرخاندم. هوای بهاری با آسمانی ابری واقعا دل انگیز بو. اگر من حالم خوش بود حتما چند مرتبه دور خودم میچرخیدم و یک دست نوازشی بر سر گلهای رز تازه برگ داده حیاط میکشیدم و بعد داخل خانه میرفتم.

ولی بدون هیچ انگیزه و احساسی به سمت پله ها گام برداشتم. هنوز به آخرین پله نرسیده بودم که رها با جیغی خودش را آغوشم انداخت.

- شیدا جون! بالاخره اومدی؟



(این بچه هم از من بدبختره. من خودم با این حالم باید آویزون ده تا روانشناس و روانپزشک بشم باز این دلشو به من خوش کرده!!)

وارد خانه شدم. بوی توتون کاپیتان بلک به همراه عطر سرد خوشبویی فضا را پر کرده بود.

گفتم: رها جون! کی خونه ست؟

گفت: زهره جون و بابام. بابام رفته تو اتاقش که استراحت کنه. زهره جون هم تو اتاقش خوابیده.

- حوری خانم کجاست؟

- حوری خانم رفته خونه دخترش. شب عروسی دعوتن.

با رها به اتاقش رفتیم. پشت میز تحریر رها نشستیم. اول کمی از حالش و اوضاعش در دوران عید پرسیدم که مهمانی رفته یا نه و یا چقدر عیدی گرفته.

اوهم با حوصله و با یک شادی وصف ناپذیری برایم توضیح میداد.

(ین همه حرفو تو دلش تلنبار کرده تا به من بگه؟ خوب شد اومدم و گرنه از حرف میترکید!!!! تا راه رفتن گربه روی دیوارو هم واسم توضیح داد!)

کتاب را باز کردم و بین حرفش پرسیدم:

- خب زود دفترتو بیار که درس جدید و واست توضیح بدم. در ضمن به حوری خانم بگو این کتابای جدید رو واست بخره. اسمشو کنار دفترت مینویسم.

اولین کتاب مبتدی رها را تموم کرده بودیم. الفبای انگلیسی را بلد بود باید رو دیکته نویسی و آموزش لغت پافشاری میکردم.

صفحه اول کتاب چند تا جمله ساده بود.

رها با بی حوصلگی داره گوش می داد.

پرسیدم:

-رها چرا حواست به درس نیست؟ مگه نمی خوای یاد بگیری؟

- چرا شیدا جون. ولی آخه!

- آخه چی؟

- همیشه امروز درس نخونیم و با هم حرف بزنیم.

احساس کردم خیلی تنهاست. حق هم داشت مادر که نداشت. پدرش هم که بود ونبودش فرقی نمیکرد. میماند حوری خانم و زهره که هر دو خدای افسردگی و نق و نوق بودند.



- رها جون من این جا میام و از پدرت پول میگیرم که به شما درس بدم. همیشه که پیام اینجا فقط با هم حرف بزنینم. من هم امتحان دارم، باید کلاست که تموم شد زود به خونه برم و درسامو بخونم. ولی اگه دختر خوبی باشی و به درست گوش کنی، بعد از کلاس یکربع اجازه داری واسم حرف بزنی.

لبخندی مجددا به روی لبش ظاهر شد و گفت:

-باشه شیدا جون!

صفحه اول کتاب را برایش درس دادم و در دفترش املا کردم.

خودم هم آنروز حال و حوصله درس دادن نداشتم. هنوز از شوک از دست دادن حامد بیرون نیامده بودم. کلافه شدم. رها سرمشقی که به او داده بودم، مینوشت و من غرق در افکار خودم بودم. کنار کتاب یک تکه کاغذ افتاده بود.

توی کاغذ چند خط کج و معوج دیده میشد بی شک نقاشی رها بود. یک کلبه نصفه که کنارش یک گل کشیده شده بود. دستم بی اختیار، شروع به نوشتن روی کاغذ کرد

جای دل در سینه صد پاره دارم آتشی

شعله را چون گل درون پیرهن پیچیده ام

این بیت را که نوشتم کلافه تر شدم. کاغذ را پرت کردم. از روی میز به کف اتاق افتاد.

فکری به ذهنم رسید.

گفتم: رها! پاشو دفترت رو بردار بریم تو حیاط زیر درخت یاس بشینیم، اونجا درس بخونیم. چطوره؟ موافقی؟

رها حرفم را نفهمید.

با تعجب به نگاه کرد و کمی فکر کرد و هیجان زده گفت:

-چه عالی! کلاس در هوای آزاد؟

- آره پاشو زود باش! فکر میکنی قالیچه ای چیزی باشه زیرمون پهن کنیم و بشینیم.

- آره یک پادری تو کمد آشپزخونه است که گاهی اوقات حوری خانم میندازه تو تراس و میره اونجا میشینه و سبزی پاک میکنه. البته وقتی بابام خونه نیست چون بابام از این کار خوشش نمیاد.

- خب با این چیزی که گفتمی ما هم نمیتونیم بریم زیر گل یاس بشینیم چون بابات خونه ست و اگه ما رو ببینه ناراحت میشه.



- خب میتونیم دور میز عسرونه تو حیاط بشینیم!

- آره! چرا به فکر خودم نرسید . بدو وسایلتو بردار

رها جیغی کشید:

-آخ جون

- رها یواشتر! چه خبرته! اگه بابات بیدار بشه، عصبانی میشه و ما رو میخوره ها!

از این حرف من زیر خنده زد و گفتم:

-آره! بابام گاهی اوقات شبیه آقا شیره میشه

خودم خنده ام گرفته بود.

(آقا شیره شوالیه. چه شود؟!)

با رها به حیاط رفتیم . چه هوایی بود نمونه کامل هوای بهاری. آفتاب نسبتا گرم با وزش بادی که قاصدکها را در هوا رقصان کرده بود. دستهایم را بالای سرم بردم و چند بار نفس عمیق کشیدم و صدادار بیرون دادم و گفتم:

- آخیش چه هوای خوبی . چی بود تو دخمه نشسته بودیم! داشتم میبوسیدم!

دوباره از ابتدا شروع به درس دادن کردم. حدود ۳ صفحه خواندیم . احساس کردم هوا تاریک شد بالای سرم را نگاه کردم ابرهای تیره را دیدم. به ساعت نگاه کردم حدود ۱:۳۰ ساعت بود که با رها کار میکردم. هردو خسته شده بودیم. زهره خانم چای و کیک آورد.

نگاهی به آسمان کرد و گفتم:

- شیدا خانم مثل اینکه میخواد بارون بیاد چایی تونو ببرم تو؟

- نه همین جا... خوبه عاشق این هوام.

درحین نوشیدن چای بودم که بوی لذت بخش و وسوسه انگیز خاک توی بینی ام پیچید. چون میز عصرانه تو حیاط سایه بان داشت متوجه نم نم باران نشده بودم. به حیاط نگاه کردم قطرات کوچک آب با فاصله از هم روی موزاییکهای حیاط چشمک میزدند.

با صدای بلندی گفتم:

رها داره بارون میاد .

رها که از این حالت من دچار شغف شده بود. فریاد کشید: جانم جان . هورا هورا!!

بلند شد و شروع به بالا و پایین پریدن کرد و با حالت گرفته ای گفت:



- رها جون بریم تو؟

با هیجان گفتم:

- نه... چرا بریم تو؟ الان باید بریم زیر بارون بازی کنیم بعد دوبرتبه درسمونو میخونیم.

با شیطننت به رها نگاه کردم او هم که نگاه من را دید از شادی دست میزد و جیغ میکشید:

- هورا هورا.

از زیر سایه بان بیرون آمدم و به سمت حیاط دویدم. وسط حیاط ایستادم و دستهایم را از هم باز کردم و سرم را بالا گرفتم. قطرات باران را روی صورتم احساس میکردم و با هر ضربه حس تازه میگرفتم.

نمیدانم چقدر در این حال بودم که احساس کردم ریزش باران شدید تر شده است. صورتم در معرض تازیانه های قطرات باران قرار گرفته بود. دوبرتبه برگشتم به آن شب بارانی و تنهایی خودم در پارک و در خیابانهای مشهد که سرگردان مورد هجوم حرفها و طعنه های مردم قرار گرفته بودم. اشک از گوشه چشمم روی صورتم غلتید و در خیزی گردن گم شد. همینطور که سرم بالا بود اشک میریختم و بدون توجه به زمان و مکان. ناگهان به خودم اومدم چشمهایم را باز کردم. نگاهی به اطرافم انداختم رها را دیدم که مانند من دستهایم را باز کرده و سرش را به آسمان گرفته و صورت ظریفش با ضربات قطرات باران سرخ شده بود. خم شدم و او را به بغل گرفتم و در آغوشم جای دادم و های های گریه کردم. او هم با گریه من گریه کرد. هردو از تنهایی گریه میکردیم ولی هرکدام به نوعی. شاید دل کوچک اون هم از بیرحمی زمانه به درد اومده بود. این اولین بار نبود که بعد از جدایی از حامد قلب شیشه ایم خرد شده بود.

بازمن ماندم و خلوتی سرد

خاطراتی ز بگذشته دور

یاد عشقی که با حسرت و درد

رفت و خاموش شد در دل گور

همینطور که رها را در آغوش گرفته بودم درد ضربات دانه های تگرگ را در پشتم احساس کردم. باید تو میرفتیم وگرنه هر دو یک انفولانزای جانانه میگرفتیم. سرم را بلند کردم و گفتم:

- رها جون بریم تو عزیزم...

چشمم به گوشه پرده اتاق شوالیه افتاد که انداخته شد.

بدو بدو به داخل خانه رفتیم و به سمت آشپزخانه دویدیم. زهره در حال تمیز کردن کابینتها بود. گفتم:



- زهره خانم زود رها روببر تو اتاقش و لباساشو عوض کن سرما میخوره.

زهره که تازه به عمق فاجعه پی برده بود گفت:

ولی شیدا خانم لباس شما هم که لوچ آبه.

-اشکالی نداره... مانتومو در میارم یک ربعی میندازم رو شופاژ خشک میشه . بدو رها مریض میشه.

زهره دست رها رو گرفت و باهم به طرف بالا رفتند. مانتو و مقنعه ام خیس شده بودند. خدا را شکر که زیر مانتو تیشرت آستین بلندی پوشیده بودم. مانتو ام را در آوردم و روی شופاژ انداختم. مقنعه ام را در آوردم و آن را هم کنار مانتو انداختم . موهایم نمناک شده بود . کلیپسم را باز کردم و سرم را به دو طرف تکان دادم. با این حرکت پیچش موهایم باز شد و به دو طرف صورتم پریشان شد. با گردش سرم به سمت در احساس کردم سایه ای از کنار در رد شد. سریع خودم را پشت در قایم کردم که زهره وارد آشپزخانه شد. گفت:

-چرا پشت در قایم شدید؟

- سایه تو دیدم ترسیدم فکر کردم کسی اومده تو خونه

نگاه تعجب آوری به من کرد و سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

- غیر از من و آقا کسی خونه نیست که اونم تو اتاقشه و احتمالا خوابه وگرنه منو صدا میزد که واسش چای ببرم.

یکدفعه تون صدایش پایین آمد و حرفش را قطع کرد و به من نگاه کرد . احساس کردم شاید چیز عجیبی در من دیده.

(نکنه شلوارم پاره ست یا زیر بغل تیشرتم؟)

به خودم نگاه کردم. هیچ چیز عجیبی در من نبود.

گفتم : زهره چی شده چرا مات موندی؟

گفت: وای خانوم چقدر موهاتون قشنگ و لخته. چقدر بلنه و پرپشته عین موهای پری دریایی میمونه.

خنده ام گرفت و گفتم:

- مگه پری دریایی مو داره؟

-آره... مادرم همیشه میگفت که پری دریایی ها موهایی دارن که مثل شبق مشکیه و تا کمرشون میاد. رنگ موهاشون از شب سیاهتره و از مهتاب درخشان تر. واسه همینه که اگه یک مردی پری دریایی رو ببینه تا آخر عمر نمیتونه دیگه عاشق کس دیگه ای بشه.

زیباترین توصیفی بود که تا آن موقع در مورد موهایم شنیده بودم. لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی زهره جون. لطف داری. فکر نمیکنم موهای من اینقدر تعریفی باشه.



-نه خانوم نگید موهاتون عین موهای پری دریایی میونه.

چنان از پری دریایی حرف میزد که انگار چند تا را در حوض خانه شان داشتند.

با صدای بلند شوالیه رشته افکارم پاره شد:

- زهره خانم لطفا یک نسکافه تلخ واسم بیارید

- با خودم گفتم خب اسمی رها روت گذاشت آقا شیره. داد زدنت دیگه چیه؟ مثل آدم بیا بگو نسکافه میخوام.

- زهره ه گفت شیدا خانم آقا بیدار شده برم واسش نسکافه ببرم. عصبانیه! مثل اینکه خواب بد دیده. با خودم گفتم:

- اون کی خواب خوب میبینه. یا از دنده چپ بلند میشه یا خواب بد میبینه. کی بره خارج دوباره یه مدتی یک نفس راحتی هممون ازش بکشیم. ولی خوشم میاد تو اوج عصبانیتش هم با ادبه. زهره خانوم. لطفا.

یک چایی واسه خودم ریختم با نوشیدن اولین جرعه چای گرمای مطبوعی تمام بدنم را فرا گرفت. موهایم به دورم پریشان بود. احساس کردم دستی از پشت داره موهایم را نوازش میکند با ترس به عقب برگشتم. رها بود. دستم را گذاشتم روی قلبم و گفتم:

- رها تویی؟ ترسیدم. یک اهنی اوهونی. قلبم افتاد تو جورابم.

با حرف من خندید.

گفتم: عسلی کو دندونات.

- موش خورده

- تو خودت موشی باز کی دندونای موشی مارو خورده؟

- یک موش بزرگتر

(اینم کم نمیآورد شناگر ماهری بود فقط آب نمیدید میشه باهاش کار کنم و فاتحه بخونم تو تربیت دیکتانوری شوالیه. عجب فکری کردی شیدا. حال گیری خوبیه!)



وجدان خفته ام بیدار شد و گفت:

- به اون بیچاره چیکار داری؟ آگه اون اونشب نبود که حالا حالاها باید با کاردک از زیر ماشینا جمعیت میکردن با اون حالی که داشتی.

از حرکات دست های کوچک رها در موهایم خوشم می آمد. یک برس کوچکی در دستش بود و موهایم را شانه میکرد.

با صدای رها به زمان حال برگشتم.

- شیدا جون

- جونم

- فکر میکنید موهای مامان من هم مثل موهای شما بوده؟

- نمیدونم . مگه شما عکساشو ندیدید؟

- نه. بابام عکسای مامانمو قایم کرده. فقط همون عکس تو اتاقشو دیدیم

- به هر حال موهاشون هر طوری بوده خیلی خوشگل بوده.

- خوشگلتر از موهای شما؟

- آره عزیزم

- از کجا میدونید؟

- چون موهای شما خیلی خوشگله و خوشرنگ و حتما شبیه موهای مامانته

-آخه موهای من که کوتاهه

-کوتاهشم قشنگه عزیزم

احساس کردم بچه با حرف من جان گرفت . لبخندی با شادی زد و گفت: -میشه موهاتونو ببافم؟

- باشه ولی آهسته.

رها تمام انگشتهایش را در موهای من کرد و شروع کرد به پیچ و تاب دادن موها لای انگشتاش. مشخص بود که بلد نیست ببافد و آنها را میکشید یکدفعه انگشتش لای دسته ای از موهای من گیر کرد و دادم بلند شد:

-رها چیکار میکنی؟ آرومتر... سرم سوراخ شد.

احساس کردم کمی تند رفتم سمت رها برگشتم. بغض کرده بود و ترسیده بود!

گفتم:

- ای شیطان میخوای موهامو بکنی بزنی سر عروسکت.

با حرف من بغضش باز شد و گفت:

- نه به خدا داشتم میبافتم یکدفعه دوتاش بهم گره خورد

- اشکالی نداره بیا با هم ببافیم. باشه؟

باید از دلش در می آوردم. گناه داشت

با فرشته به بازار رفتیم و برای جمعه شب یک تونیک - شلوارحریر مشکی با دو تاشال حریر به رنگهای لیمویی و مشکی خریدم. روز مهمانی شایان بعد از کلاس، از رها خواستم که در پوشیدن لباس کمک کند. آرایش ملایمی کردم و شالهای حریرم را به صورت لبناهی بستم. به نظر خودم که زیبا شده بودم. رها هم که من را دید گفت:

- شیدا جون، خیلی ناز شدی!

در همین موقع صدای خندهزنی من را به خودش جلب کرد. از اتاق رها بیرون آمدم. یک خانم جوان حدود سن ۳۶ سال با موهای بلند و آرایش فجیع که لباس دکلمه بلند اندامی پوشیده بود در حال صحبت و خندیدن با شوالیه بود. رها با دیدن آن زن یک ایشی گفت و به اتاقش رفت

گفتم: رها این خانمه کیه؟

گفت: مهشید جونه... قراره بابام با اون عروسی کنه و مامان من بشه.

-مبارکه

-منکه اصلا دوستش ندارم

-تونباید این حرفو بزنی. به خاطر پدرت باید به اون احترام بذاری.

ادامه دادم:

- پاشو بریم پایین. مهمونا اومدن.

- شوالیه به مهمانها خوش آمد میگفت. کت و شلوار کرمی پوشیده بودبا کروات طلایی که چند خط کج و معوض در آن قرار داشت. کت و شلوارش از برند معروفی بود. بسیار خوش دوخت و شکیل.

مهمانها یکی یکی وارد میشدند. روی یکی از مبلهای هال پذیرایی نشستیم. رها هم کنار من نشست. با آمدن یکی از مهمانها که دختری هم سن و سال رها داشت، رها از کنار من بلند شد و با آن دختر به اتاقش رفت. با رفتن رها احساس کردم معذب هستم

سرم را چرخاندم. شوالیه در کنار مهشید ایستاده بود. لیوان آب پرتقالی در دست داشت و به من زل زده بود.

احساس شرم کردم. مثل اینکه متوجه شد من ناراحت شدم برای همین نگاهش را از من گرفت.



مهمانها همگی آمده بودند. موزیک رقص دونفره پخش میشد. مهشید به سمت شوالیه رفت و گفت:

-کوروس تو امشب خیلی دمقی. چت شده؟ نا سلامتی مهمونی رو به خاطر رفتن تو به انگلیس گرفتیم. بیا بریم وسط برقصیم.

حالم بهم خورد از طرز صحبت کردنش! زن هم اینقدر جلف و سبک! در حیرت بودم که شوالیه با این رفتار جدی و مبادی آدابش چگونه مهشید را به عنوان همسر آینده اش قبول کرده است.

(چشم بازار رو کور کرده با این زن انتخاب کردنش!!!)

شوالیه و مهشید باهم به وسط سالن پذیرایی رفتند و مشغول رقص شدند. مهمانهای زوج هم یکی یکی به آنها اضافه شدند.

در این میان چشمم به یک قیافه آشنا افتاد. هرچه فکر میکردم یادم نمی آمد او را کجا دیدم. کوروس و مهشید به حالت چرخش از جلوی من گذشتند و بوی ادوکلن تلخ به مشامم خورد.

یادم افتاد آن مرد و بوی ادوکلن. دارالترجمه دکتر شاکری!!!!

من این مرد آشنا را آنجا دیدم. پس آنمرد دیگر هم کوروس شایان بود. سرم را بلند کردم کوروس نگاهش به من بود.

ناگهان از مهشید جدا شد و گفت:

-مهشید من خسته م. بس کن.

مهشید که بدجور ضد حال خورده بود گفت:

-معلوم هست تو امشب چته؟

ناگهان نگاهش به من افتاد. مثل اینکه از اول شب متوجه من نشده بود.

احساس تنهایی میکردم. تصمیم گرفتم شام نخوردمهمانی را ترک کنم.

به سمت کوروس رفتم و گفتم:

-جناب شایان اگه اجازه بفرمایید من مرخص بشم

شایان: شما که هنوز شام نخوردید خانم شریفی نیا!

-ممنون. راستش امشب جای دیگه هم دعوت هستم باید به اونجا هم برم. خواستم بی احترامی نکرده باشم به همین دلیل دعوت شما رو رد نکردم.

-خیلی خوشحال میشدم اگه تا آخر مجلس میموندید!

-شرمنده ام باید برم



به مهشید که کنار شایان بود نگاهی انداختم تا از او هم خداحافظی کنم. از خشم لبهایش میجوید. چرا؟

با سرم از آن مار خوش خطو خال خداحافظی کردم و به سمت در حال براه افتادم دستم به روی دستگیره بود که صدایی مرا به خودش جلب کرد

-این مدل جدیده؟

به سمت صدا برگشتم. مهشید بود.

-با من بودید؟

-نخیر با دیوار بودم. غیر از من و شما مگه کسی اینجاست؟

-منظورتون رو نفهمیدم

-پرسیدم این مدل جدیده که خودتونو نو بزرگ دوزک میکنید چنبره میزنید رو زندگی مردم

بسیار بی ادبانه و وقیح صحبت میکرد.

-خانم محترم حرف دهنونو بفهمید . چرا افکار مسموم خودتون رو به دیگران نسبت میدید.

صدایش را بلند کرد و گفت:

-افکار من مسمومه یا تو که از سر شب مدام واسه شوهر من چشم و ابرو نازک میکنی! به عنوان معلم وارد خونه های مردم میشید که خودتونو کم کم صاحبخونه بکنید.

عصبانی شدم. داغ کردم و با خشم انگشت سبابهام را جلوی صورتش گرفتم و گفتم: اگه یکبار دیگه حرفی از اون دهن کثیف بیرون بیاد مراعات هیچکس رو نمیکنم و چنان به دهنتم میزنم که نفهمی از کی و کجا خوردی!

رها به کنارم آمد و دستم را در دستانش گرفت. طفلکی دستاش از ترس یخ کرده بودند. آن مردی که در دارالترجمه میلاد دیدم به سمتم آمد و نگران پرسید چی شده؟

رها گفت: عمو روزبه، مهشید جون با شیدا جون دعوا کرد و حرف بدی بهش زد و شیدا جونو عصبانی کرد.

روزبه به رها گفت: شما برو به بازیت برس عموجون. اینجا واینستا!

از خشم دست و پاهایم میلرزید. هجوم خون را در صورتم احساس کردم. گر گرفته بودم.

شوالیه با دیدن این صحنه به سمت ما آمد. خدا را شکر که صدای ضبط بلند بود و مهمانها متوجه ما نشدند.

شوالیه متعجب پرسید:

-روزبه چی شده؟

رها گفت: بابا مهشید جون به شیدا جون حرف بد زد!



(این رها هم عجب پیاز داغی زیاد میکرد!!)

شوالیه نگاهی خشمناک رو به مهشید کرد و گفت:

-رها چی میگه؟

مهشید گفت: رها هم عقل داره، که تو به حرفش میکنی؟

شوالیه سرزنشگرانه گفت: مهشید درست حرف بزن

رو به من کرد و گفت: خانم شریفی نیا من از طرف ایشون از شما معذرت میخوام. شما بفرمایید.

مهشید عین ماده ببر زخمی سر شوالیه داد زد:

-تو بی جا میکنی از طرف من ازش معذرت میخوای. مگه من خودم مُردم که تو عذر خواهی بکنی. از سرشب که چشم ازش بر نمیداری. حالا هم منو پیش این خاک مال میکنی که چی؟

شوالیه داد زد: مهشید، ساکت باش!

با خشم به روزبه رو کرد و گفت: روزبه، خانم شریفی نیا رو زودتر از اینجا ببر

زهره ام از دادش ترکید.

(یا علی! عین شوالیه ها میمونه!)

با روزبه از خانه خارج شدیم. باد سرد زمستانی به صورتم میخورد و گرمای آن را متعادل میکرد. بغض گلویم را گرفته بود. نه پایین میرفت و نه میشکست. با روزبه سوار ماشینش شدیم.

روزبه گفت: من هم بابت رفتار امشب مهشید از شما عذر خواهی میکنم.

گفتم: شما چرا عذر خواهی کنید؟ اون زن در حد این نیست که شما به خاطرش خودتونو کوچیک کنید. اون زن اصلا خانم متشخصی نیست. متاسفم برای جناب شایان با این انتخابشون!

روزبه آدرس خانه را از من پرسید و تا منزل نه من حرف زدم و نه روزبه.

آنشب تا نیمه های شب فکر میکردم. پشیمان شدم از اینکه شبی را که میتوانستم در کنار حامد خوش باشم، حرام مهمانی شوالیه کرده بودم.

چند روز بعد حوری خانم به من زنگ زد گفت:

آقا شایان خیلی دلشون میخواست خودشون با شما تماس بگیرن و بابت رفتار اون شب مهشید خانم عذر خواهی کنن ولی یک سفر کاری براشون پیش اومد و مجبور شدن که به انگلیس برن. واسه همین من زنگ زدم که از طرف ایشون عذر خواهی کنم و ازتون خواهش کنم که این هفته کلاس رها رو حتما بیاید.

خیلی قاطع و جدی جواب دادم:



-بحث من و مهشید خانم ربطی به کلاس رها نداره... من هیچوقت نفهمی کسی رو به پای کس دیگه نمینویسم. آگه آقای شایان با شما تماس داشتن حتما ازشون تشکر کنید و این حرفا رو هم بهشون بزنید. این هفته کلاس رها طبق معمول همیشه برگزار میشه. خداحافظ

گوشی را با عصبانیت گذاشتم.

(آدم مغرور. مگه زنگ زدن و عذرخواهی کردن چقدر کار داره که میگه حوری خانم زنگ بزنه. تو هم یکی هستی لنگه مهشید!!!)

ندای درونم گفت:

-بیانصاف نشو دیگه. شایان' یک آب شسته تره.

گفتم: ندا جون تو رو خدا تو دیگه امروز ساکت باش که حوصله تو ندارم.

روزها میگذشت و من همچنان در نبود شایان به خانه اش میرفتم و به رها درس میدادم. مدتی بود که حامد کمتر با من تماس میگرفت. و این من را نگران کرده بود. در آخرین باری که هم را دیدیم قرار شده بود که با خانواده اش صحبت کند و آنها عید برای خواستگاری به نیشابور بیایند.

آنسال عید برایم پر از شادی و شمع بود و به خاطر ذوقی که داشتم با مامان و بابام به همه دید و بازدیدها رفتم که این خودش باعث تعجب خانواده ام شده بود.

سه روز از عید گذشته بود و من همچنان چشم به انتظار خانواده حامد.

چند بار برای تبریک سال نو به او زنگ زدم ولی موبایلش را جواب نداد. اس ام اس تبریک عید هم برایش فرستادم ولی آن را هم جواب نداد.

نگران شده بودم. تلفن خانه شان را نداشتم. به بهانه عقب افتادن کارهایم روز ۵ ام عید به مشهد برگشتم. به محض اینکه پایم به مشهد رسید خودم را به شرکت حامد رساندم. میدانستم که از روز ۵ ام عید شرکتشان باز است.

ساعت ۶ بعد از ظهر بود. هنوز ۲۰ قدمی مانده بود که به شرکت برسم. یک ماشین شاسی بلند مشکی که راننده اش یک دختر آرایش کرده با مانتوی نارنجی بود به همراه حامد از شرکت بیرون آمدند و با سرعت از جلوی من رد شدند.

در یک آن چشمم به دهان حامد و دختره افتاد که آنرا مثل اسب آبی باز کرده بودند و قهقهه میزدند.

با خودم گفتم:

- شاید اشتباه کردم.

به سمت نگهبانی شرکت رفتم و گفتم:

-بخشید با آقای حامد پور زند کار داشتم.

نگهبان گفت: پیش پای شما با نامزدشون از شرکت رفتن.



با شنیدن کلمه "نامزدشون" دنیا در برابرم تیره و تار شد. پاهایم سست شد و چشمانم سیاهی رفت. دستم را به دیوار زدم که نیغتم.

خودم را جمع و جور کردم و گفتم: نامزدشون؟؟

-بله. دختر رییس شرکت 'ساناز خانم

(تمام مدتی که من چشم انتظارش بود اون کنار یکی دیگه بوده ؟)

-اگر کاری دارید، آقای رییس هستن.

- ممنونم. از آشنایان آقای پورزند هستم. شیدا شریفی نیا. حتما به ایشون بفرمایید که برای دیدنشون به شرکت اومدم.

نمیدانم چرا همانجا حامد را از ذهنم تف نکردم. تمام شب رادر خانه گریه کردم. کورسو امیدی داشتم که نگهبان اشتباه کرده باشد. حوصله رفتن به نیشابور را هم نداشتم.

به فرشته زنگ زدم و ازخواستم چند تا از مقاله هایش را برایم بیاورد تا حوصله ام سر نرود.

از بیکاری یکسره خواب بودم. چند بار مامان بهمون زنگ زد و پرسید که تنها تو خونه چکار میکنم. منم بهانه مقالات و ترجمه هایم را آوردم و گفتم که کلاسها هم چند روز دیگه باز میشود. پس نمیتوانم به نیشابور بروم.

دو روز بعد با صدای زنگ اس ام اس موبایلم از خواب بیدار شدم. ساعت ۳ بعد از ظهر بود. از طرف حامد بود. متن اس ام اس بسیار سرد و دور از هرگونه آشنایی و محبت بود.

سلام. یک ساعت دیگه. پارک کوهسنگی نزدیک رستوران منتظرتم.

با عجله لباسهایم را پوشیدم و سعی کردم که نسبت به روزهای قبل که با حامد بیرون میرفتم مرتب تر باشم. هنوز امید داشتم که نگهبان اشتباه کرده باشد.

(آخه چطور میشه که حامد به من بگه که قراره واسه خواستگاری به نیشابور بیان ولی با یکی دیگه نامزد کنه؟ اونم تو این مدت کوتاه!)

نهم فروردین بود. هوا کمی ابری بود. یک آژانس گرفتم و قبل از حامد خودم را به پارک رساندم. از دیدن دوباره اش ذوق داشتم. با فکر به اینکه حامد می گوید که نگهبان اشتباه کرده منتظرش شدم.

با دیدن حامد که به طرفم می آمد به سوییچ دویدم. مثل همیشه خوش تیپ بود و بوی ادوکلونش را میشد از چند متری فهمید. با هیجان سلام کردم ولی برخلاف انتظارم سلامی بیروح و خالی از هرگونه احساسی به من کرد. عید را بهش تبریک گفتم و او سردتر از دفعه قبل گفت:

-عید تو هم مبارک.



اشاره کرد که روی نیمکت بنشینیم. من هم گیج از این رفتار جدید او روی نیمکت نشستم و منتظر شدم که او شروع به حرف زدن کند.

قلبم گواهی خبر بدی را میداد.

نمیدانم چه مدت ساعت دستانم روی صورتم بود و داشتم گریه میکردم. نه گریه نمیکردم زار میزدم زار زدن با گریه کردن خیلی فرق دارد. تمام احساسات و اندوهم را به شکل قطرات مذاب شده الماس از چشمم فرو می چکاندم ولی دریغ از یک صدای نوازشگر. دل آسمان هم از این غم به درد آمده بود. گویا او هم دستخوش تازیانه های خودخواهی خیره سرانه کسی شده بود. اشکهای آسمانی را روی خودم احساس میکردم. دیگر از هیاهوی مردم خبری نبود. دستهایم را از روی صورتم برداشتم با ترس به دور و برم نگاه کردم. پارک خلوت از آدم شده بود انگار کسی از ازل به آنجا پا نگذاشته است! باران تند شده بود. جویباری از آب زیر پاهایم راه افتاده بود و خیزی پاهایم من را متوجه زمان و مکان کرد.

(پس حامد کو؟ کجا رفت؟ منو تنها گذاشت؟ اینقدر از من متنفر بود که حتی حاضر نشد در بازگشت منو همراهی کنه؟)

حامد رفته بود. نمیدانم کی. شاید همان موقع که من گریه کردم؟ شاید موقعیکه باران شروع به باریدن کرد؟ مهم نبود کی؟ مهم این بود که حامد رفته بود برای همیشه و دل من از این ناجوانمردی اش بیشتر گرفت تا پس فرستادن قلب عاشقم.

فریاد زدم: حامد ازت متنفرم. متنفر. متنفر

فریادم در صدای باران و غرش رعد و برق گم شد.

صورتم داغ شده بود قطرات اشکم با قطرات باران رقص عجیبی را روی صورتم آغاز کرده بودند. مستاصل از همه جا و همه کس زیر لب نالیدم:

دل عاشقان مسکین مشکن بترس از آندم

که شبی نیازمندی بکشد ز سینه آهی

حامد را نفرین کردم از ته قلبم 'به اندازه تمام ذرات احساساتم که در زیر خودخواهی و سنگدلی او لگد مال شده بود.

نمیدانستم کجا هستم. از زمان و مکان به دور بودم. کم کم حرفها را به یاد آوردم.

-شیدا من و تو نمیتونیم با هم باشیم. از ابتدا هم رابطمون اشتباه بود. ایده آل من رفتن به اونطرف بود نه تو.



- حامد چطور میتونی اینقدر سنگدل و بیرحم باشی؟ من خالصانه عشقمو به تو هدیه دادم. ما قرار بود نامزد بشیم. این پیشنهاد خودت بود.

- میدونم خودم بهت پیشنهاد آشنایی بیشتر رو دادم ولی نمیدونم چرا این اتفاق افتاد که ازت خواستم با هم دوست باشیم و از همه بدتر اینکه گفتم به خونواده ام میگم بیان واسه خواستگاری. من اون موقع مدتی نبود که از آلمان برگشته بودم حسابی سرخورده شده بودم دنبال یه چیزی. یه جایی واسه آرامش میگشتم. باور کن این صمیمی شدن من و تو بر اساس عادت بود نه عشق. من بهت عادت کرده بودم. قبول کن همراهی تو با من نفرتم رو به تو زیاد میکنه نه عشقمو چون من همیشه تو رو به صورت سدی میبینم که مانع از پیشرفتم شدی. اگه این طور که میگی عاشقمی ازت خواهش میکنم به خاطر من، منو فراموش کن و اجازه بده من به تنها آرزوم که ۸ ساله دنبالشم برسم. مطمئن باش منو خیلی زود فراموش میکنی و این به نفع هر دو تامونه. شاید یک زمانی میتونستم عاشقت بشم ولی الان نیستم. ای کاش تو به جای ساناز بودی در اون موقع هم من به آرزوم میرسیدم و هم تو. که در این صورت اوضاع خیلی فرق میکرد. منو ببخش. قصدم توهین و سرکار گذاشتن تو نبود.

با گریه زیر لب گفتم:

- بیرحمانه ترین حرفی بود که یکنفر میتونه به عنوان سلاح برای نابودی قلب و روح کسی بزنه.

او من را محکوم میکرد به اینکه چرا در ایران متولد شدم و نمیتوانم او را به خواسته اش برسانم. چیزی که پدرم در تمام عمرم به ما آموخته بود که باید به ایرانی بودن خودمان افتخار کنیم. پس عشق و احساسات خالصانه من که بدون چشم داشتی به او هدیه میشد در برابر مکان تولد ساناز هیچ ارزشی نداشت. اگر من مانند ساناز متولد آمریکا بودم استحقاق عشق و توجه او را داشتم ولی اکنون عشق خالصانه من که مانند چشمه ای در حال جوشیدن بود هیچ ارزشی نداشت. چقدر یک آدم میتواند خودخواه و خودبین باشد و غرور دیگران را با حرفهایش له کند.

و دوباره زیر لب گفتم:

- حامد ازت متنفرم.

سرم را بلند کردم. در خیابان بودم. آدمها را میدیدم که متعجب از داخل مغازه ها یا زیر سایبانهای کنار خیابان به من نگاه میکنند.

و حتما با خود میگفتند:

- این دیوونه کیه که تو بارون به این شدیدی داره تو خیابون قدم میزنه!

بله من دیوانه بودم. دیوانه یک دیوانه تر از خودم به اسم حامد.

آمد و قلب مرا دزدید و رفت

بی قراری های من را دید و رفت

او گمان می کرد من دیوانه ام



بر من و احساس من خندید و رفت
 غنچه های عشق را از خاک جان
 با تمام بی وفایی چید و رفت
 دل به او بستم ولی افسوس، او
 حال و روزم را کمی فهمید و رفت
 باورم شد رفتنش اما عجیب
 بعد از او ایمان من لرزید و رفت
 خواستم برگردم و عاشق شوم
 عشق هم دیگر زمن ترسید و رفت...

گریه ام قطع نمیشد. میخواستم تا قیامت زار بزمن شاید خدا دلش برایم میسوخت. خدا حتما دلش برایم سوخته بود چون فرشته ها هم به عالم گریه میکردند. کسی که میخواستم دلش برایم بسوزد حامد بود، حتی به قیمت ترحمش به خودم حاضر بودم در آن حال در کنارش باشم. دچار تضاد عجیبی شده بودم از یکطرف میگفتم "حامد ازت متنفرم" و از طرف دیگر دوست داشتم که او برمبگشت و میگفت "همش شوخی بود" و یا همه آن اتفاقات کابوسی بیش نبود. ولی واقعیت این بود که من از عشق حامد به تنفر رسیده بودم دو لغتی که هیچگاه در لغت نامه در کنار هم نمیگنجد.

نمیتوانستم خانه بروم یعنی دلم نمیخواست بروم. از تنهایی آنجا میترسیدم. از اینکه محمد حامد را بفهمد وحشت داشتم؟ نه... محمد نیشابور بود و تا هفته بعد نمی آمد. پس چرا از خانه بدم آمده بود؟ بی هدف در خیابانها قدم میزدم و به مردم طعنه میزدم. بی توجه به حرفهایی بودم که از دهان مردم در مورد خودم میشنیدم. دوست داشتم تا ته دنیا پیاده بروم و ته دنیا یکی را ببینم و از او بیرسم چرا اینطور شد؟

با صدای زنگ موبایل به خودم آمدم. نمیدانم چه مدت بود که زنگ میزد. بی اختیار زی لب گفتم:

- حامده. حتما پشیمون شده. مگه میشه یکنفر اینقدر خالص قلبش 'مهرشو زندگیش رو به کسی هدیه کنه و اون زیر پاش له کنه. نه خودش. مطمئنم حتما پشیمون شده. اون حرفا فقط یک شوخی بود!
 گوشی را از کیفم درآوردم. باران شدیدتر شده بود و من هم به اندازه شدت باران خیستر.

به شماره نگاه نکردم یا شاید هم نگاه کردم. ۷ شماره اولش مثل شماره حامد بود ولی چرا اسمش نیامد؟ منکه شماره او را سیو کرده بودم. احتمالا به خاطر باران سیستمها بهم ریخته بود.

باصدایی گرفته و غمناک گفتم:



-الو . حامد. خودتی؟ تو رو خدا منو تنها نذار

و زار زدم

-ال...و. ال...و. خانم شریف..ی نیا شمای..ید؟ ص...دات..ون خو.. نم...اد؟

اصلا صدای حامد را نمیشنیدم. لعنت به این باران!! صدا قطع و وصل میشد.

-الو. ال. ال. و کج ... ایی... د؟

صداش گرفته و مردانه شده بود.

با خودم گفتم:

-حتما اوهم گریه کرده.

-دور میدون تو رو خدا بیا. من میترسم. سردمه.

ج...ایی نر...ی..د. اوم..دم.

نمیدانم کی این التماسها را به من یاد داده بود تا جایی که به یاد داشتم پدر سعی کرده بود در تربیتش آنقدر دقت کند که بچه هایش آدمهای قوی و مقاومی در برابر مشکلات بار بیایند. پدر التماس کردن را به ما یاد نداده بود. پس این ضعف و ناتوانی من از کجا بود. شاید این صداها از تکه های قلبی بود که یک زمانی آنقدر خودش را به درو دیوار قفس سینه ام کوبیده بود تا رها شود ولی حالا باید تکه های آن را بند انداخت. شاید بشود به آنگفت قلب شکسته.

قلب من به جای رهایی اسیر شده بود. اسیر یک دیو انسان نما که بویی از عشق نبرده بود.

مبارزه عجیبی بین عقل و دلم راه افتاده بود. هرکدام ساز خودشان را میزدند و این جسم رنجور من بود که دستخوش حملات آنها شده بود.

عقلم فریاد میزد:

-شیدا برو... واینستا... غرورتو بیشتر از این واسه این آدم له نکن

ولی قلبم میگفت:

- پس سهم من چی؟ نرو شاید تمام اون حرفا شوخی بوده.

ولی خودم میدانستم حتی اگر شوخی بود، شوخی زشت و کثیفی بود. در نهایت قلبم پیروز شد و من بیجان تر و خسته تر از همیشه زیر باران منتظر حامد ماندم.

هوا تاریک شده بود. کاملا خیس شده بودم. کم کم سرما را احساس میکردم. انگشتهای پاهایم یخ زده بودند. صدای بهم خوردن دندانهایم را میشنیدم. سر انگشتان دستم کرخت شده بود و روحم سرد و قلبم خاموش... تنها جایی از بدنم که داغ بود صورتم بود که هنوز میزبان اشکهای سوزانم بود



نمیدانم این سرمای وجودم از هوا فروردین ماه بود یا سردی روحم. اصلا یادم نمی آید چقدر کنار خیابان توی بارون منتظر ماندم. یک ربع... نیم ساعت... یکساعت... فقط یادم است که یکدفعه جلویم یک تویوتا کمری نقره ای ترمز زد. و دری که باز شد. نگاهم را داخل ماشین انداختم

(یعنی چه؟ این باز کیه تو این اوضاع مزاحم شده؟ کجام مثل آدم میمونه که باعث شده واسم ترمز بزنه؟ حامد که تویوتا نداشت!!)

صدا آشنا بود و بوی تلخ عطرش آشنا تر.

(این دیگه از کجا سبز شد؟!)

- بفرمایید تو خانم شریفی نیا .

جوابی ندادم و باز دومرتبه آن صدای آشنا ولی با لحنی مهربانتر:

-هم خیس شدید و هم آگه پلیس مارو ببینه یک جریمه اساسی مهمون میکنه تازه آگه لطف کنه و ماشینو پارکینگ نبره.

میخواستم بگویم: نه

که گفتم: بفرمایید تو. خواهش میکنم

مثل مسخ شده ها سوار ماشین شدم. شاید چون گیج بودم. شاید چون سردم بود. شاید چون... و به هزار دلیل دیگه. ولی من سوار ماشین شده بودم.

سرم را بین دستانم گرفته بودم و اشک میریختم. نه! شاید هم ناله میکردم.

در ماشین سکوت حکمفرمایی میکرد و من فقط تغییر مسیرها و صدای ترمزها را فهمیدم و صدای باران و برفی پا کنی که با حرص خستگی اش را سر شیشه ماشین پیاده میکرد.

روز های بارانی بهترین روزهای عمر من بود. پر از شادی و خاطره... ولی در آن لحظه از هرچی باران بود متنفر شدم چون باعث آشکار شدن ضعفم جلوی یک غریبه شده بود حالا فرق نمیکرد حامد بوده یا کس دیگر.

هق هقم کم شده بود. ولی هنوز چشمهایم بارانی بود. موزیک ملایمی من را به خودش جلب کرد. صدای گرم و گیرای خواننده در مورد شعری بود که اولین بار به من آموخت که قو همزمان با مرگ جفتش میمیرد. شعری از دکتر مهدی حمیدی شیرازی... صدای باران و سکوت ماشین و صدای این ترانه در هم آمیخته بود. شاید اگر من حال روحیم آنقدر خراب نبود یکی از بهترین لحظه های زندگیم را در آن شب ثبت میکردم.

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد

فریبده زاد و فریبا بمیرد



شب مرگ تنها نشیند به موجی
 رود گوشه ای دور و تنها بمیرد
 در آن گوشه چندان غزل خواند آنشب
 که خود در میان غزلها بمیرد
 گروهی بر آنند که این مرغ شیدا
 کجا عاشقی کرد آنجا بمیرد

باشنیدن این آهنگ دلم به حال خودم سوخت. به حال تمام لحظه هایی که از ندیدن حامد دلتنگ میشدم و با دیدنش جان تازه ای میگرفتم. به حال تمام لحظه هایی که از پشت شیشه اتاقم از ورای چهار دیواری خانه به سوی او پر میکشیدم. به حال قلبی دلم سوخت که چه ارزان به تاراجش گذاشتم و اکنون تکه های له شده آن را در دست داشتم. دلم به حال غروری سوخت که فرش زیر پای یک احساس خام شد. دلم به حال آن احساس پاکی سوخت که درکش نکردند و لهش کردند. دلم سوخت و سوخت و سوخت مثل یک شمع... بیصدا ولی پر از فریاد. من به منزله قویی شده بودم که باید گوشه ای دور از حامد میمردم. من از درون فروریختم.

صدای حق هقم بیشتر شده بود و سوزندگی اشکهایم شدیدتر. دستانم دیگر توانایی نگه داشتن صورتم را نداشت. قلبم داشت از دهانم بیرون می آمد. دلم از زمین و زمان پر بود. آغوش گرم پدرم را میخواستم. او تنها کسی بود که در این لحظه میتوانست آرامم کند. سرم را تکان میدادم و میگفتم: خدایا چرا؟ خدایا کمکم کن. خواهش میکنم.

از لای انگشتانم دستی را دیدم که به سمت پیچ ولوم ضبط رفت تا آن را کم کند. آهسته نالیدم:

- نه. خواهش میکنم بذارید بخونه.

دست به عقب کشیده شد.

شب مرگ از بیم آنجا شتابد
 که از مرگ غافل شود تا بمیرد
 من این نکته گیرم که باور نکردم
 ندیدم که قویی به صحرا بمیرد

دستمالی به طرفم دراز شد و صدایی که میگفت:



-خواهش میکنم بگیرید.

چو روزی ز آغوش دریا برآمد

شبی هم در آغوش دریا بمیرد

تو دریای من بودی آغوش و کن

که میخواهد این قوی زیبا بمیرد

آن دستمال صورتم را پوشاند نه انگشتان یخ زده و کرخت شده. بعد اتمام آهنگ ضبٹ خاموش شد.

با وجود روشن بودن بخاری ماشین، سرمای عجیبی در وجودم رخنه کرده بود. دومرتبه تیک تیک دندانهایم را میشنیدم. سرم را روی صندلی گذاشتم و چشمانم را بستم.

ماشین توقف کرد. احساس گرمایی به واسطه انداخته شدن یک کت مردانه در تنم راه باز کرد. و آن بوی تلخ ادوکلن احساس آرامش عجیبی بهم داد.

ماشین دومرتبه حرکت کرد و صدای دنده هایی که با عصبانیت جابجا میشد، در ماشین پیچید.

سرم را بلند کردم. چند ساعت بود که در ماشین بودم؟ خیابانها را نمیشناختم؟

ترس وجودم را برداشته بود. پر از اضطراب و تشویش بودم.

سر بلند کردم و با نگرانی به صورتش نگاه کردم.

رویشرا به من کرد و گفت:

-از جوانمردی به دور بود با اون حال شما رو تنها رها میکردم. جای خاصی نمیریم فقط در شهر میچرخیم تا شما کمی آرومتر بشید. راحت سرتونو روی صندلی بذارید و چشمتونو ببندید. این چشمای شیدا ساعتها در حال باریدنه. بخوابید. خواهش میکنم. به من اعتماد کنید.

در آن لحظه آرزو کردم که ایکاش این حرف را از دهان حامد میشنیدم. ولی افسوس که کسی که کنار من بود کوروس شایان بود یا همان شوالیه معروف.

(واقعا این شوالیه بود که این حرفا رو میزد؟ اون از کجا سر راه من سبز شد؟ پس حامد کجا رفت؟ مگه اون زنگ نزد؟ اون داشت دنبال من میومد...)

در حالی که فین فینم اعصابم را خرد کرده بود با عصبانیت گفتم:

-خواهش میکنم منو به همونجایی که سوار شدم ببرید. مَن ... مَن ... مَن منتظر کسی هستم.

به آرامی گفت:



-کسی قرار نیست دنبال شما بیاد. اون کسی که به شما زنگ زد من بودم.

این چه عشقی است که در دل دارم

من از این عشق چه حاصل دارم

می گیریزی زمن و در طلبت

بازهم کوشش باطل دارم

جا خوردم و یک دنیا تعجب در چهره ام نقش بست.

(یعنی اون کسیکه به من زنگ زده بود حامد نبود؟ وای خدای من!)

بیقرار شده بودم. ناراحتی و خجالت و شرم همه با هم قاطی شده بودند. درونم فریاد میزد شاید آبرویت رفت!

فکر کنم شوالیه فکرم را خواند و به حال درونم پی برد، چون گفت:

-خواهش میکنم به چیزی فکر نکنید. آرام باشید.

چقدر در آن لحظه نیاز به آرامش داشتم. صندلی را کمی خواباندم. دومرتبه سرم را روی صندلی گذاشتم. لبهایم خشکیده بود و تبار مثل کویر و چشمهایم خسته. احساس ضعف و سرمای عجیبی داشتم.

کت را از روی قفسه سینه ام بالا کشیدم و خودم را در زیر آن جمع کردم. دلم میخواست بخوابم تا ته دنیا.

خودم را خالی کرده بودم ولی هنوز از دلتنگیها رها نشده بودم.

زخم قلب من کاری تر از آن بود که در روزها و ماهها ترمیم شود. چشمانم را بستم و آن عطر تلخ را به ریه هایم کشیدم و مجددا اشکها به صورتم راه یافتند.

نفهمیدم کی حق هقم تمام شد. شاید همان موقع که اشکهایم به اتمام رسیدند.

کم کم گرم شدم. خودم را زیر کت جابجا کردم و خوابم برد. چه آرامش عجیبی پیدا کرده بودم. نمیدانم از چی بود ولی مطمئن بودم خدا فرشته هایش را بالای سرم فرستاده است. چون احساس کردم دستی نرم و نوازشگر موهای آشفته ام را از جلوی صورتم کنار زد. شاید هم دست خودم بود ولی هرچه بود، آرامش بخش بود.

در خواب، سنگینی نگاهی را بر خودم احساس کردم. چشمهایم را باز کردم.

شوالیه به صورتم نگاه میکرد و لبخندی مهربان به لب داشت. تا حالا او را مهربان ندیده بودم. چیزی که از شوالیه در ذهنم بود، یک قیافه جدی و خشن که در حال امر و نهی است.



نا خود آگاه لبخندی به لبم اومد. شوالیه سریعا نگاهش را از من دزدید و صورتش را به طرف دیگر کرد.

بعد چند ثانیه دوباره به من نگاه کرد و گفت:

-خوب خوابیدید؟

تازه به خودم آمده بودم.

(خاک بر سرم. جلوی این آدم بیگانه خودمو رو صندلی ماشین ولو کردم که هیچ! کتشم تو بغلم مچاله کردم که هیچ! خیسیشم که کردم! شالم هم از سرم افتاده بود! و موهای خیسیم از دوطرف صورتم به پایین ریخته! پس گیره م کو؟ یادم نمیداد بازش کرده باشم! یعنی از سرم افتاده و متوجه نشدم؟)

اگر در آن شرایط خودم را هم گم میکردم جای تعجب نبود چه برسد به گیره موهایم!

(خودتو جمع کن! بیخود نیست که شوالیه نیشش وا شده. بدبخت! معلوم نیست از کی بهت زل زده. ولی این دیگه خیلی بی انصافیه... بیچاره چند ساعتش رو به من اختصاص داده و مجبور شده به فین فینهای منم گوش کنه. جدیداً بی چشم و رو شدی شیدا مثل حامد!!!)

به سرعت خودم را جمع و جور کردم. دومرتبه یادحامد افتادم و یک آن برگشتم به حال و هوای قبلم. اشک توی چشمانم حلقه زد و لبهایم لرزید.

شوالیه تا این حالت من را دید گفت:

-تو رو خدا! واسه امشب بسه. بقیه ش یه شب دیگه. قول میدم پیام دنبالتون تا نیمه کاره ولش نکنیم. فعلا الان به فکر شامم! از صبح چیزی نخوردم. شما هم حتما گرسنه اید با مصرف این همه اشک حتما نیازمند به بازسازی ذخایر اشکیتون دارید تا جلسه بعد اشک کم نیارید.

من همینطور به او زل زده بودم و پلک هم نمیزدم.

(فکر کنم اینم دیوونه شده! کو شمشیرش! اون که همیشه از رو بسته شده بود!)

آرام زیر لب گفتم:

-ممنون من شام نمیخورم. سیرم

- باشه، منکه میخورم شما هم به من نگاه کنید

-میشه اول منو به خونه برسونید

-نخیر. به خاطر اینکه الان طرربه هستیم و من شدیداً هوس کباب لقمه کردم و اگه قرار باشه شما رو به خونه تون ببرم و بعد برگردم طرربه، احتمالاً باید واسه صبحونه اقدام کنم نه شام. من به هیچ قیمتی حاضر نیستم کباب لقمه امشبو از دست بدم. من میرم شما هم مجبورید با من بیاید چون ماشینو که خاموش کنم، خواه ناخواه ماشین سرد میشه و شما هم با این لباسای خیس سرما میخورید و بعد باید آمپول بزنید.



اسم آمپول که آمد تنم لرزید. از بچگی از آمپول متنفر بودم. حاضر بودم بدترین داروها را بخوردم ولی آمپول نه. به سرعت گفتم:

-منم میام. ولی چیزی نمیخورم.

لبخندی زد و پرسید:

-از آمپول میترسید؟

آهسته زیر لب گفتم:

-خیلی...

زیر لب گفت: مثل اینکه خوب شده... زبونش دوباره راه افتاده!

و خندید.

ماشین را روبروی یک رستوران نگه داشت.

از ماشین که بیرون آمدم، باد سردی به صورتم خورد. همیشه هوای طرقله چند درجه از مشهد خنکتر بود.

من با لباسی خیس در سرمای طرقله و کتی که روی شانه هایم داغانش کرده بودم، کمی آنطرف تر از ماشین منتظر شوالیه ایستادم.

شوالیه هم از ماشین پیاده شد. احساس کردم اوهم از وزش باد لرزش گرفت ولی چیزی نگفت.

من مثل بچه ای که احساس خطر کرده که مبادا یک بچه دیگر شیشه اش را بگیرد برای توجیه پرویی خودم در تصاحب کت او، سریع گفتم:

-این کت خیسه. شما نمیتونید بیوشید وگرنه بهتون میدادم.

رویش را آنطرف کرد. احساس کردم می خندد.

به طرف من برگشت و گفت:

-کت مال شما. من سردم نیست. درضمن با اون خیزی که اون داره فقط شما میتونید ازش استفاده کنید

از پله های رستوران رابالا رفت و منم به دنبالش.

وارد رستوران که شدیم، چشمی گرداندم

(وای چه جای خوشگلی!؟)

به خودم نگاه کردم از ریخت و لباسم خجالت میکشیدم.



رستوران بزرگی بود دو تا سالن داشت که با چند پله از هم جدا شده بودند. سالن ورودی به صورت مدرن تزیین شده بود، با میز و صندلیهای زیبا و دستمالهای صورتی رنگ که به شکل گل در جلوی هر میز گذاشته شده بود و گلدانهای حاوی گلهای رز سفید که صد درصد مصنوعی بود. دکوراسیون سالن اول مخلوطی از صورتی و سفید و بنفش بود. رنگهای مورد علاقه من.

دو تا تابلوی نقاشی که یکی سبد میوه و دیگری گلدان گل، زینت بخش دیوار سالن اول شده بودند.

سالن دوم که با سه پله سرتاسری از سالن اول جدا میشد، به سبک سنتی تزیین شده بود. چندین تخت که روی آن فرشهای ماشینی قرمز انداخته شده بود و دور تا دور تختها پشتیهای ترکمنی بود.

چندین تابلو از مناظر روستاها و زنان با لباسهای محلی سالن را زیبا کرده بود.

رستوران شلوغ نبود ولی تمام مشتریها بسیار خوش لباس بودند الا من!

صدای شوالیه من را به خودش جلب کرد:

- کجا دوست دارید بشینیم؟

خیلی جا برام مهم نبود اینقدر غم و درد داشتم که به فکر جا نباشم. یکدفعه چشمم به بخاری کنار یکی از تختها افتاد. فوراً گفتم:

- اونجا نزدیک بخاری.

- شما برید بشینید تا من غذا سفارش بدم.

- من نمیخورم واسه من سفارش ندید

کلافه گفتم: چشم. شما بفرمایید اونجا، تا همه رو جلب لباسای مزین شده به بارونتون نکردید، من الان میام.

اخمی کردم و سرم را پایین انداختم و آهسته گفتم:

- خودتون اصرار داشتید من بیام. اگه باعث میشم آبروتون بره، میرم تو ماشین میشینم

سرش را به سمت گوشم آورد.

- دختر خوب! گفتم برو بشین.

دیگر حرفی نزدم. به سمت تخت رفتم.

بخاری با یک فاصله نیم متری از تخت قرار داشت. پشتی و قالی نزدیک بخاری گرم شده بودند.

تا جایی که ممکن بود خودم را به بخاری نزدیک کردم. کت شوالیه را از روی دوشم برداشتم. زانوهایم را تو شکم جمع کردم و کت را روی پاهایم کشیدم. سرم را به پشتی تکیه دادم و چشمهایم را بستم.

تمام وقایع روز مثل یک فیلم از جلوی چشمانم رد میشد.



دوباره آن بغض لعنتی به گلویم چنگ انداخت. قطره اشکی از گوشه چشمم راهش را به روی صورتم پیدا کرد.

(من اینجا چیکار میکنم؟ اونم نه تنها! نه با خانواده ام! نه با دوستام! نه با حامد! اونم با شوالیه!)

این واقعیت انکار ناپذیری بود که شوالیه در آن شب حکم فرشته نجات من را داشت وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی سر من می افتاد! هنوز آنقدر عقلم زایل نشده بود که حضور مثبت او را ندید بگیرم.

آنشب من به اندازه بینهایت جلوی او خجالت کشیدم.

با صدای شوالیه چشمهایم را باز کردم.

- جای میل دارید براتون بگیرم؟

با وجود اینکه تمام سلولهای بدنم طالب یک نوشیدنی گرم بود، گفتم:

-نه ، ممنون .

- هرطور میل شماست

با اشاره یکی از گارسونها را صدا زد. یک پسر حدود ۲۰ ساله با موهای ژل زده و اونیفورم سورمه ای جلو آمد:

- امری داشتید قربان؟

- لطفا یک قوری چای به همراه یک استکان برامون بیارید.

من زیر چشمی به شوالیه نگاه میکردم زمانیکه اسم چای را آورد، مزه چای داغ هل دار احمد را بدجور در دهانم حس کردم.

نفهمیدم کی گفتم:

-لطفا یک استکان هم واسه من بیارید

به سرعت سرم را روی پشتی گذاشتم و چشمانم را بستم تا مبادا نگاهم به صورت شوالیه بیفتد و مجبور باشم توضیح بدهم.

تا زمانیکه گارسون قوری چای را آورد و صدای تق و توق استکان از سینی بلند شد، چشمهایم را باز نکردم.

گارسون: بفرمایید آقا! این هم چای شما.

- ممنون

چشمانم را به سقف رستوران دوخته بودم و خیره نگاه میکردم

-خانم شریفی نیا... چای میل نمی فرمایید؟

به سمتش نگاه کردم و با خجالت گفتم: لطفا سینی رو به من بدید من چای میریزم.



شوالیه سینی را به سمت من هل داد و نگاهش را به روبرو دوخت.

رد نگاهش را دنبال کردم، به سه تا دختر مکش مرگ ما ختم میشد که روی تخت روبروی ما در حال چای خوردن بودند.

(هیز! دخترا رو خورد با چشماش!!!)

چای کیسهای رادر قوری انداختم.

شوالیه گفت: شما معمولا عادت دارید با خودتون حرف بزنید؟

- زمانهایی که همراهیم ساکته آره.

(زبون که نبود نیش عقرب بود!!!)

- خب در مورد چی باید حرف بزنم تا سرکار علیه خوششون بیاد.

- هیچی نمیخواه بگید. اصلا ولش کنید

مشغول ریختن چای شدم.

در سینی علاوه بر نبات و قند یک پیشدستی حاوی بیسکویت هم گذاشته بودند. چقدر گرسنه بودم. ضعف شدیدی داشتم. چشمانم به سمت بیسکویتها سو میکشید.

چای را جلوش گذاشتم:

-بفرمایید

نبات و قند را هم به طرف او هل دادم.

مثل اینکه خیلی خسته بود. درحالیکه نبات را در چای هم میزد به فکر فرو رفته بود.

لباسش رسمی بود. حتما از شرکت برمیگشت.

یکی از بیسکویتها را از بشقاب برداشتم. دوست نداشتم او بیسکویت بخورد، چون من شام سفارش نداده بودم، با آنها باید جلوی ضعف شدید دلم را میگرفتم.

او اصلا حواسش به من نبود. یک گاز کوچک به بیسکویت زدم و با من شروع کردم به حرف زدن:

-امشب مزاحمتون شدم و....

هنوز حرفم تمام نشده بود که شوالیه انگشت اشاره اش را سمت بینیش برد و گفت:

-شیش! چایتونو بخورید سرد نشه.



نمیدانم چرا احساس کردم آن چای خوشمزه ترین چایی است که تا به آن موقع خورده بودم. داغی چای به تک تک سلولهایم انرژی بخشید.

شام رابرایمان سرو کردند. یک دیس که حاوی نصف نان سنگک بود. بوی کبابهای لقمه از بین نان شامه ام را پر کرد. همه چی سفارش داده بود. ماست چکیده محلی. زیتون پرورده. خیار شور و دوغ.

با دیدن و شنفتن بوی کباب، روده هایم قارو قور کردند و من محکم دستم را به شکم فشار دادم.

شوالیه بدون تعارف به من یک تکه نان بزرگ برداشت و داخل آن را کباب لقمه و خیارشور گذاشت.

(نمیری یک وقت!! دنبالت که نمیکنن! لقمه به اون بزرگی تو دهننت جا میشه؟) غرق در این افکار بودم که گفت:

-بفرمایید خانم شریفی نیا این مال شماست.

به تته پته افتاده بودم.

خیلی جدی گفتم: نمیخورم

-دوست ندارم وقتی شام میخورم کسی نگاه کنه یا صدای قارو قور شکمش مزاحم شام خوردنم بشه.

(واااای! پس اون صدا رو شنیده!! لعنت به تو شیدا که داری یکسره گند میزنی! اون از موبایل جواب دادنت! اون از ماشین سوار شدن و فین فین کردنت! اون از خوابیدن! اون از چای خوردنت و حالا هم حریص شدن چشمت رو کباب لقمه این بینوا!! وقتی مثل آدم بهت میگن شام میخوای که میگی نه . حقته!)

دستم را دراز کردم و لقمه را از او گرفتم و خیلی آرام گفتم: مرسی

-فکر نمیکنید اگه جلوتر بیایید و با من سر سفره بشینید زیباتره؟

جلو رفتم و روبرویش نشستم.

سرم پایین بود زیتون و ماست را جلویم گذاشت و گفت:

-نمیدونستم چه چاشنی با غذا میخورید همه رو سفارش دادم. با خیال راحت غذا بخورید کباب به اندازه دو نفر سفارش دادم.

نگاهی به او کردم. نگاهم با نگاهش گره خورد.

برای اولین بار رنگ چشمهایش را دیدم. قهوای رنگ که رگه هایی از خاکستری در اطرافش داشت. شاید یک جورایی میشد گفت میشی رنگ است. تا حالا رنگ چشمهایش را ندیده بودم.

به آهستگی تشکر کردم.

ولی او با اشتها غذا میخورد. یاد اولین شامی که با حامد خوردم افتادم. پیتزا بود. از طرفه برمیگشتیم. ای کاش به جای شوالیه حامد آنجا بود.



آه بلندی کشیدم و قاشقم را در بشقاب گذاشتم. شوالیه نگاهی به من کرد. کاملاً حس میکردم که چهره ام غمزده است. برای اینکه جو را عوض کند گفت: -نمیدونم این زیتون پرورده ها رو چطوری درست میکنن که مزه ش با اونیه که خانمای شمالی درست میکنن زمین تا آسمون فرق داره؟

پاسخ من فقط سکوت بود.

شوالیه هم صحبتش را ادامه نداد.

جو سنگینی بود. سکوتمان آزاردهنده بود. ولی من حس و حالی برای صحبت کردن نداشتم.

با سکوت من شوالیه هم خیلی سریع از خوردن دست کشید. من کاملاً عقب نشسته بودم و اینطوری اعلام کرده بودم که دیگر میل به چیزی ندارم. به سمت پشتی که یکربع قبل به آن تکیه داده بودم رفتم. پاهایم را در شکم جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و آهسته گریه کردم. به سختی جلوی صدایم را گرفته بودم که کسی متوجه گریه هایم نشود. فقط اشک بود که از صورتم بر روی گونه هایم میریخت.

بعد از مدتی با صدای شوالیه سرم را بلند کردم. زمان از دستم در رفته بود

-خانم شریفی نیا بریم؟

با تعجب به چشمانم زل زد.

آروم گفتم: بریم

به آهستگی دنبالش راه افتادم. دلم برایش سوخت. از سر شب علاف من شده بود و از همه مهمتر، در رستوران با سر و وضعم آبرویش را برده بودم. مطمئن بودم که این آخرین باری است که به این رستوران می آید.

سوار ماشین شدیم. کاملاً خشک شده بودم ولی دلم نمیخواست از کت او دل بکنم. آرامش خاصی بهمین میداد. دوباره صدلی ام را کمی خم کردم و کت را تا چانه ام بالا کشیدم و خودم را زیرکت جمع کردم. دوباره صدای موزیک تو ماشین پخش شد.

یکی از همان آهنگهایی که من در فولدر اختصاصی ام سیو کرده بودم.

من همون جزیره بودم خاکیو صمیمیو گرم

واسه عشق بازی موجهاتم یه بستر نرم

یه عزیزدونه بودم پیش چشم خیس موجهات

یه نگینه سبزخالص روی انگشتر دریا

تا که یک روز تو رسیدی توی قلبم پا گذاشتی

غصه های عاشقی رو تو وجودم جاگذاشتی



زیر رگبار نگاهت دلم انگار زیرو رو شد
 برای داشتن عشقت همه جونم آرزو شد
 تا نفس کشیدی انگار نفسم برید تو سینه
 ابرو بادو دریا گفتند حس عاشقی همینه
 اومدی تو سرنوشتم بی بهونه پا گذاشتی
 اما تا قایقی اومد از منو دلم گذشتی

چقدر از حال من میگفت. بغضم را نمیتوانستم فرو دهم. نمیخواستم گریه کنم. مشتتم را گره کردم و فشار دادم.

رفتی با قایق عشقت سوی روشنیه فردا
 من و دل اما نشستیم چشم براهت لب دریا
 دیگه رو خاک وجودم نه گلی هست نه درختی
 لحظه های بی تو بودم میگذره اما به سختی
 فرو رفتن ناخنهایم را در گوشت دستم حس میکردم.

چشمانم مواج شده بود و جلویم را تار میدیدم. نباید گریه میکردم. نباید ضعفم را نشان میدادم. ولی اگر گریه
 نمیکردم میمردم
 نمیتوانستم سنگینی غم به این بزرگی را تحمل کنم. دلم گنجایش اینهمه غصه رانداشت.

دل تنها و غریبم داره این گوشه میمیره
 ولی حتی وقت مردن باز سراغ تو میگیره
 میرسه روزی که دیگه قعر دریا میشه خونم
 اما تو دریای عشقت باز یه گوشه ای میمونم

آنقدر مشتتهایم را فشار داده بودم و آنقدر بغض در گلویم گره خورده بود که به سختی نفس میکشیدم.



احساس کردم دستی روی شانه ام قرار گرفت و صدایی را شنیدم که گفت: گریه کنید

انگار منتظر یک اجازه بودم. بغضم شکست و به همراهش صدای خرد شدن باقی مانده غرورم را شنیدم. سرم را روی داشبورد ماشین گذاشتم و با صدای بلند و از ته دل گریستم. به حال خودم گریستم که چه ساده شکسته بودم! دوباره خیابان گردی و گذشت زمان شروع شد.

سرم را از روی داشبورد بلند کردم. ماشین حرکت نمیکرد.

ماشین کنار یک دکه خیابانی پارک شده بود. شوالیه داخل ماشین نبود. دومرتبه سرم را روی صندلی گذاشتم و چشمانم را بستم. با باز شدن در ماشین من هم چشمانم را گشودم. به سمت در راننده نگاه کردم. نگاهم با نگاه شوالیه یکی شده بود. زیر نور مهتاب چشمانش خاکستری دیده میشد یک رنگ گرم و مهربان. شیشه آب معدنی را به سمت من گرفت و گفت:

-بخورید کیسه های اشکیتون نیاز به تجدید ذخایر داره.

لبخند محوی زد و شیشه را گرفتم. اول مشهد بودیم.

گفت: میشه آدرس خونه تونو بدید تا شما رو برسونم؟

با خجالت تمام آدرس را دادم.

(حتما با خودش میگفت این دختره خجالت هم حالیشه؟!)

وقتی به خانه رسیدیم. از ماشین پیاده شدم.

گفتم: من کت شما رو میبرم تا فردا عصر، به دستتون میرسونم. میخوام بدمش به خشکشویی.

بلند خندید و گفت:

-منی خواد خانم کوچولو، خودم میدم شما احتمالا فردا از درد چشم و سر درد وقت ندارید حتی لباسای خودتونو به خشکشویی ببرید چه برسه به کت بینوای من!

خنده بلند دیگری سرداد. کت را به طرفش گرفتم.

(وای خدای من چروک شده بود! داغون شده بود! انگار جویده شده بود!)

خجالت کشیدم و گفتم: مَن ... مَن ...

کت را از دست من گرفتم:

-شب خوش، خانم کوچولو. خوش بخوابی. پایش را روی گاز گذاشت و به سرعت از من دور شد.

همینطور که با کلید در ور میرفتم تا در خانه را باز کنم از خودم پرسیدم:



- سوالیه چرا به من زنگ زد؟ با من چیکار داشت؟ فردا باید بهش زنگ بزنم و عذر خواهی کنم و هم علت تماسش رو ببرسم. به هر حال با وجود اینکه ازش خوشم نییاد ولی امشبو بهش مدیونم.

سکوت مطلقى خانه را فرا گرفته بود. در یک لحظه احساس تنهایی کردم. تنهایی مطلق!

دومرتبه آن بغض لعنتی گلویم را گرفت. خودم را روی کناره ابری انداختم و گریستم و نفهمیدم کی خواب مرا در آغوش گرم خود جای داد.

آن شب حین هق هق گریه هایم، موقع احساس تنهایی ام و احساس فرو ریختن آرزوهایم به خودم قول دادم که اگر کسی عشقش را خالصانه به من عطا کرد اورا بپذیرم و مثل حامد سنگدل و خالی از عواطف انسانی نباشم.

صبح با تابیدن نور خورشید روی صورتم بیدار شدم. کمرم درد میکرد و سرم سنگین بود به زور پلکهایم را باز کردم. سوزش زیادی در چشمانم احساس کردم انگار چشمهایم پر از شیشه نرمه بود. به دستشویی رفتم و در آینه دستشویی نگاه کردم .

(خدای من! چشمام دو کاسه خون شده!)

چندین بار صورتم را با آب سرد شستم تا توانستم چشمهایم را کاملا باز کنم. بعد از مسواک زدن و یک دوش سرپایی به آشپزخانه رفتم. علیرغم بی میلی ام به صبحانه، کتری را آب کردم و روی گاز گذاشتم.

گلویم خشک شده بود. به یاد نمی آوردم که آنروز چند شبه است. انگار به خواب اصحاب کهف رفته بودم ولی هنوز دلم سنگین بود و پر درد.

کم کم وقایع روز قبل دومرتبه مثل یک فیلمی که رو دور تند گذاشته باشند از جلوی چشمانم رد شد. پارک. حامد، بارون، سوالیه، طرهبه.

آنروز جمعه بود و من باید تا شب در خانه میماندم. حوصله هیچکدام از دوستانم را نداشتم. همه آنها یک جورایی به حامد وصل میشدند.

گلبرگ برای مسافرت به دبى و فرشته هم با دوستان دارالترجمه اش به اصفهان رفته بود.

تا دم کشیدن چای، کامپیوتر را روشن کردم و وارد فیس بوک شدم. دوستانم همه تبریک عید را به من پاسخ داده بودند حتی حامد!

نوشته بود:

-بهترینها را در این سال جدید برایت خواستارم شیدا ی عزیز

(دقیقاً بهترین رو در این سال تو به من هدیه دادی!!!)

حالم از او بهم میخورد ولی دلم به بیراهه میرفت. دستم را روی نوشته اش کشیدم و چشمانم دوباره طوفانی شد و پر از رگبارهای مسلسل وار. با سرعت کامپیوتر را خاموش کردم و از پشت کامپیوتر بلند شدم



دیگر از آن شیدای پرشور و نشاط که به محیط انرژی مثبت میداد خبری نبود. شیدا در توده ای از اندوه دفن شده بود. خانه برایم حکم یک قفس را داشت. انگار تمام دیوارهای خونه در حال ریشخند زدن به من بودند .

بخدا غنچه شادی بودم

دست عشق آمد و از شاخم چید

شعله آه شدم صد افسوس

که لبم باز بر آن لب نرسید

باید جایی میرفتم . پیش کسی که از درد دلم بکاهد و محبتش را بی منت بهمین ارزانی کند و شانه های خمیده ام را بلند کند.

چه کسی میتوانست این دل پریشان و طوفانی من را آرام سازد؟

ناخود آگاه گفتم:

-پدرم.

بدون ترس و دلهره از اینکه پدرم به راز درونم پی ببرد، تصمیم گرفتم به آغوش خانواده ام بشتابم.

همیشه پدرم در بدترین شرایط بهترین مرهم بود. بدون هیچ تعللی کامپیوتر را خاموش کردم. یک استکان چای کوچک خوردم و بعد از پوشیدن لباسهایم به سمت ترمینال راه افتادم. تمام راه مشهد به نیشابور به دلیل خستگی فرشته خواب مرا در آغوش خود گرفت. وقتی به ترمینال نیشابور رسیدم، یک تاکسی در بست گرفتم و به خانه رفتم.

(عجیبه من زمانایی که ناراحت بودم دست دو دلباز میشدم!!!)

با دستی لرزان و چشمی که حکایت از گریه های شبانه ام بود زنگ زدم.

در حیاط باز شد قدم گذاشتم به دنیای کودکی ام .

چقدر این باغ برایم آرامش بخش بود درست به اندازه گهواره یک کودک.

پدرم در باغچه ها مشغول بررسی گیاهانی بود که تازه کاشته شده بودند. با گامهایی لرزان و دلی پردرد به سمتش حرکت کردم.

جلویم تار شده بود . چشمه اشکهایم از تمام مواقع جوشانتر بود.



به پدر که نزدیک شدم، دیدم پدرم به من خیره شده است.

ایستادم و دستهایم را جلوی صورتم گرفتم و روی دویا نشستم و زار زدم.

پدر از رنگ رخسار و چشم گریانم حالم را فهمید.

نمیتوانستم خودم را کنترل کنم. نیاز به آغوش پر مهرش داشتم که مرا آرام کند و از غم ویرانگرم بکاهد. پدر به سمتم آمد. خم شد و از شانه هایم گرفت و مرا بلند کرد و دستانم را از جلوی صورتم برداشت. با دقت به چهره ام نگاه کرد و با دو انگشت اشاره اش اشکهای روان زیر چشمم را پاک کرد. مرا به آغوش کشید. بدون هرگونه منت و چشمداشتی.

به حریم کودکی ام پا گذاشته بودم و در آغوشش هق هق گریه میکردم. صدای پدر مثل لالایی در گوشم میگفت:

من ندانم به نگاه تو چه راز است نهان

که من آن راز تو را دیدن و گفتن نتوان

در حالیکه هق هق در آغوش گرم پدر میگریستم گفتم:

نغمه بودم در گلو وزهم شکستم ناله گشتم

خنده بودم گم شدم در سیل اشک بیقراری

نغمه بودم ناله گشتم. خنده بودم گریه گشتم

چیست آخر سرنوشت، زین پریشان روزگاری

روسریاز سرم افتاده بود و پدر همینطور که مرا در آغوش داشت با موهایم بازی میکرد. درست مانند زمان کودکی ام... همان موقع که خسته از دویدنهای کودکانه خودم را در آغوشش رها میکردم و او موهای مرا نوازش میکرد.

صدای مادر راشنیدم که میگفت:

-ابراهیم چی شده؟ خدا مرگم! شیدا، چرا گریه میکنی؟

پدر به مادر گفت:

-شیش! خانم شما برید داخل و ما رو تنها بذارید.



من فقط زار زدم در آغوش پدر و او به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود و موهایم را نوازش میداد و زیر لب میگفت:

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد

ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزینه دل

به دست شاهوشی ده که محترم دارد

این دفعه به بیراهه نرفته بودم. آغوش پدر، تنها جایی بود که بند انداز دل شکسته من میشد. پدر مرا فهمیده بود و به راز دلم پی برده بود.

از آغوش پدرم بیرون آمدم.

سبک شده بودم گویا که هزاران سال از غم دور شدم. نمیدانم اثر آغوش پدر بود یا آن چند بیت شعر.

هرچه بود مرا با خود به یک آرامش ابدی برد و دردهای افسارگسیخته ام را جمع کرد و لانه ای در گوشه ای از قلبم به آنها اختصاص داد و درد قلبی ام محدود شد به همان گوشه.

آخرین برگ از درخت خشکیده عشق من به حامد فرو افتاد.

پدر با دو دست صورتم را گرفت و با لبخندگفت:

- خوبی دخترم؟

لبخندی بر لب زدم و با چشمانی سوزان از عشق فرزند به پدر گفتم:

-خوبم بابایی. ممنونم که به درد دلم گوش کردی.

همان چند خط شعر کافی بود که پدر بفهمد بر من چه ها رفته و همان دوبیت شعر کافی بود که آرامش را به روح سرگردان من ارزانی دارد.

خیلی سال بود که من و پدر با زبان شعر باهم سخن میگفتیم.

وقتی به ورودی حال رسیدیم آرام شده بودم.

خودم رادر آغوش مامان رها کردم و او گونه هایم را با محبتی وصف ناپذیر بوسید. به چشمانش نگاه کردم.

(الهی بمیرم! مامان برای من گریه کرده بود)

با دیدن چشمهای قرمز مامان با خودم گفتم:



این چه عشقی است که تو درد من ندانیو به حالم زار زنی.

چشمهای شهلائی اش چه فریبنده و زیبا شده بودند.

مادر ازمن چیزی نپرسید. میدانستم که پدرم به او خواهد گفت.

منهم چیزی نگفتم. بعد از نهار به اتاقم رفتم و روی تختم خوابیدم. محمد خانه نبود.

چه حال عجیبی داشتم بین آرامش و پریشانی ام نبردی سخت بوجود آمده بود ولی آنچه که مرا بیشتر به سمت خود میکشید، آرامش بود.

نزدیک غروب از خواب بیدار شدم. خانه ساکت بود. از اتاق که بیرون آمدم، دیدم چراغ اتاق محمد روشن است. از زمانیکه محمد برای کنکور میخواند اتاقش را از من جدا کرده بود و اکنون ممنونش بودم. به اتاقش رفتم. در حال تست زنی بود.

گفتم: محمد مامان و بابا کجا رفتند؟

گفت: رفتن خونه چند تا از دوستای بابا عید دیدنی.

به حیاط رفتم. هوا چه سوز لذتبخشی داشت. با دستانم بازوهایم را گرفتم و خودم را جمع کردم.

ناگهان یادم افتاد به شوالیه زنگ نزدم.

به خانه برگشتم و گوشی ام را برداشتم. دنبال شمارهایم گشتم.

شماره را گرفتم. چند تا بوق ممتد زد و به صندوق پستی وصل شد.

ارتباط را قطع کردم. دلم میخواست در باغ قدم بزنم. به کنار حوض رفتم دمپایی هایم را در آوردم و لب حوض نشستم. پاهایم را در آب فرو بردم. سرد سرد بود. به خودم لرزیدم ولی از رو نرفتم با آرامشی که از آب میگرفتم پاهایم هم به سرمای آب عادت کردند و کرخت شدند.

موبایلم در دستم بود. با لرزش موبایل روی صفحه آن را نگاه کردم شوالیه بود. با وجود اتفاق دیشب دیگر از او نمیترسیدم ولی تا سر حد مرگ خجالت میکشیدم.

- الو

- سلام خانم شریفی نیا. شایان هستم. شرمنده ام که شما تماس گرفتید و من در دسترس نبودم. روزبه اومده بود دم در کارم داشت



-سلام آقای شایان... غرض از مزاحمت این بود که اولاً بابت دیشب عذرخواهی و از شما تشکر کنم به خاطر وقتی که به من اختصاص دادید. شما که دیروز بامن تماس گرفتید، امری داشتید؟ اونقدر حالم بد بود که اصلاً نپرسیدم که کارتون چی بوده!!

- خواهش میکنم خانم. امیدوارم که امروز حالتون بهتر شده باشه.

- ممنونم. خیلی بهترم. امرتونو بفرمایید

- زنگ زدم که بگم تو این مدتی که شما معلم رها بودید من تغییرات زیادی رو در رها چه از نظر رفتاری و چه از نظر روحی شاهد بودم. علاوه بر این، پیشرفتش تو زبان انگلیسی قابل تحسین بوده. می خواستم ازتون خواهش کنم که در صورت امکان قبول بفرمایید و به عنوان معلم خصوصی زبان انگلیسی رها دومرتبه کارتونو شروع کنید. مطمئن هستم رها با وجود شما، معلم دیگه ای رو قبول نمیکنه.

-از این تعریفتون سپاسگزارم. شما به بنده لطف دارید. ولی با توجه به اینکه من در اواخر اردیبهشت باید در امتحان انتخاب مدرسین آموزشگاه شرکت کنم، بعید بدونم بتونم تو فروردین در خدمت دختر خانم شما باشم.

-فکر نمیکنید این وقفه در کلاسای رها ممکنه باعث فراموشی بشه. کاملاً متوجه هستم که شما درگیر هستید ولی خواهش میکنم حتی اگه فقط هفتهای یکروز میتونید، محبت خودتون رو از رها دریغ نکنید. با توجه به شناختی که از شما دارم پیشنهاد حقوق بیشتر صد درصد نتیجه منفی میده. پس خواهش منو رد نکنید و مثل همیشه در کنار رها باشید

(بابا شیدا! یارو داره التماس میکنه خیلی خودته گنده گرفتی حالا یه روز در هفته که به جایی برنمیخوره. می خوای پیشنهادشو رد کنی تا جمعه ها با گلبرگ برین دَدَر دودور؟ تازه شم یک پول مفتی هم میگیری. کجاش بده؟!)

-باشه جناب شایان اجازه بدید فردا اولین روز کاری من در آموزشگاه در سال جدیده. اگه بتونم برنامه هامو جمع و جور کنم، حتما یکروز رو به رها اختصاص میدم.

-سپاسگزارم خانم

-خواهش میکنم

-به امید دیدار

-خداحافظ

صبح روز بعد به مشهد بازگشتم و اولین روز کاری ام به آرامی سپری شد.



از آقای شکوهی خواهش کردم که فقط ۴ روز در هفته به آموزشگاه بروم و بقیه وقتم را مشغول مطالعه باشم، او هم قبول کرد که از ۴ شنبه تا جمعه به آموزشگاه بروم. همینطور که در حال خارج شدن از دفتر شدم چشمم به کتابخانه و کتاب جین ایر افتاد.

(آخرش وقت نکردم این کتاب رو بخونم و ببینم جین ایر با ادوارد فیرفاکس رو چقدر خودخواه چیکار میکنه !!!)

در حالیکه از شرایط بوجود آمده راضی بودم، لبخند زنان به سمت کلاس راه افتادم.

باید به شایان خبر میدادم که هفته ای یه روز برای آموزش رها وقت دارم. نمیخواستم به خودش زنگ بزنم. حوصله اش را نداشتم. به خانه اش زنگ زدم و به حوری خانم گفتم که ۵ شنبه ها از ساعت ۴ تا ۶ برای آموزش رها به آنجا میروم. هفتههای یکروز تا آخر اردیبهشت و بعد هفته ای دو تا سه روز.

هنوز غم در گوشه ای از قلبم جا خوش کرده بود و هرازگاهی قلبم را میفشردولی من سعی میکردم منطقی باشم و به دنبال فرصتهای جدید بگردم. میدانستم انسانهای احمق فقط افسوس گذشته را میخورند و حال را از دست میدهند. ولی نمیتوانستم منکر این شوم که دلم برای حامد تنگ نشده. هر چند از اومتنفر بودم. شب خیلی زود خوابم برد چون شب قبلش تا صبح روی تختم در نیشابور خاطرات خودم و حامد را مرور میکردم و اشک از گوشه چشمم روان بود. آنچه که بیشتر مرا آزار میداد غرور جریحه دار شده ام بود، نه غم از دست دان حامد. چون با حرف پدر به این نتیجه رسیده بودم که این فرد لیاقت عشق پاک و آسمانی را ندارد.

(بالاخره باید یک راهی پیدا کنم که این غم و غصه را از گوشه قلبم بیرون کنه!!!)

تمام هفته را فقط سرگرم کار و درس بودم. گلبرگ بعد از بازگشتش از دبی به من زنگ زد و گفت آخرین ملاقاتی که با داوودی داشتم و حرفی را که به او زدم بسیار کارساز بوده و بابا لنگ دراز بعد از چند روز از او خواستگاری کرده است. و آنها هم فعلا به هم محرم شده اند تا در آینده ای نزدیک مجلس بگیرند. چندین بار گلبرگ بعد از بازگشتش از دبی از من دعوت کرد که همراه او و علیرضا به گردش بروم ولی من قبول نکردم.

چهارشنبه تا ساعت ۱۰ صبح خوابیدم بعد از بیدار شدن، صبحانه مختصری خوردم و کلافه مشغول مطالعه شدم.

رسمال دل مرده و بیحوصله بودم هرچند تمام تلاشم را میکردم تا بر احساساتم غلبه کنم و منطقی باشم ولی جای انکار نبود من روحیه شادم را از دست داده بودم و با دلی مرده به دنبال آب حیاتی میگشتم تا این روح نابود شده ام را جان دوباره ببخشم.

ساعت ۱۲ ظهر مرسته به موبایلم زنگ زد که عصر در همان کافی شاپی که اولین بار حامد را دیده بودم همه جمع میشوند تا با حامد و خانمش خداحافظی کنند. چون آنها تصمیم گرفته بودند مجلس عروسی نداشته باشند و یک گودبای پارتی خانوادگی بگیرند و آخر فروردین باهم برای ماه عسل به دبی بروند و بعد از آماده شدن ویزا از همان جا به آمریکا سفر کنند.

(خدایا مرسته از من چی میخواود؟ من پاشم برم کافی شاپ با ساناز روبوسی کنم. دستشو فشار بدم و به زن حامد تبریک عروسی بگم و براشون آرزوی موفقیت بکنم و در چشم حامد زل بزنم و بگم نابودم کردی؟)

گفتمکه من مشهد نیستم و نیشابورم و اینکه خودم بعدا به حامد تماس میگیرم و به او تبریک میگویم.



(خدا پدر مادر هرکی رو که موبایلو اختراع کرد بیامرزه! که رد آدمو نمیتونن بزنن!!!)

بعد از تلفن مرسده دومرتبه دلم گرفت. حالم بد شد. خدار را شکر محمد کلاس بود. قلبم به درد آمده بود. فکر اینکه یکی عشقم را دزدیده دیوانه ام میکرد.

(این اشکها هم که خشک نمیشن همینطور راه خودشونو پیدا کردن و میان! آه!!! دیگه از دست خودم ذله شده م. خدایا نجاتم بده!)

بلند شدم و وضو گرفتم. دو رکعت نماز به نیت آرامش روحم خواندم و بعد قرآن را بازکردم. سوره الرحمن آمده بود همینطور میخواندم و گریه میکردم. بعد از خواندن الرحمن سرم را روی مهرم گذاشتم و به سجده رفتم و زار زدم و از خدا خواستم که به صلاحدید خودش مسیر زندگیم را در راهی قرار دهد که فقط در آن آرامش داشته باشم. و صبری به من عطا کند که با این سرخوردگی کنار بیایم.

از دست خودم، اشکهایم، غمهایم، غصه هایم خسته شده بودم. انرژی ام تحلیل رفته بود. تمام تلاشم را برای بهبودم میکردم ولی روحم هنوز تشنه بود و خودم هم نمیدانستم تشنه ی چه!! ۵ شنبه ساعت ۳ بعد از ظهر از خانه بیرون زدم. مسیر خانه تا منزل شایان را پیاده رفتم و تمام راه را فکر میکردم. ولی نمیدانستم به چه!!! تمام سرم پر از فکرهای سامان نیافته بود.

زنگ در را زدم. وارد حیاط شدم سرم را به دور و بر چرخاندم. هوای بهاری با آسمانی ابری واقعا دل انگیز بو. اگر من حالم خوش بود حتما چند مرتبه دور خودم میچرخیدم و یک دست نوازشی بر سر گلهای رز تازه برگ داده حیاط میکشیدم و بعد داخل خانه میرفتم.

ولی بدون هیچ انگیزه و احساسی به سمت پله ها گام برداشتم. هنوز به آخرین پله نرسیده بودم که رها با جیغی خودش را آغوشم انداخت.

- شیدا جون! بالاخره اومدی؟

(این بچه هم از من بدبخته. من خودم با این حالم باید آویزون ده تا روانشناس و روانپزشک بشم باز این دلشو به من خوش کرده!!)

وارد خانه شدم. بوی توتون کاپیتان بلک به همراه عطر سرد خوشبویی فضا را پر کرده بود.

گفتم: رها جون! کی خونه ست؟

گفت: زهره جون و بابام. بابام رفته تو اتاقش که استراحت کنه. زهره جون هم تو اتاقش خوابیده.

- حوری خانم کجاست؟

- حوری خانم رفته خونه دخترش. شب عروسی دعوتن.

با رها به اتاقش رفتیم. پشت میز تحریر رها نشستیم. اول کمی از حالش و اوضاعش در دوران عید پرسیدم که مهمانی رفته یا نه و یا چقدر عیدی گرفته.



اوهم با حوصله و با یک شادی وصف ناپذیری برایم توضیح میداد .

(ین همه حرفو تو دلش تلنبار کرده تا به من بگه؟ خوب شد اومدم وگرنه از حرف میتراکید!!!! تا راه رفتن گربه روی دیوارو هم واسم توضیح داد!)

کتاب را باز کردم و بین حرفش پریدم:

- خب زود دفترتو بیار که درس جدید و واست توضیح بدم. در ضمن به حوری خانم بگو این کتابای جدید رو واست بخره. اسمشو کنار دفترت مینویسم.

اولین کتاب مبتدی رها را تموم کرده بودیم. الفبای انگلیسی را بلد بود باید رو دیکته نویسی و آموزش لغت پافشاری میکردم.

صفحه اول کتاب چند تا جمله ساده بود.

رها با بی حوصلگی داره گوش می داد.

پرسیدم:

-رها چرا حواست به درس نیست؟ مگه نمی خوای یاد بگیری؟

- چرا شیدا جون. ولی آخه!

- آخه چی؟

- همیشه امروز درس نخونیم و با هم حرف بزنینم.

احساس کردم خیلی تنهاست. حق هم داشت مادر که نداشت. پدرش هم که بود ونبودش فرقی نمیکرد. میماند حوری خانم و زهره که هر دو خدای افسردگی و نق و نوق بودند.

- رها جون من این جا میام و از پدرت پول میگیرم که به شما درس بدم. همیشه که پیام اینجا فقط با هم حرف بزنینم. من هم امتحان دارم، باید کلاست که تموم شد زود به خونه برم و درسامو بخونم. ولی اگه دختر خوبی باشی و به درست گوش کنی، بعد از کلاس یکربع اجازه داری واسم حرف بزنی.

لبخندی مجددا به روی لبش ظاهر شد و گفت:

-باشه شیدا جون!

صفحه اول کتاب را برایش درس دادم و در دفترش املا کردم.

خودم هم آنروز حال و حوصله درس دادن نداشتم.هنوز از شوک از دست دادن حامد بیرون نیامده بودم. کلافه شدم. رها سرمشقی که به او داده بودم، مینوشت و من غرق در افکار خودم بودم. کنار کتاب یک تکه کاغذ افتاده بود.



توی کاغذ چند خط کج و معوج دیده میشد بی شک نقاشی رها بود . یک کلبه نصفه که کنارش یک گل کشیده شده بود. دستم بی اختیار، شروع به نوشتن روی کاغذ کرد

جای دل در سینه صد پاره دارم آتشی

شعله را چون گل درون پیرهن پیچیده ام

این بیت را که نوشتم کلافه تر شدم. کاغذ را پرت کردم. از روی میز به کف اتاق افتاد.

فکری به ذهنم رسید.

گفتم: رها! پاشو دفترت رو بردار بریم تو حیاط زیر درخت یاس بشینیم، اونجا درس بخونیم . چطور؟ موافقی؟

رها حرفم را نفهمید.

با تعجب به نگاه کرد و کمی فکر کرد و هیجان زده گفت:

-چه عالی! کلاس در هوای آزاد؟

- آره پاشو زود باش! فکر میکنی قالیچه ای چیزی باشه زیرمون پهن کنیم و بشینیم.

- آره یک پادری تو کمد آشپزخونه است که گاهی اوقات حوری خانم میندازه تو تراس و میره اونجا میشینه و سبزی پاک میکنه. البته وقتی بابام خونه نیست چون بابام از این کار خوشش نمیداد.

- خب با این چیزی که گفتمی ما هم نمیتونیم بریم زیر گل یاس بشینیم چون بابات خونه ست و اگه ما رو ببینه ناراحت میشه.

- خب میتونیم دور میز عسرونه تو حیاط بشینیم!

- آره! چرا به فکر خودم نرسید . بدو وسایلتو بردار

رها جیغی کشید:

-آخ جون

- رها یواشتر! چه خبرته! اگه بابات بیدار بشه، عصبانی میشه و ما رو میخوره ها!

از این حرف من زیر خنده زد و گفت:

-آره! بابام گاهی اوقات شبیه آقا شیره میشه

خودم خنده ام گرفته بود.



(آقا شیره شوالیه. چه شود؟!)

با رها به حیاط رفتیم. چه هوایی بود نمونه کامل هوای بهاری. آفتاب نسبتا گرم با وزش بادی که قاصدکها رادر هوا رقصان کرده بود. دستهایم را بالای سرم بردم و چند بار نفس عمیق کشیدم و صدادار بیرون دادم و گفتم:

- آخیش چه هوای خوبی. چی بود تو دخمه نشسته بودیم! داشتم میبوسیدم!

دوباره از ابتدا شروع به درس دادن کردم. حدود ۳ صفحه خواندیم. احساس کردم هوا تاریک شد بالای سرم را نگاه کردم ابرهای تیره را دیدم. به ساعت نگاه کردم حدود ۱:۳۰ ساعت بود که با رها کار میکردم. هردو خسته شده بودیم. زهره خانم چای و کیک آورد.

نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- شیدا خانم مثل اینکه میخواد بارون بیاد چایی تونو ببرم تو؟

- نه همین جا... خوبه عاشق این هوام.

درحین نوشیدن چای بودم که بوی لذت بخش و وسوسه انگیز خاک توی بینی ام پیچید. چون میز عصرانه تو حیاط سایه بان داشت متوجه نم نم باران نشده بودم. به حیاط نگاه کردم قطرات کوچک آب با فاصله از هم روی موزاییکهای حیاط چشمک میزدند.

با صدای بلندی گفتم:

رها داره بارون میاد.

رها که از این حالت من دچار شعف شده بود. فریاد کشید: جانم جان. هورا هورا!!

بلند شدو شروع به بالا و پایین پریدن کردوبا حالت گرفته ای گفت:

- رها جون بریم تو؟

با هیجان گفتم:

- نه... چرا بریم تو؟ الان باید بریم زیر بارون بازی کنیم بعد دومرتبه درسمونو میخوانیم.

با شیطنت به رها نگاه کردم او هم که نگاه من را دید از شادی دست میزد و جیغ میکشید:

- هورا هورا.

از زیر سایه بان بیرون آمدم و به سمت حیاط دویدم. وسط حیاط ایستادم و دستهایم را از هم باز کردم و سرم را بالا گرفتم. قطرات باران را روی صورتم احساس میکردم و با هر ضربه حس تازه میگرفتم.

نمیدانم چقدر در این حال بودم که احساس کردم ریزش باران شدید تر شده است. صورتم در معرض تازیانه های قطرات باران قرار گرفته بود. دومرتبه برگشتم به آن شب بارانی و تنهایی خودم در پارک و درخیابانهای مشهد که سرگردان مورد هجوم حرفها و طعنه های مردم قرار گرفته بودم. اشک از گوشه چشمم روی صورتم غلتید و در خیسی



گردن گم شد. همینطور که سرم بالا بود اشک میریختم و بدون توجه به زمان و مکان. ناگهان به خودم اومدم چشمهایم را باز کردم. نگاهی به اطرافم انداختم رها را دیدم که مانند من دستهایش را باز کرده و سرش را به آسمان گرفته و صورت ظریفش با ضربات قطرات باران سرخ شده بود. خم شدم و او را به بغل گرفتم و در آغوشم جای دادم و های های گریه کردم. او هم با گریه من گریه کرد. هردو از تنهایی گریه میکردیم ولی هرکدام به نوعی. شاید دل کوچک اون هم از بیرحمی زمانه به درد اومده بود. این اولین بار نبود که بعد از جدایی از حامد قلب شیشهایم خرد شده بود.

بازمن ماندم و خلوتی سرد

خاطراتی ز بگذشته دور

یاد عشقی که با حسرت و درد

رفت و خاموش شد در دل گور

همینطور که رها را در آغوش گرفته بودم درد ضربات دانه های تگرگ را در پشتم احساس کردم. باید تو میرفتیم وگرنه هر دو یک انفولانزای جانانه میگرفتیم. سرم را بلند کردم و گفتم:

- رها جون بریم تو عزیزم...

چشمم به گوشه پرده اتاق شوالیه افتاد که انداخته شد.

بدو بدو به داخل خانه رفتیم و به سمت آشپزخانه دویدیم. زهره در حال تمیز کردن کابینتها بود. گفتم:

- زهره خانم زود رها رو ببر تو اتاقش و لباساشو عوض کن سرما میخوره.

زهره که تازه به عمق فاجعه پی برده بود گفت:

ولی شیدا خانم لباس شما هم که لوچ آبه.

-اشکالی نداره... مانتومو در میارم یک ربعی میندازم رو شوفاژ خشک میشه. بدو رها مریض میشه.

زهره دست رها رو گرفت و باهم به طرف بالا رفتند. مانتو و مقنعه ام خیس شده بودند. خدا را شکر که زیر مانتو تیشرت آستین بلندی پوشیده بودم. مانتو ام را در آوردم و روی شوفاژ انداختم. مقنعه ام را در آوردم و آن را هم کنار مانتو انداختم. موهایم نمناک شده بود. کلیپسم را باز کردم و سرم را به دو طرف تکان دادم. با این حرکت پیچش موهایم باز شد و به دو طرف صورتم پریشان شد. با گردش سرم به سمت در احساس کردم سایه ای از کنار در رد شد. سریع خودم را پشت در قایم کردم که زهره وارد آشپزخانه شد. گفتم:

-چرا پشت در قایم شدید؟

- سایه تو دیدم ترسیدم فکر کردم کسی اومده تو خونه

نگاه تعجب آوری به من کرد و سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت:



- غیر از من و آقا کسی خونه نیست که اونم تو اتاقشه و احتمالا خوابه وگرنه منو صدا میزد که واسش چای ببرم. یکدفعه تون صدایش پایین آمد و حرفش را قطع کرد و به من نگاه کرد. احساس کردم شاید چیز عجیبی در من دیده.

(نکنه شلوارم پاره ست یا زیر بغل تیشترتم؟)

به خودم نگاه کردم. هیچ چیز عجیبی در من نبود.

گفتم: زهره چی شده چرا مات موندی؟

گفت: وای خانوم چقدر موهاتون قشنگ و لخته. چقدر بلنه و پرپشته عین موهای پری دریایی میمونه.

خنده ام گرفت و گفتم:

- مگه پری دریایی مو داره؟

-آره... مادرم همیشه میگفت که پری دریایی ها موهایی دارن که مثل شبق مشکیه و تا کمرشون میاد. رنگ موهاشون از شب سیاهتره و از مهتاب درخشان تر. واسه همینه که اگه یک مردی پری دریایی رو ببینه تا آخر عمر نمیتونه دیگه عاشق کس دیگه ای بشه.

زیباترین توصیفی بود که تا آن موقع در مورد موهایم شنیده بودم. لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی زهره جون. لطف داری. فکر نمیکنم موهای من اینقدر تعریفی باشه.

-نه خانوم نگید موهاتون عین موهای پری دریایی میونه.

چنان از پری دریایی حرف میزد که انگار چند تا رادر حوض خانه شان داشتند.

با صدای بلند شوالیه رشته افکارم پاره شد:

-زهره خانم لطفا یک نسکافه تلخ واسم بیارید

-با خودم گفتم خب اسمی رها روت گذاشت آقا شیره. داد زدنت دیگه چیه؟ مثل آدم بیا بگو نسکافه میخوام.

-زهره ه گفت شیدا خانم آقا بیدار شده برم واسش نسکافه ببرم. عصبانیه! مثل اینکه خواب بد دیده.

با خودم گفتم:

- اون کی خواب خوب میبینه. یا از دنده چپ بلند میشه یا خواب بد میبینه. کی بره خارج دوباره یه مدتی یک نفس راحتی هممون ازش بکشیم. ولی خوشم میاد تو اوج عصبانیتش هم با ادبه. زهره خانوم. لطفا.

یک چایی واسه خودم ریختم با نوشیدن اولین جرعه چای گرمای مطبوعی تمام بدنم را فرا گرفت. موهایم به دورم پریشان بود. احساس کردم دستی از پشت داره موهایم را نوازش میکند با ترس به عقب برگشتم. رها بود. دستم را گذاشتم روی قلبم و گفتم:



- رها تویی؟ ترسیدم. یک اهنی اوهونی. قلبم افتاد تو جورابم.

با حرف من خندید.

گفتم: عسلی کو دندونات.

-موش خورده

-تو خودت موشی باز کی دندونای موشی مارو خورده؟

-یک موش بزرگتر

(اینم کم نمیآورد شناگر ماهری بود فقط آب نمیدید همیشه باهش کار کنم و فاتحه بخونم تو تربیت دیکتانوری شوالیه. عجب فکری کردی شیدا. حال گیری خوبیها!)

وجدان خفته ام بیدار شد و گفت:

- به اون بیچاره چیکار داری؟ آگه اون اونشب نبود که حالا حالاها باید با کاردک از زیر ماشینا جمعیت میکردن با اون حالی که داشتی.

از حرکات دست های کوچک رها در موهایم خوشم می آمد. یک برس کوچکی در دستش بود و موهایم را شانه میکرد.

با صدای رها به زمان حال برگشتم.

- شیدا جون

- جونم

- فکر میکنید موهای مامان من هم مثل موهای شما بوده؟

- نمیدونم . مگه شما عکساشو ندیدید؟

- نه. بابام عکسای مامانمو قایم کرده. فقط همون عکس تو اتاقشو دیدیم

- به هر حال موهاشون هر طوری بوده خیلی خوشگل بوده.

-خوشگلتر از موهای شما؟

- آره عزیزم

- از کجا میدونید؟

- چون موهای شما خیلی خوشگله و خوشرنگ و حتما شبیه موهای مامانته

-آخه موهای من که کوتاهه



- کوتاهشم قشنگه عزیزم

احساس کردم بچه با حرف من جان گرفت . لبخندی با شادی زد و گفت: -میشه موهاتونو ببافم؟

- باشه ولی آهسته.

رها تمام انگشتهایش را در موهای من کرد و شروع کرد به پیچ و تاب دادن موهای انگشتاش. مشخص بود که بلد نیست ببافد و آنها را میکشید یکدفعه انگشتش لای دسته ای از موهای من گیر کرد و دادم بلند شد:

-رها چیکار میکنی؟ آرومتر...سرم سوراخ شد.

احساس کردم کمی تند رفتم سمت رها برگشتم. بغض کرده بود و ترسیده بود!

گفتم:

- ای شیطان میخوای موهامو بکنی بزنی سر عروسکت.

با حرف من بغضش باز شد و گفت:

- نه به خدا داشتم میبافتم یکدفعه دوتاش بهم گره خورد

- اشکالی نداره بیا با هم ببافیم. باشه؟

باید از دلش در می آوردم. گناه داشت

موهایم را چهار تکه کردم و یکی از تکه ها را به رها دادم و شروع کردم به بافتن گیس.

یک درمیان دسته مو را از رها میگرفتم و یک دسته موی دیگه به او میدادم.

بافت موهایم که تمام شد از عقب رها را با دستم به جلو کشیدم. یک بوس جانانه روی لپش زدم. رها را دوست داشتم در حالیکه از پدرش اصلا خوشم نمی آمد. بغلش که کردم احساس کردم نسبت به اولین روزی که دیدمش چاقتر شده است . به دستهایم نگاه کردم و گفتم:

- وای رها چقدر دستات ظریفه.

-بابام همیشه میگه تو مثل مامانت کوچولویی

-ولی در عوض روحتون خیلی بزرگه

-شیدا جون روح چیه

نمیدانستم چه جوابش را بدهم گفتم:

- روح همون محبت قلبتونه که تو بزرگتر ینشو داری.



نیمساعت بود که در آشپزخانه نشسته بودم. زهره هم معلوم نشد کجا غیبش زده بود. پشت پنجره آشپزخانه رفتم. باران بند آمده و یک رنگین کمان زیبا در آغوش آسمان آبی جا خوش کرده بود. لباسهایم خشک شده بودند. سریعا مانتو و مقنعه ام را پوشیدم و دست رها را گرفتم و تو حیاط آوردم و رنگین کمان را به او نشان دادم.

(چقدر دنیای بچگی من و محمد با این طفل معصوم فرق میکنه! بابایی عاشقتم که اینقدر واسمون وقت گذاشتی! ای تو روح شوالیه! که اینقدر خودخواهی که بچه ت باید گدای محبت این و اون باشه!!)

آنروز به خودم قول دادم که تا جاییکه میتوانم محبتم را به رها دریغ نکنم و او را قاطی کل کلهایم با پدرش نکنم.

جو گیر که میشدم چنان قولهای تویی به خودم میدادم که بعدا حسابی زیرش میماندم! چاره ای هم نداشتم باید انجامش میدادم وگرنه وجدان درد میشدم، بیا و ببین!!

زهره به تراس آمد و گفت:

-والا! به خدا این آقا یک کارش شده. به من میگه نسکافه تلخ بیار. بعد میگه شیرینش کن! می خوام از اتاق پیام بیرون میگه کتابای این دوتا قفسه رو با هم جابجا کن! خودشم نشسته پشت لپتاپش نمیدونم چی نگاه میکنه که هر هر میخنده. نه به اون دادش نه به این خنده هاش!!

گفتم: حتما چیز جالبی تو کامپیوتر میدیده که میخندیده.

آنروز احساس سبکی کردم. هوای بعد از باران همیشه به پیاده روی تشویقم میکرد. از منزل شایان تا خانه پیاده برگشتم و هوای تازه بهاری را با ولع به ریه هایم فرستادم.

باید برای خودم برنامه ورزشی میگذاشتم هم برای سلامتی ام خوب بود و هم برای روحیه ام.

وقتی به خانه برگشتم، خورشید در حال غروب کردن و در حال جمع کردن چادر نارنجی زیبایش از روی زمین بود.

چند هفته از رفتن حامد میگذشت. من ۵ شنبه ها به خانه شوالیه میرفتم. بعد از آن شب شوم، شوالیه را ندیده بودم و این به من احساس آرامش میداد.

سعی میکردم کمتر به حامد فکر کنم. او یک مرد زن دار بود و در قاموس من فکر کردن به یک مرد زن دار خیانت به خودم و تربیت پدرم بود.

ولی گاهی اوقات قلبم سر لجبازی داشت و برای ساعتیایی که با او بودم، تنگ میشد و دوست داشتم صدایش را بشنوم.

محمد حسابی سرگرم درس خواندن و کلاسهایش بود و من هم کمتر به پرو پایش می پیچیدم.

جمعه ها میتوانستم به فرشته یا گلبرگ زنگ بزنم و با آنها به تفریح بروم. کمتر به گلبرگ زنگ میزدم چون او یک زن شوهر دار بود. شاید علیرضا و او برنامه خودشان را داشتند.

از گلبرگ گله کردم که چرا مرا زودتر در جریان ازدواجش با علیرضا قرار نداده است.



او گفت: شیدا جون! به خدا شرمنده! این علیرضا رو که می شناسی که چقدر محتاطه. ازم خواست که تا عقد نکردیم، به کسی نگم. قراره هفته دیگه عقدمونو تو محضر ثبت کنیم و شیرینی به آموزشگاه بیاریم.

-خدایی، تو هم گشتی و بین این همه شخصیت کارتونی بابا لنگ درازو انتخاب کردی. میمردی دکتر ارنستی، پدر پسر شجاعی

نگذاشت صحبتیم را ادامه دهم. محکم به پشتم زد و گفت:

-گمشو!! منو بگو دارم بهش گوش میدم ببینم چی میگه.

وبعد با هم خندیدیم.

به موبایل فرشته زنگ زد و بعد از کلی سر به سر گذاشتن قرار شد، عصر جمعه دنبالم بیاید و باهم به شهر بازی برویم.

روز جمعه تا ساعت ۵ بعد از ظهر، مثل روزهای دیگر گذشت.

ساعت ۵ بعد از ظهر لباس پوشیدم و خودم را حسابی درست کردم.

اولین بار بود که بعد از جدایی از حامد به خودم میرسیدم. یکی از خصلت انسان فراموشی است و من هم کم کم در حال فراموش کردن حامد بودم ولی یاد گرفتم که به هر کسی اعتماد نکنم و عشق و قلبم را ارزان فدا نکنم. زخم گوشه قلبم درحال ترمیم شدن بود. فکرکنم خدا صدایم شنیده و فرشته هایش را برای کمک به من فرستاده بود.

با اس ام اس فرشته که " بیا دم در"، سریع به بیرون از خانه رفتم.

فرشته جلوی یک پراید هاشبک سورمه ای منتظرم بود.

تیپ اسپرت خوشگلی زده بود. حسابی خانم شده بود.

سریع گفتم:

- فرشته ماشین خریدی؟

-آره. هفته پیش گرفتم. اونم با کلی قسط و قرض

- اون قرض که داده میشه. جونم! با این ماشین به رویای شبگردیامون میرسیم.

- خیلی به دلت صابون نزن من شبا باید تا دیر وقت ترجمه هامو واسه پرداخت قسطام انجام بدم. کلی ترجمه گرفتم یا به عبارتی اضافه کاری!

- لوس نشو. حالا یک جایی به دردمون خوردی.

- امان از دست تو شیدا! خب هفته ای دو روز رو میتونم باهات باشم.

- عالیه ولی بعد از امتحان من!



- بین چقدر به فکر خودتی ولی شرایط منو در نظر نمیگیری!

- زود باش راه بیفت. وظیفته اینو بهم مدیونی

- بابت چی؟

- بابت همین ماشین. آگه من تو رو به دارالترجمه میلاد معرفی نمیکردم که الان دوچرخه هم نمیتونستی بخری چه برسه به ماشین

- امان از دست تو که همیشه یه حرفی تو آستین داری. ولی خب راست میگی این یکی رو بهت مدیونم. حالا بگو کجا بریم؟

آن روز عصر با هم به شهر بازی رفتیم. خیلی خوش گذشت داد. بعد از مدتها احساس کردم یک کم شیهه شیدای قبلی شدم. شب خسته و کوفته به خانه برگشتم.

تقریبا بیست روز تا امتحانم باقی مانده بود. هرچند علیرضا و گلبرگ سعی میکردند بعد از کلاس بامن کارکنند و استرس امتحان رابرایم کم کنند، ولی خیلی از امتحان میترسیدم.

این طور که از شواهد بر می آمد علیرضا و گلبرگ دو زوج عاشق و خوشبخت بودند. من به وضوح عشق را در چشمهای هر دوتای آنها میدیدم.

مهمترین خصلتی که گلبرگ داشت این بود که همیشه به دیگران احترام میگذاشت و سعی میکرد در مقابل رفتارهای دیگران صبور باشد و در مقابل علیرضا جامی بود مالمال از عشق که سرمستی را به علیرضا ارزانی میداشت. همین رفتار زیبای گلبرگ باعث شده بود که کوه یخ غرور علیرضا در مقابل آن ذوب شود و دیوانه وار او را دوست داشته باشد.

هروقت که گلبرگ بعد از کلاس دنبالم می آمد تا با هم به کافی شاپ برویم و علیرضا اشکالات درسی ام را برطرف کند، من شرمزده میگفتم:

-بچه ها! شما تا الان کلاس داشتید و خسته اید. به خونه برید من خودم مشکلات درسیمو حل میکنم.

علیرضا میگفت:

-شیدا! هیچوقت فکر نکن که بابت کمک من یا گلبرگ منی رو سرت داریم. من این گلبرگ ناز زندگیمو از تو دارم. پس منو مثل برادر خودت بدون. نه تنها تو درست بهت کمک میکنم، بلکه در هر زمینه ای که مشکل داشته باشی منو گلبرگ پشتت هستیم.

و من شرمنده سرم را پایین می انداختم و میگفتم:

-ممنونم داداشی!

به جمع دوستان پویا و مرسده نمیرفتم. چون دلم نمیخواست که از حامد چیزی بشنوم چه در مورد موفقیتش، چه در مورد شکستش.



میخواستم حامد و هر چه را که به او ربط داده میشد از زندگی ام حذف کنم.

امتحان هم بهانه خوبی بود که در جمع بچه ها نباشم.

به چت روم هم نمیرفتم تا مبادا حامد، آنلاین باشد و دومرتبه قلبم بلرزد.

ارتباطم را با فرشته و گلبرگ بیشتر کردم. هرچند چند بار با پویا و مرسده به کافی شاپ آموزشگاه رفتیم، ولی طوری بحث را هدایت کردم که حرفی از حامد پیش نیاد.

فقط یکبار مرسده گفت:

-شیدا محمد مهدی و تینا چند روز پیش رفتن کانادا. یکی از دوستای پدر تینا در یک کارخونه قطعات ماشین واسه محمد مهدی کار جور کرده .

گفتم: خانواده محمد مهدی راضی بودن؟ تا جایکه من میدونم تینا، به خاطر محمد مهدی ایران مونده بود.

-این اواخر دخالت های مامان محمد مهدی خیلی زیاد شده بود و همش یک جورایی به تینا گیر میداد و بابت حجابش متلک بارونش میکرد و زیر پای محمد مهدی مینشست که تینا به دردت نمیخوره و هر چی محمد مهدی میگفت خودش دوست داره خانمش اینطوری باشه و تینا به خاطر اون از خیلی از آزادی هاش چشم پوشی کرده، مادرش به خرجش نمیرفت که نمیرفت. محمد مهدی به پویا گفته بود که بدجور بین خانواده ش و تینا گیر کرده. از یک طرف نمیتونه با مادرش برخورد بدی داشته باشه و از طرف دیگه تینا رو دوست داره و نمیتونه بی دلیل ازش جدا بشه. خصوصا که اون هم زیاد از زن هایی که مامانش می پسندید، خوشش نیامد. واسه همین بهترین راهو رفتن به خارج از کشور دید و گفته چند سال که بگذره و زندگی با تینا شکل بگیره و صاحب یه بچه شدیم برمیگردیم اینطوری خانواده م هم دیگه نمیتونن بهونه های من در آوردی بیارن.

-نظر تینا چیه؟

-اون که از خدایه بره تا حالا هم به خاطر محمد مهدی اینجا مونده. دوتا خواهراش آمریکان و خونواده ش هم سالی ۶ ماه اونجان پس دلیلی واسه موندن نداره. دو هفته پیش هم هرچی بهت زنگ زدن تا تو رو واسه عروسی دعوت کنن گوشیت خاموش بود. آموزشگاه هم که نیومدی. تو یاهو واست پیغام گذاشتیم ولی مثل اینکه چند وقته سراغ کامپیوترت هم نرفتی؟ به هر حال ازم خواستن تا از طرف اونا ازت خداحافظی کنم. راستی شیدا! چرا چند وقته اینقدر تو خودتی؟ و به دوره هامون نمیای؟ تو چت روم هم نمیری؟ بچه ها یک کم نگرانن.

-چیزی نیست. امتحان بدجور روم فشار آورده و تحت شرایط استرسی بدی هستم.

-نمیدونم چرا اینطوری شد. حامد رفت. تو هم تو دوره ها نمیای و محمد مهدی و تینا هم رفتن. گروهمون حسابی کوچک شده. حامد بی معرفت هم از موقعی که رفته پشت سرشو نگاه هم نکرده تازه آی دیشو عوض کرده. به آرش هم تماس نگرفته.

با شنیدن اسم حامد گوشه قلبم که جایگاه خاطرات او بود فشرده شد.

دومرتبه شعر حافظ را که بابا برایم خواند به یاد آوردم.



به خط و خال گدایان مده خزینه دل

به دست شاهوشی ده که محترم دارد

این بیت شعر را شاید هزار بار برای خودم خوانده بودم و در موردش فکر کرده بودم. پدرم همیشه میدانست کجا و کی به من چه بگوید تا مسیر جدیدی از زندگی را پیش پایم بگذارد.

مطابق ۵ شنبه ها به خانه شوالیه رفتم. وقتی وارد خانه شدم صدای زیبای ویلون زیبایی توجه من را جلب کرد. آهنگ الهه ناز نواخته میشد و یک صدای مخملی نرمی که در حال خواندن آهنگ بود. بی اختیار ایستادم و چشمانم را بستم و به آهنگ گوش کردم طبق معمول با صدای رها که از بالای پله ها جیغ میزد "شیدا جون!" به خودم آمدم. رها از بالای پله ها به سمتم دوید و خودش را تو بغلم انداخت.

گفت: سلام شیدا جون!

- سلام عزیزم. خونتون چه خبره؟ مهمون دارید؟

- دوستای بابام اومدن. الانم تو اتاق بابام هستن. هر چند وقت یکبار میان و آواز میخونن.

- این کیه داره آواز میخونه؟

- عمو روزبه. نشناختی؟

نه. آخه خیلی صداش موقع خوندن فرق میکنه. ولی چقدر قشنگ میخونه!

تا خواستم بپرسم این کیه که ویولون میزند، که حوری خانم مثل اجل معلق جلویم سبز شد

- سلام خانم شریفی نیا!

- سلام حوری خانم. خوبید؟

- ممنون

نگذاشتم سوالهای جور واجور بپرسم. رویم را به رها کردم و گفتم:

-رها جون، بریم تو اتاق تا درسو شروع کنم.

وقتی به اتاقش رفتم، از او خواستم که در را نبندد تا صدای دلنواز ویولون را بشنوم.

از درس و مدرسه اش پرسیدم.

-شیدا جون من یه خورده تو ریاضی اشکال دارم. از اون روز که این اشکالو پیدا کردم هرچی معلم درس میده نمی فهمم. میشه از شما بپرسم؟

- آره عزیزم چرا نه؟



کتابش را آورد. آخی! دلم برایش سوخت. یک اشکال پیش و پا افتاده داشت

(آخه مگه این بچه دو جانبه یتیمه که واسه یک اشکال ساده ریاضی اینقدر درمونده بشه!!) از دست شوالیه کفری شده بودم .

(نمیتونه روزی نیم ساعت صرف دخترش کنه؟!)

در اتاق باز بود و صدای گیتاری که یکی از آهنگهای جیپسی کینگ را میزد به گوش میرسید. بی توجه به صدای گیتار از رها پرسیدم:

-رها! چرا از بابات اشکالتو نپرسیدی که از درست عقب نمونی؟

- آخه بابام شبا خیلی دیر میاد خونه . وقتی هم میاد میره تو اتاقش و به کارهاش میرسه. فقط هفته ای یه روز، اونم جمعه ها ظهر، با هم بیرون میریم و بعد نهار به خونه برمیگردیم. خیلی از من درمورد درسام نمیپرسه. فقط بهم میگه رها اگه تو درسات مشکل داری واست معلم بگیرم.

گاهی وقتا هم که زود از سر کار میاد منو تو اتاقش صدا میکنه و منو بغل میکنه و میگه تو گل بابایی! بوی مامانی رو میدی! شیدا جون! بابام خیلی خوبه. ولی حوری خانم میگه بابات دلش مرده. اون چیزی رو از تو دریغ نمیکنه.

راست میگه من خیلی چیزا دارم که دوستای مدرسه م ندارن. بابا منو یه بار دبی برده و یه بار انگلیس . تو دبی خیلی خوش گذشت. یه روز از صبح تا شب رفتیم شهر بازی و موجهای آبی. حوری خانم میگه تو بابای خوبی داری مشکل تو جای دیگه ست. مشکلات اینه که مامان نداری. وگرنه بابات مرد خوبی و تا حالا واست کم نداشته.

از پیش داوری خودم خجالت کشیدم. راست میگفت مشکل این بچه نداشتن مادر بود. آنقدر غرق در محبت پدر و مادرم بودم که هیچ وقت به نقش پررنگ مامان در خانه فکر نکرده بودم. کسی که هر وقت تب میکردم، تا صبح بالای سرم بود و من را پاشویه میکرد. به ملایمت و نرمی موهایم را شانه میزد و برایم قصه خاله سوسکه، شنل قرمزی و ... میخواند، مادرم بود. مامان هر وقت بغضم میگرفت من را بغل میکرد و آرامم میکرد. کسیکه دوران کودکی من را افسانه ای کرده بود مامانم بود نه بابام.

چقدر این بچه قابل ترحم بود. تون صدایش فرق کرده بود و داشت از غمی صحبت میکرد که من در طول این ۲۵ سال حتی به آن فکر نکرده بودم چه برسد به اینکه تجربه کرده باشم.

دیگر صدای گیتار را نمیشنیدم و فقط صدای بچه گونه رها در گوشم زنگ میزد

- شیدا جون، وقتی مامان یلدا دم مدرسه دنبالش میاد، دلم میخواد منم مامان داشتهم که بیاد دنبالم نه اینکه با سرویس بیام. چند بار از بابام خواستم که اجازه بده زهره یا حوری خانم دنبالم بیان ولی بابام اجازه نداد. وقتی بابام گفت که قراره مهشید جون مامانم بشه خیلی خوشحال شدم ولی اون اصلا منو دوست نداشت. هر وقت اینجا میومد فقط پیش بابام میرفت. حتی یکبار نیومد تو اتاقمو ببینه. یکبار بهش گفتم که مهشید جون من میتونم شما رو مامان صدا کنم؟ از حرف من عصبانی شد و بهم گفت: نه... شما منو مهشید جون صدا میکنی. اون فقط بابامو دوست داشت ولی وقتی بابام باهاش به خاطر شما دعوا کرد. شنیدم که چند روز بعد به عمو روزبه میگفت: اون منو به خاطر پولم دوست داشت نه به خاطر خودم.



وقتی دیگه به خونمون نیومد از بابام پرسیدم: بابا! مهشید جون دیگه نیما؟ من دیگه مامان ندارم؟ بابام گفت: نه عزیزم! اون لیاقت اینکه مامان شما بشه رو نداشت. شیدا جون! من از مهشید جون خوشم نمیومد. چون یکبار که تو اتاق بابام بود، شنیدم که گفت: کوروس بهتره رها رو به یه مدرسه شبانه روزی تو انگلیس بفرستی. اونجا آینده بهتری در انتظارشه. اینجا همه استعداداش از بین میره. و بابم سرش داد کشید: تو نگران رها و استعداداش هستی یا نگران خودت. ببین خانم! من جونم به رها وصله. کسیکه منو میخواد رها رو هم باید بخواد. رها تا دیپلم نگیره پیش من میمونه. بعد با عجله رفتم تو آشپزخونه و دیدم مهشید جون با عصبانیت مانتوشو پوشید و در حیاطو محکم زد به هم و رفت. اونجا فهمیدم که بابام چقدر منو دوست داره و به قول حوری خانم فقط دلش مرده. حوری خانم میگه اگه یک نفر باشه که کنار بابام باشه. اون دیگه دلش نمییره.

به لبهای نازک و صورتی رنگ رها چشم دوخته بودم که چقدر بی دغدغه غمش را بیان میکرد و از دل مردگی پدرش میگفت. به چشمانش نگاه کردم.

از جایم بلند شدم و سرش را در بغلم گرفتم و گفتم:

-رها جون! رهای من! ناراحت نباش عزیز دلم! انشالله یک فرشته ای پیدا میشه که دل بابای شما رو شاد کنه.

آزروز اولین باری بود که دلم برای شوالیه سوخت. هیچ فکر نمیکردم در پشت آن قیافه خشن و جدی دلی گرفته و یا به قول حوری خانم دلی مهربان ولی مرده وجود داشته باشد. شاید هم این دل مردگی اش او را خشک و رسمی کرده بود.

برای اینکه رها را شاد کنم گفتم:

-رها جون دوست داری دنبالت پیام و باهم بریم پارک، شهر بازی، باغ وحش و هرجا که دوست داشتی؟

با چشمهای عسلی براقش به من خیره شد و گفت:

-راست میگی شیدا جون؟ یعنی میشه من با شما پیام بیرون تفریح؟ با هم بریم پارک، شهر بازی، سینما؟

- آره چرا که نه. ولی بعد از امتحان من

- اگه بابام اجازه نده چی؟

- خودم باهاش صحبت میکنم و راضیش میکنم

رها تو بغلم پرید و من را بوسید و گفت:

-شیدا جون خیلی دوست دارم. خیلی، خیلی

در همین موقع دومرتبه صدای نوازشگر ویولون را شنیدم و گفتم:

-رها زود کتابتو بیار که درسو شروع کنیم. نیم ساعت گذشته و ما هنوز چیزی نخوندیم.

با گفتن چشم به سمت کتابخانه اش رفت تا کتاب را بیاورد.



دو ساعت گذشته بود و من باید هر چه زودتر به خانه برمیگشتم. با رها از اتاق خارج شدیم مجددا صدای ویولون خانه را پر کرده بود.

یک نوای دلنشینی در حال خواندن شعر کوچه فریدون مشیری بود.

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهان خانه جانم گل یاد تو درخشید

باغ صد خاطره خندید- عطر صد خاطره پیچید

قبلا این شعر را هزار بار خوانده بودم و حفظ بودم ولی تا حالا نشنیده بودم که کسی با آهنگ بخواند. دست رها را ول کردم و آهسته آهسته از پله ها پایین آمدم و روی پله چهارم یا نهمینم پنجم نشستم. رها هم کنار من نشست. محو صدای ویولون و صدای خواننده شده بودم.

چه صدای دلنشین و گرمی داشت.

یادم آید که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم

پرگشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت

من همه محو تماشای نگاهت

دومرتبه به یاد خاطراتم با حامد افتادم. به یاد آن شبی افتادم که دم در خانه یکی از دوستانش رفتیم. خانه دوستش را بلد نبود. مجبور شدیم کلی در کوچه پس کوچه های شهرک دنبال خانه دوستش بگردیم و چقدر حامد آنشب سر به سر من گذاشت و با هم خندیدیم.

شاید حامد عاشق من نبود و من فقط یک دوست برایش بودم ولی اگر فقط دوست بودم چرا به من پیشنهاد آشنایی بیشتر داد و چرا گفت که میخواهد با خانواده اش صحبت کند تا برای خواستگاری به منزل ما بیایند؟

ولی همه اینها تا قبل از آمدن ساناز از آمریکا بود.

چه عشق سوزانی بود که با آمدن ساناز سرد شد!



مدت ها بود که به این نتیجه رسیده بودم که حامد عاشق من نبود بلکه من حکم یک اسباب بازی را برایش داشتم تا ساعات بیکاری اش را پر کنم.

هر چه بیشتر به حامد فکر میکردم تنفرم از او زیادتر میشد. او قلب و روح من را با خودخواهی به بازی گرفته بود و صد افسوس که من زودتر متوجه نشدم.

زانو هایم را جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

هاله ای از ابر جلوی چشمانم را فرا گرفت. چشمهایم در حال باریدن بود.

زخم کهنه مجددا سر باز کرده بود. دردش را در کنج دلم احساس میکردم.

صدای رها را میشنیدم که میگفت:

-شیدا جون! چی شده؟ شیدا جون چی شده؟

فقط گفتم:

-رها! تنهام بذار. خسته م!

و او چیزی نگفت.

گرمای دستش را دور شانه هایم احساس میکردم.

من آرام آرام اشک میریختم

صدای ویولون قطع شده بود. سرم را بلند کردم.

شوالیه روی پله اول ایستاده بود و با اخمی در پیشانی و چشمانی سرخ به من نگاه میکرد.

سریع بلند شدم و دوان دوان به سمت در رفتم.

نمیخواستم مرا در این حالت ببیند. از خودم بدم می آمد. غرورم را از دست داده بودم. مثل بچه های یکسره اشکم دم مشکم بود.

از خانه شایان با سرعت خارج شدم و دوان دوان به سمت ایستگاه تاکسی رفتم و تا خانه سرم را روی پشتی صندلی ماشین گذاشتم و چشمهایم را بستم.

به خانه که رسیدم محمد هنوز از کلاس نیامده بود.

خودم را روی کناره ولو کردم و با همان لباسهای بیرون خوابم برد.

ساعت ۸ بود که محمد بیدارم کرد.



شام ساده ای درست کردم. خیلی نخوردم. اشتها نداشتم.

بدون هیچ مطالعه ای خوابیدم.

روزها با یکنواختی میگذشت

یک ۵ شنبه، صبح زود بیدار شدم شدیداً گرسنه بودم بعد از خوردن صبحانه شروع به مطالعه کردم. تا امتحان فرصتی نداشتم و من هر طور بود باید قبول میشدم.

محمد آنروز از صبح تا شب کلاس فوق العاده داشت. داداشم حسابی درس میخواند. لاغر تر و افسرده تر شده بود.

آنقدر گرم درس خواندن شده بودم که متوجه گذر زمان نبودم سرم را که از روی کتاب برداشتم ساعت ۲ بعد از ظهر بود.

پای کامپیوتر نشستم. به چت روم رفتم. از حامد واهمه نداشتم چون مرسته گفته بود که به چت روم نمی آید.

مریم آنلاین بود. کلی باهم شوخی کردیم و سر به سر هم گذاشتیم. گفت که با آرش نامزد کرده. آرش استخدام یک شرکت خصوصی شده بود. مریم آنقدر با اشتیاق از آرش و مراسمش میگفت که من هم به وجد آورده بودم.

گفتم: مبارکت باشه. انشالله به پای هم پیر بشید. آرش پسر خوبی. مطمئناً لیاقت تو رو داره و خوشبخت میکنه.

بعد از چت کردن با چند تا از دوستان چت رومم و جوک گفتن و سر به سرهم گذاشتن وارد یاهو مسنجر شدم. وای چقدر پیغام داشتم. یکی یکی همشان را خواندم. از هر ۵ تا ۳ تا نوشته بودند "بی معرفت تو کجایی؟" نیازی به جواب دادن نبود چون از طریق موبایل باهمه آنها در ارتباط بودم.

چند نفر تقاضای دوستی داده بودند یکی از آنها یک دختر فرانسوی بود که دانشجوی زبان فارسی بود و دنبال دوست میگشت. حوصله این یکی را نداشتم که باز بنشینم فرانسه یاد بگیرم.

چند تا پسر درخواست دوستی بودند که به آنها هم جواب ندادم.

یکی از کسانی که به من در خواست دوستی داده بود خودش را به عنوان جامیسوو معرفی کرده بود. جامیسوو حالتی است که یک جا یا یک فرد آشنا کاملاً به نظرت بیگانه بیاید و یک اصطلاح روانشناسی است.

از اسمی که برای خودش گذاشته بود خنده ام گرفت. دوست داشتم ببینم این کیه که آئی دی با مزه ای دارد. ادش کردم ولی آنلاین نبود.

کامپیوتر را خاموش نکردم. به آشپزخانه رفتم تا برای شام چیزی درست کنم. ساعت حدود ۴ بعد از ظهر بود. یک ساندویچ نون و پنیر برای خودم درست کردم و خوردم. کمی ته دلم را گرفت. میتوانستم تا شب صبر کنم تا با محمد شام بخوریم. به سمت کامپیوتر آمدم تا آن را خاموش کنم و به سر در س و مشقم بروم که دیدم جامیسوو یک پیغام برایم گذاشته است:

کیستم عاشق افسرده دل شیدایی

دوستدار صنم ماهرخ زیبایی



همچو فرهاد گرفتار غم شیرینی
وامقی سوخته از هجر رخ عذرای
از دل غمزده ی عاشق دلسوخته ایست
بشنوی نالهٔ جانسوزی اگر از نایی
در جوابش نوشتم:

ای آه نکش زحمت بیهوده که تاثیر
راهی به حریم دل جانانه ندارد
در انجمن عقل فروشان نهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
بدون معطلی دیدم این جواب را به من داد:

دلا تا کی همی جویی منی را
چه کوبی بیهده سرد آهنی را
دلم چون ارزنی عشق تو کوهی
چه سائی زیر کوهی ارزنی را

(بابا! یارو عاشقه . دیوونه ست! خاک بر اون سرت شیدا! نشستی پای کلام یه مجنون دیوونه!! یارو کم هم نیمازه!!
نکنه راستی راستی تو رو میشناسه!! من اگه یک عاشق دلشکسته اینطوری داشتم، تا حالا خونه بابام نیمبومدم!)
با اطمینان به اینکه این فرد صد در صدر من را اشتباه گرفته است و برای رفع سوتفاهم برایش نوشتم.

از مشاعره با شما خیلی خوشحال شدم و از اینکه می بینم تسلط کامل روی اشعار فارسی دارید خوشحالم ولی گویا
شما من را با کسی دیگر اشتباه گرفته اید، آشنای غریبه عزیز.

جواب: سلام. از اینکه مزاحم وقت شما شدم عذرخواهم . من شما رو نمیشناسم حتی نمیدونم خانم هستید یا آقا.
ولی آی دی شما به اسم SWANSHI DA که اتفاقی برابرم ظاهر شد منو وسوسه کرد که به شما در خواست دوستی بدم.
آی دی شما برام جالب بود از این نظر که شما خودتونو قوی عاشق نامیدید اونهم نیمه فارسی و نیمه انگلیسی. پس
این احتمال رو دادم شما هم اهل دل و شاعری هستید. با پاسخی که به شعر من دادید پس اشتباه نگرفتم. در واقع
من دنبال کسی میگشتم تا در دنیای مجازی بتونم با اون درد و دل کنم. در دنیای واقعی مجبوری که یک قفل بزرگ
به همراه مهر و موم روی دلت بذاری تا مبادا روزی روزگاری از مکتوبات قلبیت بر علیه تو استفاده نکنن. به خاطر
همین به دنیای مجازی پناه بردم. با توجه به اینکه شما هم منو نمیشناسید و منم، میتونیم دوستای خوبی در دنیای
مجازی واسه هم باشیم.



مانده بودم جوابش را چه بدهم. از یک طرف حرفهایش بدون غرض بود و از طرف دیگر شک به اینکه او من را میشناسد گیج کرده بود ولی در کل سرگرمی خوبی بود. میتوانستم با او دوست شوم ولی باید حد و حدود خودم را رعایت میکردم. بازی جالبی بود.

بی اختیار نوشتم:

-باشه. قبول

او هم نوشت: ممنونم

برای آنروز روز وقت گذاشتن پشت کامپیوتر و چت کردن بس بود چون باید به درسهایم میرسیدم نوشتم:

-آشنای غریبه عزیز با توجه به اینکه من تا چند روز دیگه یک امتحان سخت در پیش دارم، مجبورم وقت بیشتری رو به مطالعه بگذرونم پس نمیتونم خیلی با شما در ارتباط باشم و از این بابت پوزش میخوام.

جواب داد: امتحان راهنمایی - رانندگی داری؟

نوشتم: نخیر بنده ۶ سال پیش گواهی رانندگیمو گرفتم و هفته دیگه امتحان جامع مدرسین زبان انگلیسی در یک آموزشگاه دارم

بی اختیار شروع کردم از استرسم گله و شکایت کردن:

-با وجود اینکه چند ماهه وقت گذاشته م ولی خیلی میترسم. دو تا از دوستانم خیلی بهم امیدواری میدن و واقعا همامو دارن خصوصا علیرضا که چیزی واسم کم نمیداره

جواب: خوش بحالت که عاشق دلخسته داری.

-عاشق کیلویی چنده؟ اون خودش نامزد داره. اون دوست دیگه م نامزدشه. خودم با هم جورشون کردم.

جواب: خب به سلامتی! بنگاه شادمانه هم که داری!!

از حرفش خنده ام گرفت.

ادامه داد: خیلی خب! حالا بذار من کمی حرف بزنم. من مثل شما امتحان ندارم ولی تحت شرایط استرسی بدی قرار دارم. اونم به خاطر یکسری جریانات که در زندگیم اتفاق افتاده و این آخری هم روی دست همه زده!

-نکنه عاشق شدی؟

-مثل اینکه با یک آدم باهوش طرفم؟!

-نیاز به هوش نبود رنگ رخسار حکایت از سر درونه.

- تو که منو ندیدی؟ پس رنگمو از کجا فهمیدی؟

-از اولین شعری که واسم نوشتید.



- پس تو فهم شعرا استادی؟
- تقریبا... عاشق شعر خوندم
- بیشتر چه شعرهایی رو دوست داری؟
- خب هر شاعری واسه خودش سبکی داره . من تقریبا به همه نوع شعری علاقه دارم
- فکر کنم به مشاعره هم علاقه داری؟
- عاشق مشاعره کردم خصوصا با پدرم
- پدرتون شاعره؟
- دبیر ادبیات. ولی عاشق شعره
- خوش بحالتون که همچین پدری دارید
- عاشقشم
- عاشق پدرتون؟
- منظورم اینه که خیلی دوستش دارم. عاشقشم یه اصطلاح بین خانماست وقتی میخوان اوج دوست داشتنشونو به کسی بیان کنن!
- وقتی عاشق بشن اونوقت چطوری احساسشونو بیان میکنند؟
- (شیدا!! این طرف خیلی زرنکه هنوز هیچی نشده جیک و پوک تو رو داره میریزه رو دایره، بدون اینکه از خودش چیزی بگه! توی ساده هم که نشستی همینطور یه ریز بهش اطلاعات میدی. یک کم دیگه هم که بگذره رنگ لباس زیرتم میگی!!! پاشو خجالت بکش برو سر درس و مشقت!)
- ناشناس: رفتی؟
- نه. ولی باید برم سر درس و مشقم استرس دارم
- باشه برو ولی من هرشب ساعت ۱۱ شب آنلاین هستم میتونیم با هم حرف بزنیم. امروز از مصاحبت با شما لذت بردم خصوصا بابت تکه کلامهای قشنگتون. فکر کنم بتونیم هرشب حدود نیم ساعت با هم چت کنیم.
- تو این هفته قول نمیدم . باید بیشتر به درسام برسم
- به عنوان زنگ تفریح چطور؟
- فعلا که من زنگ تفریح شما شدم من حرف میزدم و شما فقط گوش میکردید
- اگه قول بدم که از دفعه دیگه من بیشتر حرف بزنم چی؟



-باید فکر کنم

-خیلی نازت زیاده ها!!!

- نازخرشو دارم که ناز میکنم

-زبونت هم درازه!!

- تازه ۶ مترشو تو دهنم قایم کردم.

-دوست نازکن و زبون دراز و مجهول الهویه، آیا بنده میتونم از شما خواهش کنم که هرشب از ساعت ۱۱ تا ۱۱:۳۰ بنده را از زبون درازتون مستغیض کنید؟

- شرط داره

-بگو. میشنوم

۱- امشب چت تعطیل. کوپنتو پر کردی

۲- تحت هیچ شرایطی نباید از من بخواهی خودمو معرفی کنم یا بخوای منو ببینی

۳- از دفعه دیگه شما بیشتر حرف میزنید و من گوش میدم چون قرار بود شما با من درد و دل کنی نه من!

۴- مدت چت کردنمون تا امتحان من هروقتی من دوست داشتم باشه

۵- سرک کشیدن تو زندگی خصوصی هم ممنوع

۶- قرار داد از همین الان لازم الاجرا است و فسخ اون به منزله فسخ عقدنامه دوستیمونه

نوشت: تو وکیلی؟

-نه... ولی وکیلها رو دوست دارم

-حالا انسان شریف دوستار وکلا من هم میتونم واسه خودم یک بند به ماده و تبصره های تو اضافه کنم؟

-بسته به این داره که با ماده و تبصره های من منافاتی نداشته باشه

-قراره من با شما درد دل کنم. پس تا حدودی شما رو وارد زندگی شخصی خودم میکنم. پس تا حدودی میشه سرک کشیدن تو زندگی خصوصی. پس بند-قبول. پس خداحافظ تا هر موقعی دوست داشتم پیام و به حرفای شما گوش بدم.

-فقط یک سوال دیگه؟

- بفرمایید.

-امکان داره شما هم به روزی با من درد و دل کنید؟



- راستش در حال حاضر بنده حقیر دل دردی ندارم که بخوام واسش دنبال دارو باشم ولی برای حسن ختام به شما میگم که

یکشب آخر سینه پر درد را خواهم درید

از سر راز دل خود پرده بر خواهم گرفت

خداحافظ آشنای ناشناس عزیز

با دیدن ساعت رنگم پرید. دو ساعت بود با این یارو چت میکردم ساعت حدود ۶ بعد از ظهر بود و من نه استراحتی کرده بودم و نه درسی خوانده بودم. خودمو سریعاً جمع و جور کردم و مشغول مطالعه شدم. آنشب و شبهای دیگر پای کامپیوتر نرفتم.

چند روز تا امتحان مانده بود و هرچه به امتحان نزدیک میشدیم من هم عصبی تر میشدم.

یکروز یکی زنگ در واحدمان را زد. در را باز کردم خانم همسایه طبق بالایی بود. یک بسته به من داد و گفت :

-خانم شریفی نیا پست چی اومده بود و شما تشریف نداشتید یک بسته بهم داد و گفت اینو بدم به شما

بسته را نگاه کردم نه آدرسی داشت و نه تمبری

- مطمئنید که پست چی بوده؟

-نمیدونم. یک آقای میانسال سوار موتور بود. شاید هم پست چی نبود. به هرحال این بسته مال شماست.

با دستم بسته را لمس کردم به نظرم داخلش کاغذ بود.

داخل خانه که رفتم فوراً پاکت را باز کردم یک جزوه ۵۰ صفحه ای بود. جزوه شامل تعدادی سوال بود که پایین هر سوال جوابش را کاملاً توضیح داده بود. روی جزوه نوشته شده بود: بانک سوالات امتحان جامع مدرسین آموزشگاه...

گیج وسط حال ایستاده بودم از خوشحالی اشک در چشمانم حلقه زده بود. سوالات از دستم افتاد. یک برگه از لای جزوه بیرون افتاد و با چرخشی آرام روی پاهایم قرار گرفت. خم شدم و برگه را برداشتم.

رویش نوشته شده بود:

با سلام خدمت همکارم محترم خانم شریفی نیا

میدونم از دیدن بانک سوالات کاملاً متعجب شدید ولی به پاس زحمت های شما تصمیم گرفتم که با فرستادن بانک

سوالات کمی از زحماتتون رو جبران کنم و کمی استرستون رو کم کنم. از شما خواهش مندم اولاً: که در این مورد با

کسی خصوصاً همکارا صحبت نکنید چون حتماً از عواقب اون در مورد خودم و شما آگاهی کامل دارید. دوما:

خواهش میکنم در صدد شناسایی من برنیاید چون اینطوری به نفع هردوست. سوماً: این کارمن رو تشکری از جانب

یک برادر یا دوست بدونید

خدای من از تعجب شاخ تو سرم سبز شده بود.



باید تا سه روز دیگر این سوالات را میخواندم و خودم را آماده امتحان میکردم.

من واقعا مدیون محبت این فرد بودم. از ته دل واسش دعا کردم که خدا او را به آرزو و خواسته هایش برساند.

اولین کاری که کردم این بود که به خانه شایان زنگ زدم و کلاس ۵ شنبه را کنسل کردم.

تمام آن چند روز درس میخواندم و ۳ ساعت در شبانه روز بیشتر نمیخوانیدم. شب امتحان تا ۴ صبح بیدار بودم و توانستم جزوه را تمام کنم. خسته بودم زیر چشمهایم گود شده بود و صورتم کشیده تر به چشم می آمد.

تعداد کسانی که در امتحان شرکت کرده بودن ۱۵ نفر بیشتر نبودند سه تا مدرس میخواستند و یک کمک مدرس. باید نمره ام خوب میشد وگرنه از قید کمک مدرس میگذشتم.

سر امتحان تمام انرژی و حواسم را جمع کرده بودم تا سوالات را درست جواب بدهم. سوالات شباهت زیادی به جزوه داشت و تکراری هم در آنها به چشم میخورد ولی این امتحان یک رقابت بود و نمره رقبا در پذیرفته شدن من نقش زیادی داشت.

بعد از امتحان سریعا به خانه رفتم و به محمد گفتم:

-محمد جان، من خیلی خسته م و میخوام بخوابم. منو بیدار نکن.

وقتی از خواب بیدار شدم ساعت ۶ بود. ۴ ساعت خوابیده بودم. احساس ضعف و گرسنگی شدید داشتم. محمد از غذاهای فریز مامان گرم کرده بود. غذا کوفته تبریزی داشتیم. تا جایی که جا داشتم خوردم. و بعد مشغول جمع آوری جزوه ها و کتابهایم شدم. خانه عین بازار شام شده بود. چند هفته بود که به نیشابور نرفته بودم و تلفنی با خانواده ام در ارتباط بودم. خدا میداند که تا اعلام نتایج امتحان چه استرسی کشیدم. علیرضا و گلبرگ هم مدام من را به آرامش تشویق میکردند. بالاخره روز نتایج فرا رسید از صبح استرس بدی داشتم خصوصا وقتی فهمیدم چند تا از داوطلبین سالها در خارج کشور زندگی کرده بودند.

از کلاس که در آمدم، نمرات را روی بورد زده و چند نفر پای بورد ایستاده بودند. حتی به اینکه کمک مدرس بمانم راضی بودم. به طرف بورد راه افتادم. دستهایم یخ کرده بود. پاهام نای راه رفتن نداشت. چشمهایم تار میدید. نمیدانم چرا در بعضی از شرایط آنقدر ضعیف بودم. دو عیب بزرگ داشتم یکی اینکه در شناخت واقعی آدمهای اطرافم ضعیف و نتوان بودم به عنوان مثال در شناخت حامد... و دیگر اینکه در بعضی شرایط تسلط بر استرسهای عصبی ام نداشتم.

با صدای گلبرگ به خودم آمدم که میگفت:

- شیدا تبریک میگم نفر سوم شدی.

از عالم برهوت بیرون آمدم. گنگ و گیج به او نگاه کردم.

گلبرگ تکانم داد:

- حواست کجاست؟ میگم قبول شدی. نفر سوم شدی. چرا دستات سرده؟ من و علیرضا میدونستیم که تو حتما قبول میشی. با اون درسی که تو میخواندی. جای هیچ شکی نبود.



با خودم گفتم:

- پس علیرضا سوالات رو نفرستاده وگرنه گلبرگ الان لو میداد. شاید هم علیرضا این موضوع روبه گلبرگ نگفته.

من تا آخر عمر مدیون کسی بودم که سوالات را فرستاده بود.

آن روز از شادی در پوست خودم نمیگنجیدم. نفرات اول و دوم دوتا آقای نسبتا جوان بودند و نفر چهارم هم که به عنوان کمک مدرس پذیرفته شده بود یک پسر ۲۲ ساله دانشجوی عمران بود که برای کمک خرجی اش تصمیم گرفته بود کار کند.

از شادی در پوست خودم نمیگنجیدم ولی خودم میدانستم که اگر آن سوالات نبود بنده باید ساکم را میبستم و تشریف میبردم نیشابور خانه پدرم.

فورا به خانواده ام خبر قبولی ام را دادم. آن روز من حواسم جمع بود که از کسی ایما یا اشاره ای بگیرم و بفهمم چه کسی سوالات را برایم فرستاده است.

وقتی به خانه برگشتم، پای کامپیوتر و وارد چت روم شدم چند تا از دوستانم آن لاین بودند و خبر قبولیمو بهشون دادم. مدتها بود به فیس بوک نرفته بودم. یکساعتی مشغولم کرد. برای همه لایک گذاشتم و بیرون آمدم. یاد دوست ناشناسم افتادم. یک هفته ای بود از او خبر نداشتم.

آن لاین نبود. طبق گفته خودش ساعت ۱۱ شب آن لاین میشد.

ساعت ۱۱ شب دومرتبه رفتم سراغ کامپیوترم و روشنش کردم. وارد یاهو مسنجر شدم. یک پیغام از طرف او برایم آمد:

- سلام بر قوی شیدای بیمعرفت.

-سلام بر جامیسوو

-فکر نمیکردم بی معرفت باشی وگرنه تو ماده و تبصره هات با معرفت بودنم ذکر میکردم

-بی معرفت نبودم. خیلی درگیر امتحانم شدم. امیدوارم درکم کنی. به هر حال معذرت میخوام

-شوخی کردم. جای عذر خواهی نبود. خب حالا امتحانت چطور شد؟

-قبول شدم نفر سوم شدم

-نفر سوم شدی؟

-تو چهار نفری که قبول شدن من سوم شدم ولی میتونم به عنوان مدرس تو آموزشگاهی که اونجا کار میکنم شروع به کار کنم.

-مگه قبلا چکار میکردی؟

-کمک مدرس بودم

-هرچند ناپلئون قبول شدی ولی بهت تبریک میگم

-این قبول شدنم رو هم مدیون یک دوست هستم. میشه بپرسم شما مدرک تحصیلتون چیه؟

PHD

- اوه دمت گرم. دکترای چی داری؟

-مدیریت بازرگانی

-خب پس با یک آدم تحصیل کرده طرفم. پس حواسم به حرف زدنم باشه

-شما راحت باش و هر طوری دوست داری حرف بز منم اینطوری راحت ترم. دوست دارم وقتی باهم داریم چت میکنیم در آرامش کامل و دور از هرگونه تشریفات و قیدو بندای اجتماع باشیم. اینطوری بیشتر احساس صمیمیت میکنیم و راحت تر درد و دل میکنیم.

-باشه. همونطورکه قول دادی این دفعه شما باید صحبت کنی و من گوش بدم

-هرچی دوست داری بپرس؟

-واسه اینکه دخالت تو زندگی شخصیت نشه خودت بگو.

-تو بپرس از فضولی بود خودم بهت میگم

از حرفش به من برخورد جواب دادم:

-حالا که فکرمیکنی من فضولم منم هیچی نمیگم

-من کی جسارت کردم وگفتم شما فضولی. والا دوست اینترنتی قهرو ندیده بودیم!

-حالا ببین

-بپرس. منتظرم

-نمیخوام

-این یعنی داری ناز میکنی و منم باید نازتو بکشم نه؟

-یه چیزی تو همین مایه ها

-پس منم تو لیست ناز کشات اضافه کن

-حتما... دوتا ستاره هم میذارم کنارش یعنی تو جدیدترین عضو گروهی

-تو روزی چند تا تخم کبوتر زیر زبونت میشکنی



-فکر کنم روزی دو تا سه تا

-به قول خودت عاشق همین زبون درازتم

-پس مواظب باش درازتر نشه که سخته رو زدی از عشق زیادی

-اگه سخته هر رو هم بزنم بازم عیبی نداره از عشق به یک زبون دراز بوده

- پس هر وقت سخته رو زدی بگو این مطلبو بدم تو کتاب گینس بنویسند. فردی مجهول الهویه که از عشق زیادی به زبون دراز یک خانوم سخته کرد.

-پس شما خانمید؟

-نه... کی گفته؟

-برو خط قبلیتو بخون ببین چی نوشتی

(وای خدای من گند زدم. قرار نبود که خودمو لو بدم.)

نوشتم: خودم از قوانین خودم سرپیچی کردم و سوتی دادم. چیکار میشه کرد؟ منتظر تنبیهم

-خوبه که آدم منصفی هستی. همونطور که گفتم سرپیچی از قوانین به منزله لغو عقد نامه دوستیه ولی من نمیخوام به این زودی دوست زبون درازمو از دست بدم پس تنبیهت اینه که چند تا ماده و تبصره به قوانینت اضافه کنم

۱-شرط اول این دوستی اعتماد دو طرفه ست و هر دو طرف باید برای بدست آوردن اعتماد طرف مقابل کوشا باشن

۲-حداقل مکالمه هر شب ۱ ساعت . مگر اینکه یکی از طرفین عذر موجه داشته باشه

۳-این دوستی تحت هر شرایطی تا یکسال ادامه داره و قهر و نازکشی نداریم. در صورت دعوا دو طرف این قانون تا یکسال لغو نمیشه و هر دو طرف مجبورن همدو تا یکسال تحمل کنن

۴-این ارتباط کاملاً محرمانه و خصوصی و هیچکدوم از دوستای دو طرف نباید در جریان این ارتباط باشن

۵-هر دو طرف مجاز هستن تا دلنگیا و ناراحتیشونو واسه هم بگن و بهم کمک کنن بدون اینکه تحت تاثیر احساسات قرار بگیرن

-اگه من این ارتباطمو به دوستانم بگم شما از کجا میفهمید؟

-فکر کنم شما به بند اول توجه نکردید که اساس این دوستی اعتماد متقابل و در ضمن همونطور که تا حالا فهمید من آدم زرنگی ام. بر فرض اگه هم زرنگ نباشم شما سوتی بده خوبی هستی.

ساعت یک نیمه شب بود. حسابی خوابم می آمد به اندازه ۸ ماه کمبود خواب داشتم.

-فکر میکنم امشب جبران اون یک هفته کوتاهی رو کردم . میشه برم بخوابم؟



-چرا که نه

BYE -

BYE -

روزها پشت سر هم میگذشت. حدود سه هفته ای میشد که من امتحانم را داده بودم. در آن مدت دو بار با محمد به نیشابور رفتم. شهین یک دختر تپل به دنیا آورده بود و اسمش را عسل گذاشته بودند. مثل عسل شیرین بود. چند بار برای دیدنش به نیشابور رفتم دلم میخواست لپهایش را بخورم. برنامه ورزشی گذاشته بودم و هفته ای دوشب با فرشته میرفتیم پیاده روی و بازی بدمینتون. به چتهای شبانه با دوست ناشناسم عادت کرده بودم. تقریباً تمام روز کاری ام را برایش توضیح میدادم و آن هم با حوصله میخواند و جاهایی که نیاز بود من را راهنمایی میکرد و همیشه نوشته ها و راهنمایی های آن بهترین کارگشای کارهایم بود. نمیدانستم کیه ولی آدم زرنگ و با تجربه ای بود و روح شاعرانه لطیفی داشت. زمانیکه با او حرف میزدم احساس میکردم خیلی شبیه پدرم است به همین دلیل حرفایم را به او میزدم. به جنسیت جامیسوو فکر نمیکردم فقط فهمیده بودم که چت کردن با من جزو تفریحاتش شده. او من را به ادامه تحصیل تشویق میکرد. در دوره های فوق لیسانس فراگیر زبان انگلیسی پیام نور شرکت کردم. با اصرار علیرضا گلبرگ هم در کلاسهای مترجمی زبان انگلیسی فراگیر پیام نور شرکت کرد. علیرضا دوست و برادر خوبی بود کمکهای زیادی در پاس کردن امتحان ورودی پیام نور به من کرد. گلبرگ هم پا به پای من درس میخواند و میگفت:

- اگه تو درسم تنبلی کنم تنبیه علیرضا اینه که به ازای هر روز تنبلی دو روز نمیداد خونه مون. اول فکر کردم شوخی میکنه ولی وقتی یک هفته به خونه مون نیومد اونوقت حساب کار خودمو فهمیدم. اون در مورد مسائل درسی به هیچ وجه کوتاه نمیداد منم مجبورم خرخونی کنم.

علیرضا معتقد بود که گلبرگ برای بالا بردن موقعیت اجتماعی خودش باید ادامه تحصیل دهد. علیرضا آنقدر قربان صدقه ی زنش میرفت که یکبار که در کافی شاپ آموزشگاه بودیم گفتم:

- علیرضا تو که اینهمه زبون عشقولانه داشتی پس تو اون مدتی که برج زهر مار بودی خودتو چطور نگه میداشتی؟

- تو اون دوران غم باد گرفته بودم و همه چی تو گلوم گیر کرده بود. هرچند هر وقت گلبرگ از کنارم رد میشد یا چشمم بهش میفتاد اینقدر تو دلم قربون صدقه ش میرفتم که خودم خنده م میگرفتم

- بهت نیومد اینقدر خاطرشو بخوای. بیشتر میچزوندیش

- ما مردا همینطوری هستیم هرچه عاشقتر بشیم خشکتر و جدیتر میشیم و این نشونه عشق عمیق ماست و تا زمانیکه مالکیت کامل این عشق و بدست نیاریم روی دیگه خودمو نشون نمیدیم.

-واقعا که عوضی هستید

- بسیار سپاسگزارم از این لطفو مرحمت شما

- قابل نداره

من و علیرضا کل کل میکردیم و گلبرگ صدای خنده اش عالم را برداشته بود.



کم کم روحیه از دست رفته ام را به دست می آوردم. دوستهای خوبی داشتم چه در عالم حقیقی و چه در عالم مجازی. به دوست ناشناسم کاملا احساس وابستگی میکردم و اگر شبی نمیتوانستم با او چت کنم ناراحت بودم و روز بعد عقده دلی ام را سرش در می آوردم و او هم با حوصله رفتارهای بچه گانه من را تحمل میکرد. ترم جدید شروع شده بود و من به عنوان مدرس اولین دوره متوسط شروع به کار کرده بودم. کتاب جین ایر از داخل کتابخانه به من چشمک میزد و من را وادار میکرد که بقیه اش را بخوانم ولی بقدری درگیر کلاسهای موسسه بودم که از خواندن ادامه اش منصرف شدم.

محمد با استرس وحشتناکی در تیرماه سر امتحان کنکور حاضر شده بود و بعد از امتحان به نیشابور رفته بود. محمد در شرایط عصبی بدی به سر میبرد. من و گلبرگ هم امتحان ورودی دانشگاه را داده بودیم و تقریبا وقت آزاد بیشتری داشتیم. بیشتر وقتم را شبها با دوست ناشناسم میگذراندم. به شرایطم عادت کرده بودم. حامد را در خاطراتم دفن کرده بودم. هفته ای دو روز به خانه شایان میرفتم و رها هم مثل همیشه شاد و سرحال به درس دادنم گوش میکرد. دوست ناشناسم کاملا خانواده ام را میشناخت. در مورد پدرم برایش گفته بودم و اینکه عاشقانه دوستش دارم و با زبان شعر با هم حرف میزنیم. از علائقم گفته بودم که عاشق شعر و شاعری و مطالعه و گوش کردن به موسیقی های پاپ هستم و اینکه اگر فرصتی پیدا کنم دوست دارم به کلاس خطاطی برم. از دانشگاهم که تازه شروع شده بود تعریف کرده بودم که با وجود اینکه حضوردر کلاسها اجباری نبود ولی برنامه هایم را طوری ردیف میکردم تا سر کلاسهایم حاضر شوم. از عشق علیرضا به گلبرگ گفتم ولی از شکست عشقی ام در ارتباط با حامد چیزی نگفته بودم. او بیشتر سعی میکرد به حرفهای من گوش کند یا به عبارتی نوشته هایم را بخواند و از خودش چیزی نمیگفت من هم برایم مهم نبود که او کیست. یکبار علت نوشتن اولین شعرش را پرسدم فقط گفت عاشق کسی است که هنوز هیچگونه شرایطی برای نزدیک شدن به او را پیدا نکرده و از طرف مقابل هم مطمئن نیست. رها را میشناخت و من هم در مورد شایان برایش نوشته بودم که چقدر مغرور است و کسی را جز خودش نمیبیند و درضمن اسمش را گذاشته ام شوالیه... و اینکه هر کار میکنم نمیتوانم ذهنیت خوبی نسبت به او پیدا کنم.

وقتی این حرف را به دوست ناشناسم گفتم برایم جواب داد: فکر نمیکنی اسم گذاشتن روی افراد کار درستی نباشه؟
-میدونم کار زیبایی نیست ولی تو هم اگه اولین برخورد اونو با من میدیدی همین کارو میکردی. داشت پولشو به رخم میکشید. فکر میکرد من از روی نیاز اومدم به دخترش درس میدم نه از روی علاقه و اشتیاق به کارم و به خاطر خواسته استادم دکتر پیروز فر

-یعنی تا حالا هیچکاری انجام نداده که یه کم ذهنیت نسبت بهش فرق کنه؟

-راستش چرا... یه روز رو بهش بدهکارم

-کدوم روز؟

-یه روز که خیلی ناراحت بودم و تو بارون گیر کرده بودم مثل یک فرشته نجات به دادم رسیدی. نمیدونم جامیسوو... شاید هم دارم در موردش اشتباه میکنم. خودم میدونم در شناخت آدمای اصلا زرنگ نیستم. حتی وقتی که رها گفت حوری خانوم میگه باباش دلش مرده از خودم خجالت کشیدم. ولی واقعیت اینه که اون هر طوری باشه درون یک پیله ای خودشو قایم کرده و غرق در تنهایی خودش شده و هیچوقت سعی نکرده با محیط بیرونش یک ارتباط قوی بوجود بیاره و از طبیعت لذت ببرد و انرژی بگیره. در حالیکه من در تمام لحظات زندگیم حتی تو ناراحتیام به ذره ذره



مولکولهای دورو برم انرژی مثبت میدم و با اعتقاد به قانون عمل و عکس العمل مطمئنم این انرژی با شدت بیشتری به خودم بازگردونده میشود.

خیلی دوست دارم با شایان صحبت کنم. به رها قول دادم که اونو به گردش ببرم ولی هنوز جرات نکردم با باباش حرف بزنم. راستش ازش میترسم. یکبار واسه چای آنچنان از اتاقش داد زد که زهره خانوم دست و پاشو گم کرده بود.

خیلی سریع پاسخ داد: تو حق نداری نه برای شایان و نه واسه کس دیگه ای اسم بذاری. این در حد دوست خوب من که مدتی میشناسمش نیست. اینکار مال آدمای بدون فرهنگه. از تو که در آغوش پدری شاعر بزرگ شدی بعیده.

نوشتم: من آدم بی فرهنگی نیست و میدونم کارم هم درست نیست. اصولا از مسخره کردن دیگران هم خوشم نمیاد. امیدوارم این حرفی که زدم حمل بر بی ادبی نکرده باشی. ولی قول میدم که این آخرین بار باشه.

-همیشه به فهم و شعورت ایمان دارم و میدونم اینکار رو شیطننت انجام میدی نه خودخواهی. خوشحالم که منطقی با موضوع برخورد میکنی. شاید اون هم واسه کاراش دلیلی داشته باشه. دوست ندارم سریع در مورد دیگران قضاوت کنی. برای ارتباط با اون خودت میتونی پیش قدم بشی. فکر نکنم آدم بی عاطفه و بدون محبتی باشه. همینطور که من و تو باهم دوست شدیم و درد دل میکنیم. تو هم میتونی واسه اون یه سنگ صبور باشی. هیچوقت در مورد آدمای زود قضاوت نکن. سعی کن در ارتباط داشتن با اونا با احتیاط و عاقلانه جلو بری تا مبادا از طرف اونا ضربه بدی بخوری که در این صورت خواهی نخواهی شکست خواهی خورد.

- این ضربه خوردنو تجربه کردم و مدتی طول کشید تا شرایطمو بپذیرم و روی پای خودم بایستم ولی پدرم ۷۰ درصد راهو برام هموار کرد.

-امیدوارم یکروز پدرتو ببینم و با این فرد آشنا شوم. باعث افتخاره که با مردی آشنا بشم که همچین دختری رو تربیت کرده.

آن شب آخرین باری بود که من در ذهنم شایان را به نام شوالیه نامیدم.

بالاخره نتایج کنکور آمد و محمد مهندسی عمران دانشکده سراسری مشهد قبول شده بود. همه از این شرایط خوشحال شده بودند خصوصا پدرم که یکسره میگفت:

-ما موفقیت محمود مدیون شیدا هستیم که تو این مدت مادرانه از محمد مراقبت میکرد.

منهم از اینکه در برابر خانواده ام سربلند شده بودم شاد بودم.

اواسط شهریور بود. طبق معمول ۴ شنبه ها به خانه شایان رفتم.

چون هوا خیلی خوب بود از رها خواستم تا به حیاط برویم تا کلاس درس و در حیاط برگزار کنم. اونروز باید لغات گل و گیاه و چند تا چیز دیگه را با رها کار میکردم که تقریبا در حیاط میشد پیدا کرد.

با هم به حیاط رفتیم و پشت میز عصرانه خوری نشستیم. من لغات را برای رها میگفتم و او هم با من تکرار میکرد. بعد از چند مرتبه تکرار گفتم:



- پاشو تنبل خانم بیا بریم دور باغچه تا ازت بپرسم.
 با هم به دور باغچه رفتیم و از او اسم گل و درخت و گلدان و... را میپرسیدم.
 رو برگرداندم دیدم یک قورباغه کنار حوض کوچکی که وسط باغچه بود نشسته است. جیغ کشیدم:
 - رها قورباغه
 به سمت حوض رفتم و آرام دستم را دراز کردم تا قورباغه را بگیرم.
 قورباغه پرید. در یک چشم به هم زدن پایش را گرفتم و داد زدم:
 - گرفتم ... گرفتم ...
 رها هم در حالیکه بالا و پایین میپرید میگفت:
 - شیدا جون انگلیسیش چی میشه
 و من داد میزدم:
 - فروگ . فروگ
 به طرف رها دویدم. رها از قورباغه میترسید. در حالیکه پای قورباغه در دستم بود داد میزدم:
 - فروگ فروگ
 رها مرتباً میگفت:
 -شیدا جون من میترسم
 و من میگفتم:
 -باید بگیریش. ترس نداره. تا نگیریش ولت نمیکنم.
 رها را از پشت گرفتم. هردو نفس نفس میزدیم. دستش را گرفتم و قورباغه را کف دستش گذاشتم .
 سرم را بلند کردم . شایان روی تراس کنار میز عصرانه خوری ایستاده بود و در حالیکه به ما نگاه میکرد، لبخند بر لب داشت. از ترس حضور او جیغی کشیدم و قورباغه را ول کردم. رها هم که از جیغ من ترسیده بود دستش را تکان داد و قورباغه از روی دستش توی باغچه پرید.
 خودم را زود جمع و جور کردم و گفتم:
 - رها جون بیا بریم درسمونو بخونیم.
 دستهایمان را زیر شیر آبی که کنار حوض بود شستیم و بعد با رها به سمت میز رفتیم . شایان پشت میز نشسته بود. در حالیکه سرم پایین بود و از خجالت سرخ شده بودم با ترس و لرز گفتم:



- ببخشید سر و صدا کردیم ما میریم تو اتاق رها.

گفت: هیچ اشکالی نداره همینجا بشینید. فکر میکنم به عنوان یک پدر حق دارم در یکی از کلاسای دخترم شرکت کنم تا ببینم معلمش چطوری درس میده. توقع زیاده؟

میخواستم بگویم:

- آره خیلی هم زیاده! بعد ۶ ماه تازه یادش اومده بیاد روش تدریس معلم دخترشو ببینه.

ولی گفتم :

-نه شما کاملا حق دارید که با شیوه تدریس معلم دخترتون آشنا بشید. (خیلی جمله ای که گفتم با اونیکه تو ذهنم بود شبیه بود!)

بدون توجه به حضور شایان ادامه درس را با رها شروع کردیم. یکی دو بار به شایان نگاه کردم. سرگرم مطالعه برگه هایی بود که جلویش قرار داشت.

بعد اتمام درس به رها کمی تکلیف دادم

شایان هم به رها گفت :

- رها جان لطفا برو به زهره خانم بگو واسه من و خانم شریفی نیا چای بیاره

رها بدون معطلی به داخل خونه رفت.

فرصت خوبی بود که از شایان بخواهم اجازه بدهد تا رها را بعضی روزها به گردش ببرم.

خیلی آهسته و با ملایمت گفتم:

-جناب شایان میتونم یک درخواستی از شما داشته باشم؟ شاید کمی برای شما خوشایند نباشه ولی اگه درخواستمو قبول کنید هم من و هم رها خوشحال میشیم.

سرش را از روی برگه هایش بلند کرد و از پشت عینکش نگاهی به من انداخت و بدون معطلی گفت:

-بفرمایید گوش میکنم

گفتم: خیلی وقته به رها قول دادم تا یکروز با خودم به گردش ببرمش ولی از جانب شما مطمئن نبودم که اجازه میدید یا نه. اگه اشکالی نداره یک جمعه ببرمش شهربازی.

شایان نگاهی به من کرد وگفت: مطمئن هستید که دلتون میخواد و رها شما رو مجبور نکرده:

گفتم: نه اصلا اینطور نیست . من خودم به رها پیشنهاد دادم و امیدوارم شما هم به من اعتماد کنید و اجازه بدید رها رو با خودم به گردش ببرم.



زهره خانم چایی آورد و شایان جواب من را نداد. نوشیدن چای در سکوت کامل بود و رها هم توی باغچه به دنبال قورباغه میگشت.

بعد اتمام چای شایان رو به من کرد. در حالیکه لبخندی به لب داشت گفت:

- اشکالی نداره میتونید جمعه با رها بیرون برید ولی کلیه هزینه های ایاب و ذهاب و نهارتون با منه. البته بگم دوست ندارم مثل دفعه قبل سوء تفاهمی پیش بیاد. خواهش میکنم اینو به عنوان یک پدری که دوست داره در شادی کودکش سهیم باشه از من قبول کنید.

منهم با لبخند گفتم: باشه. امیدوارم یک روز رویایی رو واسه رها درست کنم

-مطمئنم که همینطوره. ممنون که واسه رها وقت میذارید. در ضمن شیوه تدریستون عالیه خصوصاً اون قسمت قورباغه.

از پشت میز بلند شد و به داخل رفت.

میخواستم از پشت سر بروم و موهای پر پشتش را توی دستم بگیرم و تا آخرین نفس بکشم. همیشه همینطور بود با یک جمله من را کیش و مات میکرد.

اواخر شهریور ماه بود و منم سرگرم درسهایم و کلاسهای آموزشگاه بودم و هفته ای دو روز هم به خانه شایان میرفتم. بعد از آن روز شایان را ندیدم.

یکروز که از دانشگاه برمینگشتم موبایلم زنگ خورد شماره ناشناس بود جواب دادم:

-الو . بفرمایید

-خانم شریفی نیا

-بله خودم هستم. جنابعالی

-راستین هستم. روزبه راستین . وکیل آقای شایان

-بله سلام آقای راستین. حال شما؟

-ممنونم خانم شریفی نیا. بی موقع مزاحم شدم؟

-خیر . امرتونو بفرمایید

-غرض از مزاحمت اینه که خونواده من و آقای شایان تصمیم گرفتیم سه روز آخر هفته رو به شمال بریم. راستش مدتی که درگیر کارا بودیم و حسابی خسته شدیم . واسه همین تصمیم گرفتیم آگه خدا بخواد خونواده آقای شایان و خونواده خواهرم و یکی از دوستان نزدیکمون آقای ارسلان هژیر سه روز آخر هفته رو به شمال بریم. از اونجایی که مادر و پدرم در حال حاضر در سفر حج هستن و خواهر من ریما در این مسافرت تنهاست گفتم که از شما خواهش کنم در صورت امکان دعوت منو بپذیرید و همراه ما به شمال بیاید و مهمون ما باشید هرچند که حوری خانم با ما تا شمال همسفره ولی بعدش قراره از ما جدا بشه و به فک و فامیلای شوهرش سر بزنه.



کمی از دعوتش تعجب زده شدم:

-والا نمیدونم چی بگم آقای راستین. در حال حاضر نمیتونم پاسخ قطعی رو به شما بدهم چون اولاً باید با خانواده م هماهنگ کنم و بعدش برنامه آموزشگاه و دانشگاهمو ردیف کنم.

-ما ۳ شنبه صبح عازم هستیم و جمعه بعد از ظهر برمیگردیم. وقتی به ریما گفتم که میخوام از شما خواهش کنم تا با ما بیاید خیلی خوشحال شد خصوصاً که اون دورادور شما رو به واسطه تعریفای رها کاملاً میشناسه. به هر حال این نهایت لطف شماست که در این سفر با ما همراه باشید

-اگر اجازه بدید من تا فردا خبرشو بهتون بدم ممنون میشم

-حتماً... شماره منو سیو کنید. همین که بهتون زنگ زدم.

-باشه. ممنون از دعوتتون. خداحافظ

-خداحافظ

چند سالی بود به شمال نرفته بودم. رفتن به شمال و چند روز از وقتم را کنار ساحل گذراندن و شعر خواندن آنقدر برایم لذت بخش بود که اگر مادر فولاد زره هم میامد میرفتم چه برسد به شایان. آنقدر ذوق زده بودم که همان جا به پدرم تماس گرفتم و جریان را برایش گفتم و وقتی اطمینان دادم که سفر خانوادگی است و من همراه دوستانم هستم به من اجازه داد.

پدر گفت: چون سفر خانوادگیه من حرفی ندارم ولی از مادرت هم کسب تکلیف کن.

زمانیکه گوشی را به مامان داد. مامانم گفت:

- من که رو حرف بابات حرف نمیزنم اون که اجازه داده کافیه!

شب ساعت ۱۱ طبق عادت همه شبهای دیگر سراغ دوست مجازی ام رفتم. وابستگی کامل به او پیدا کرده بودم. در هیچ شرایطی من را تنها نمیگذاشت. با شادیهام علامت خنده برایم میفرستاد و با ناراحتیهام علامت گریه و گاهی که عصبی میشد یک شکلک قرمز برایم میفرستاد که دندانهایش را با حرص نشان میداد. او من را خیلی خوب درک میکرد هیچ وقت هم از هم نخواستیم تا ارتباطمان از حالت نوشتاری به صحبت و یا دیدن همدیگر تبدیل شود. ترجیح میدادیم با هم بطور ناشناس دردو دل کنیم. هرچند که همیشه من متکلم وحده بودم و او با صبوری تمام به من پاسخ میداد. گاهی آنقدر نوشته هایم طول میکشید که برایم مینوشت:

- رفتی؟

و من سریع جواب میدادم:

- دارم واست قصه حسینی کرد شبستری مینویسم الان تموم میشه

ارتباط ما از نیم ساعت به یک تا دو ساعت کشیده شده بود.



گاهی اوقات آنقدر غرق در چت میشدیم که گذر زمان یادمان میرفت. یکی از همین شبها وقتی به ساعت نگاه کردم ۲:۳۰ نیمه شب بود و من از ساعت ۱۱ با جامیسوو چت میکردم.

آنشب یکرבעی طول کشید تا آنلاین شد.

نوشتم: بدقولارو سر کوچه آویزون میکنن

نوشت: ما که مدتی هست آویزونیم اینم روش!

آنشب حال و هوای دردو دل داشتم. دلم میخواست با کسی حرف بزنم و میخواستم قبل از رفتن به مسافرت شمال تمام عقده هایم را خالی کنم و با دلی سبک به مسافرت بروم. از دلتنگی حامد زجر نمیکشیدم و مدتی بود که دلم هم برایش تنگ نمیشد ولی نمیدانم چرا دلم میخواست ته مانده خاطرات با حامد را از وجودم پاک کنم.

نوشتم: یادته یه روز بهت گفتم که حرف دلمو واست میزنم؟

نوشت: آره

-امشب میخوام در مورد اون باهات صحبت کنم

-فکر میکنی لزومی داره منو به مسائل خصوصی زندگیت وارد کنی

-حالا دیگه خصوصی نیست. اصلا مهم هم نیست ولی میخوام با کسی در موردش صحبت کنم و این ته مونده های درد قلبیمو از وجودم خارج کنم

-می خونم

نمیخواستم بطور مستقیم اسمی از خودم و حامد ببرم. با وجودیکه نمیشناختمش از او خجالت میکشیدم.

سعی کردم در لفافه یک داستان حرفایم را بنویسم:

-یکروز یک باز شکاری گنجشکی رو میبینم و ازش میخواد که با اون دوست بشه. در واقع دوستی باز و گنجشک غیر قابل قبول بود. یکی شکار بود و یکی شکارچی و گنجشک اینو خوب میدونست. زیبایی باز نگذاشت که گنجشک واقعیت رو ببینه. گنجشک با خودش گفت "این چشما مثل دو نگهبان میتونه منو از شر تموم مرغای دنیا حفظ کنه و این بالا میتونه منو در روزای بارونی و برفی سایه سرم بشه." گنجشک دعوت بازو پذیرفت و دل کوچیکشو آشیونه عشق باز کرد و هر روز که میگذشت گنجشک بیشتر در عشق باز غرق میشد تا جاییکه دیگه خودشو ندید و اونچه میدید باز بود و باز.

هیچکس جای مرا دیگر نمیداند کجاست

آنقدر در عشق او غرقم که پیدا نیستم

باز هم به گنجشک عادت کرده بود تا روزی که باز از گنجشک خواست که باهم یک لونه بزرگتر بسازن و باهم زندگی کنن. تمام اونشب گنجشک در لونه کوچیکش از شادی نخوابید و خودشو در آغوش بالهای امن و گرم باز میدید. مدتی از این حرف گذشت باز دیگه به گنجشک بی توجه شده بود و کمتر به دیدنش میومد یکروز که گنجشک دلش



خیلی تنگ شده بود، به خونه باز میره میبینه که باز بالاشو رو سر یک گنجشک دیگه باز کرده. دل گنجشک از اینکار میشکته. غرورش خرد میشه ولی کاری نمیتونه بکنه. باز عشقشو به یک گنجشک دیگه هدیه داده بود. گنجشک اشک میریزه و فریاد میزنه که:

در سلسله عشق تو مغموم و صبورم

نازم بکش ایدوست که مظلوم و صبورم

رندان همگی فرصت دیدار تو دارند

غیر از من دلساده که محرومو صبورم

ولی فریاد گنجشک در قهقهه و شادی باز با مهمون تازه وارده قلبش گم شد.

به اینجا که رسیدم چیز دیگه ای ننوشتم بغض گلویم را فشار میداد نه برای از دست دادن حامد بلکه دلم میسوخت که چه راحت بازیچه یک باز شیاد شده بودم.

از پشت کامپیوتر بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. یک لیوان آب سرد را تا ته سرکشیدم و در مبارزه با اشکهایم غالب شدم.

دیدم جامیسوو برام نوشته:

-عبور باید کرد

وهم نور افقهای دور باید شد

و گاه در رگ یک حرف خیمه باید زد

عبور باید کرد

و گاه از سر یک شاخه توت باید خورد

عبور از مرز تنهایی و عزلت

چقدر زیبا من را راهنمایی میکرد و اشعه های امید را در دلم نورانی تر میکرد. این چه کسی بود که بعد از پدرم من را اینگونه آرام میکرد.

نوشتم: معذرت میخواهم. فقط نمیدونم چرا امشب اجازه دادم این زخم کهنه سر باز کنه.

-منمون که منو قابل دونستی تا به راز درونت پی ببرم. اون باز روزی به اشتباهش پی میبره فقط امیدوارم اونروز عاقلانه تر تصمیم بگیری

ادامه دادم: در زندگی من دیگه بازی وجود نخواهد داشت

من از هوسها رسته ام از آرزوها جسته ام



مرغ قفس بشکسته ام شادم ز بی پروائیم

-خوشحالم که تو رو سرشار از شعف و شادی میبینم.

-خب از حال و هوای بازو کبوتر و عقاب و پرستو بیایم بیرون

-باشه

-از طرف دوستانم به شمال دعوت شدم. قراره با خانواده شایان و راستین که دوستای شایان هستن بریم.

-خب اینکه خیلی خوبه سفر شمال دسته جمعی خیلی کیف میده

-آره. ولی یک ضد حال داریم

-خب اون چیه؟

-بگو کیه؟

-خب کیه؟

-شایان

-شیدا باز شیطان شدی؟ مگه اون بیچاره در حقت چیکار کرده که اینقدر بی انصافانه در موردش حرف میزنی؟

-کاری نکرده ولی اون از دنیای من خیلی دوره.

-میشه بفرمایید شما در کدوم دنیا سیر میکنی که ایشون از شما فرسنگها دورن پرنسس عزیز.

-نه منظورم روحیه خشن و جدی بودن بیش از حدشه. گاهی ادم نیاز داره شلوغ کنه. داد بزنه. آواز بخونه و تخلیه هیجان کنه ولی این آدم از تمام اینا به دوره. تو خونه ش یکسری قوانین خشک حکمفرمایی میکنه که آدم احساس میکنه تو غل و زنجیره. همه جا تمیزه. همه باید تو اتاق خودشون باشن. عصرونه سر ساعت خاصی سرو میشه. اگه از گرسنگی بمیری نباید سر یخچال بری و باید تا وعده غذای بعدی منتظر باشی. همه رو با پسوند و پیشوند جون یا خانم و آقا باید صدا کنی. همیشه لباس رسمی تنشه. هیچوقت ندیدم جین بپوشه یا تیشرت. سنش زیاد نیست نمیدونم چرا دلش میخواد مثل پیرمردا عمل کنه. این مسایل نشون دهنده بیروح بودن اون خونه و افرادی که در اونجا زندگی میکنن.

و این منو در اون خونه عذاب میده. بر عکس خونه ما تو نیشابور که از لحظه ورودش روح حیات و زندگی تو رگهات جاری میشه. من از دوران کودکیم فقط بازی و محبتای پدر و مادرمو به یاد دارم. به قول بابا هنوزم صدای خنده های ما بچه ها تو باغ خونه مون به گوشش میرسه ولی این رها کوچولو بر عکس اسمش تو یک برزخ بدی قرار داره ساده ترین بازیهای بچگونه رو بلد نیست. همیشه حرفای گنده هارو میزنه البته اونقدر احمق نیستم که محرومیت اون از محبت مادرو در نظر بگیرم ولی پدرش میتونست خیلی از این مسائلو واسش کمزنگتر کنه. یکبار پدرش تصمیم گرفت که ازدواج کنه با یک خانوم نامزد کرده بود که اون خانوم از کل وظایف مادری اینو فهمیده بود که تو بغل آقا



تانگو برقصه و یا شوالیه رو (بخشید از دستش لجم گرفته) مجبور کنه که رها رو بفرسته مدرسه شبانه روزی که شایان مخالفت کرده. رها میگفت حتی اجازه نداده به اون بگه مامان

-این حرفا رو تو از کجا میدونی؟

-رها خیلی اتفاقی شنیده بود و واسم تعریف کرد. نمیدونی وقتی با بغض حرف میزد انگار قلبمو آتش زده بودن. دوست داشتم اونروز دست رها رو بگیرم و برم سراغ شایان وبگم تو لیاقت داشتن رها رو نداری. همون بهتر که بری با اون عفریته باشی. خیلی از حضور رها ناراحتی میبرمش خونه خودمون تا فرزند خونده پدرم بشه حداقل اون از تو که پدر واقعیش هستی و خیلی هم پولداری بهتر بهش میرسه و نمیداره یک دختر عقده ای بار بیاد.

-خب چرا نرفتی بهش بگی؟

-نمیدونم. گفتم شاید رها جریان رو خیلی بزرگ کرده و داره واسم میگه. شاید اینطوری که میگه نیست و بعدش من حق نداشتم تو مسائل خصوصی زندگی دیگران دخالت کنم. از طرفی هم شایان نامزدیشو با مهشید جوش بهم زده بود و نمیتونستم به چیزی که مربوط به مدتها قبل بود اعتراض کنم. ولی حال کردم زمانیکه شایان اون زن بیتربیت رو سر جاش نشوند. این رها هم بی بی سی خوبیه با اون ریزه میزه بودنش خوب اطلاع رسونی میکنه. نمیدونی جامیسوو خیلی دوستش دارم. گاهی اوقات فکر میکنم بچه مه. یک حس مادرانه بهش دارم. تو بدترین شرایط زندگیم دستای کوچیک رها آرامش خاصی بهم داده.

-خوشحالم که تونستی با رها به این خوبی کنار بیای. قبول کن شایان هرچی واسه اون مایع بذاره نمیتونه مادر خوبی براش باشه و رها در هر حال نیازمند یک محبت مادرانه ست. من یک خواهشی ازت دارم

-بفرمایید

-میخوام بهم قول بدی

-من که نمیدونم چیه

-به نفع خودت هم هست

-بگو ولی قول نمیدم

-میخوام یک کم منصفانه تر در مورد شایان صحبت کنی و سعی کنی به زوایای قلبش پی ببری. یکبار بهت گفتم که تو میتونی سنگ صبور خوبی براش باشی. یادته چند ماه قبل در مورد مسئله ای که ناراحتت میکرد با من حرف نزدی و امروز خودت گفتی میخوای ته مونده های اون خاطرات رو دور بریزی و با اینکار احساس راحتی کردی. شاید شایان هم دنبال یک گوش شنواست که ته مونده های عقده هاشو دور بریزه. یک مرد بدون همسر و همدم با یک کودک ۸ ساله و درگیری های زندگی نمیتونه خیلی رمانتیک باشه هرچند هم دلش بخواد. اون واسه اینکه خود واقعیشو پیدا کنه باید کسی همراهش باشه. تو چی میدونی تو دلش چی میگذره.

-آخه اون هم سعی نمیکنه که کسی کنارش باشه. خیلی سعی کردم باهاش ارتباط برقرار کنم ولی اون یک دیوار شیشه ای دور خودش کشیده که همه ازش دور بشن.



جامیسوو نوشت:

- به سراغ من اگر میایید میایید نرم و آهسته بیایید

مبادا که ترک بردارد چینی نازک تنهایی من

نوشتم: این شعر سهراب واسه چی بود؟

-هیچی همینطوری از حرف تو به یاد این شعر افتادم

- خب حالا به نظر تو من ادم بی انصافی هستم؟

- نه ولی میخوام بهم قول بدی که در مقابلش صبور تر باشی شاید تو بتونی به قول خودت دل مرده اونو دوباره زنده کنی و واسش یک دم مسیحا بشی

- اگه حرفی نزد چی؟

- میزنه. دلش که از سنگ نیست. در ضمن این سفر فرصت خوبیه که تو شایانو بشناسی و اونقدر پشت سر محکومش نکنی و پای چوخه دار نبری. مگر نمیگن در سفر باید شناخت. خب... اینم یک فرصت خوبیه. هم فاله هم تماشا تازه دوستای جدید هم پیدا میکنی و یک مسافرت هم میری.

به ساعت نگاه کردم:

- جامیسوو دیروقته. اجازه دارم خداحافظی کنم. فکر کنم کم کم این چتهای ما تا صبح ادامه پیدا کنه. باید یک ماده جدید به قوانین اضافه کنیم و محدودیت زمانی بذاریم. تا شنبه خداحافظ. فکر کنم دلیلم موجه باشه که مواخذه م نکنی.

- باشه. خداحافظ تا شنبه و خبرای خوب از مسافرت

روز بعد در اولین فرصت به راستین زنگ زدم و آمادگی ام را برای اینکه با آنها به شمال بروم اعلام کردم و او اظهار خوشحالی کرد و گفت که صبح ساعت ۸ عازم هستند و به دنبال می آیند ولی من گفتم خودم ساعت ۸ به منزل شایان میروم. عصر همان روز به خیابان رفتم و مقداری تنقلات مثل آجیل و پفک و چیپس و ... گرفتم. مهمان آنها بودم ولی هیچوقت دوست نداشتم از محبت کسی سو استفاده کنم. برای خودم چند تا شال رنگی خوشگل خریدم و یک صندل قرمزکه کنار دریا بیوشم. سلیقه ام در لباس خریدن و مسایل مربوط به زنان خوب بود و آنهم به سایه سر و ب گردیهای شبانه و چرخ زندهایم توی سایتهای فشن بود. شب بعد از جمع کردن وسایلم که آن هم شامل چند دست لباس اسپرت و یک سویی شرت لیمویی بود سریعا خوابیدم تا روز بعد در جاده چرت نزنم. روز بعد، صبح زود از خواب بیدار شدم قبل از خروج از منزل ضد آفتاب زدم و برق لب زدم. کتاب حافظ و گزیده اشعار سهراب را همراه دو تا سی دی پاپ در کیفم گذاشتم و با گرفتن آژانس به خانه شایان رفتم. زمانیکه رسیدم شایان ماشین را بیرون آورده و وسایل را جابجا کرده بود. از آژانس پیاده شدم و بلند سلام کردم. به سمت من برگشت فکر کنم آنروز او هم از دنده راست بلند شده بود. به طرفم آمد. یک جین سورمه ای تنگ به همراه یک تیشرت سفید آستین کوتاه که گوشه سمت چپش به انگلیسی چیزی نوشته بود پوشیده بود. کفشهای چرم مشکی اسپرت هم پایش بود. تیپ زده بود. موهایش را بالا داده بود و معلوم بود با کمی ژل آنها را ثابت نگه داشته است. اولین بار بود که به چهره



اش دقت میکردم. قیافه اش مردانه بود غیر از رنگ چشمهایش که حالا طوسی تیره میزد چیز قابل توجهی در چهره نداشت ولی جذابیت خاصی داشت. یک جورایی قیافه اش متمایز از پسرهایی بود که با آنها در ارتباط بودم. شایان هم از این گیج و ویج بودن من جا خورده بود. دستش را آورد جلوی صورتم و تکان داد و گفت:

- خانم شریفی نیا چیزی شده

در حالیکه سعی میکرد لبخندش را مخفی کند گفت:

چیز عجیبی دیدید؟

سریعا گفتم: نه... نه... یه آن حواسم پرت شد. داشتم ...

به میان کلامم پرید:

- به من نگاه میکردید؟

با لبخند گفتم:

- شما امروز خیلی متفاوت شدید.

- همیشه در سفرام و پیک نیکهام همینطوری ام. ولی به هرحال ممنونم از تعریف و توجهتون.

با دادو فریاد رها صحبت را قطع کردم و به سمت رها دویدم یک بلوز شلوار صورتی خوشگل پوشیده بود که با موهای کوتاهش خیلی زیبا شده بود دوتا گیره سر کوچک به دو طرف موهایش زده بود و یک چمدان کوچک باری دستش بود.

گفتم: رها جون خیلی نازو خوشگل شدی

گفت: شما هم همینطور شیدا جون. با شال سفیدت مثل عروسا شدی.

با صدای شایان به طرفش برگشتیم.

- خانمای جوون نمیخوان چمدوناشونو بدن تو ماشین بذارم؟

حوری خانم از خانه بیرون آمد. سبد مسافرتی کوچکی در دستش بود که داخل آن چند تا ظرف فریزری و فلاسک چای بود.

بعد از احوال پرسى با من به طرف ماشین رفت و گفت:

- آقا این سبدو میذارم جلو. من که با آقا روزه میام. شیدا خانوم خودش واستون چای میریزه.

متعجبانه به شایان نگاه کردم

شایان گفت: قرار بود حوری خانم با ما بیاد ولی یه سری پرونده و برگه های قرارداد مربوط به یکی از شرکتای دارویی در ساری تو خونه ست که روزه در این سفر باید با مراجعه به اون شرکت به مسائل اونها رسیدگی کنه. روزه باید



خودش بیاد و برگه های لازمو جدا کنه! ریما و همسرش هم به خاطر کوچولو شون دیر تر راه میوفتن. پس اجبارا حوری خانم باید منزل بمونه و پرونده هارو به روزبه بده... قراره واسه نهار همه در جنگل گلستان توقف کنیم.

با اضطراب از بودن درکنار شایان تا جنگل گلستان گفتم:

- ما هم عجله ای نداریم میتونیم منتظر باشیم تا همه باهم بریم.

شایان جدی گفت:

- حاضر نیستم حتی لحظه ای از زمان مرخصی کاریمو تو تهران باشم. خصوصا که امروز حال و حوصله زیادی واسه رانندگی دارم و دوست دارم آهسته تر برم و از طبیعت لذت ببرم.

نمیتونستم حرفی بزنم یا کاری بکنم. در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودم. با خودم گفتم شیدا باز کیش و مات باهم شدی.

شایان سوار ماشین شد و من و رها روی صندلی عقب نشستیم.

شایان گفت: خانم شریفی نیا میتونید بیاید جلو بشینید

گفتم: ممنون عقب پیش رها میشینم

او هم حرفی نزد. ماشین به راه افتاد رها یک ریز حرف میزد و من هم به حرفهایش گوش میکردم و مست از بوی خوش تلخی بودم که در ماشین پیچیده بود. رها شعری را از تلویزیون یاد گرفته بود و برایم میخواند و من هم تشویقش میکردم. یک آن سرم را بالا آوردم. چشمم به آینه جلوی ماشین افتاد چشمهایم با چشمهای شایان گره خورد. آینه را دقیقا روی من زوم کرده بود. از این هم آغوشی چشمها هاله ای از احساسی ناشناخته وجودم را در بر گرفت.

به بهانه درست کردن شال دستم را به طرف موهایم بردم و موهایم را درست کردم. دیگر به سمت آینه نگاه نکردم. با خودم گفتم:

- عجب شکری خوردم با این مرتیکه هیز اومدم مسافرت. من هی به این جامیسوو میگم 'هی میگه بهش فرصت بده. فرصت نداده منو داره دولپی قورت میده. واسه اینکه از شر سنگینی نگاهش در امان باشم خودم را کشیدم کنار پنجره و رها را به سمت خودم کشاندم. به آینه بغل ماشین نگاه کردم. ای داد بیداد آنها را هم روی من زوم کرده بود.

کاری نمیتوانستم بکنم مدتی با خودم کلنچار رفتم. باید بیخیال میشدم. مسافرتم به شمال بیشتر از این ارزش داشت تا خودم را درگیر این مسائل بکنم و حال خودم را بگیرم. یک آن ماشین را کنار جاده نگه داشت. از شهر خارج شده بودیم. از ماشین پیاده شد و به سمت صندوق عقب ماشین رفت. یک بالش کوچک و یک پتوی مسافرتی از صندوق برداشت و به سمت در طرف من آمد. در را باز کرد. با چشمهایی بهت زده به او نگاه کردم. درحالیکه چشمهایش پر از خنده و برق شیطننت بودگفت:

- رها خوابیده. اینطوری پاتون اذیت میشه.



به رها نگاه کردم با آرامشی که فقط مخصوص چهره کودکانه او بود سرش را روی پایم گذاشته و خوابیده بود. منم آنقدر غرق خود درگیری بودم که متوجه نشده بود. به آرامی سرش را با دست گرفتم و بالش را زیر سرش گذاشتم. پاهایش را دراز کردم. خودم را جمع کردم و به سمت در آمدم تا رها بدون ناراحتی در آغوش خواب به آرامش برسد. جایم تنگ شده بود. شایان هنوز پتو در دست و دم در ماشین ایستاده بود.

گفت: فکر نمیکنید اگه بیاید جلو بشینید به نفع هممونه. رها راحت میخوابه. شما جاتون تنگ نمیشه. منم خیالم راحت که حداقل یک همصحبت دارم و تو جاده خوابم نمیبره وگرنه باید هر ۱۰ دقیقه صورتمو بشورم تا گیج خواب نشم.

حرفش منطقی بود و علاوه بر این باید احترامش را نگه میداشتم به دو دلیل: اولاً به جامیسو قول داده بودم که با شایان رفتار منطقی تری داشته باشم. دوما دوست نداشتم با رفتارهای بچگانه و لوس بازی اصالت خانوادگی ام و تربیتم زیر سوال برود. به هر حال شایان یک مرد دنیا دیده بود که سالها در خارج از کشور زندگی کرده بود. باید منطقی تر برخورد میکردم به همین خاطر بدون اینکه حرفی بزنم از ماشین خارج شدم و پشت شایان ایستادم. شایان پتو را روی رها کشید. و او راجابجا کرد تا راحت تر بخوابد. دستی روی موهایش کشید و یک بوسه بر موهایش زد و گفت:

- ناز بابا

در دلم اینکارش را تحسین کردم و به حرکات عاشقانه اش نگاه کردم. این حرکات برایم تازگی نداشت پدرم با تک تک ما اینگونه رفتار میکرد.

پیشدستی کرد و در ماشین را برایم باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

با خودم گفتم:

- این ادبو جنتلمنیت تو حلقم

و بعد سوار ماشین شدم.

سبد جابجا کردم تا بتوانم پاهایم را راحت بگذارم

گفت: اگه اذیتتون میکنه بذارم عقب

گفتم: نه راحتم. رها بیدار میشه

نگاه مهربانی که حاکی از قدر دانی بود به من کرد و ماشین راه افتاد

با سوار شدن من در ماشین شایان ضبط ماشین را روشن کرد. موزیک ملایم وبی کلامی در حال پخش شدن بود. صدای ویولون بود که نوای دلنشینی توی ماشین را پر کرده بود. به عقب نگاه کردم رها خواب بود.

شایان گفت:



-احتمالا تا ظهر میخوابه چون صبح زود بیدار شده.

چقدر سکوت ماشین آزاردهنده بود. از ته دل کمبود حوری خانوم را احساس کردم. جو آنقدر سنگین بود که حرفهای مفت و فضولیهای حوری خانم آرزویم شده بود.

شایان متوجه معذب بودنم شد.

گفت: علاقه ای به موسیقی دارید؟

گفتم: همیشه آرزو داشتم که کلاس موسیقی برم ولی با توجه به شرایط درسیم و اینکه در شهرستان زندگی میکردم این امکان برام وجود نداشت.

- حالا چی؟

- به هنر علاقه خاصی دارم خصوصا به خطاطی چون عاشق این هستم که شعرها رو با خط زیبا بنویسم و قاب بگیرم. زمانیکه دانشجوی بودم کلاس خط میرفتم. دوره ی متوسطه بودم. ولی به خاطر درس ادامه شو ول کردم. دنبال فرصتی هستم که بتونم ادامه ش بدهم.

- پس حتما اتاق شما دیدنیه. پر از شعرهایی که با خط زیبا قاب شده.

- اتفاقاً اینطور نیست.

- دوست دارم اولین شعری رو که با خط خودتون نوشتید به من بدید.

- این کمال محبت شما رو میرسونه.

دلم ضعف کرده بود. صبحانه نخورده بودم. کم کم سرم گیج میرفت. تو سبد را نگاه کردم. ظرفهای فریزی را در آوردم و یکی یکی در آنها سرک کشیدم. در یکی سبزی خوردن بود و در دیگری شیرینی خشک و آخری مقداری پنیر. تو سب را گشتم نان نبود. شایان همه کارهای من را زیر نظر داشت

گفت: به اولین شهری که رسیدیم نون میخرم تا صبحونه بخوریم فعلا با شیرینی خودتونو کمی سیر کنید.

این آدم عجوبه بود یا شاید تو صورت من فکرهاتم نوشته میشد یا من بلند بلند فکر میکردم که همیشه دستم پیشش رو میشد.

لیوانی را از سبد برداشتم و دنبال چای کیسه ای گشتم که ته سبد پیدا کردم. میخواستم برای خودم چای بریزم ولی بی ادبی بود اگر به شایان تعارف نمیکردم.

گفتم: چایی میخورید؟

نگاهی به من انداخت مثل اینکه حرف عجیبی زده بودم.

با تعجب گفت: میشه واسم بریزید؟

گفتم: چرا که نه!



آبجوش را توی لیوان ریختم صدایش را شنیدم که میگفت:

- مواظب دستتون باشید نسوزه در فلاسک کمی شله.

چای کیسه ای را در لیوان آبجوش انداختم. وقتی چای خوشرنگ شد آن را توی لیوان دیگر گذاشتم. ظرف قند را جلوی داشبورد گذاشتم و ظرف شیرینی را روی پاهایم.

گفتم: چایی شما رو نگه میدارم تا سرد بشه بعد بهتون میدم.

گفت: شما اول بخورید. واسه من دیر نمیشه.

- شما اول بخورید. رانندگی میکنید و خسته میشید.

-خواهش میکنم تعارف نکنید

- من با شکمم تعارف ندارم. هر موقع هرچی رو که خواستم میخورم. الان هم میلی به چای ندارم. منتظرم تا صبحونه بخورم.

چای سرد شده بود به سمتش گرفتم و ظرف قند را جلوی دستش بردم خیلی جدی گفتم:

- شیرینی لطفا.

یک دستم قند بود و در دست دیگرم لیوان چای قرار داشت.

ظرف شیرینی سنگین بود. نمیتوانستم هم لیوان چای را به دستم بگیرم و هم ظرف شیرینی را. به همین خاطر ظرف را کنار گذاشتم. یک شیرینی از توی ظرف برداشتم و به طرفش بردم و او هم در حالیکه چشمش به جاده بود دهانش را جلو آورد و شیرینی را با دهانش از دستم گرفت. در حالیکه چشم از جاده برداشته بود دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

- لطفا چای.

جاده شلوغ بود و به نظر میرسید کمی از شلوغی جاده عصبی شده بود. هفته آخر شهریور بود و همه یا در حال رفتن به مسافرت یا بازگشت از آن بودند. این حالت شایان این اطمینان را به من داد که او بدون هیچ منظور و فقط به دلیل شلوغی جاده نخواست است حواسش را صرف شیرینی خوردن یا کار دیگری بکند به همین دلیل به رفتار عجیب او توجه نکردم.

به آرامی چایش را به لب میبرد و مینوشید و از من هم قند یا شیرینی میخواست و من زرنگتر از او فقط ظرف را جلویم میگرفتم و او بدون هیچ اعتراضی خودش قند یا شیرینی را برمیداشت.

چای که تمام شد لیوان را به سمت من گرفت و رو به کرد و با حالت مهربان و ملتمسانه گفت:

-میشه یک چای دیگه واسم بریزید؟ جاده یه کم شلوغ بود. عصبی شدم.



من با حرکت سر لیوان را از او گرفتم و دو مرتبه چای ریختم. دلم از دیدن چای ضعف میرفت ولی باید چای او سرد میشد و بعد برای خودم چای میریختم. به قوچان رسیده بودیم. وارد شهر شدیم. شایان به آهستگی رانندگی میکرد. جلوی چند نفر نگه داشت و آدرس نونوایی را پرسید. بالاخره نونوایی را پیدا کردیم. پیاده شد و سه تا نان چاق و چله تافتون خرید وقتی پلاستیک ناناها را به دستم داد دیدم همگی به طور خیلی مرتبی تکه شده اند. فکر کنم ۴ یا ۵ تا نان خریده بود.

گفتم: به نظرتون زیاد نخریدید؟ بیات میشن. حیفه!

گفت: واسه ظهر هم خریدم

آهنگ لایت هنوز در حال پخش شدن بود بسیار زیبا بود یطوریکه من را به یاد شعرهای فروغ می انداخت. پرسیدم:

- این چه سازه که داره پخش میشه.

گفت: ساکسیفونه.

- بسیار زیباست. من همیشه فکر میکردم ساکسیفون صدای خشنی داره.

- برعکس اگه کسی بلد باشه بزنه ساز بسیار زیبا و دلنشینه.

- نمیدونم چرا با شنیدنش یاد شعرای فروغ فرخزاد افتادم

- کدوم شعرش؟

- آفتاب میشود از کتاب تولدی دیگر

بلافاصله شروع کردم به زمزمه شعر:

-نگاه کن که غم درون دیده ام چگونه قطره قطره آب میشود

چگونه سایه سیاه سرکشم اسیر دست آفتاب میشود

نگاه کن

تمام هستیم خراب میشود

شراره ای مرا به کام میکشد

به اوج میبرد

مرا به دام میکشد

نگاه کن تمام آسمان من



پر از شهاب میشود

در اینجا احساس کردم که موزیک لایت کم شده است و شایان مرا در خواندن شعر همراهی میکند. شوقی مرموز از سرودن این شعر زیر پوستم میدوید. صدایم را بلند کردم و همراه شایان شعر را دکلمه کردم

تو آمدی ز دورها و دورها

ز سرزمین عطرها و نورها

نشاندی ای مرا کنون به زورقی

ز عاجها، ز ابرها، بلورها

مرا ببر امید دلنواز من

ببر به شهر شعرها و شورها

به راه پرستاره میکشانیم

فرا تر از ستاره مینشانیم

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیان سرخرنگ ساده دل

ستاره چین برکه های شب شدم

چه دور بود پیش از این زمین ما

به این کبود غرغه های آسمان

کنون به گوش من دوباره میرسد

به اینجای شعر که رسیدم به شایان نگاه کردم یک دستش روی فرمان بود و دست دیگرش روی لبه پنجره . من دیگر نمی خواندم چون بقیه شعر را از یاد برده بودم و هرچه فکر میکردم به یاد نمی آوردم و این صدای شایان بود که بقیه شعر را میخواند و من به دهان او نگاه میکردم که سلسله وار و بدون هرگونه لرزشی شعر از میان لبهایش آزاد میشد. گویی خودش این شعر را سروده بود

صدای تو

صدای بال برفی فرشتگان



نگاه کن که من کجا رسیده ام

به کهکشان . به بیکران . به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوجها

مرا بشوی با شراب موجها

مرا بپیچ در حریر بوسه ات

مرا بخواه در شبان دیرپا

مرا دگر رها مکن

مرا از این ستاره ها جدا مکن

نگاه کن که موم شب به راه ما

چگونه قطره قطره آب میشود

صراحی دیدگان من

به لای لای گرم تو

لابالب از شراب خواب میشود

نگاه کن

تو میدمی و آفتاب میشود

شعر تمام شده بود و من لبخند بر لب به شایان نگاه میکردم. صورتش را به سمت من کرد و لبخندی زیبا بر لب نشانده که موجی از حرارت به صورتم دوید.

زیر لب گفتم: نمیدونستم شما هم اهل شعرید؟

آهسته گفت: شما خیلی چیزا رو در مورد من نمیدونید.

بلند گفت: خب رسیدیم.

با این حرفش مجال ادامه صحبت را از من گرفت. به اطراف نگاه کردم از شهر خارج شده بودیم . شایان ماشین را کنار یک فضای سبز نگه داشت.

گفت: پیاده شید. اینجا چند تا نیمکت هست میتونیم روش صبحونه بخوریم. من که دیگه تا گلوکز خونم تجدید نشه نمیتونم رانندگی کنم.



از ماشین پیاده شدم. رها هنوز خواب بود. نگاهش کردم. موهای کنار گوشش نمناک شده بود. پتو را از روی شانه هاش پایین تر بردم و گفتم:

- طفلکی این عقب پخته شده.

به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۰ صبح بود. هنوز از راستین و خانواده اش خبری نشده بود.

زنبیل مسافرتی را برداشتم و روی اولین نیمکت گذاشتم. سفره مسافرتی که حوری خان در سبد گذاشته بود را روی نیمکت پهن کردم. صبحانه فقط نان و پنیر و سبزی و چای داشتیم ولی آنهم برای شکم گرسنه من خودش چلوکبابی بود.

به شایان نگاه کردم و گفتم: رها رو بیدار نمیکنید؟ احتمالا اون هم گرسنه ست

گفت: نه بذارید بخوابه وقتی خوابشو خوب نگیره بد اخلاق میشه. بیدار شد تو ماشین یه چیزی بهش میدم.

دو تا چایی ریختم و بدون هرگونه تعارفی لقمه ای نان و پنیر و سبزی را به دهانم میبردم.

شایان گفت: صبحونه رو اساسی بخوریم که با این وقت تلف کردن روزبه و کامران امروز ناهارمون به ۵ بعد از ظهر میکشه.

در حال خوردن صبحانه احساس کردم شایان من را زیر چشمی نگاه میکند ولی وقتی به او نگاه میکردم 'رویش سمت دیگر بود.

با خودم گفتم: بابا توهم زدی. این که حواسش پیش خودشه.

صبحانه ام که تمام شد. یک تکه نان برداشتم و یک ساندویچ کوچک درست کردم. دستم را توی سبد کردم و نظم آن را بهم زدم.

شایان گفت: دنبال چیزی میگرددید؟

در حالیکه دستم توی سبد بود گفتم:

- دنبال پلاستیک فریزری میگردم که ساندویچ رها رو توش بذارم که آگه بیدار شد بهش بدهم بخوره.

یک پلاستیک کوچک پیدا کردم که در آن تعدادی شکلات بود. شکلاتها را توی ظرف قند ریختم و ساندویچ را داخل پلاستیک گذاشتم. سرم را بلند کردم و گفتم:

- تموم شد.

وسایل را دوباره به سبد برگرداندم. دوتا لیوان را برداشتم و گفتم:

-فکر میکنید اینجا شیر آب باشه که این لیوانا رو بشورم.

نگاهی به من کرد و گفت: آب اینجا غیر قابل شربه. تو ماشین آب دارم اجازه بدید الان میارم



بعد از چند دقیقه با یک شیشه خانواده پر از آب برگشت . او آب میریخت و من لیوانها را حسابی دستمالی کردم تا تمیز شود. وقتی لیوانها تمام شد. صدایی از پشت سرم شنیدم که میگفت:

- خانم محض رضای خدا به من کمک کنید . اجرتون با آقا امام زمان.

رو برگرداندم. یک پیرمرد که پشتش خمیده بود و از یک چوب به عنوان عصا استفاده میکرد از من درخواست کمک مالی میکرد یا به عبارتی گدا بود.

گفتم: یک دقیقه پدر جان وایستا کیفم تو ماشینه الان میام.

شایان دست توی جیبش کرد و یک ۵۰۰۰ تومانی به پیرمرد و گفت:

- باباجان این روزی شما بود.

پیرمرد که در چشمانش برق شادی دیده میشد و انتظار نداشت که ۵۰۰۰ تومن صاحب بشود گفت: خدا زن و بچه تو برات نگه داره پسرم.

با این حرف انگار مذاکرات داخل رگهایم جریان یافت. خجالت کشیدم و سرخ شدم سریع گفتم:

-من میرم تو ماشین میشینم

سریع داخل ماشین نشستم. هنوز نیم ساعتی نرفته بودیم که صدای موبایل شایان بلند شد. به گوشی اش نگاه کرد و گفت:

- چه عجب صداشون در اومد

موبایل را به طرف من گرفت و گفت:

- شما جواب بدید و بگید من در حال رانندگی هستم و نمیتونم جواب بدم. داشتم به دستانم کرم می مالیدم سریعاً دستهایم را بهم مالیدم و گوشی را گرفتم. روزه بود بعد از احوال پرسی گفتم که که شایان قادر به پاسخ گویی نیست.

گفت: ۷۰ کیلومتریه قوچان هستیم.

-ما نیم ساعتی هست که قوچانو رد کردیم

- اول استان مازندران نگه دارید تا ما به شما برسیم

با گفتن باشه و خداحافظ، گوشی را قطع کردم و به شایان دادم با خودم گفتم:

- اینا هم که چقدر طول دادن. خدایا زودتر بیان تا من بتونم برم پیش ریما بشینم از خجالت پیش این شایان مردم. اون که عین خیالش نیست که من بیگانه م. انگاری واقعا توهم زده با زن و بچه ش اومده مسافرت.

شایان گوشی را به سمت صورتش برد و یک نفس عمیق کشید و بعد گوشی رو جلوی داشبورد گذاشت.



با خودم گفتم: این امروز چرا اینطوریه؟ گوشی رو چرا بو میکشه؟

یکساعت بعدی به سکوت گذشت و هردو به موسیقی آرامی که پخش میشد گوش میکردیم و غرق در افکار خود بودیم.

هنوز به بجنورد نرسیده بودیم. شایان در بابا امان نگه داشت و گفت:

- آگه نیاز به کاری دارید میتونید پیاده شید.

رها هم انگار مرگ موش خورده بود. بیدار نمیشد که حداقل من را از این مخمصه نجات بدهد و به بهانه رها من هم به دستشویی بروم. با وجود نیاز مبرم به دستشویی گفتم:

- شما برید. رها خوابه. بعدا منم میرم یه آبی به صورتم بزنم.

او رفت و بعد ۱۰ دقیقه آمد. دست و صورتش خیس بود و موهایش بطور رده رده نمناک شده بود. مثل اینکه با انگشتان خیسش به داخل موهایش کشیده بود. چشمانش برق خاصی داشت. چیزی مثل ظهور مجدد یک حیات تازه. رها را به او سپردم و به داخل دستشویی خانمها رفتم. قبل از بیرون رفتن هوس کردم که آرایش کنم.

برق لبی که صبح زده بودم پاک شده بود. سریع کیف لوازم آرایشم را در آوردم و آرایش صورتم را تجدید کردم. آرایشم نه غلیظ بود و نه بی حال.

از دستشویی که بیرون آمدم آفتاب چشمانم را اذیت میکرد. عینک آفتابی ام را در آوردم و به چشم زدم. همین یک قلم از وسایل شخصی ام از برند معروفی بود و اینهم به سایه سر مرتضی بود. وقتی از طرف شرکتشان به دبی رفت من با پررویی تمام گفته بودم برایم عینک آفتابی سوغاتی بیاورد. حالا بماند که وقتی سهیلا دیده بود گفت که حاضر است همه سوغاتیهایش را با عینک من عوض کند که من هم گفتم:

- فوتینا!! سوغاتیات مال خودت به شوهر جونت بگو واست دفعه دیگه دوتا بیاره.

به نزدیک ماشین رسیدم شایان پشتش به من بود. با باز کردن در ماشین به سمت من برگشت.

(بابا ایول عینکو!!! این تو همه چی منو کیش و مات میکنه. دلمون به عینکمون خوش بود که بهش پز بدیم که اونم جلوی عینک حاجی سوسک شدیم رفت!)

شایان گفت: بریم

گفتم: بریم

سایه بان را پایین آورده بودم آفتاب جلوی دیدم نبود. عینکم را برداشتم صورتم را به طرف شایان کردم و گفتم:

- میتونم سیدی رو عوض کنم؟

به سمت من برگشت. یک آن احساس کردم از پشت عینک به من خیره شده است.



یک ماشین از جلو می آمد و میخواست از ماشین جلوی سبقت بگیرد ولی نتوانست رد کند، به سرعت به سمت ما می آمد. به ما نزدیک شده بود خیلی نزدیک. یک آن متوجه ماشین شدم و یک جیغ بلند کشیدم و گفتم:

-مواظب باش و فرمان را به سمت خاکی کنار جاده پیچاندم.

ماشین با صدای وحشتناکی تو خاکی ترمز کرد و کلی خاک هوا شد. از جیغ من و صدای وحشتناک ترمز، رها از خواب پرید و هاج و واج به من و شایان نگاه کرد.

حسابی ترسیده بودم. عرق سردی روی پیشانی ام نشسته بود. حالم بد شده بود. شایان در را باز کرد و از ماشین پیاده شد و کلافه دستش را لای موهایش کشید. دومرتبه به سمت ماشین برگشت و از داشبورد یک بسته سیگار در آورد و چند قدم از ماشین دور شد و یک سیگار روشن کرد.

در حالیکه پشتش به ماشین بود مشغول کشیدن سیگار شد و من هم با دستی لرزان و بغضی در گلو یک شکلات از توی ظرف برداشتم و سریع در دهانم گذاشتم. اگر آن شکلات را نمی خوردم حتما غش میکردم. چشمانم بد جوری سیاهی- تاریکی میرفت. مرگ را با چشمهای خودم دیده بودم.

(اگه میمردم . تو این وضع و کنار شایان پدرم چه فکری میکرد؟ کی میتونست ثابت کنه که قرار نبوده من و شایان تنها تو جاده باشیم!)

خودم را برای مسافرتی که آمده بودم، لعنت کردم. سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم و چند نفس عمیق کشیدم.

باصدای شایان که میگفت "خانم شریفی نیا حالتون خوبه،" چشمهایم را باز کردم. هاله ای از اشک دیدم را تار کرده بود. هنوز بدنم از وحشت میلرزید و قطرات اشک بیصدا از گوشه چشمم پایین میچکید.

خیره به صورتش زل زده بودم.

شایان به سمت صندوق عقب ماشین رفت و یک بطری آب با خودش آورد و گفت:

- آب میریزم، لطفا صورتتونو بشورید. استرستونو کم میکنه.

مثل مسخ شده ها دستم را دراز کردم و زیر بطری گرفتم و او روی دستم آب ریخت.

با احساس سردی آب حواس از دست رفته ام را بدست آوردم. دستهایم را روی صورتم گذاشتم و های های گریه کردم.

همیشه در شرایط خاص ضعیف بودم.

(ای لعنت به تو شیدا!!!)

شایان دستپاچه شده بود و مرتب میگفت:

-من معذرت میخوام یک آن حواسم پرت شد.

ولی در واقع او مقصر نبود ما به راه خودمان میرفتیم. مقصر ماشینی بود که سبقت نابجا گرفته بود.



من دنبال مقصر نمیگشتم. بلکه ترس از بی آبروشدن پیش خانواده ام من را نابود کرده بود.

کم کم گریه ام به هق هق تبدیل شده بود دستهایم را جلو برم و گفتم:

-میشه تو مشتم آب بریزید

شایان مجددا دردمانم آب ریخت.

آب را به صورتم زدم.

به عقب برگشتم.

رها از ترس گوشه ماشین کز کرده بود.

به رها لبخندی زدم و گفتم:

-رها جون ترسیدی؟ یک ماشین میخواست با ما تصادف کنه. من خیلی ترسیدم و اعصابم بهم ریخت. حالا بیا بغلم دخترم! تا بهت ساندویچ پنیرتو بدم.

مثل اینکه همین دو جمله کافی بود که خنده را به صورت رها بیاورد. از ماشین پیاده شد و به جلو آمد. پاهایم را از ماشین بیرون گذاشته بودم.

رها را بغل کردم و گونه اش را بوسیدم. طفل معصوم از سلیطه بازی من وحشت کرده بود.

ساندویچ را به دستش دادم.

خواستم با رها به عقب ماشین بروم که شایان گفت:

-خانم شریفی نیا! خواهش میکنم جلو بشینید. اینطوری من راحت ترم.

(بیچاره راست میگفت راننده من که نبود برم عقب بشینم!!!)

گفتم: چشم

به رها گفتم: رها جون تو برو عقب من جلو مینشینم تا به بابا تو رانندگی کمک کنم!!

شایان نگاه خشمگینی به من انداخت و گفت:

-فکر کنم باورتون شده من مقصرم!!!

میخواستم داد بزنم:

-پس مقصر کی بود؟ آگه تو حواست به رانندگی بود و هیز بازی در نمیآوردی که این اتفاق نمیفتاد.

ولی ته دلم میگفت که او مقصر نیست مقصر ماشین روبرو بود و خودم.



فقط گفتم: خواهش میکنم بریم من حال عصبی خوبی ندارم.

شایان در حالیکه سوار ماشین میشد زیر لب گفت:

- دعای اون فقیر این جا به دردم خورد.

ماشین را روشن کرد و با سرعت از خاکی به جاده وارد شد.

یکربع تو سکوت مطلق گذشت. شایان لبهایش را از عصبانیت میجوید و من هم با انگشتانم بازی میکردم.

بالاخره سکوت مرگبار توسط رها شکسته شد:

-نمیشه ضبطو روشن کنید. مثل اینکه اومدیم مسافرت!

این حرف رها به من جرات داد که سریع دستم را توی کیفم کنم و یک سی دی در بیاورم که آهنگهای شاد رپ بود. با گذاشتن سی دی ماشین از آن خفقان در آمد.

رها دست میزد و من هم برای اینکه روز اول سفر را به همه زهر مار نکنم او را همراهی میکردم شایان از آینه ماشین رها را میباید و قربان صدقه اش میرفت و من در حیرت بودم از این احساسات زلالی که به رها ارزانی میداشت. به من هیچ توجهی نمیکرد. مثل اینکه بامن قهر بود.

من هم اصلا توجه نمیکردم.

از پیچ در پیچهای جاده گذشتیم.

شایان ولوم ضبط را زیاد کرد و اجازه داد که ما هر طور خواستیم شیطنتهای روح سرکشان را به نمایش بگذاریم. نسبت به شیطنتهای من هم بی تفاوت بود.

آنقدر من و رها سرگرم بازی و شیطنت بودیم، که ظهور اولین درختهای زیبا را روی کوهها ندیدم.

تعداد درختها رفته رفته زیاد میشد و ما به استان گلستان نزدیک تر.

شیشه ماشین را پایین کشیدم. هوا گرم بود و شرجی. بوی سبزه ها را با اشتیاق به داخل ریه هایم فرستادم.

سرم را از ماشین بیرون آوردم. شالم از سرم افتاده بود و نفسهای صدا دار میکشیدم. رها هم عقب ماشین میرقصید.

صدای شایان را شنیدم که گفت:

-خانم شریفی نیا! فکر نمیکنید این کار شما واسه رها بد آموزی داره؟

از دوساعت قبل این اولین صحبتی بود که بامن میکرد.

سرم را داخل آوردم و شیشه را بالا کشیدم و رویم را به طرف شیشه کردم.



(این چه مرگش شده؟ واسه چی دنبال پاچه میگرده!! واقعا که اخلاقش جنیه! نه مهربونیش معلومه نه عصبانیتش...)

آهسته زیر لب گفت:

-به خاطر رها گفتم .

من اصلا توجهی به حرفش نکردم .

ساعت حدود ۴ بعد از ظهر بود که به استان مازندران رسیدیم. نگین سبز انگشتر ایران... کمی که جلوتر رفتیم شایان ماشین را نگه داشت و از ماشین پیاده شد.

ولوم ضبط را کم کردم و از ماشین بیرون رفتم.

رها هم به دنبال من از ماشین خارج شد. شایان دستهایش را به هم قلاب کرد و به علامت خستگی به جلو کشید.

به اندازه کافی فهم و شعور داشتم که بفهمم چقدر خسته شده است.

از ساعت ۸ صبح پشت فرمان بود علاوه بر آن استرس مسخره مضاعف ' که حالمان را گرفت.

به سمت سبد رفتم اصلا حواسم نبود برایش در راه چایی بریزم.

برای اینکه ناراحتی را از دلش در آورم یک لیوان چایی برایش ریختم.

خیلی سرد نبود موقع خوردنش بود.

ظرف قند را برداشتم و به طرفش رفتم.

پشتش به من بود.

گفتم: آقای شایان!

با چشمانی خسته به من نگاه کرد. با دیدن چای در دست من خنده ای دلنشینی را مهمان لبهای خشک شده اش کرد و گفت: ممنونم.

فکر کنم که آشتی کردیم. چون باز نگاههای سنگین شایان را روی خودم احساس میکردم. او روی یک تخته سنگ نشست و مشغول نوشیدن چای شد.

من و رها به دنبال هم میدویدیم.

او درحالیکه چای مینوشید به من و رها خیره شده بود ولی معلوم بود که فکرش فرسنگها دور از آنجا سیر میکند.

وقتی با رها به نفس زدن افتادیم، به سمت ماشین آمدیم.

رها در گوشم گفت:



-شیدا جون من دستشویی دارم.

به اطراف نگاهی انداختم توالت عمومی به چشم نمیخورد.

به آرامی گفتم:

-رها یک داری یا دو؟

گفت: یک شیدا جون!

و پاهایش را تکان میداد .

حسابی بی طاقت شده بود. دستش را گرفتم و پشت درخت بردم و گفتم: -اینجا میتونی کارتو بکنی. دستشویی این دورو برا نیست.

گفت: سعی میکنم ولی خیلی سخته.

به هر زحمتی بود، رها موفق شد و من هم به او کمک کردم.

وقتی به سمت ماشین آمدم. شایان نگران به اطراف مینگریست تا ما را ببیند.

رها داد زد:

-بابا ما اینجاایم.

شایان به طرف ما آمد.

رها فوراً گفت:

-بابایی من دستشویی داشتم. شیدا جون کمکم کردن.

شایان نگاهی حاکی از تشکر و عذرخواهی به من انداخت و گفت:

-لازم نیست به خاطر رها به زحمت بیفتید. وظیفه منه که در نبود زهره خانم و حوری خانم، کاراشو بکنم.

خیلی عادی گفتم:

-اصلاً زحمتی نبود. منم رها رو دوست دارم و بابت کمکم به اون هیچ منتهی روی شما نیست

به سمت ماشین آمدم و سبد مسافرتی را برداشتم تا یک لقمه نان و پنیر با رها بخوریم چون واقعا ضعف کرده بودم.

شایان هم متوجه شد که من و رها خیلی گرسنه هستیم

کلافه به طرف ما آمد و گفت:

-همیشه این کامران اینطوریه. لاک پشتی مسافرت میره.



به ساعتش نگاهی کرد و از ماشین گوشی موبایلش را برداشت و شماره گرفت.

در حالیکه از ما دور میشد با طرف مقابل صحبت میکرد .

بعد از چند دقیقه صحبت، که من چیزی از صحبتش نمیشنیدم یکدفعه صدای دادش را شنیدم:

-گفتم نه... ما میریم و شما هم خودتون بیاید.

وقتی به سمت من برگشت خشم را به وضوح در چشماهایش میدیدم.

اشاره ای به من کرد که سوار شوم

بعد از جمع کردن سبد، دست رها را گرفتم و بدون کوچکترین حرفی سوار ماشین شدم.

ماشین راه افتاد. کمی شیشه را پایین آوردم و سرم را به سمت آن گرفتم تا از هوای روح افزای شمال در آن ساعت روز جان تازه ای بگیرم.

هوا رو به سردی میرفت و دیگر از آفتاب آزاردهنده ساعت قبل خبری نبود.

بعد از یکریع سکوت، شایان نفس بلندی کشید و گفت:

-کامران همیشه اینطور بی ملاحظه و خونسرده. اونا تا ۲ ساعت دیگه هم به جنگل نمیرسیدن.

گفتم: ولی اونا خیلی از ما عقب نبودن!

- مثل اینکه دایا، بچه ریما خرابکاری کرده و مجبور بودن یه نیمساعتی علاف اون بشن و بعد از بجنورد هم ماشین کامران پنجر میشه و نیمساعتی هم واسه تعویض لاستیک معطل میشن. از همه مهمتر که غذاها تو ماشین اوناست و اونا تو راه یه ته بندی کردن و بهانه شون این بود که چون ریما شیر میده و صبحونه هم نخورده نمیتونه خیلی گرسنه بمونه.

-واسه همین شما عصبانی شدید؟

-اگه شما هم به جای من بودید عصبانی میشدید. ما الان چند ساعتیه که روده کوچیکمون، بزرگه رو خورده و روزبه با خیال راحت میگه واستون غذا نگه داشتیم!

-آقای شایان خیلی سخت نگیرید. خوشمزگی مسافرت به همین چیزاشه اگه قرار باشه که همه چی رو نظم و اصول پیش بره که مجددا روحمون رو درگیر یکسری قوانین خشک و بی سروته میکنیم. مگه نه اینکه ما برای آزادی روحمون از اسارت قوانین طاقت فرسای زندگی روزمره، به مسافرت میریم. پس بی خیالی رو عشقه!

دستم را رابه طرف ضبط بردم و مجددا صدای آهنگ گوپ گوپ فضای ماشین را پر کرد و دومرتبه هیجان آغاز شد.

شایان صورتش را به طرف من کرد. از اخم بین ابروهایش خبری نبود.



لبهای نازکش را که شباهت کاملی به لبهای زیبا و صورتی رنگ رها داشت، مهمان لبخندی دلنشین کرد.

از نگاهش هیجان ناشناخته ای طپش قلبم را بیشتر کرد و من در حیرت بودم از این تغییراتی که در حال جوانه زدن در وجودم بود که رفته، رفته بدون اجازه ی من در تمام زوایای قلب و جانم ریشه میکرد و مرا اسیر خود مینمود، بدون اینکه من اطلاعی از این حمله ویران کننده داشته باشم.

شایان با سرعت زیادی رانندگی میکرد.

به غروب نزدیک میشدیم و خورشید جایگاه خود را به برادرش ماه میداد.

از ورای شالیزارهای برنج رنگهای درهمی را میدیدم که در پلت هیچ نقاش زبده ای یافت نمیشد و چه زیبا خداوند از ترکیب این رنگها عشق را به قلب هر عاشقی ارزانی میداشت.

بلند گفتم: غروب آفتاب از اینجا شگفت انگیزه. ایکاش لب دریا بودیم!

بوی علف و برنج در تمامی وجودم رسوخ میکرد و من را به عالم دیگری میبرد.

صدای آهنگ خاموش و ریتم نرم و گوشنواز پیانو و دکلمه شعر پخش شد:

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به جویبار که در من جاری بود

به ابرها که فکر طویلیم بودند

به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من

از فصلهای خشک گذر میکردند

به دسته های کلاغان

که عطر مزرعه های شبانه را

برای من به هدیه می آوردند

به مادرم که در آینه زندگی میکرد

و شکل پیری من بود

و به زمین که شهوت تکرار من ' درون ملتپش را

از تخمه های سبز میانباشت- سلامی ' دوباره خواهم داد

به شایان نگاه کردم به سمت من برگشت و گفت:

-بعد از یک روز پر حادثه ، هردو به یک آرامش نیاز داشتیم.



بی اراده در حالت غمگین چشمهایش و نگاه بی انتهایش غرق شدم و گفتم: ممنون.

می آیم ' می آیم ' می آیم

با گیسویم: ادامه بوهای زیر خاک

با چشمهایم: تجربه های غلیظ تاریکی

با بوته ها که چیده ام از بیشه های آنسوی دیوار

می آیم ' می آیم ' می آیم

و آستانه پر از عشق میشود

و من در آستانه به آنها که دوست میدارند

و دختری که هنوز آنجا

در آستانه پر عشق ایستاده سلامی دوباره خواهم داد

زوایای جدیدی از شخصیت شایان در مقابل چشمهایم رژه میرفتند و من را دچار دوگانگی در شناخت دوباره او می کردند. به یاد شعری که جامیسو برایم شب آخر از سهراب نوشته بود افتادم:

به سراغ من اگر می آیی

نرم و آهسته بیایید ' مبدا که ترک بردارد

چینی نازک تنهایی من

کم کم به حرفهای جامیسو پی میبردم که برای شناخت هرکسی باید نرم، نرم و آهسته در شخصیتش حلول کرد. نه اینکه بی محابا و عصیانگر شخصیت کسی را مورد تهاجم و تاخت و تاز قرار داد.

چقدر جامیسو زیبا فکر میکرد چه در مورد من، چه در مورد شایان و چه در مورد پدرم... واقعا او کی بود؟ و چه نقشی در زندگی من داشت؟ هرکه بود در بدترین شرایط زندگی پا به پای من در ترمیم قلب آسیب دیده ام تلاش کرد. او با گوش کردن به درد و دلهای من و هیجانات من که گاهی مثل یک کوه آتشفشان فوران میکرد من را به آرامش هدایت میکرد. احساس نزدیکی عجیبی به او میکردم.

با فکر کردن به این موضوع به شایان نگاه کردم. ته دلم لرزید.

(نکنه جامیسو شایانه؟! ولی نه! من زرنکتر از این حرفام. آگه شایان بود حتما میفهمیدم! بالاخره یک جایی خودشو لو میداد! الان چند ماهه که با جامیسو در ارتباطم ولی هیچ چیز مشکوکی در شایان ندیدم که ذهنم رو متوجه جامیسو بکنه یا برعکس!)

سریعا این فکر را از سرم بیرون کردم و اجازه بال و پر گرفتن به آن را ندادم.



به گرگان رسیدیم. تقریباً هر سه از گرسنگی مچاله شده بودیم. رها هم از شدت گرسنگی و خستگی غش کرده بود و صدایش در نمی آمد.

به چندتا رستوران که آدرسش را گرفته بودیم سر زدیم ولی کدام رستوران ساعت ۶:۳۰:۳۰ نهار داشت؟

کمی در شهر چرخ زدیم. من به یک ساندویچ سرد هم راضی بودم ولی شایان گفت که معده اش با خوردن سوسیس و کالباس بهم میریزد

(چه نازی داشت این بشر! یه کم غذای خوابگاه میخورد، معده اش سنگم هضم میکرده!)

دم یک کبابی نگه داشت. بوی کباب اشتهایم را بیشتر تحریک کرد و ریزش اسید را توی معده خالی ام احساس کردم.

سه تایی به مغازه کبابی رفتیم. جای نسبتاً تمیزی بود و چند تا مشتری داشت. شایان رو به من کرد و گفت:

-اولین روز مسافرتتون باید نهارتون رو اینجا و در این ساعت بخورید. واقعا شرمنده م تقصیر بی برنامه‌گی روزبه شد.

گفتم: اصلاً فکرشم نکنید. من عاشق اینطور هیجانانگیز و بی نظمی‌ها م خصوصاً تو سفر.

شایان لبخندی زد و به سمت میز پذیرش سفارش رفت.

من و رها هم بعد از شستن دستهایمان به میزی که در کنج رستوران و کنار یک درخت مصنوعی پرتقال بود پناه بردیم.

یکربیع بعد، کباب ما آماده شد و ما سه نفر عین قحطی زده‌ها مشغول خوردن شدیم. کبابش خوشمزه بود و نان چربش لذیذتر.

باید جلوی شایان خودم را کنترل می‌کردم و با کلاس غذا می‌خوردم.

(کی میتونه نون چرب کبابی رو با قاشق و چنگال بخوره!)

رو به شایان کردم و گفتم:

-با اجازه

با دستانم افتادم به جان نان چرب.

رها هم با دیدن من انگار اجازه اش صادر شد. چاقو و چنگالش را کنار گذاشت و همپای من در خوردن نان چرب شد.

(راست میگه بدبخت که من واسش بد آموزی دارم!)

هرچند کار ما به دل شایان نچسبید، ولی اجازه داد که با شلوغی تمام دلی از عزا دریاوریم. ولی خودش مثل جنتلمنهای انگلیسی با چاقو و چنگال مشغول خوردن کباب شد.



بعد از خوردن نهار دستهای من و رها حسابی چرب و چیلی شده بود و با هم به دستشویی رفتیم و دستهایمان را حسابی شستیم.

با وجود اینکه کباب غذای مورد علاقه ام بود ولی از بوی کباب که روی دستهایم متنفر بودم.

آرایش صورتم کاملا پاک شده بود و صورتم خسته تر از معمول به چشم می آمد. کیف لوازم آرایشم باز کردم.

آرایش ملیحی کردم و با اسپری دوش گرفتم. بوی کباب از بدنم دور شده بود.

یکی از عطرها را داخل کیفم را انتخاب کردم و به کناره های صورتم و بناگوشم کشیدم.

به رها هم اسپری زدم که بوی کبابش در ماشین ما را خفه نکند.

با رها از دستشویی بیرون آمدیم. شایان در رستوران نبود.

از رستوران که خارج شدیم، دیدم شایان پشت رل منتظر ماست. داخل ماشین که نشستم از غلظت بوی ادوکلن سردی که در ماشین پیچیده بود خرسند شدم. فهمیدم او هم خیلی از بوی کباب خوشش نمی آید. خستگی از چشمانش میبارید.

از شهر که خارج شدیم. چشمم به چند تا سوپر افتاد که دم در آنها سماورهای بزرگ گذاشته بودند که از سر آنها بخار بیداد میکرد.

گفتم: نگه دارید تا آبجوش بگیریم. فکر کنم یک چایی بعد از این همه پر خوری میچسبه.

ماشین را نگه داشت فلاسک را دستم گرفتم و به طرف سوپر رفتم.

چند تا اتوبوس و ماشین هم توقف کرده بودند.

دم در سوپرها پر بود از راننده و شاگرد راننده و مسافرها... هنوز چند قدمی نرفته بودم که دسته فلاسک را از دستم کشید

با تعجب پرسیدم: چی شده؟

گفت: شما اونجا نرید جای مناسبی نیست.

و بعد با اخم گفت: اینهمه مردو کنار سماور نمیبینید. خودم آبجوش میگیرم

(حالا تو این هیری ویری رگ غیرت اینم باد کرده!)

فلاسکو به دستش دادم: پس لطفا اول فلاسکو بشورید، بعد آبجوش بریزید.

با اشاره شیر آب کنار یکی از سماورها را نشان دادم

با خنده گفت: چشم خانم! اطاعت میشه.



هنوز تو شوک این حرفش مانده بودم که صدای یک زن را از پشتم شنیدم که گفت: خدا شانس بده. عین مداد میمونه. ولی میبینی مردِ چطورى رامشه!

با تعجب به سمت صدا برگشتم. یک خانم ۳۶ - ۳۷ ساله چاق که گوشتهای تنش از چهار طرف آویزان بود و یک مانتوی تنگ بنفش جیغ به تن داشت با آرایش فجیع، در فاصله دومتري من ایستاده بود.

موهای زرد رنگش را از زیر شال پریشان کرده بود و یک خانم که هم سن و سالش به نظر میرسید و در لباس و آرایش از او کم نمی آورد، کنارش ایستاده بود.

هر دو به طرف من خیره شده بودند.

(یعنی اون با من بود؟)

با قدمهای محکم به سمتش رفتم و به چشمانش زل زدم. فاصله صورتم با صورتش به اندازه یک وجب بود با یک پوزخند گفتم:

-تو هم مداد شو تا مردت رامت بشه!

با انگشت اشاره ام به بینی اش زدم و به سمت ماشین چرخیدم در حالیکه خنده تمسخر روی لبم بود.

(خوب حالشو گرفتم! زنیکه یه لا قبا! از قیافه ش معلوم بود چکاره ست! وایستاده حرف مفت میزنه!)

سوار ماشین شدم شایان با فلاسک چای برگشت و آن را به من داد.

گفتم: میشه اون پلاستیک صورتی رو از صندوق عقب بیارید. توش تنقلات دارم میخوام واسه عسرونه بخوریم.

خنده ای کرد و یک چشم کشیده گفت و ادامه داد:

-اونم واستون میارم!

بعد از تحویل پلاستیک سوار ماشین شد و راه افتادیم.

من مشغول بازرسی تو ساک بودم و غرق در لذت از پفک و چیپس و خرت و پرتهایی که خریده بودم.

شایان با یک صدایی که خنده اش را مخفی میکرد پرسید:

-چی به اون دوتا خانم گفتی که اینطور کمر به قتلت بسته بودن و جلیز و ولیز میکردن؟

گفتم: چیزی که لایق دوتاشون بود.

-شما از کجا فهمیدید من به اونا چیزی گفتم.

-آخه ترکشاش به من اصابت کرد

در حالیکه میخندید به طرفم برگشت و گفت :



-میدونی از کنارم که رد شدن چی گفتن؟

-چه حرف مفتی زدن؟

شایان با خنده شیطنت باری گفت:

-از کنارم که رد شدن، گفتن حیف تو واسه اون مداد!!

عصبانی شدم. کفرم در آمد. دود از سرم بلند شد.

او نباید از بحث من و آن ها بویی میبرد.

ادب را کنار گذاشتم وبا حالت عصبی داد زدم:

-غلط کرده. خانمی کردم که حرفایی که لایقش بود بهش نگفتم! تو هم تو چشماش نگاه کردی و هیچی نگفتی؟

شایان دستپاچه از این عکس العمل من گفت :

-چرا عصبی میشی؟ خیلی خب! آره! غلط کرده همچین حرفی زده!

دوباره صدایم را بلندتر کردم:

-تو هیچی بهش نگفتی؟

-چرا! مجال بده! ماشالله عین سپند رو آتیش یکدفعه میپری تو چشمای آدم.

با داد گفتم:

بحثو عوض نکن. چی گفتی؟

-اگه بگم باز داد نمیزنی؟

-اگه دلم از حرفی که به اونا زدی خنک بشه نه... داد نمیزنم.

-من.... من.... من

پریدم تو حرفش و گفتم:

- چرا من من میکنی؟ نکنه تو هم از حرفش خوشت اومده و هیچی نگفتی؟

سریع گفت:

-من گفتم، یک موی اون مدادو به صدتا توپ بسکتبال نمیدم.

هم عصبی بودم و هم متعجب و هم از اینکه به زنها گفته بود توپ بسکتبال خنده ام گرفته بود.

بین داد و خنده و اعتراض گیر کرده بودم.



ادامه داد:

-مجبور شدم این حرفو بزمن نمیتونستم ببینم یکی اینقدر راحت شخصیت منو خونواده م، منظورم دوستامه، رو با فکر فندقیش زیر سوال ببره. حتما درک میکنید که نمیتونستم به اونا بگم اجازه بدید توضیح میدم. اون خانم معلم زبان انگلیسی دخترم رهاست که قراره چند روز با ما به سفر بیاد و الان هم که همسفر من شده کاملا اتفاقی بوده چون همسفرامون از ما عقبترن.

خنده ام گرفته بود. جوابی که به آن زن داده بود آنقدر دلم را خنک کرد که دنبال حرف را نگیرم.

گفتم: ببخشید داد زدم. اون خانما حرف درستی به من نزدن. مجبور شدم جوابشونو بدم وگرنه من اصلا با این طور افراد هم صحبت نمیشم.

در حالیکه با انگشت به خودش اشاره میکرد، گفت: خب دیگه آدم که خوش تیپ باشه مورد هجوم قضاوتای بقیه هم قرار میگیره.

با دهنی باز به او نگاه کردم

با دیدن چهره من و چشمهای از حدقه در آمده ام، خنده بلندی کرد و گفت:

-میشه لطفا دهنتونو ببندید و چشمتونو از ۸ تا به دوتا خلاصه کنید و یک چایی واسم به نشانه تشکر بدلیل حمایت از شما در مقابل اون دوتا خانم نانجیب بریزید؟

(باید یک جوابی بهش بدم وگرنه خودمو تا شب دار میزنم.!!!)

-به نظرم شما واحد خودشیفتگی رو با نمره خوبی پاس کردید... نه؟

در حالیکه قهقهه میزد گفت:

-آره از بیست نمره بیست شدم.

ادامه داد: لطفا چای! کمی پررنگ

برایش چای ریختم و گیج و منگ چای را به دستش دادم. در بهت خصلت شوخ و شیطنت بار شایان بودم. واقعا که آدم مرموزی بود.

شایدم هوای شمال او را اینطوری کرده بود.

شنیده بودم بعضی ها در آب و هواهای مختلف خصلتهای متفاوتی از خودشان بروز میدهند. عین آفتاب پرست بود. هر دقیقه به یک رنگ در می آمد.

یک دستم پفک بود و یکی چیپس گفتم:

-رها کدومو میخوای؟ زود. تند سریع بگو

رها غرق در کتاب داستانهایش بود.



سرش را بلند کرد و گفت:

-هان؟ چی؟ با من بودید؟

دوباره گفتم:

-سریع. کدوم یکی؟

-پفک.

شایان از آینه به او نگاه کرد و گفت:

-رها! بابا! مگه دکتر نگفت پفک واست خوب نیست

ملتمسانه به آینه نگاه کرد و گفت:

-بابایی همین یه بار. تو رو خدا!

صورتش را به سمت شایان کردم و گفتم:

-بذارید تو این مسافرت بهش خوش بگذره. با یکبار مشکلی پیش نیاید

بدون دریافت اجازه از او پفک را به رها دادم و گفتم:

-بخور. نوش جان! گوشت بشه تو تنت! خوشگل خانم!

شایان آهسته به طوری که رها نفهمد گفت:

-رها کم خونی داره. چون از شیر مادر محروم بود و دوران کودکیش هم به دلیل واکنش شدیدی که دندوناش به قطره آهن نشون داد، اونو هم درست و حسابی نخورد. دکتر هرگونه اسنکی رو واسش قدغن کرده.

با تعجب گفتم:

-چطور اون نتونسته شیر مادر بخوره؟

با صدایی آرامتر گفتم:

-المیرا، مادر رها، بیمار بود و در حاملگی بیماریش شدیدتر شد. اون نارسایی قلبی داشت. با وجود اصرارهای من و دکترش برای سقط رها، اجازه چنین کاری رو به ما نداد و حتی تهدید کرد که اگه تو این مسئله پافشاری کنیم، از منزل فرار میکنه و به جایی میره که پیداش نکنیم.

علیرغم تلاشهای خانواده اش و پزشکان روز به روز حال المیرا بدتر میشد و نارسایی قلبیش بیشتر. به خاطر بیماریش، رها رو زودتر از موعد به دنیا آوردن و تا مدتی تو دستگاه بود ولی حال المیرا بهتر نشد. از یکطرف بیماری قلبیش و از طرف دیگه غم دوری از فرزندش اونو نحیف کرده بود و اسه همین دکترش اجازه نداد به رها شیر بده.



هیچوقت ضجه هاشو وقتی که سینه ش رگ میکرد فراموش نمیکنم. از من التماس میکرد که اجازه بدم رها رو شیر بده. هر روز حالش بدتر میشد و ما هم نمیتونستیم واسش کاری انجام بدیم و روز به روز آب شدنشو با چشمام میدیدم و قادر به انجام کاری نبودم. رها که سه ماهه بود المیرا فوت کرد. در اون موقع من خیلی کلافه بودم و از دنیا نا امید...

مکثی کرد و ادامه داد:

- من مونده بودم با یک بچه سه ماهه نحیف و یاد همسری که در بدترین شرایط زندگی پشتیبان من بود. با پیشنهاد پدرم، حوری خانم که در منزل پدرم کار میکرد به خونه من اومد و مراقبت از رها رو به عهده گرفت. رها در ۷ ماهگی بیماری سختی گرفت که بعد از آزمایشایی که انجام شد، به کم خونی اون پی بردن. کم خونی از نوع فقر آهن و بدلیل محرومیت رها از شیر مادر و قطره آهن بود. بعد از تجویز قطره آهن، مسئولیت دادن اونو به حوری خانم سپردم ولی با دراومدن دندونای رها متوجه شدیم که دندونا بعد از مدتی زرد و بعد شکننده میشن. دکتر علت رو قطره آهن ذکر کرد. رها در خوردن قطره بد قلقی میکرد. حوری خانم بدون اطلاع من قطره آهنو به رها نمیداد. چند ماه قبل که رها سرماخوردگی سختی گرفت و به دکتر مراجعه کردیم دومرتبه متوجه کم خونی فقر آهن اون شدیم و دکتر یکسری دستورات غذایی و شربت آهن تجویز کرد. حوری خانم میگه رها در خوردن شربتش لجبازی میکنه و میگه مزه خون میده. واسه همین هنوز نتونستیم بر کم خونی رها غلبه کنیم.

در حالیکه از شنیدن این حرفها غمی دلم را چنگ میزد گفتم:

-واقعا برای همسرتون متاسفم و شرمنده م که باعث شدم اون خاطرات تلخ رو به یاد بیارید.

-خاطره، خاطره است چه تلخ و چه شیرین! از یاد نمیره و همیشه تو ذهن آدم میچرخه! مهم اینه که چطوری در شرایط یاد آوری اونو بر هیجانانامون غلبه کنیم. به بیرون نگاه کردم. هوا کاملا تاریک شده بود و ماه با صبوری تمام نظاره گر زمینیان بود و ستاره ها با چشمک زدن مارا را به جشن نور دعوت میکردند.

از ساری رد شده بودیم و نزدیکی های بابل بودیم.

شایان گفت: شماها گرسنه نیستید؟

گفتم: نه. هنوز دو ساعت نیست که نهار خوردیم.

دستش را مجددا به طرف ضبط برد و یک موزیک بیکلام گذاشت.

با خودم فکر میکردم که شایان قدرت درک بالایی در شناخت موقعیتهای دارد و چه هوشمندانه آهنگهای متناسب با هر شرایطی را انتخاب میکند.

بقیه راه را در سکوت بودیم. روز خسته کننده ای بود. هردو به صدای موزیک بیکلام که با صدای دریا عجین شده بود گوش میکردیم.

پلکهایم سنگین شده بود. به رها نگاه کردم خواب بود.



به عقب برگشتم و پتو را رویش کشیدم و سرش را نوازش کردم. شایان در افکار خود غرق بود. چهره اش خسته بود.

از طولانی بودن راه کلافه شده بودم. نفس صدا داری کشیدم.

شایان به کلافگی من پی برد و بدون نگاه کردن به من گفت:

- ویلا نرسیده به بابلسر. راهی نمونه حداکثر یکربع دیگه.

برایش چای ریختم و قندی را از ظرف برداشتم و به دستش دادم.

بالاخره به ویلا رسیدیم.

با تصویری که من از ویلا داشتم کاملا متفاوت بود. بیشتر شبیه خانه بود تا ویلا.

خیلی بزرگ نبود. چراغهای ویلا روشن بود. دور تا دور آن را نرده کشی کرده بودند. از ماشین پیاده شدم بوی دریا را حس کردم.

با ولع هوا را به ریه هایم فرستادم و دستهایم را به هم قفل کردم و به طرفین کشیدم صدای تق تق مفاصلم را شنیدم.

ورزش ملایمی هم به گردنم دادم و به طرف ویلا راه افتادم.

شایان به داخل رفته بود. دم در ویلا ایستادم.

یک خانم و یک آقای جوان به استقبال ما آمدند. شایان رو به من کرد و گفت:

-خانم شریفی نیا... کبری خانم و همسرشون آقا جواد، سرایدار ویلا هستن.

من را به عنوان معلم رها به آنها معرفی کرد.

بعد از سلام و احوالپرسی همگی به سمت ماشین رفتیم تا وسایل را برداریم.

با کمک آقا جواد ساکها و وسایل را به داخل خانه بردیم.

شایان هم رها را بغل کرده بود.

حالا دلیل بیحالی و خواب آلودگی و رنگ پریدگی رها را درک میکردم.

او از کم خونی رنج میبرد.

حیاط ویلا کوچک بود. در دو طرف آن باغچه قرار داشت که با نور کم چراغ حیاط میشد تشخیص داد که در باغچه ها چمن و گل رز کاشته شده است.

راهی سنگفرشی به ساختمان ختم میشد.



وارد خانه شدم. همانطور که حدس زده بودم آنجا یک خانه مسکونی بود.

یک هال نسبتاً بزرگ با سه تا اتاق خواب و سرویس بهداشتی و یک آشپزخانه که این بود و در آنجا یک میز ۴ نفره فرفرژه قرار داشت.

سمت مخالف آشپزخانه ۶ تا ۷ تا پله میخورد که به یک اتاق ختم میشد.

در هال یک دست مبل راحتی ۹ نفره و یک میز نهار خوری ۸ نفره چوبی به چشم میخورد.

کف هال پارکت بود و با یک قالی ماشینی ۱۲ متری فرش میشد، هرچند کناره های قالی تا دیوارها خیلی فاصله داشت.

یک تلویزیون ۲۱ اینچ هم جلوی مبلمان گذاشته شده بود.

کل دکوراسیون خانه خیلی معمولی بود و من که توقع داشتم ویلای راستین باید ال باشد و بل باشد و شایان همیشه در سفرهایش بهترین جا را انتخاب میکند، کمی تو ذوقم خورد.

شایان رها را روی مبل سه نفره وسط هال خواباند و گفت:

-جواد آقا ساک منو ببر اتاق بالای پله ها

رو به من کرد و گفت:

-اینجا سه تا اتاق داره. دوتاش تخت دونفره داره که یکی از اینا طبقه پایینه و به داماد گرامی آقای راستین و همسرشون ریما خانم تعلق داره.

جمله ی آخرش را با تمسخر گفت و لبخند خسته ای بر لب نشاند.

ادامه داد:

- اون یکی دیگه، اتاق بالای پله ها ست و چون با یک در به دشت پشت راه داره فکر نمیکنم مناسب شما و رها باشه پس میمونه همین اتاق کوچیکه کناری. لطفا وسایلتونو اونجا بذارید.

از طرز حرف زدنش فهمیدم که با کامران زیاد خوب نیست.

بدون هرگونه اظهار نظری ساکم را به اتاق کناری که پهلوی اتاق تخت دونفره بود بردم.

اتاق کوچک و کاملاً فرش شده بود ولی هیچ تختی در آنجا نبود.

(عجب مهمان نوازی گرمی!!)

به اتاق کامران و ریما که نمیشد جسارت کرد. از اتاق بالای پله ها هم که به دشت راه داشت، میترسیدم پس باید به حق خودم قانع میشدم.

ساکم را توی اتاق گذاشتم و بیرون آمدم.



کبری خانم در آشپزخانه مشغول جابجا کردن وسایل داخل سبد مسافرتی و یکسری مواد خوراکی بود.

از روغن و برنج گرفته تا کنسرو و حبوبات، همه را شایان آورده بود.

چشم گرداندم شایان نبود. به سمت سینک رفتم تا استکانهای چایی را بشویم که کبری خانم دستم را از زیر شیر آب کنار آورد و با لهجه شیرین مازندرانی گفت:

-خانم جان! شما خسته اید من میخورم. شما بفرمایید استراحت کنید.

هرچه تعارف کردم نپذیرفت و گفت:

-شما برید لباساتونو عوض کنید و بیاید تا براتون چای بریزم.

از آشپزخانه که بیرون آمدم چشمم به شایان افتاد. یک شلوار ورزشی مشکی که دو خط سفید در هر طرف داشت با ژاکت پوشیده و زیپ ژاکت باز بود. در زیرش یک تی شرت جذب سفید پوشیده بود. دستها و صورتش خیس بودند و موهایش به سمت بالا حالت داده شده بود. به نظرم خوش تیپ شده بود. ناخودآگاه با حامد مقایسه اش کردم. قدش از حامد کوتاهتر بود ولی از من حداقل ۷ یا ۸ سانتی بلندتر بود. چهره اش بطور قابل توجهی با حامد فرق میکرد شاید به علت اختلاف سنش با حامد بود ولی در چهره اش یک جدیت، اعتماد به نفس ' غرور و قدرت مردانه به چشم میخورد که من هیچگاه در حامد ندیده بودم.

حامد قیافه زیبا و جذابی داشت. خوش تیپ بود و هر دختری با دیدن ظاهرش، آرزوی همسری او را میکرد.

مثل خنگها به او زل زده بودم و او هم به زل زدن من پی برده بود و عین سیندرلا با عشووه و کرشمه از پله ها پایین می آمد و به من لبخند شیطننت باری میزد.

زیر لب گفتم:

-خودشیفته

شنید و قهقهه اش خانه را پر کرد.

(نمیدونم چرا جدیدا بلند فکر میکنم و حرفهای زیر لبمو همه میفهمن!)

برای رهایی از این مخمصه به طرف اتاقم دویدم و سریع در را بستم و به در تکیه دادم. ضربان قلبم داشت به دوپست میرسید.

نمیدانستم، جفتکهای قلبم از چه بود؟ از دیدن تیپ دختر کش شایان یا از ترس از اینکه صدایم را شنیده بود؟

ساکم را باز کردم یک شلوار جین نوک مدادی با یک بلوز مردانه قرمز بیرون آوردم و پوشیدم.

شال طوسی ام را هم به فرق سرم انداختم و بیرون آمدم. رها هنوز روی مبل بود و فقط پتو مسافرتی رویش بود. خودش را زیر پتو جمع کرده بود. به نظر سردش بود.

به اتاقی که به ما انداخته بودند، رفتم. تازه متوجه اندازه آنجا شدم.



اندازه یک فندق بود حداکثر یک اتاق ۹ متری.

(یعنی حوری خانوم هم باید با ما بخوابه!!?)

یک کمد دیواری در اتاق وجود داشت که داخلش پر از رختخواب بود. سریع یک جا وسط گوشه اتاق انداختم و بیرون رفتم.

رها را از روی مبل بغل کردم.

شایان در آشپزخانه و پشتش به من بود.

لوله سینک مشکل پیدا کرده بود و با آقا جواد مشغول تعمیر آن بودند.

باورم نمیشد شایان از این کارها هم بکند.

چیزی که من از او دیده بودم یک آقای ارباب بود. فقط همین!

رها را بغل کردم. سنگین بود.

به زحمت او را به اتاق بردم و روی تشک خواباندم.

کمرم درد گرفته بود. خودم هم دلم میخواست کنارش دراز بکشم.

شالم برداشتم و سرم را روی بالش رها گذاشتم و دراز کشیدم.

چشمانم میسوخت. برای کاهش سوزش آنها را به آرامی بستم.

نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم.

موبایل را از کیفم در آوردم. پدرم بود از نیشابور.

اصلا از آنها یادم نبود. نگران شده بودند.

اطمینان دادم که حالم خوب است و حدود یک ربع است که به ویلا رسیدیم و همه مشغول جابجا کردن وسایل هستیم.

پدرم هم با شنیدن این حرف، مکالمه را کوتاه کرد و بعد از کلی سفارشات از طرف مامان که موقع خواب پتو رو خودت ببنداز و لباس گرم بپوش و تو دریا نرو و... خداحافظی کرد.

یکساعتی خوابیده بودم. به آرامی در اتاق را باز کردم. کسی توی حال نبود.

چشمم به شایان افتاد که روی مبل سه نفره خوابیده بود و هیچ پوششی نداشت. پتو مسافرتی پایین مبل افتاده بود.

به آرامی به کنارش رفتم وقتی از خواب بودنش مطمئن شدم پتو سفری را برداشتم و رویش انداختم.



با وجود اینکه دقت میکردم که دستم به جایی نخوره و بیدارش نکنم دستم به بازویش خورد. سریع خودم را کنار کشیدم.

مثل اینکه خوابش سنگین تر از این حرفها بود.

دومرتبه پتو را درست کردم و به سمت حیاط رفتم.

کبری خانم و آقا جواد در حال بگو مگو بودند.

با دیدن من بحثشان را ادامه ندادند و کبری خانم گفت:

-خانم جان! دورتون بگردم چرا لخت اومدید بیرون؟ سرما میخورید.

گفتم: نه سرد نیست. آقای راستین زنگ نزدن؟

گفت: آقا کوروس میگفت آقا روزبه و ریما خانم تا یکساعت دیگه میرسن

از طرز حرف زدن کبری خانم فهمیدم که شایان را به خوبی میشناسد و با او راحت است. با کبری خانم به داخل خانه برگشتم. کبری خانم به آشپزخانه رفت و با یک سینی چایی به داخل حال آمد

گفتم: کبری خانوم آقای شایان خوابه. چایی ها رو به آشپزخونه ببرید. منم میام اونجا میخورم. به آشپزخونه رفتم و پشت میز نشستم. کبری خانم هم خودش را مشغول جابجا کردن ظرفهای شسته شده کرد.

مدتی نگذشته بود که سر و صدا و بوق ماشینها به ما فهماند که همسفرهایمان از راه رسیده اند.

از آشپزخانه که بیرون آمدم شایان را مقابل خودم دیدم. چشمانش بدجوری قرمز شده بود. با انگشتهای دوم و سوم هر دو دستش شقیقه هایش را فشار میداد. مشخص بود سر درد است.

گفت: کبری خانوم! آقا جوادو صدا کن. مثل اینکه اومدن. ببخشید شما رو هم امشب زا براه کردیم.

کبری خانوم گفت:

- ای آقا این چه حرفیه؟ مگه ما لطف شما و آقا روزبه رو فراموش میکنیم. تا آخر عمر مدیون شما هستیم.

نمیدانستم در مورد چه صحبت میکردند ولی هرچه بود بدجوری کبری خانم را نمک گیر کرده بود که اینطوری حرف میزد.

صدای بوق ماشین عالم را برداشته بود و صدای داد جواد آقا که میگفت "بابا اومدم. دندون به جگر بگیرید" هم کم از صدای بوق نداشت.

شایان در حالیکه غر غر میکرد میگفت:

-شعوره کامران همینقدره. نمیفهمه نصفه شبه و مردم خوابن. به سمت در رفت و منم دنبالش.



همسفرها یمان به داخل آمده بودند. اول یک خانم نسبتا تپیل را دیدم که یک بچه ۷ - ۸ ماهه در بغلش بود. سرش را به سمت در کرده بود و میگفت: کامران اول ساک دایا رو بیار.

بطور حتم او ریما بود. به سمت من و شایان آمد.

به محض اینکه به من رسید ایستاد و گفت: سلام شما باید شیدا باشید؟ همونطور که رها تعریف کرده زیبا و جذاب. منم ریما هستم از آشناییتون خوشبختم.

دستش را از زیر بچه آورد تا به من دست بدهد. از لحن گرم و راحتش خوشم آمد. با او دست دادم.

بعد رو کرد به شایان و گفت:

- احوال داداش کوروس ما چطوره؟

شایان گفت:

- به لطف سرکار و همسر گرامیتون ' سرم داره از درد منفجر میشه!!

ریما گفت:

- خودت اصرار داشتی که ما هم پیام باهاتون مسافرت وگرنه من بهت گفته بودم که با بچه کوچیک سخته و بهت خوش نمیگذره.

شایان چشم غره ای به ریما کرد و ریما خنده کنان به داخل ساختمان رفت.

پشت سر او یک مرد با قد متوسط، چهره گندمی که ریشش را زده بود و سبیل پشت لبش را زینت میداد به سمت من و شایان آمد.

وقتی به کوروس رسید گفت:

- کوروس جان! سلام. چقدر از دیدن دوباره ت خوشحالم. ۳ سالی میشه که ندیدمت.

رو به من کرد و گفت:

- افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

شایان گفت:

- ایشون خانم شریفی نیا، معلم زبان رها هستن که لطف کردن و دعوت مارو قبول کردن و همراه ما اومدن.

رو به من کرد و گفت:

- خانم شریفی نیا! ایشون آقای ارسلان هژیر هستن از دوستای مشترک من و روزبه

با لحن مودبانه و باوقاری گفتم:



-بسیار از آشنایی با شما خرسندم جناب هژیر

با صدای روزبه که میگفت "آقا جواد این ساکا رو به خونه ببر" به سمت در رفتیم تا به او کمک کنیم.

بعد از احوال پرسی متوجه یک مرد قد بلند و لاغری شدم که با ظاهری آراسته و چهره ای سبزه و چشمان درشت و ریش و سیل مرتب و کوتاه از پشت ماشین به سمت ما می آمد. تون صدایش بلندتر از حالت عادی بود. با سر و صدایی که راه انداخته بود، معلوم میشد آدم شلوغیست.

به سمت شایان رفت و دستش را دراز کرد و گفت:

-به به! کوروس خان. مشتاق دیدار. پارسال دوست امسال آشنا.

مثل برق گرفته ها که از دیدن چیزی متعجب میشوند، رو به من کرد و گفت:

-شما حتما باید شیدا خانم باشید. از تعریفایی که رها و روزبه میکردن باید حدس میزدم که با یک خانم زیبا طرفم.

شایان که معلوم بود از طرز حرف زدن کامران خوشش نیامده برای عوض کردن بحث گفت:

-کامران جان! ریما منتظر ساک دایاست.

کامران بدون توجه به حرف شایان گفت:

-بنده کامران روچپورور هستم

دستش را برای دست دادن به من جلو آورد.

از این حرکت وقیحانه اش خوشم نیامد. برای همین گفتم:

-بنده هم از آشنایی با شما خوشبختم. شریفی نیا هستم. و بعد پشتم را به او کردم و به سمت خانه راه افتادم.

دست کامران در هوا معلق ماند.

حضور شایان را در کنارم احساس کردم که گفت:

-دلم خنک شد. خوب حالشو گرفتی. اول کاری حساب دستش اومد.

گفتم: من قصد حال گیری نداشتم ولی ایشون باید یک درصد هم احتمال میدادن که یک خانم با یک آقای نامحرم دست نمیده و این خانمه که باید دستشو اول برای دست دادن دراز کنه، نه آقا... ایشون خیلی فراتر از عقل کوچک من متمدن هستن!

با قدمهای بزرگ بسوی ساختمان رفتم.

حوری خانم و شایان هم بعد از من وارد ساختمان شدند.

ریما در اتاقش مشغول دایا بود و من بعد از ورود دیگر ندیده بودمش.



وسایل جابجا شده بود و کبری خانم با سینی چای به حال آمد.

هرکدام یک چای برداشتیم و کامران یکی هم برای ریما برداشت. ریما و کامران دو قطب مخالف از نظر ظاهر بودند. یکی بلند قد و لاغر و سبزه و دیگری تپل. نسبتا کوتاه و سفید.

در حال خوردن چای زنجفیل کبری خانم بودیم که ریما از اتاق بیرون آمد و رو به من کرد و گفت:

-بخشید دایا شیر میخواست مشغول اون بودم. امروز خیلی خسته شده. به نظرم بدنش درد میکنه چون خیلی نق نق میکنه و بدنشو میکشه.

من روی مبل دونفره نشسته بودم. کنارم نشست و در حالیکه چای را از کامران میگرفت گفت:

-شما الان در آموزشگاه زبان انگلیسی مشغول به کار هستی؟

گفتم: بله. ولی دانشجوی ترم اول کارشناسی ارشد مترجمی زبان هم هستم.

با لحن تحسین آمیزی گفت:

-چه عالی و چقدر فعال

لبخندی طولانی به رویش زدم و گفتم:

-ممنونم.

ریما با دست به رانم زد و گفت:

-به رها تبریک میگم معلم خوشگلی رو واسه خودش انتخاب کرده .

گفتم: من هم رها جونو خیلی دوست دارم.

روزبه و ریما باهم خندیدند و شایان کلافه جمع ما را ترک کرد.

همسفرهای ما به دلیل گرسنگی به آشپزخانه رفتند و خودشان را سرگرم با شامی کردند که کبری خانم پخته بود.

من و شایان هم گفتیم سیر هستیم و ترجیح میدهیم بخوابیم.

هرکدام به اتاقهایمان رفتیم.

اتاق ما آنقدر کوچک بود که به زور سه تا رختخواب کنار هم جا شد.

رها کنار دیوار خوابیده بود. من وسط و حوری خانم طرف دیگر.

ماشالله حوری خانم وزنش زیاد بود و به اندازه دو نفر جا گرفت.

من رها را تو بغل گرفته و به سمت دیوار کشیده شده بودم.



خیلی خسته بودم و تا چشم بر هم گذاشتم خواب مرا ربود.

نمیدانم چقدر از خوابم گذشته بود که با برخورد یک جسم سنگین به روی قفسه سینه ام از خواب پریدم.

داشتم قالب تهی میکردم. ترسم به اندازه کافی زیاد بود که به درد قفسه سینه ام فکر نکنم. در حالیکه چشمهایم را به سقف دوخته بودم و پلک نمیزدم دستم را به آهستگی به سمت قفسه سینه ام بردم.

دست حوری خانم بود که وحشیانه با سینه ام برخورد کرده بود.

دستش را به آرامی به کنارش گذاشتم و چشمهایم را بستم.

تازه چشمهایم گرم شده بود که ایندفعه با صدای خر خر بلند حوری خانم از خواب بیدار شدم.

شاکی در رختخوابم نشستم. حوری خانم طاق باز خوابیده بود و با صدای بلند خرخر میکرد.

جای تنگ، ضربه سنگین دست حوری خانم و حالا هم خر خر او خواب را به کل از چشمم ربوده بود.

کلاه خوابم را سرم کردم. و آهسته به حال آمدم.

هیچ صدایی نبود. همگی غرق خواب بودند.

زیر لب گفتم:

- خوش به حالتون ما که از دست حوری خانم زابراه شدیم.

گلویم سوزش عجیبی داشت. احتمال دادم از زنجفیلهایی باشد که کبری خانم در چای ریخته بود.

به آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب خوردم.

سوزش گلویم کمی بهتر شد.

پشت میز آشپزخانه نشستم و سرم را روی دستهایم که روی میز بود گذاشتم و خوابم برد.

با صدایی که میگفت "چرا شما اینجا خوابیدید، بیدار شدم."

(بر خر مگس معرکه لعنت! حالا اگه گذاشتن ما کپه مرگمونو بذاریم!)

با خستگی تمام سرم را بلند کردم. شایان بالای سرم ایستاده بود و متعجب به من نگاه میکرد.

در چشمانم عجز و لابه بود که تو را جان مادرت برو میخوام بخوابم.

فکر کنم حرف چشمهایم را خواند چون گفت:

-مزاحم شدم؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم: نه! نه... اصلا.



به چشمانش نگاه کردم. چشمهای قهوه ای روشن با گرد و غبار خاکستری رنگ که در دریایی از خون غرق شده بود.

شایان به من نگاه میکرد و با وجود خستگی فراوان که از صد کیلومتری در چهره اش داد میزد سعی در مخفی کردن خنده اش داشت.

(این فکر کنم منو با جوک عوضی گرفته!!!)

گفتم: مثل اینکه شما هم نخوابیدید؟ از چشمتون مشخصه که خیلی خسته ید.

-هنوز سرم درد میکنه

با دلخوری ادامه داد:

-خر غلتهای روزبه هم مزید بر علت شده. پسره داره ۴۰ ساله میشه هنوز تو خواب لگد میندازه.

از کلمه خرغلتنی که بکار برد خنده ام گرفت تا حالا چنین اصطلاحی را نشنیده بودم.

پرسید: شما چرا اینجا بید؟

-منم در انتخاب هم اتاقی شانس نیاوردم. ماشالله خر خر های حوری خانم سقفو پایین میاره چه برسه به بی خواب کردن من. لنگ و پاچه زندشم که جای خود داره. اتاقو با رینگ بوکس عوضی گرفته.

شروع به خندیدن کرد.

بدون حرفی از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم. از کیفم یک بسته قرص

پاراستامول در آوردم. در حال خارج شدن از اتاق بودم که چشمم به آینه قدی کنار در افتاد. نور آشپزخانه به اندازه کافی بود تا من ریخت مسخره ام را در آینه ببینم.

یک بلوز شلوار راحتی آبی آسمانی تو خانه ای که روی آن پر از عروسک های ریز بود به تن داشتم و یک کلاه خواب با دم بلند که انتهایش یک منگوله داشت سرم بود.

فورا کلاه را از سرم در آوردم و یک شال به سرم انداختم.

شایان پشت میز نشسته بود و سرش را بین دستانش گرفته بود. جلوتر رفتم و دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

-این قرص پاراستاموله. عمه م از مکه واسم آورده. قرص بسیار خوب و مفیدیه. میتونید امتحانش کنید.

با نگاهی قدر شناسانه به من نگریست و قرص را از من گرفت. رویش را خواند و بدون هرگونه سوالی یک قرص از بسته درآورد.

چشمم به ساعت دستش افتاد ساعت ۵:۳۰ صبح بود.



یادم آمد که من از دیروز نماز نخوانده ام.

(الهی بمیری شیدا! که تو هرچی میشه اول نمازتو یادت میره! خوبه که به بلاد کفر سفر نکردی!)

بدون معطلی وضو گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. چادر نمازم را از ساک درآوردم و مهرم را برداشتم.

خوشبختانه مهرم قبله نما داشت. دوباره به حال آمدم چادرم را سرم کردم و به نماز ایستادم.

غافل از این بودم که دوچشم محو عبادت من با خدایم بود.

بعد نماز دوباره به آشپزخانه رفتم.

شایان هنوز آنجا بود و سرش را رو میز گذاشته بود. سرش را بلند کرد به نظر سردردش بهتر شده بود چون از قرمزی چشمهایش کمی کاسته شده بود. قیافه خاصی داشت. از آن صورتها که اعتماد کامل را به طرف مقابلش ارزانی میکند.

گفت: اولین روز سفر اصلا خاطره خوبی واستون نداشت. و هیجانانتش بیشتر از خوشیش بود.

-اینطوری هم نیست. به هر حال هرچیزی لطف خودشو داره.

خودم در حیرت بودم که اینهمه تواضع و صبر را از کجا آورده بودم.

(فکر کنم تربیتهای جامیسوو اثر خودشو گذاشته!!)

-حالا که هیچکدوم نخوابیدیم مایلید بریم واسه بچه ها صبحونه بگیریم

-فکر خوبییه از نشستن اینجا و انتظار صبحو کشیدن که بهتره.

-چند دقیقه اجازه بدید تا من حاضر بشم.

با عجله به اتاقم رفتم و لباسهایم را عوض کردم.

وارد حیاط که شدم بوی گل و نسیم صبحگاهی و سرمای آخر شهریور خواب را از سرم پراند.

شایان به کنارم آمد و گفت:

-بریم؟

زیر لب گفتم:

- بریم.

شایان جلوتر از من بود و من درحالیکه دو دستم را در دو طرف باز کرده بودم با سر انگشتانم گلهای کنار باغچه را لمس میکردم.



بعد از خروج از منزل به دستهایم نگاه کردم انگشتانم از شبنم صبحگاهی خیس شده بود و نبض داشت گویا تک تک سلولهای دستم شبنم را با ولع در خود فرو میبردند.

شایان به من توجهی نمیکرد از پشت متوجه لباس شایان شدم. شلوارکتان صدری رنگ به همراه پیرهن مردانه ای از همان رنگ ولی تیره تر که آستینهایش راتا نیمه ساعد تا زده بود. حداقل در این موضوع شک نداشتم که شایان فرد خوش لباسی بود و خوب میتوانست رنگها را با هم ست کند.

سوار ماشینش شدیم و به سمت بابلسر حرکت کردیم.

گفتم: اجازه دارم شیشه ماشینو پایین بدم؟ سردتون نمیشه؟

با لبخند زیبایی به من گفت:

-اجازه دارید هرکاری دوست دارید بکنید. حتی سرتونو از شیشه بیرون کنید و فریاد بزنید. بهبود درد سرمو مدیون شما هستم.

-من آدم بیفکری نیستم. اگر اونجا سرمو از پنجره ماشین بیرون بردم صرفا برای تخلیه هیجاناتم نبود نه بد آموزی واسه رها.

-کاملا شما رو درک میکنم. شما پر از انرژی هستید. از دیروز که با شما هم سفر شدم، بارها از خودم پرسیدم که شما این انرژی تمام نشدنی رو از کجا میگیرید؟ و چطوری مصرف میکنید؟ چون در تمام حالات شما دنیایی از انرژی دیده میشه. واقعا منشا این انرژی از کجاست؟

-از خورشید. من انرژی از خورشید میگیرم و به اطراف هدیه میکنم اونم بدون هیچ چشمداشتی. ارزانتین نوع انرژی 'سولار پنل!!!'

قهقهه ای سر داد و گفت:

-این زبونتون آخر براتون دردرس ساز میشه

من شیرین زبانی میکردم و اوهم بلند بلند میخندید.

دیگر از شایان نمیترسیدم.

دستش را به طرف ضبط برد و دوباره صدای دریا و باران و موج و نوای دلنشین پیانو .

گفتم: من عاشق باران و دریا هستم. در واقع روح من با باران عجین شده. بهترین لحظات عمرمو در باران بودم غیر از یکی، که اونم من مقصر نبودم. من با صدای باران نیروی تازه میگیرم و تمام سلولهام پر میشن از حیات و انرژی.

به دقت به حرفام گوش میکرد و پرسید:

- متولد چه ماهی هستی؟

گفتم: تیرماه



-دختری کاملاً رویایی که سر به افلاک کشیده، مهربان و با گذشت مثل یک فرشته زیبا

-اغراق میفرماید جناب شایان

-نه این طالع شماست. من نمیگم. ولی قلباً از آشنایی با شما که روحی به این بزرگی و مهربونی دارید خوشحالم و به رها بابت داشتن چنین معلمی غبطه میخورم.

-شما لطف دارید

سرم را به سمت پنجره کردم و اجازه دادم تا باد سردی که از پنجره وارد میشد صورتم را دستخوش تازیانه هایش کند.

گوش سپردم به صدای دریا و باران و پیانو

شایان هم سرعت ماشین را بیشتر کرد.

هوا روشن شده بود و خورشید اشعه های گرما بخشش را با سخاوت به اهل زمین ارزانی میداشت.

شایان جلوی یک رستوران نگه داشت. روی شیشه اش نوشته بود: کله پاچه... حلیم

از ماشین پیاده شده بودم. هوس حلیم کرده بودم. وارد که شدیم، بوی کله پاچه همه جا را پر کرده بود.

شایان من را به سمت یک میز راهنمایی کرد.

متعجب به او نگاه کردم گفتم:

-اینجا میخوایم صبحونه بخوریم؟

گفت: من حاضر نیستم، تحت هیچ شرایطی یک کله پاچه داغو با یک صبحونه سرد تو خونه عوض کنم. اونا تا چند ساعت دیگه هم بلند نمیشن پس بهتره ما صبحونمونو بخوریم. واسه اونا هم میبریم.

پشت میز نشستم

-چی میخواید سفارش بدم؟

دلم واسه حلیم قیلی ویلی میرفت.

گفتم: من حلیم می خوام

-منم کله پاچه

بعد ده دقیقه کله پاچه و حلیم را آوردند.

از حلیمم به او تعارف کردم و اوهم بدون معطلی چند قاشق از آن را داخل بشقابش کشید ولی من از کله پاچه او برداشتم.



اولین قاشق را که در دهانم کردم به تفاوت حلیم نیشابور با آنجا پی بردم. خیلی از مزه اش خوشم نیامد ولی گرسنگی من را به خوردن ادامه اش تشویق میکرد.

شایان که متوجه بی میلی من شده بود پرسید:

-از طعمش خوشتون نیومد؟

-کسی که حلیم نیشابورو بخوره دیگه از هیچ حلیمی خوشش نیامد

-منم تعریف حلیم نیشابور رو خیلی شنیدم ولی هنوز نخوردم.

-اگه قابل بدونید یه بار واستون میارم

-کی بدش میاد خوردن حلیم نیشابورو تجربه کنه!

در سکوت و آرامش صبحانه را خوردیم .

شایان رو به من کرد و گفت: بریم؟

-بریم

از پشت میز بلند شده و به سمت در رفتم.

شایان با یک ظرف یک بار مصرف بزرگ تو ماشین نشست رو به من کرد:

- میتونید اینو زیر پاتون بذارید و مواظب باشید نریزه؟

-حتما. لطفا بدینش به من.

با خنده گفت: بریم؟

-اجازه میدید من یه حرفی بزnm بعد راه بیفتیم؟

-البته شما ده تا حرف بزنیند

(چقدر سرخوشه. واقعا راسته میگن کله پاچه ادمو منفجر میکنه!)

-میخواستم ازتون خواهش کنم که کل هزینه هایی که در این سفر مربوط به من میشه رو یادداشت کنید تا بعد از مسافرت بهتون بدم. چون دوست ندارم جلوی شما تعارف کنم و کیف پولمو دربیارم.

با نگاهی مهربان به من گفت:

-خانم شریفی نیای عزیز، شما مهمون من و روزبه هستید این چه حرفیه که شما میزنید! من با خوشحالی کامل در این سفر خرج میکنم و هیچ منتهی هم بر شما نیست. اجازه بدید که در این مسافرت احساس فراغ بال کامل داشته باشم. این آخرین باری باشه که تو این سفر در این مورد حرف میزنید. محبتی که شما بدون هیچ چشمداشتی به رها



ارزونی میکنید فرا تر از این حرفاست. دختر من بعد از ۸ سال طعم خنده و شادی رو حس کرده. پس من رو قابل بدونید تا اینطوری از زحمات شما تشکر کنم.

از لحن قدردان شایان شرمنده شدم در حالیکه سرم پایین بود و منش و شخصیت جدید شایان را برای خودم تجزیه و تحلیل میکردم گفتم:

-از لطفتون ممنونم من هم سعی میکنم نهایت توجه رو به رها داشته باشم. این موهبت شما رو فراموش نمیکنم.

زویای جدیدی از شخصیت شایان جلوی دیده ام در حال آشکار شدن بود.

تمام راه برگشت و در سکوت گذراندم. چشمهایم پر از خواب بود. و به زحمت خودم را بیدار نگه میداشتم. با رسیدن به منزل از ماشین پیاده شدم و همراه شایان که ظرف کله پاچه در دست داشت به داخل رفتیم.

حوری خانوم بیدار شده بود و در آشپزخانه مشغول تهیه صبحانه بود.

سلام کردم.

اوهم مثل همیشه بیروح جواب سلامم را داد.

هوای شمال هیچ اثری روی رفتار و اخلاق گند او نگذاشته بود

ازاینکه من و شایان با هم بودیم متعجب شده بود.

شایان پیشدستی کرد و گفت: حوری خانم، واستون کله پاچه گرفتیم

شایان به اتاق خودش رفت.

من هم روی مبل نشستم.

شایان با لباس راحتی اش به طرفم آمد گفت:

-خانم شریفی نیا! شما خیلی خسته هستید. روزه با ارسال بیرون رفته. به اتاق ما برید و روی تخت استراحت کنید.

-به اتاق خودمون میرم.

-اگه رها بیدار بشه ، نمیداره شما بخوابید. من پیش رها میرم و میخوابم شما هم به اتاق بالا برید.

خسته تر از این بودم که بخوام تعارف کنم.

مجدداً گفت: چشماتون بدجور التماس خواب دارن.

به اتاق خودمان رفتیم. یک ملحفه تمیز از ساکم در آوردم و بدون حرفی به اتاق بالا رفتم.



سه تا چمدان تو اتاق بود. دوتا از آنها بازار شهر شام بود. همه چی از دهنشان بیرون ریخته بود. یکی دیگه هم که معلوم بود چمدان شایان است درش نیمه باز بود و شلوار و پیراهن صدری اش تا شده بود روی درش قرار داشت.

ملحفه را روی تخت پهن کردم و با همان لباسها خودم را روی تخت انداختم.

صدای شایان را از فاصله دور میشنیدم که میگفت:

-الو. روزبه گوش کن بین چی میگم. من با تو نیام. از اول هم قرار بود خودت تنها باید بری با مسئول شرکت! صحبت کنی. فرض کن من انگلیسم... نه حواسم هست. خیالت راحت باشه!

اسیر خواب شدم و بقیه حرفهایش را نشنیدم.

با احساس چیزی روی تنم، یکدفعه از جا پریدم. دستم را زیر لباسم بردم و یک حشره را از روی شکم برداشتم.

به موبایلم نگاه کردم ساعت ۱۲:۱۵ بود.

(خدای من چقدر خوابیدم!)

سریع از روی تخت بلند شدم. ملحفه ام را برداشتم و روتختی را مرتب کردم.

یک در کنار اتاق بود. بازش کردم.. سرویس بهداشتی بود. صورتم را شستم و با دستمال کاغذی کنار تخت خشک کردم. از کیفم کیف لوازم آرایشم را در آوردم و در حدیقه پف چشمها و بیروچی صورتم را محو کند به صورتم رنگ و لعاب دادم.

از اتاق بیرون آمدم. ریما روی مبل نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد.

به ریما نگاه کردم یک بلوز آستین کوتاه صورتی پوشیده بود و یک شلوار جین به پا داشت. موهایش کوتاه و مدل مصری بود که به او می آمد. از دایا هم خبری نبود.

سلام کردم و گفتم:

-بخشید من خیلی خوابیدم.

صدای شایان از آشپزخانه بلند شد:

-اصلا هم اینطور نیست شما تمام شبو بیدار بودید.

صدای قهقهه بلند کامران سرم را به سمت در ورودی هال کشاند.

یک شلوارک تا زانو با یک تیشرت پوشیده بود و در حالیکه دایا را در بغل داشت به همراه روزبه و ارسلان وارد هال شدند که دوتای دیگه، لباس رسمی تنشان بود.

میفهمیدم چرا شایان از کامران خوشش نمی آمد. ملاحظه شرایط را نمیکرد.

به همه سلام کردم و روی یکی از مبلها نشستم.



صدای رها از توی حیاط می آمد.

روزبه گفت: خانم شریفی نیا از کله پاچه صبحتون ممنونم. خیلی چسبید

کامران گفت: عالی بود

گفتم: من نگرفتم. آقای شایان زحمتشو کشیدن

کامران گفت: به واسطه حضور مهمون عزیزی مثل شما بوده و گرنه کوروس بلد نیست از این دستو دلبازیا بکنه

از اینکه اینگونه در مورد شایان حرف زد ناراحت شدم. این حرفش بی انصافی بود شایان اصلا خسیس نبود و تا جایی که من میدانستم کل آذوقه این سفر را شایان با خودش آورده بود و کامران و ریما رسماً مهمان بودند.

آقا جواد به داخل آمد و رو به کامران کرد و گفت: آقا کامران منقل آماده است. نمایم ماهی هارو کبابی کنید؟

کامران، دایا را به ریما داد و گفت:

-اومدم

همراه ارسال و روزبه بیرون رفت. ریما به شایان که در حال ضرب زدن با انگشتانش رو این بود گفت:

-کوروس! تو هنوز هم از اینکه دودی بشی، بدت میاد؟

گفت: آره حوصله حمام بعدشو ندارم.

به طرف ریما رفتم دایا با چشمانی گرد به تلویزیون نگاه میکرد و آب از دهنش جاری بود. بچه تپل و خواستنی ای بود. رنگ پوستش شبیه مادرش بود و چهره اش به روزبه شبیه بود.

دستم را جلو بردم و گفتم:

-میتونم بغلش کنم

ریما دایا را به سمت گرفت و گفت:

-چرا که نه عزیزم!

دایا را گرفتم. لپش رابه گونه ام چسباندم و گفتم:

- عزیزم... چقدر نرمی

یک بوس جانانه از لپش کردم

ریما گفت: اینطور که بوش میاد عاشق بچه ای؟

-چه جورم



مشغول قربون صدقه رفتنش شدم

در تمام این مدت شایان حرف نمیزد و به من نگاه میکرد.

با سرو صدای کامران که به داخل می آمد فهمیدیم ماهی ها آماده شده است.

نهار برنج با ماهی کبابی بود. هنوز سنگینی حلیم را سر دلم احساس میکردم. مقدار کمی غذا کشیدم.

از رها خبری نبود رو به شایان کردم و گفتم:

-رها کجاست؟

ریما به جای شایان پاسخ داد:

-امروز کبری خانم اجازه گرفته تا رها رو با خودش ببره خونه خواهرش تا با دخترش و دختر خواهرش که همه هم سن و سالن، تا شب بازی کنن و ماهم بعد از ظهر با خیال راحت بازار بریم.

(جانمی جان! بعد از ظهر میریم بازار. دلم لک زده واسه چرخیدن تو سبد فروشیای شمال!)

روزبه گفت: خانم شریفی نیا چقدر کم کشیدید تعارف نکنید

صدای اعتراض ریما بلند شد که میگفت: ایاه بابا دست بردارین. خانوم شریفی نیا. آقای راستین. آقای شایان. ناسلامتی اومدیم مسافرت دوستانه! این تعارفا رو کنار بذارید. از حالا به بعد کسی حق نداره همو با اسم فامیل یا پیشوند خانم و آقا صدا کنه. همه هم رو به اسم کوچک صدا میکنیم، بدون پسوند و پیشوند خانم و آقا.

کوروس. روزبه. ارسلان و ریما. فقط حوری خانم مستثناست. درحالیکه قاشق را بین میز و دهانم معلق نگه داشته بودم به چشمانی گشاد شده به ریما نگاه میکردم.

(من نمیتونستم تا این حد با شایان راحت باشم!)

بیجا هم حرف نمیزد تمام صحبتهای ما در اسارت یکسری از تعارفات آزاردهنده گرفتار شده بودند.

همگی مشغول غذا خوردن شدیم که شایان گفت:

-شیدا جان! میشه آبلیمو رو بهم بدید.

همگی یک آن دست از غذا خوردن کشیدند و با دهان باز به شایان نگاه کردند.

من هم با چشموهای گشاد شده به شایان زل زدم.

با قیافه حق به جانب گفت:

-فکر نمیکنید بدون لفظ آقا و خانم، اونم واسه اولین بار، گفتن شیدا به تنهایی خیلی بی ادبی بود؟

صدای روزبه را که کنارم نشسته بود شنیدم که گفت:



-آره جون خودت!

بی توجه به این حرف روزبه شیشه آبلیمو را در حالیکه از خجالت نامیدم به اسم سرخ شده بودم به طرف شایان که قرار بود از آن به بعد کوروس نامیده شود دراز کردم.

بعد از اتمام نهار به حوری خانوم در جمع آوری ظروف کمک کردم.

ریما هیچ فعالیتی از خودش نشان نمیداد.

اینطور که از ظواهر بر می آمد کمی تا قسمتی اهل کار کردن نبود. چون دایا را هم خط در میان به بغل کامران میداد.

حوری خانم بعد اتمام کارش از شایان اجازه خواست که به خانه قوم و خویش هایش برود.

شایان رو به من کرد:

-شما نمیرید استراحت کنید؟

گفتم: نه ترجیح میدم در این حوالی یک چرخه بزنم. زود برمیگردم

-منهم با شما میایم. این دور و برو نمیشناسید، ممکنه اذیت بشید

-شما برید استراحت کنید نگران من نباشید. من از پس خودم بر میام

-مثل اینکه من هم مثل شما قبل نهار چند ساعتی خواب بودم.

از اینکه تنها برای پیاده روی نمیرفتم خوشحال بودم. از همه مهمتر که کشف شخصیت آقای شایان قدیم یا همان کوروس جدید برایم یک تفریح شده بود.

هوا ابری شده بود و از گرمای بعد ازظهر خبری نبود علاوه براین بوی پاییز هم به مشام میخورد.

به آرامی همراه کوروس قدم برمیداشتم و به ویلاهای زیبا نگاه میکردم. اوهم درحالیکه دستهایش را در جیبش کرده بود، یک آهنگ را زیرلب زمزمه میکرد.

گفتم: ویلای آقای راستین اصلا شبیه ویلاهای دیگه نیست بیشتر به خونه شبیه تا ویلا.

گفت: درست حدس زدید. این خونه ی پدر بزرگ روزبه بوده. پدر روزبه اهل اینجاست که سالهاست به مشهد اومدن. پدر من با پدر روزبه دوستای صمیمی هستن.

-از صمیمیت ریما با شما معلوم میشه که خیلی بهم نزدیکید

-البته این صمیمیت از زمانی که ریما ازدواج کرده کمرنگتر شده. کامران با وجود اینکه میدونه که من ریما رو مثل خواهرم کیمیا دوست دارم، ولی بنای ناسازگاری و بد دلی رو گذاشته. من هم به خاطر بهم نخوردن زندگی ریما ارتباطم با اون محدود تر کردم. هرچند که کامران با وجود سخت گیریایی که به ریما میکنه خودش در برخورد با



بقیه بی پرواست که شما نمونه شو دیدید. ریما واقعا حکم خواهر و واسم داره و اگه روزی به من نیاز پیدا کنه، در هر زمینه ای کمکش میکنم.

-شما انسان با گذشت و مهربونی هستید

-نه به اندازه شما

حالا میفهمیدم چرا کامران به کوروس متلک می اندازد و چرا روابطشان سرد است.

(خو! اگه از هم بدشون میاد چرا با هم اومدن مسافرت؟!)

از خانه خیلی دور شده بودیم. شایان به ساعتش نگاه کرد ساعت از ۴ بعد از ظهر گذشته بود

گفت: موافقید برگردیم.

گفتم: آره

من از آن هوای الهامبخش پاییزنو رسیده حیات تازه میگرفتم و کوروس هم غرق در افکار خود بود.

وقتی به خانه رسیدیم طبق معمول همه خواب بودند

با اعتراض گفتم: اینها که هنوز خوابن؟ مثل اینکه اومدن مسافرت بخوابن!!!

گفت: این کامران و ریما همینطوری ان. و لشون کنی ۴۸ ساعت میخوابن. تازه ریما میگه به خاطر دایا خوابش سبک شده.

به آشپزخانه رفتم و زیر کتری را روشن کردم و گفتم:

-تا من چای دم میکنم شما بقیه رو بیدار کنید شاید بتونیم قبل از تاریکی هوا به بازار بریم. در ضمن من خیلی

هوس کردم امشب برم لب دریا. میتونید این اجازه رو به من بدید؟

نگاهی گرم به من کرد:

-شما نیاز به اجازه ندارید. اگه اینقدر تمایل دارید که شبو در کنار دریا باشید من برنامه شو ردیف میکنم. فقط حاضر

شید که بعد از خوردن چای به بازار بریم چه بچه ها بیان چه نیان!

آب کتری جوش آمده بود.

چای دم کردم و به اتاق رفتم.

یک جین سورمه ای با تونیک بلند سورمه ای با چهار خونه های لیمویی پوشیدم. آرایشم را با رژ صورتی تمام کردم.

برق لبم را با وسواس به لبم مالیدم. از عطر بلو چنلم به تمام گردن و بناگوشم و دستهایم مالیدم. تو آینه نگاه کردم

به قول مامانم ماه شب ۱۴ شده بودم.



از اتاق که بیرون آمدم. کوروس هم آماده شده بود. از فرم لباسهای تنش معلوم میشد تمام لباسهایش از برندهای معروفیند. زیبا لباس میپوشید. نه آنقدر چسب که مثل این بچه سوسولها همه جایش بیرون انداخته شود و نه خیلی گشاد که به تنش زار بزند.

گفتم: بچه ها چی؟

گفت: روزبه با ارسلان جایی کار دارن و با ما نمیان

کامران و ریما هم بعد از بیدار شدن دایا میان. حالا زودتر اون چایی لب سوزو لب دوز و لبریزو بریزید که داره دیر میشه . من کلی خرید دارم.

چشم بلندی گفتم و دوتا چای ریختم.

چای را که خوردیم به سمت بابلسر راه افتادیم.

گفت: چی آهنگی دوست دارید براتون بذارم؟

این اولین باری بود که نظر من رادر گذاشتن آهنگ میپرسید

گفتم: از احسان خواجه امیری بذارید

-سلیقه تم که بد نیست!

از جا سیدی بالای سایه بان طرف خودش یک سیدی در آورد و بعد از چندبار جلو و عقب زدن به یک آهنگ رسید. که من خیلی دوستش داشتم. هردوتا شیشه را از دکمه های کنترل ماشین که در سمت خودش بود، تا آخر پایین داد و صدای سیستم را بلند کرد و صدای خواجه امیری و باد در هم آمیخت. دچار هیجانهای ضد و نقیض و ناشناخته شده بودم.

رویم به شایان باز شده بود. با صدای بلند همراه سی دی شروع به خواندن کردم و کوروس هم مرا همراهی میکرد.

به بازار معروف بابلسر رسیدیم. چشمهایم از دیدن آنهمه مغازه رنگ و وارنگ برق میزد

گفتم: آخ جون رسیدیم!

کوروس که از این همه شغف من متعجب شده بود گفت:

-دختر! تو با این روحیه شادت آدم مرده رو زنده میکنی، چه برسه به افراد افسرده ای مثل من.

بدون اینکه به او نگاه کنم، در حالیکه شالم را روی سرم درست میکردم گفتم:

-کی گفته شما افسرده اید؟

گفت: اینطور فکر میکنم

-کاملا در اشتباهید. عاقلانه و متین رفتار کردن دال بر افسردگی نیست.



-کامران معتقد من افسردگی دارم. اونم نه از نوع خفیف بلکه از نوع متوسط مایل به شدید فوراً گفتم:

-کامران خودش سرخوشه، همه رو افسرده میبینه.

متوجه لحن حرف زدنم شدم. خیلی جالب نبود. دستم را جلوی دهنم گرفتم.

کوروس در حالیکه بلند بلند میخندید گفت: این درست ترین تعریفیه که میشه در مورد کامران بکار برد. ادامه داد:

-دختر تو معرکه ای! زود برو پایین تا منو اینجا از خنده نکشتی.

مثل دختر بچه ها از دیدن آنهمه اجناس متنوع به وجد آمده بودم کوروس چند قدم عقب تر از من می آمد و من گاهی صدایش میکردم:

-بیاید اینو ببینید.

کوروس هم با لبخند گرم و مهربانش میگفت:

-خیلی زیباست. دوستش دارید؟

و من میگفتم:

-آره... خیلی زیاد ولی فقط واسه دیدن نه خریدن!

به یک ادوکلن فروشی رسیدیم دوست داشتم که یک ادوکلن برای خودم بخرم.

داخل مغازه رفتم و از صاحب مغازه خواستم چند تا ادوکلن زنانه خوشبو با بوی بین سرد و شیرین برام بیآورد. بعد از تست چند تا، دوتا از آنها به نظرم خوشبوتر آمد. نمیدانستم کدام را انتخاب کنم.

به مغازه دار گفتم:

-شما آگه به جای من بودید، کدومو انتخاب میکردید؟

گفت: هر دو خوشبو هستن و جز پر فروش ترین ادوکلنهای زنونه ما هستن.

کوروس که در این مدت مشغول بررسی ادوکلنهای مردانه بود به طرفم آمد و گفت:

-چی شده؟ میتونم کمکتون کنم.

-بین این دوتا موندم که کدومو بخرم!

در هر دو را باز و بو کرد.



به یکی اشاره کرد و گفت:

-به نظرم این خوشبو تره.

ادوکلن را برداشتم و دست در کیفم کردم تا پولش را بدهم. هرچه کوروس اصرار کرد، اجازه ندادم که حساب کند.

کوروس هم اسم چند ادوکلن مردانه را برد که مغازه دار فقط یکی از آنها را داشت. کوروس رو به من کرد و گفت:

-شیدا جان! تا من پولو حساب میکنم میشه برید مغازه بغلی یک جین واسه من انتخاب کنید؟

همیشه از اینکه برای کسی خرید کنم سر ذوق می آمدم. سریع از مغازه دار تشکر کردم و از ادوکلن فروشی خارج شدم و به مغازه کناری رفتم.

در حال بررسی چند تا جین بودم که کوروس با یک ساک پاکتی کوچک که معلوم بود داخلش چند تا بسته ادوکلن بود، نزدم آمد.

(اون که یکی خرید پس بقیه مال کیه؟ شاید سوغاتی واسه دوستاش خریده و یا شاید هم واسه جی افهاش!)

ازاین فکر که جی افی داشته باشد، حس حسادتی بی سابقه دلم را چنگ زد.

(چته!! یه روز باهاش اومدی بیرون احساس تملک میکنی! شیدا! تو دلت مرد. حق نداری دیگه اسم هیچ جنس مخالفی رو تو ذهنت بیاری!!)

برای خانواده و دوستانم سوغاتی خریدم و چند دست لباس هم برای رها خریدیم. خیلی دلم میخواست که برای جامیسوو هم هدیه بگیرم ولی نه او را میشناختم و نه آدرس پستی از او داشتم. خیلی چیزها را مدیونش بودم

یک قاب چوبی معرق بسیار زیبا روی دیوار مغازه دیدم که رویش یک شعر از رهی معیری نوشته شده بود.

من نگویم که به درد دل من گوش کنید

بهتر انست که این قصه فراموش کنید

عاشقان را بگذارید بنالند همه

مصلحت نیست که این زمزمه خاموش کنید

با اجازه مغازه دار، با موبایلم، چند تا عکس از آن گرفتم.

کوروس مشغول حساب کردن پول لباسهای رها بود و اصلا متوجه این کار من نشد.

نزدیک غروب بود. گفتم:

-فکر میکنید بتونیم خودمونو واسه غروب به دریا برسونیم.

گفت:



-بعید میدونم

-چه حیف! عاشق غروب دریا هستم. حیفه این همه راه اومدم نبینمش.

-فردا هم روز خداست با هم موقع غروب به دریا میایم

بی اختیار گفتم:

-آخ جون!

-ولی به یک شرط شما رو میبرم تا غروب خورشیدو ببینید

-به چه شرطی؟

-به شرط اینکه تنها بریم . من و شما باهم

-آخه بچه ها ناراحت میشن

-اگه شما حرفی نزنید، کسی متوجه نمیشه. حوصله کامرانو با اون حرفای بیمزه ش ندارم.

آنقدر مشتاق دیدن غروب بودم که بی چون و چرا حرفش را قبول کردم.

به خانه که برگشتیم غروب شده بود و من از ذوق چیزهایی که خریده بودم در پوست خودم نمیگنجیدم. خانه تاریک بود مثل اینکه همه بیرون رفته بودند.

سریع لباسهایم را عوض کردم و یک بلوز زنانه تنگ سوسنی بی حال با یک دامن کلوش بلند که سه تکه موازی داشت و هر تکه از دیگری گشادتر بود پوشیدم تکه ها ترکیبی از رنگهای بنفش و صورتی و سوسنی بودند. آرایش ملایم سوسنی کردم و از اتاق بیرون اومدم.

شایان به اتاق خودش رفته بود.

به آشپزخانه رفتم و سریع کتری را روی گاز گذاشتم و مشغول شستن میوه هایی شدم که از مشهد آورده بودیم.

میوه ها را توی یک ظرف جاسازی کردم و ظرف شیرینی را هم روی میز گذاشتم.

چایی را دم کردم که با صدای خسته نباشید کوروس به سمت اپن برگشتم.

موهایش خیس بود. فهمیدم حمام رفته است.

با قدمهای آهسته و در حالیکه به من زل زده بود به سمت من آمد.

به سینک ظرفشویی تکیه داده بودم.

در حالیکه چشم از من بر نمیداشت، کم کم به من نزدیک شد.

وحشت سر تا پای وجودم را گرفته بود.



در این مدت، هیچوقت چشمهای شایان را با این برق ندیده بودم. حتی زمانیکه با مهشید میرقصید.

(این چرا اینطوری نگام میکنه؟!)

با صدای آیفون به خودش آمد و سریع از آشپزخانه خارج شد.

دستم را روی قلبم گذاشتم و یک پوف صداداری از خودم خارج کردم.

کامران و ریما برگشته بودند و هر دو شاکی از اینکه از این دو روز مسافرت چیزی به دلیل حضور رایا نفهمیده اند.

با ورود آنها به خانه من هم به استقبالشان رفتم.

ریما تا من را دید گفت:

-بخشید شیدا جون همش تقصیر روزه شد. ما میخواستیم با شما تماس بگیریم و پیش شما بیایم ولی روزه گفت که شما خیلی وقته رفتید و احتمالاً خریدتونو کردید و ما رو به زور برد بابل. اون چندتا پاساژی رو هم که میخواستیم بچرخم، اینقدر این بچه نق زد که از زاده شدنم پشیمون شدم چه برسه به بازار اومدنم.

گفتم: خیلی خوشحال میشدم اگر شما هم میومدید چون واقعا موقع خرید نیاز به یک مشاور خوش سلیقه داشتم.

-خب شما کجا رفتید؟

-ما بازار بابلسر رفتیم. و چند تیکه خرید کردیم.

بدون معطلی به اتاق رفتم و خریدهایم را آوردم.

خریدهایم را به ریما نشان دادم. خیلی خوشش آمد.

در همین موقع کامران از اتاق به حال آمد و گفت:

- بالاخره خوابید. پدرمونو امروز در آورد.

و رو به من کرد و گفت:

-چه کردید! کل بازارو خریدید که!

شایان گفت: تا چشمت درآد

کامران گفت: داشتیم کوروس جان!!!

ریما با حالت نق نق رو به کامران کرد و گفت:

-کامران قبول نیست. اینا خیلی چیزهای خوشگلی خریدن. منم باید فردا برم بابلسر.

کامران گفت: باز این خانم ما چشمش به دوتا خرید مردم افتاد و ما بدبخت شدیم.



ریما پی در پی میگفت:

-نمیخوام. منم از این قاب عکسای شیدا میخوام.

شایان بدون معطلی گفت:

-اینکه دیگه نق نداره فردا روزبه دایا رو نگه میداره. تو و کامران برید خرید.

ریما گفت: ولی من میخوام با شیدا برم

شایان بدون معطلی گفت:

-شیدا فردا بعد از ظهر جایی کار داره و منم مجبورم که شیدا رو برسونم.

از این مکالمه ای که من چیزی ازش سر در نمی آوردم گنگ و مبهوت شده بودم.

شایان با زرنگی تمام همه را دنبال نخود سیاه میفرستاد تا با خیال راحت من را به دریا ببرد.

بی توجه به ادامه صحبت آنها خریدهایم را به اتاق بردم.

از اتاق که بیرون آمدم ریما نگاهی به من انداخت و گفت:

-خدای من! تو امشب چقدر نازو ملوس شدی با این آرایش سوسنیت.

با این حرف کامران که مشغول عوض کردن کانالهای تلویزیون بود به سمت من برگشت و هنوز کامل به طرف من برگشته بود که شایان جلوی کامران ایستاد و گفت: کامران اون کنترلر بده بینم. دیوونه مون کردی اینقدر کانال عوض کردی!

من فهمیدم که شایان اینکار را کردتا کامران من را نبیند.

برای فرار از این شرایط سریع به طرف گاز رفتم و اینگونه وانمود کردم که دارم شعله گاز را تنظیم میکنم و با زرنگی تمام سایه پشت چشمم را پاک کردم و رژ لبم را کمی خوردم.

با صدای گریه دایا ریما به سمت اتاق رفت و غر میزد:

-یا جیش یا شیر یا بغل. آآآه. خسته شدم.

(این کار کوروس چه معنی میداد؟ چرا اون نگذاشت کامران منو ببینه؟)

دلم به حال ریما سوخت از لحظه ای که به مسافرت آمده همش درگیر این وروجک بود.

ارسلان و روزبه به آرامی با هم صحبت میکردند.

میخواستم شایان رابه اسم کوچک صدا بزنم ولی رویم نمیشد جلوی بقیه اسمش را بگویم.



به او نگاه کردم. حواسش به کامران بود و از جلوی او تکان نمیخورد. کفگیر فلزی را از جا ظرفی برداشتم و به زمین زدم. با صدایی که از آن بلند شد، شایان به طرف آشپزخانه برگشت تا ببیند چه شده.

با ایما و اشاره از او خواستم که به آشپزخانه بیاید.

شایان به کامران گفت:

-کو این کانالا رو بگرد شاید چیز بهتری پیدا کنی.

به آشپزخانه که آمد، نگاهی به صورتم انداخت.

گفت: با من کاری داشتید:

گفتم: نمیریم دریا؟

-آخ ببخشید! به کل فراموش کرده بودم. ساعت چنده؟

-نزدیک نه

-شام چی؟

-یک کم کتلت تو یخچال از دیشب مونده همونا رو ساندویچ میکنم با خودمون میبریم.

-اینطوری که شما به زحمت میفتید؟

با لبخند گفتم: به دیدن دریا می ارزه.

در حالیکه پشتم را به او کردم تا وسایل را آماده کنم گفت:

- چرا واسه صدا کردن من کفگیرو زمین زدید؟

رویم را به طرفش برگرداندم و در حالیکه از آن لبخندهای رویایی روی لبم بود و از خجالت گر گرفته بودم گفتم:

- هنوز روم همیشه جلوی بچه ها شما رو به اسم صدا بزنم. خواهش میکنم منو درک کنید

رویم رابه طرف جا ظرفی برگرداندم و مشغول جمع آوری ظروف شدم.

زیر لب گفت:

-خجالتشم، مثل زبونش شیرینه.

(اونم تازگیها فکراشو بلند میگه. درست مثل من! ای خدا! این چه حرفی بود که من از دهان شایان شنیدم. خدا آخر عاقبت مارو با این همسفرای دیوونه بخیر کنه. روزبه که انگار اومده سفر کاری اصلا با ما بُر نمیخوره و وقتی هم که خونه ست با ارسالن پیچ میکنه. ریما و کامران هم درگیر دایا هستن و رها هم که مثل اسمش از موقعی که اومده حسابی ول شده. من موندم با این آفتاب پرست. ببخشید جامیسوو. یادم نبود!)



صدای کامران را شنیدم که میگفت:

-کوروس، بیا یک فیلم وسترن.

شایان هم هم مثل اینکه با دیدن آرایشهای پاک شده من خیالش جمع شده بود گفت:

-خودت نگاه کن من میخوام حاضر بشم بریم لب دریا.

کامران متعجب گفت:

-این وقت شب؟

-شب و روز نداره که ' دریا همیشه قشنگه. اگه تو نمیای، عیبی نداره ما با روزبه میریم.

-منکه نمیام. پاهام از بس پیاده راه رفتم زق زق میکنه.

در همین موقع ریما که از توی اتاق حرفهای ما را شنیده بود گفت:

-الهی قریونت بشم کامران! پس دایا پشت باشه. من با کوروس و شیدا میرم. داداش روزبه هم میاد.

اینطوری ریما تمام شک و شبهه و جای هر سوالی را بر کامران بست.

ظرفها را تو سبد چیدم و ساندویچها را آماده کردم.

شایان به آشپزخانه آمد و گفت:

-اگه کاری هست به من بگید من انجام میدم شما برید لباساتونو عوض کنید.

گفتم: این دوتا سبدو بذارید تو ماشین

به اتاقم رفتم تا لباسهایم را عوض کنم.

چون همه تو یک ماشین جا نمیشدند. ریما بامن و شایان آمد و روزبه و ارسلان هم باهم سوار ماشین روزبه که یک هیوندا اوانته بود شدند.

من به ریما تعارف کردم جلو بنشیند ولی کوروس به من گفت:

- شما جلو بشینید. بهتره ریما عقب بشینه

تمام راه ریما از خودش میگفت که مهندسی معماری خوانده و در دانشگاه با کامران آشنا شده که او هم عمران خونده ولی به خاطر دایا یک ساله که کار نمیکند و حوصله بچه داری هم ندارد و دلش میخواهد بیشتر وقتش را بیرون از منزل باشد

کوروس نگاهی به آینه انداخت و به ریما گفت: اوضاع چطوریه؟



ریما در جواب گفت: از موقع تولد دایا خیلی فرق کرده و روز به روز هم بهتر میشه. بطوریکه ما این مسافرتو بدون حرف و سخن اومدیم.

کوروس لبخندی به لب زد و گفت: خوشحالم که اینو میشنوم. خبر خوبی بود

کوروس به یک مسیرخاکی وارد شد. همه جا تاریک بود.

شیشه ماشین را پایین دادم و بوی دریا را با تمام وجودم حس کردم.

سرم را از شیشه بیرون بردم و خودم را بدست باد سپردم.

چشمهایم را بستم و از طبیعت انرژی گرفتم.

ریما با تعجب به من نگاه میکرد و کوروس از آینه به ریما میخندید.

ریما با بهت به شایان گفت:

-کوروس! شیدا رو ببین!

-واسه تو هم عجیبه! این دختر پر از انرژی های کشف نشده ست. خودم هم اولین بار که دیدمش باورم نمیشد که تا این حد با طبیعت دوستی عمیقی داشته باشه. ولی تو این مسافرت فهمیدم که شیدا از تمام انرژی های مثبت دور و برش به نحو احسن بهره میگیره. و این کارش هم نوعی بهره گرفتن از انرژی طبیعته.

ریما! شیدا مثل یک جام ظریف بلوریه. پر از هیجان، انرژی و زیبایی که در برخورد با این جام خیلی باید با احتیاط قدم برداشت. چون اگه این جام بشکنه اونو واسه همیشه از دست میدی.

کوروس فکر میکرد که صدای باد مانع از شنیدن حرفهایش میشود و به راحتی با ریما صحبت میکرد. ولی من تمام هوش و حواسم به سمت داخل ماشین بود و کوروس با ظریف ترین و شاعرانه ترین عبارات احساسات و هیجانات من را توصیف میکرد.

چه زیبا به مکتوبات قلبی من پی برده بود در حالیکه من هنوز در اولین قدمهای شناخت او بودم.

به دریا رسیدیم. در آن تاریکی موجها را میدیدم که چه بی پروا خودشان را به مرز خشکی میزدند و هنوز صدای موج قبلی محو نشده بود موج جدید بیرحمانه به ساحل حمله میکرد.

از ماشین پیاده شدیم روزبه و ارسلان سبدها را به لب دریا بردند و من هم بدون توجه به اطرافم به سمت آب رفتم.

صندلهايم را روی ساحل در آوردم و پاهای خسته و بی رمقم را به داخل ماسه های مرز آب و خشکی فرو بردم ' آنجاییکه هم آغوشی موجها به پایان میرسید و در هم محو میشدند.

با هر موجی شنها روی پاهایم حرکت میکردند و من حریصانه تر پاهایم را در ماسه ها فرو میکردم.

دستهایم رابه جلو باز کردم.

کف دستهایم رو به آسمان بود و در دل دعا میکردم که ستاره ای در دستانم سقو ط کند.



چشمهایم را باز کردم.

مهتاب نور عشق بر دریا میپاشید و من بی توجه به دنیای اطرافم از این عشق سیراب میشدم.

مردمک چشمهایم سرگردان' به دنبال شهابی در آسمان میگشتند. ولی انگار شهابها در مهمانی نور فانوسهای آسمان گم شده بودند.

وقتی کمی از هیجاناتم را تخلیه کردم، به سمت بچه ها نگاه کردم. کنار ساحل، آتش درست کرده بودند و همگی دور آن حرف میزدند و تنها کسی که به مسیر قدمهای من چشم دوخته بود شایان بود.

به سمت ماشین رفتم و کیفم را برداشتم .

به کنار آتش آمدم.

سر انگشتهای پاهایم از سرما یخ بسته و رنگ پریده شده بودند. صندلهایم را در آوردم روی زیر انداز نشستم و پاهایم را به سمت آتش گرفتم.

از نگاههای جدید کوروس گرمای تازه ای در رگهایم جریان گرفت که پیچش شعله های آتش گرمترش میکرد.

از داخل کیفم، یک پلاستیک بیرون آوردم که در آن چند تا سیب زمینی شسته شده، بود . لحظه آخر سیب زمینیها و کتاب حافظ را از ویلا برداشته بودم.

ریما از دیدن سیب زمینی ها فریادی از شادی کشید و گفت:

-دختر! تو چقدر غیر قابل پیش بینی هستی. با خودم گفتم الان میخوای آینه ای' رژی' چیزی از کیفیت دربیاری پلاستیک سیب زمینی ها را از دستم چنگ زد و آنها را یکی یکی تو آتش گذاشت.

ارسلان رو به کوروس کرد و گفت :

-آقای هنرمند، چند سالی میشه که از محضر شما فیض نبردیم. میشه امشب ما ها رو مهمون هنرت کنی؟

من حاج و واج به ارسلان نگاه میکردم یعنی چی؟

(اون از شایان میخواد واسمون برقصه؟؟؟)

شایان در حالیکه لبخند میزد گفت:

-چون امشب دوتا مهمون عزیز داریم این افتخارو بهت میدم و گرنه عمرا واسه تو و روزبه از خودم مایه بذارم

در حالیکه از حرفش میخندیدیم به سمت صندوق عقب ماشینش رفت و یک جعبه ویلون از آن در آورد.

چرا من تا حالا متوجه آن ساز در ماشین نشده بودم.



(خو! هیچوقت چه در موقع جاسازی و چه در تخلیه صندوق عقب ماشین شایان حضور نداشتی!!! یعنی اون صدای زیبای ویولون که تا روح آدم نفوذ میکرد توسط شایان نواخته میشد؟)

دیگر داشتم کپ میکردم. کم کم به این نتیجه میرسیدم که شایان آفتاب پرست هم نیست! پس چی بود؟ یک سرزمینه عجایب است که هر روز یک گوشه اش کشف میشد.

شایان ویولون را از جعبه در آورد و آماده نواختن شد.

منهم فکری به ذهنم رسید. کتاب حافظ را در آوردم و روبه شایان گفتم:

-میتونیم همزمان با نواختن شما یک فال حافظ هم بگیریم.

زیباترین لبخند ممکن را به من ارزانی داشت و گفت:

- چرا که نه! به شرطی که خودت بخونی

گفتم: اگه از نظر دیگران ایرادی نداشته باشه، میخونم.

همه با سر حرف شایان را تایید کردند. هرچند ساز زدن بلد نبودم ولی به خوبی از پدرم دکلمه کردن اشعار حافظ را یاد گرفته بودم. از همه خواستم که نیت کنند و خودم بعد از فرستادن فاتحه کتاب را باز کردم و با سر به شایان اشاره کردم که بنوازد:

شایان با اشاره من شروع به نواختن آهنگ ملایمی کرد.

صدای عشق بازی موجهای دریا به همراه نسیم شبانگهی نیرویی به من داد که تمام احساسم را در صدایم بریزم و با تون ملایمی که خاص خودم به هنگام شعر خواندن بود ' ایات را از میان لبهایم در فضای دلنواز آنجا به رقص درآورم:

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت

خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن

که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم

که جان را نسخه یی باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی

صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی



برافشان تا فروریزد هزاران جان زهر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست کز دنیا و از عقبی
نیامد هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت
در حالیکه بیت آخر حافظ را دوباره تکرار میکردم نگاهم به صورت شایان سرخورد. بی پروا به من چشم دوخته بود و با آرامشی آرشه را بر سیمهای ویلون میکشید.

طغیان نگاهش در حال وارد کردن خراش های کوچکی بر بلور احساسم بود که با هر کشیده شدن آرشه بر سیمهای ویلون چنگی به دل مشوش من زده میشد و قلب من چه غریبانه مورد هجوم نگاههای سوزانش قرار گرفته بود و من لبریز از احساسی لطیف بودم.

همه در رخوت سکر آوری فرو رفته بودند و من بی اختیار و با لحنی آرامتر شعری را از رهی معیری، بر زبان راندم:

بگذارید که از خانه به میخانه روم
گاهی از تنگدلی در پی پیمانۀ روم
بگذارید من گمشده لیلا گاهی
همچو مجنون به هوای دل دیوانه روم
گاهگاهی بگذارید بر همنفسان
بهر تسکین دل سوخته مستانه روم
دلم از صحبتو دمسردی خویشان بگرفت
بگذارید زمانی بر بیگانه روم
بگذارید اگر هم ز حقیقت سخنی است
من بیحوصله در قالب افسانه روم

با اتمام این شعر کوروس به نواختنش ادامه داد و من از پشت شعله های رقصان و پیچ در پیچ آتش که بطرز فریبنده ای دلبری میکردند به آینده ای نچندان واضح مینگریستم.

با صدای دست زدن بچه ها به خودم آمدم.



ریما گفت: شیدا جان عالی بود. هیچوقت شعر به این زیبایی برای من ملموس نبوده. صدای تو و آهنگ دلنشینی که کوروس میزد، هممونو به یه عالمه دیگه برد. واقعا عالی بود.

روزبه و ارسلان هم از من تشکر کردند.

به آتش نگاهی کردم و دادزدم:

-سیب زمینیا... جزغاله شدن!

ارسلان با چوب یکی یکی سیب زمینیها را در آورد. منم از تو سبد وسایل شام و ساندویچها را بیرون آوردم.

شام را در فضایی دوستانه و در حالیکه سر به سر هم میگذاشتیم خوردیم.

در این میان کسانی که بیشتر شنونده بودند، من و شایان بودیم.

وسایل اضافی را داخل سبد چیدم و بساط چای را آماده کردم.

روزبه با دیدن بساط چای گفت:

-شیدا جون میده واسه بیرون شهر. ببین تا فکر چای بعد از شامو کرده.

شایان گفت: حضور شیدا در این سفر به همه روح و جون تازه داده و فضای مسافرتو واسه ما پر از احساسات کرده. یک نمونه ش دکلمه امشب!

از تعریف پرشور شایان شرم تمام وجودم را فرا گرفت و خودم را مشغول ریختن چای کردم.

بعد خوردن چای بچه ها را ترک کردم.

دلم میخواست به تنهایی در کنار دریای دلفریب و عشوه گر قدم بزنم.

صندلهايم را به دست گرفتم و در حالیکه کف پاهایم با قدرت تمام صدفهای شکسته ساحل را به مبارزه نابرابری میطلبید به انتهایی نا معلوم قدم برداشتم.

نسیم روحنازی در حال وزیدن بود. گیره موها یم را باز کردم.

نسیم تک تک تار موهایم را به رقص شبانه دعوت میکرد.

به گذشته بازگشتم به خانه پدریم. به دوران دانشجویی و شیطنتهایی که خاص آن دوره بود. به حامد فکر کردم که یادش چه دور بود.

به جامیسوو و ظهور ناگهانی اش در زندگی ام که مهمترین بهانه وب گردیهای شبانه ام شده بود.

به رها و در نهایت به شایان فکر کردم.

از روز اولی که دیدمش تا همین لحظه که به صدای دلنشین ویولونش گوش دادم.



کوروس مثل یک سرزمین عجایب بود که هر لحظه گوشه ای از آن را به من نشان میداد.

دلم هوای پرواز داشت. دلم میخواست بدوم تا آخر دنیا.

حس خوبی داشتم. روی زمین نشستم و پاهایم را دراز کردم و به آغوش موجها سپردم. قلقلکی نفس گیر از برخورد آب با کف پاهایم احساس کردم و با هر ضربه قهقهه ام سکوت شب را میشکست.

آنشب را باید یکی از بهترین شبهای زندگیم ثبت میکردم.

فارغ از هر گونه غم و درد بودم و به روح سرکشم اجازه دادم تا به هر طرف میخواد مرا بکشاند.

با صدای شایان که میگفت "شیدا اینجایی؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم؟" به طرف صدا برگشتم.

سریع شالم را سرم کردم و لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-بیاید اینجا بشینید روی ماسه ها! ببینید چقدر خوبه!!

آنشب میخواستم خودم باشم. بدون هرگونه تعارف و تکلف میخواستم شیدای ۵ سال قبل شوم. با یک دنیا شیطننت.

شایان صندلهايش را درآورد و کنار من روی ماسه ها نشست و به تقلید من پاهایش را به موجها سپرد.

گفتم: موجها با آدما حرف میزنن.

گفت: چطوری؟

-چشمانتونو ببندید و به ضربات موجها به کف پاهاتون فکر کنید و سعی کنید زبونشونو بفهمید!

چشمانش را بست و بعد از برخورد یک موج به کف پایش چشمهایش را باز کرد و با لحنی شیطننت بار گفت:

-فهمیدم چی بهم میگن!

من ساده هم با خوشحالی گفتم:

-چی گفتن؟ چی گفتن؟

کوروس با چشمانی که امواج بیگانه ای برای من ساع میگرد گفت:

-میگن یک فرشته کوچولوی زیبا با چشمان جادویی و لبخند اغواکننده تو رو سر کار گذاشته

سپس قهقهه ای سر داد که صدایش در آواز موجها گم شد.

گفتم: خیلی لوسید! حال آدمو میگیرید!

بلند شد و گفت:



-حالا پرنسس زیبا آیا به حقیر لوس و حال گیر افتخار میدید که به منزل برگردیم بچه ها نیم ساعتی میشه که برگشتن!

-چرا و اینستادن باهم بریم؟

-کامران زنگ زد. مثل اینکه دایا گرسنه بود و خیلی بیتابی میکرد. روزبه مجبور شد ریما رو ببره. البته من اینطوری خوشحالم چون وقت بیشتری رو میتونیم کنار ساحل بگذرونیم.

-بیخود نمیگن بهشت زیر پای مادرانه. تو این دو روز که ریما رو دیدم فهمیدم که بهشت هم واسه مادرا کمه!

-شما رابطه تون با مادرتون چطوره؟

-مادر من پروانه وار عاشق بچه ها و شوهرشه. و در واقع زیر بنای اصلی خونه مونه. برخلاف بابام که اهل دله، مادرم در تربیت ما سخت گیری خاصی داره ولی هیچوقت بر خلاف میل پدرم رفتار نکرده. دیوانه وار ستایشش میکنم.

-منم مادرمو خیلی دوست داشتم و در واقع عزیز کرده اون بودم. کیمیا خواهرم خیلی مستقل بود و کمتر در کاراش از کسی مشورت میخواست. ولی من در کوچکترین امور زندگی با مادرم مشورت میکردم و در واقع مادرم محرم رازم بود. رفتن به انگلیس و دوری از مادرم در سال اول درس خوندنم در دانشگاه نفسگیر بود. سال آخر درسم مادر دچار بیماری سرطان خون شد ولی این بیماری رو از من پنهان کردن و میگفتن که مادر دچار یک بیماری قلبی ساده ست که با دارو رفع میشه. هر بار که از انگلیس تماس میگرفتم مادر اظهار میکرد که حالش خوبه و رو به بهبوده و از آمدن به انگلیس برای درمان امتناع میکرد. وقتی بعد از اتمام درسم به ایران برگشتم با یک جسم نحیف رنگ پریده در بستر بیماری مواجه شدم که تمامی موها و مژه هاش به دلیل شیمی درمانی ریخته بود.

تصوری که من از مادرم داشتم با اون چیزی که دیده بودم خیلی فرق میکرد. متأسفانه چند روز بعد از بازگشت من به ایران مادرم فوت کرد و مرا با دلتنگیام تنها گذاشت. منیکه بعد از ۱۰ سال دوری از خانواده از انگلیس به ذوق بودن در کنار مادرم برگشته بودم، حالا باید میرفتم سر خاکش و با سنگ قبرش در دو دل میکردم.

بعد فوت مادرم افسرده شده بودم و تا مدتها سوغاتی هایی که برایش آورده بودم جلوم میداشتم و زار میزدم. به انگلیس هم نمیتونستم برگردم چون پدرم پیر شده بود و نمیتونست مدیریت شرکت دارویی که تازه تاسیس کرده بود به تنهایی بر عهده بگیره. به اصرار پدر با المیرا که تک دختر یکی از دوستای قدیمی پدرم بود، ازدواج کردم. ازدواج من با المیرا فقط برای فرار از واقعیت بود ولی المیرا با عشق وافر منو پذیرفت. المیرا یکسال از من کوچکتر بود و این اختلاف سنی کم باعث شده بود که ما از ابتدا دو تا دوست خوب برای هم باشیم.

المیرا زن صبور و آرامی بود. بسیار باگذشت و فداکار و از بیماری جدیدی که من به علت فوت مادر گریباگیرش شده بودم خبر داشت و مادرانه منو در آغوش بالهای پر محبت و گرمش پذیرفت.

دیگه عادت کرده بودم که شبها که از شرکت برمیگشتم، مثل یک کودک که سرشو رو پای مادرش میذاره تا آرام بشه، منم در حالیکه تو آغوش المیرا جای میگرفتم از کارام صحبت میکردم. المیرا نقش مادرم رو برام بازی میکرد. در واقع من برای المیرا همسر نبودم کودکی بودم که به دنبال یک مأمونی میگشتم.



کم کم غم فوت مادرم برام قابل تحمل تر شد. من کودکی بودم که در آغوش پر عطوفت المیرا رها شدم و این باعث شده بود که چند ماه بعد از ازدواج در روابط زناشویی با المیرا دچار مشکل بشم.

بالاخره نیاز به روانپزشک پیدا کردم و چند ماه تحت درمان بودم و در این مدت المیرا با وجود اینکه یک تازه عروس بود، با صبوری تمام منو تحمل میکرد و به ادامه جلسات روان درمانی تشویق میکرد.

با سختیهایی که من و المیرا تحمل کردیم، بیماری من به درمان پاسخ داد ولی زندگی جنگی که با من شروع کرده بود کنار نداشت. هنوز مدت کوتاهی از درمان من نگذشته بود که المیرا باردار شد و در آخر سه ماهه اول بارداری دچار نارسایی قلبی شد که در موارد نادر در خانمهای باردار دیده میشه.

دکتر گفت که چون المیرا در کودکی تنگی دریچه قلبی داشته، این بیماری زمینه ساز نارسایی قلبی او در دوران بارداری شده. منکه هنوز طعم خوش زندگی رو با المیرا تجربه نکرده بودم مجدداً دچار گردابی شدم که هنوز با وجود درمانای دکتر روانپزشکم و حمایت دوستانم گهگاهی در اون دست و پا میزنم.

در سه سال زندگی کوتاهم با المیرا، اون تمام خلاءهای عاطفی منو پر کرد و منو از مهربونی و محبت بی شائبه اش سیراب کرد. در واقع اون مادر من شده بود و با محبتی وصف ناپذیر منو از مهربونیهای روحانی خودش سیراب میکرد.

در مدت سه سال من کاملاً به المیرا وابسته شده بودم بطوریکه بعد فوتش مجدداً افسردگی من عود کرد ولی این دفعه شدیدتر از بار اول بود. چون فقدان مادر هم دومرتبه در جلوی دیدگانم پررنگ شده بود. افسردگی من به همراه یک عذاب وجدان بود که من باعث مرگ المیرا شدم.

جای خالی المیرا در کنارم به حدی عذاب دهنده بود که در اتاق مشترکمون رو قفل و به اتاق دیگه ای رفتم. من مونده بودم و یک روح افسرده و یک کودک ۳ ماهه که از نگهداری اون عاجز بودم. چند پرستار عوض کردم ولی با هیچکدوم نتونستم کنار بیایم.

دکتر روانپزشکم میگفت:

- تو بدلیل بحرانهای روحی که پشت سر گذاشتی نیاز به یک انگیزه مجدد برای زندگی داری چیزی شبیه عشق و اونهم گشتنی نیست. خودش باید سراغت بیاد.

برای فرار از واقعیتا به داروهای خواب آور پناه بردم و روزی چند تا قرص خواب آور میخوردم. نگهداری از رها هم مشکل مضاعفی شده بود که منو عصبی تر میکرد. با پیشنهاد پدرم، حوری خانم به منزل من اومد.

حوری خانم خیلی جوون بود که در منزل پدرم به عنوان پرستار بچه کارش رو شروع کرد. اون که تازه همسرش فوت کرده بود به همراه دختر کوچیکش برای کار به یک کارگاه خیاطی میره 'همونجاییکه مادرم مدیر داخلیش بود.

مادر بهش پیشنهاد میده که برای نگهداری از کیمیا به خونه ما بیاد و بعد از تولد منم مسئولیت نگهداری من بر عهده اون بود. دخترش در خونه پدر من درس خواند و الان مربی مهد کودکه و ازدواج کرده. بعد از بزرگ شدن من، مادر به حوری خانم اجازه نداد که منزلمونو ترک کنه. با شروع گرفتاریای من حوری خانم به کمک اومد. اون حق مادری به گردن رها داره و من تا آخر عمر هم نمیتونم محبتای اونو جبران کنم.



وقتی مسئولیت بزرگ کردن رها از گردنم برداشته شد متوجه حال و روز خودم شدم. روزبه تازه لیسانشو گرفته بود که بهش پیشنهاد دادم به جای کار کردن در کورخانه پدرش، به عنوان وکیل و مسئول شرکت دارویی با من همکاری کنه.

چون از کودکی صمیمیت زیادی داشتیم اون هم پذیرفت و حدود ۷ ساله که ما با هم کار میکنیم. فوق لیسانشو بعد از شروع کار با من گرفت. در این مدت روزبه در بهبود حالات عصبی من بسیار موثر بود. حل مسائل پیچیده شرکتی خودش به عهده میگرفت و منو تشویق به ارتباط با یک شرکت در انگلیس کرد.

بعد از کلی پافشاری موفق شدیم که با یکی از شرکتهای بهداشتی انگلیس قرار دادی ببندیم و کالاهامونو از اون تامین کنیم.

به پیشنهاد روزبه من مسائل مربوط به انگلیسو بر عهده گرفتم و اون در ایران فعالیت میکرد. بعد از قرار داد با اون کمپانی انگلیسی شرکت از اون حالت سکون در اومد و ما سود زیادی کردیم. یک آپارتمان کوچیک در لندن خریدیم تا در رفت و آمد به اونجا مشکل جا نداشته باشیم.

سالهای اول بعد از همکاری با روزبه 'من بیشتر سال رو در انگلیس میگذروندم و خیالم هم از بابت رها راحت بود.

اگر رها نبود هرگز به ایران بر نمیگشتم. بارها از حوری خانم خواستم تا با من به انگلیس بیاد ولی اون مخالفت میکرد و من اجازه نداشتم به خاطر خودخواهی خودم مجددا رها رو از آغوش گرم مادری حوری خانم جدا کنم.

دو سال قبل، در تولد روزبه با مهشید آشنا شدم. اون از اقوام دور اوناست که روزبه وکالت طلاق اونو از همسر اولش به عهده داشت.

با اصرار روزبه که فکر میکرد شاید مهشید انگیزه گمشده من در زندگی باشه، با اون آشنا شدم. و این آشنایی در مهمونیای مکرری که اونم شرکت داشت به یک دوستی تبدیل شد. مهشید مار خوش خط و خالی بود. اطلاعات زیادی رو از گذشته من از رها گرفته بود و دست گذاشته بود روی نقطه ضعفای من و دقیقا به اونایی توجه میکرد که برای من مهم بود. محبت به رها. اظهار تاسف از مرگ المیرا و همدردی با من.

یکسال همه چی خوب بود و کم کم داشتیم به این نتیجه میرسیدیم که نامزدی خودمون رو رسماً اعلام کنیم که حوری خانم چشم منو رو خیلی از مسایل باز کرد و من به این واقعیت پی بردم که اون به دنبال ثروت و پول منه نه خود من. هر چند اگه اون زرنگ بود میفهمید که با بخشیدن عشقش به من تمامی ثروتمو به پاش میریختم.

دنبال یک بهونه بودم که رابطه مو باهش قطع کنم و اون هم که به این موضوع پی برده بود رفت و آمداشو به خونه م زیاد تر کرد و سعی کرد که دوباره منو اسیر خودش کنه. اون بحثی که اون شب با شما داشت، بهترین فرصت بود برای بهم زدن تمام روابطم با اون.

-ولی من اصلاً دوست نداشتم در مهمونی شما چنین بحثی پیش بیاد ولی اون خانم به من توهین کرد و منو متهم به چیزی کرد که اصلاً من در فکر نمیگنجید.



-من از برخورد اونشب شما اصلا ناراحت نشدم. هرکسی باید از حیثیت خودش دفاع کنه. به هر حال ممنونم چون شما باعث شدید اون کاملا از زندگی من حذف بشه. فکر میکردم اون میتونه جای المیرا رو برام بگیره و با شکستی که در زندگی اولش داشته من و رها رو به خوبی درک میکنه. زهی خیال باطل!

آن موقع فهمیدم که چرا جامیسو میگفت "هیچوقت رو ظاهر دیگران اونا رو مجازات نکن. شاید هرکسی در دل کوچیکش غمایی به بزرگی کوه داشته باشه."

من به آرامی و ناخواسته به درون زوایای قلب شایان سرک میکشیدم.

به ماشین رسیده بودیم.

-ساکت شدید. ببخشید که با حرفایم شما رو ناراحت کردم و شبتونو خراب کردم

-نه برعکس به حرف یکی از دوستانم فکر میکردم

-میشه بیرسم به چی فکر میکردید؟

-اون همیشه میگه از ظاهر انسانا نباید اونا رو مجازات کرد و داشتیم به این فکر میکردم که شما از اونچه که من فکر میکردم فرسنگها دورید.

-مگر در مورد من چه فکر میکردید؟

-بگذریم! مهم اینه که الان احساس خوبی دارم و دیگه ازتون نمیتروسم. و ممنون از اینکه با من درد و دل کردید.

-یعنی شما ازمن میترسیدید؟ مگه من لولو خورخوره م؟

درحالیکه برق شیطنت در چشمانم موج میزد به چشماش خیره شدم و گفتم:

- شما با اون لباسهای رسمی و امر و نهی کردنتون کمی تا قسمتی هم لو لو خورخوره بودید ومنو میتروسوندید.

خنده ام را روی صورتش پاشیدم و گفتم:

-دیر شد. بچه ها نگران میشن.

نگاه پر از حیرتش را از من گرفت و درماشین را باز کرد و سوار ماشین شدیم

دستم را از شیشه بیرون برده بودم.

نم نم باران را حس میکردم و بوی خاک تمام وجودم را در بر گرفته بود.

زیر لب گفتم:

-کاش الان کنار دریا بودم.

شایان فرمان ماشین راچرخاند و دومرتبه وارد یک بیراهه دیگر شد.



گفتم: کجا میریم؟ مگر نمیریم خونه؟

گفت: مگه نمیخواستی دریای خشمگینو موقع بارون ببینی؟

با شرمساری گفتم:

-اون فقط یک هوس بود.

-بها ندادن به هوسهای کوچیک و بی ضرر از اون یک آرزوی دست نیافتنی میسازه.

بوی باران در آن بیراهه بیداد میکرد و من دستم خیس بود از قطرات باران و مملو از احساس آرامش.

به دریا رسیدیم. صدای خشمگین دریا به گوش میخورد که موج های خود را بیرحمانه به صخره های کنار ساحل میکوباند.

باران تند شده بود و برف پاک کنها به شدت بارانهای روی شیشه را میزدودند.

در ماشین را باز کردم و به لبه صخره رفتم. دریا زیر پاهایم بود و خصمانه میگریه. شایان چند بار چراغ داد به سمت ماشین برگشتم

گفت: بیاید تو بشینید بارون شدیده' خیس میشید و سرما میخورید

به لباسم نگاه کردم.

رد پای قطرات درشت باران روی آن به راحتی دیده میشد.

سوار ماشین شدم.

شایان درهای ماشین را باز کرد و ضبط را روشن کرد.

باد وحشیانه قطرات باران را به داخل ماشین پرت میکرد.

به دوردستها خیره شده بود و منمهم با ساز باران آهنگی را در دل زمزمه میکردم.

پرسیدم: شما چطور این راه های فرعی رو که به دریا ختم میشه بلدید؟

-بعد فوت مادرم مدتی اینجا اومدم و هر شب به دریا میرفتم و در سکوت شب فریاد میزدم و گریه میکردم. برای همین کوچه پس کوچه های اینجا رو بلدم.

- معذرت میخوام که خودخواهی من باعث یاد آوری خاطرات تلخ شما شده.

- کم کم دارم یاد میگیرم که روزای بارونی رو جزو روزای خوب زندگی به خاطر بسپارم

لبخندی به من زد و با نگاه اغواگرش مرا نگر بست که در عمق آن چشمها حرفهای نگفته زیادی نهفته بود.

درهای ماشین را بست و گفت:



- اجازه میدید بریم؟ بچه ها نگران میشن

-بریم. من از شما ممنونم که در این سفر، کوچیکترین خواسته های منو تبدیل به خاطرات بیاد موندنی کردید.

او جوابی نداد و فقط به من نگریست.

وقتی به خانه رسیدیم، ساعت ۱۲:۳۰ بود ریما و کامران خوابیده بودند و روزبه و ارسلان مشغول گفتگو.

یکدفعه یادم آمد نماز نخوانده ام. سریعا وضو گرفتم و به اتاقم رفتم و نماز قضا خواندم. آنشب در اتاق تنها بودم. رها هنوز برنگشته بود و حوری خانم هم قرار بود روز آخر سفر بازگردد.

تا صبح نخوابیدم باران تا نیمه شب میبارید. صدای اذان صبح از دوردستها به گوش میرسید.

به دستشویی رفتم و وضو گرفتم. به اتاقم برگشتم و نماز خواندم.

بدنم درد میکرد و آبریزش بینی داشتم به نظر سرما خورده بودم.

تصمیم گرفتم به حمام بروم. دو روز بود که دوش نگرفته بودم.

بعد از اینکه در زیر دوش آب گرم کمی بدنم را ماساژ دادم احساس کردم درد بدنم کم شده است.

از حمام که بیرون آمدم شایان را روی پله های اتاقش دیدم.

او هم بهم ریخته بود.

مثل اینکه خوب نخوابیده بود.

حوله حمام را بالای سرم پیچیده بودم. کوروس به سمتم آمد و گفت:

-عاقبت باشه.

چشمهایش قرمز شده بود و قطرات عرق روی پیشانی اش به چشم میخورد.

گفتم: نخوابیدید؟

-نه خیلی خوب. سر و بدنم درد میکنه. فکر کنم تب دارم. میشه از اون قرصهای پاراستامولتون بدید؟

-حتما

به اتاق رفتم و قوطی را برایش آوردم. یکی از قرصها را برداشتم و به آشپزخانه رفت منم یک قرص برداشتم و دنبالش راه افتادم. لیوان آب را برداشتم و از پارچ تو یخچال آب کردم.

با چند جرعه آب قرص را قورت دادم. هنوز نصف لیوان آب داشت.

به طرف ظرفشویی رفتم تا لیوان رادر سینک بگذارم که بین راه شایان لیوان را از من گرفت و قرصش را خورد.



-دهنی بود

نگاه کرد و گفت:

-بعضی دهنا خیلی تمیزه حتی از گلبرگای گل یاس

از این حرفش عرق بر چهره ام نشست.

بدون هیچ حرفی به اتاقم پناه بردم.

در را بستم و به در تکیه کردم.

دستم را روی قلبم گذاشتم.

قلبم ساز خودش را داشت.

(آروم! آروم! چه خبرته! اون تب داره و داره هذیان میگه تو چرا باورت شد!)

کوروس شایان که آنقدر در نظم و ترتیب و پاکیزگی وسواس داشت از لیوان دهنی من آب خورده بود!!

خستگی در تنم آشکار شده بود و چشمهایم بنای ناسازگاری را داشت. به رختخواب رفتم و بدون یادآوری وقایع چند دقیقه قبل به خواب عمیقی رفتم.

با صدای سرو صدای رها از خواب بیدار شدم.

ساعت اتاق ۱۰ صبح را نشان میداد. لباسم را عوض کردم و به حال رفتم.

رها به طرفم دوید و گفت:

-شیدا جون' شیدا جون، بین من چی پیدا کردم. یک بچه لاک پشت کوچولو

خندیدم و لاک پشت راز دستش گرفتم و گفتم:

-رها! تو تنهایی داری اینقدر شلوغ میکنی و سر و صدا راه میندازی؟

گفت: من الان با کبری خانم از خونه نسترن اینا برگشتیم. فرشته هم الان میاد اینجا.

-پس بقیه کجان؟

-ریمما جون با عمو کامران به بازار رفتن. عمو روزبه و عمو ارسلان هم گفتن ما ظهر نمیایم. فکر کنم بابام بالا خوابه.

در اتاق شایان نیمه باز بود. به طرف اتاق رفتم میخواستم از او بپرسم نهار چه میخورند تا درست کنم.

بعد از چند روزکه مهمان آنها بودم، بد نبود با درست کردن غذا منم کاری میکردم.

چند ضربه به در زدم جواب نشنیدم.



داخل اتاق رفتم .

(وااآآای! چقدر شلوغ بود)

فقط چمدان شایان یک گوشه اتاق و مرتب بود.

شایان لبه تخت خوابیده و رویش چیزی نینداخته بود.

عرق روی پیشانی اش نشسته و چند تا دستمال کاغذی مستعمل پایین تخت افتاده بود. به نظر بیمار می آمد. چند تا تک سرفه در خواب کرد که برایم مسجل شد بیمار شده است.

سریع بیرون آمدم و گفتم: رها برو بین کبری خانم درجه تب داره؟

رها بیرون رفت و من هم در این فاصله کل لباسهای پرت و پلا شده داخل اتاق را جمع کردم و همگی را تاشده گوشه اتاق گذاشتم.

چون نمیدانستم هرکدام به چه کسی تعلق دارد همه را روی هم گذاشتم.

پارچ آب، لیوانها و پیشدستیها را هم به آشپزخانه بردم.

با وارد شدن رها به سمتش رفتم و گفتم:

- چی شد؟

رها یک درجه تب نواری به دستم داد.

به سرعت به اتاق رفتم و درجه را روی پیشانی شایان گذاشتم. ۳۸/۵ درجه تب داشت. سریع به حال برگشتم و به رها گفتم:

-برو آقا جواد رو صدا کن.

با آمدن آقا جواد روی کاغذ اسم چند تا قرص و شربت را نوشتم و گفتم:

-سریعا اینا رو تهیه کنید.

خودم هم به آشپزخانه رفتم و یک ظرف آب سرد جا کردم و با حوله کوچکی که از کشوی آشپزخانه پیدا کرده بودم به اتاق شایان رفتم و حوله را خیس کرده و روی پیشانیش گذاشتم و رها را مامور کردم هر چند دقیقه یکبار آن کار را تکرار کند.

شایان با احساس حوله سرد چشمانش را باز کرد.

نگاهی نا باورانه بهم من و رها کرد.

فهمیدم به خاطر تب هوشیاری کامل را ندارد.



دومرتبه چشمانش را بست.

به آشپزخانه برگشتم. مواد غذایی لازم را برای تهیه سوپ، از یخچال و از کابینت پیدا کردم و مشغول پختن سوپ شدم.

وقتی در زودپز را روی گاز گذاشتم سری به شایان زدم

به ظاهر رها به خوبی از پس مسئولیتش بر آمده بود. کوروس هنوز خوابیده بود و صورت گندمی اش رنگ پریده تر از معمول بود.

دومرتبه به آشپزخانه برگشتم و مشغول تهیه ته چین مرغ شدم. یک ساعتی درگیر پخت و پز بودم که آقا جواد با داروها وارد شد.

سوپ آمده شده بود. یک پیاله جا کردم و به همراه قرصها و شربتها و یک لیوان آب به اتاق رفتم.

دومرتبه درجه تب را گذاشتم. تبش نیم درجه پایین آمده بود. با اشاره به رها فهماندم که برود. رها از ترس اینکه از مرخص کردنش پشیمان نشوم مثل فشغشه از اتاق خارج شد.

سرم را نزدیک صورت شایان بردم. داغی نفس تبارش به صورتم میخورد.

نا خود آگاه نفسم را حبس کردم و به آرامی صدا زدم:

-آقای شایان!

پاسخ نداد. مجددا صدا زدم:

- کوروس!

و باز هم سکوت. چند مرتبه دیگر صدایش کردم ولی جوابی نشنیدم. از صدا زدنش منصرف شدم. داروها را برداشتم تا از اتاق بیرون بروم. چشمهایش را باز کرد و گفت: شما بید؟

خسته تر و بیحالتتر از این بود که بشیند.

پیاله سوپ را جلویش گرفتم و گفتم:

-لطفا اینو بخورید تا داروها تونو بدم

نگاهی به من انداخت که در عمق آن ضعف و بیماری را میشد تشخیص داد.

به سختی از جا بلند شد و به پشت تخت تکیه داد.

درحالیکه چشم از چشمهایم برنمیداشت پیاله را از من گرفت و مشغول خوردن شد با تغییر چهره اش موقع بلعیدن سوپ میشد فهمید که از گلو درد رنج میبرد.

چند قاشق سوپ خورد و پیاله را به سمت من گرفت و گفت:



-دیگه نمیتونم.

دلم بحالش سوخت. اگر من شب قبل هوس رفتن کنار دریا در باران را نمیکردم، او در بستر بیماری نمیخواهید. خودم هم حال خوشی نداشتم و بدنم درد میکرد.

عذاب وجدان همه وجودم را گرفته بود.

گفتم: همه شو باید بخورید.

گفت: اشتها ندارم

-فرض کنید داروست.

پیاله و قاشق را از او گرفتم و لبه تخت نشستم و خودم مشغول دادن سوپ به او شدم.

تمام مدتی که به او سوپ میدادم چشم از صورت من بر نمیداشت و این کارش مرا معذب کرده بود.

قرص و شربت را به خوردش دادم.

دومرتبه دراز کشید و چشمهایش را بست.

پتو را رویش کشیدم و به آرامی از اتاق خارج شدم.

هنوز به طور کامل از اتاق خارج نشده بودم که صدایم کرد: شیدا!

سرم را برگرداندم و به او نگاه کردم.

با بیحالی گفت: ممنونم

لبخندی به صورتش زدم. او چشمهایش را بست. به سمت آشپزخانه رفتم و مشغول دم کردن برنج شدم.

بعد از اتمام پخت غذا، به ساعت نگاه کردم ساعت ۲ بعد از ظهر بود.

کامران و ریما هنوز نیامده بودند.

میز را چیدم. چون اشتهای زیادی به غذا نداشتم، یک پیاله سوپ خوردم.

یادداشتی برای ریما گذاشتم: من نهار خوردم و غذای شما روی گازه. نوش جان!

به اتاقم رفتم. پتو و بالش را برداشتم. تا سرم را روی بالش گذاشتم بیهوش شدم.

وقتی از خواب بیدار شدم، خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود.

از اتاق خارج شدم به نظر روزبه و ارسلان بر نگشته بودند. در اتاق ریما هم بسته بود. به آشپزخانه رفتم. غذاها

دست نخورده بود.



دردی در بدن نداشتم ولی احساس گرسنگی میکردم.

با خودم فکر میکردم که این دفعه هم نمیتوانم غروب دریا را ببینم.

زیر کتری را روشن کردم با صدای شایان که میگفت "فلورانس ناینتینگل سفر ما چگونه؟" برگشتم.

لبخندی زدم و شالم را درست کردم.

گفتم: فلورانس ناینتینگل هم مریض شده.

گفت: ممنونم. خیلی زحمت کشیدی با وجود اینکه خودت هم حال خوشی نداشتی و معلوم بود از سرمای دیشب مریض شدی، ولی به دادم رسیدی. حالا به جبران زحماتت یه کادو پیشم داری.

چشمهایم را گشاد کردم و گفتم:

-ولی من اون کارا رو واسه کادو نکردم.

-میدونم. باز رگ استقلال بالا نزنه. این بی ادبیه که زحمت فرشته مهربونی مثل تو رو جبران نکنم.

-اولا از لطف شما ممنونم. دوما من به چیزی احتیاج ندارم.

-باشه! پس غروب دریا تعطیل

جیغی کشیدم و گفتم:

-چی گفتی؟ چی تعطیل؟

-میخواستم به پاس محبتی که به من کردی، همونطور که قول داده بودم، ببرمت غروب دریا رو ببینی. ولی خب تو مغرور تر از این هستی که هدیه منو قبول کنی؟

طبق معمول با پیش داوری گند زده بودم.

با لحن ملتسانه ای گفتم:

-اگه این دفعه بگم پشیمون شدم و کادوتو قبول می کنم چی؟

قهقهه ای سر داد که به چند سرفه ختم شد:

-پس بدو خانم کوچولو لباستو بپوش. فلاسک چای رو هم بردار که به غروب دریا برسیم. یادت نره لباس گرم بیوشی چون هنوز قیافه ت رنگ پریده ست.

با شنیدن کلمه ی خانم کوچولو گرمایی از شرم به صورتم دوید.

به اتاق رفتم با عجله یک جین مشکی با تونیک لیمویی پوشیدم و سویی شرت مشکی ام را دستم گرفتم. شالم را برداشتم و در دلم گفتم:



- یو هوووو!!!! میریم دریا.

از اتاق بیرون آمدم.

شایان گفت:

-آماده ای؟

گفتم:

- یک لحظه لطفا.

سریع به دستشویی رفتم. کیف لوازم آرایش را در آوردم و ضد آفتابم را به صورتم مالیدم. کمی هم آرایش کردم و بیرون آمدم.

شایان نگاهی به من کرد. یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-آها!! یادت رفته بود اعتماد به نفستو برداری.

با کف دست یک ضربه به پشتش زدم و گفتم:

- شیطان نشو دیگه!

به خودم آمدم و فهمیدم چه غلطی کردم. دستم راجلوی صورتم گرفتم و از خجالت ذوب شدم. دلم میخواست عین برف آب شوم و توی زمین بروم.

شایان قهقهه اش بلند شده بود. جلوتر آمد و صورتش رادم گوشم آورد و گفت:

-دستت سرخ شده! فکر کنم خجالت کشید!

گفتم:

- من..... من..... من. نمیدونم.....

سریعا از حال خارج شدم و به حیاط دویدم.

دستهایم را جلوی صورتم گرفتم و به نفس نفس زدن افتادم

(این چه غلطی بود که کردی؟ نکنه شایانو با مرتضی اشتباه گرفتی؟)

بعد از چند دقیقه در حال باز شد و شایان در حالیکه زنبیل و فلاسک دستش بود به حیاط آمد و گفت:

-خوب تنبیهم کردی. جای هیچ چیزو نمیدونستم با بدبختی همه چی رو پیدا کردم.

در حالیکه از کنارم رد میشد و من مات و مبهوت نگاهش میکردم گفت:



-مگه میخوای شب به دریا بری. دختر بدو داره غروب میشه!

بعد از آن اتفاق نمیخواستم تنها با شایان به دریا بروم. گفتم:

-آقای شایان! رها رو هم با خودمون ببریم؟

گفت: نه! مگه قرار نشد دوتایی تنها ببریم؟

-آخه اون از روزی که اومده دریا نرفته!

-شما دلتون شور رها رو نزنه. محض اطلاع شما دو ساعت پیش ' کبری خانم و خواهرش بچه هارو به دریا بردن. تا حالا هم باید قصر ماسه ای رو ساخته باشن. بجنب دم غروبه!

بی صدا دنباش راه افتادم. از او خجالت میکشیدم.

باید به او می فهماندم که آدم بی جنبه ای نیستم.

در ماشین سرم پایین بود و با ریشه های شالم بازی میکردم.

ماشین را کناری نگه داشت و رویش رابه من کرد و گفت:

-شیدا!

به آرامی و در حالیکه سرم را بلند نکرده بودم گفتم :

- بله

-به من نگاه کن!

-نمیتونم

-میشه بگی از چی ناراحتی که از لحظه راه افتادن تو خودتی؟

-من خیلی معذرت میخوام

-بابته؟

-من اصلا دختر بی ادبی نیستم. بخدا یک آن فکرکردم که شما محمد برادرم یا مرتضی پسر عمه م هستید که اون کار زشت رو انجام دادم.

-مگه من به تو به خاطر اون کار اعتراضی کردم؟

-شما بزرگوارتر از اونید که بچه بازیهای منو به روم بیارید.

دومرتبه گفت:



-به من نگاه کن.

سرم را بلند کردم نگاهم در نگاهش افتاد. دو مرتبه سرم را پایین انداختم.

بلندتر و جدی تر گفتم:

-به من نگاه کن

از ترس سرم را بالا آوردم .

نگاهش گرم و مهربان بود.

-من خیلی خوشحالم که شما منو مثل برادرت میدونی. همین جا این موضوع رو فراموش کن و سعی کن از وقت لذت ببری.

خنده ای ملیح کردم و گفتم: ممنونم

گفتم: تا حالا کسی بهت گفته که لبخندت خیلی زیباست؟

-خیلی ها اینو میگن ولی من اینطور فکر نمیکنم. خنده من هم خنده ست مثل بقیه خنده ها

-تو وقتی میخندی چشمت هم با لبات همراهی میکنه و برق شادی رو کاملا میشه از انتهای اون سیاهی مطلق چشمت دید.

-پدرم هم بارها گفته که شیدا با خنده هاش منو در برابر کارای انجام شده قرار میده. بابام معتقده من خیلی شبیه مامانم هستم خصوصا مدل لبخندمون. و پدر هم اولین بار که مادرمو میبینه اسیر همین لبخندش میشه.

-مامانت باید خیلی زیبا باشن.

-چهره مامانم مثل گل مریم لطیف و زیباست.

-چه تشبیه جالبی. خوش به حال پدرت!

-پدرم دیوانه وار عاشق مادرمه. با وجود اینکه ۳۵ سال از ازدواجشون میگذره هر روز عشق بابا به مامان بیشتر میشه من تا حالا ندیدم پدرم شبی رو بدون مادرم سر کنه.

خلاصه ای از عشق شورانگیز پدر را برایش تعریف کردم. البته با کلی سانسور و اوهم در حالیکه به جاده نگاه میکرد به حرفهایم گوش میداد.

بعد اتمام حرفهایم آهی از روی حسرت کشید و گفتم: به پدرت غبطه میخورم

ادامه داد: نظر خودت در مورد عشق چیه؟ به نظرت عشق رو باید پیدا کرد و یا به قول دکترم ذره ذره خودش به سمت هرکسی میاد.



گفتم: عشق بزرگترین موهبتیه که خداوند به مخلوقاتش داده و خاص فقط انسان نیست. عشق مادر به فرزند... عشق شوهر به همسر و بالعکس که در هر موجود زنده ای دیده میشه و عشق به هر چیز دیگه ای. من به وضوح عشق رو تو رفتارای پرنده ها و گلها هم میبینم. به نظر من عشق چیزی نهفته در وجوده که انسانو به بالاترین جایگاه بشری یا همان نزدیکی به معبود میرسونه.

زلیخا از عشق یوسف به خدا رسید. ابراهیم از عشق معبود سوزندگی آتش رو حس نکرد و مریم از عشق به حضرت حق، عیسی رو در وجودش پیدا کرد.

-تا حالا عاشق شدی؟

-یکبار فکر کردم عاشق شدم ولی مدتهاست که پی بردم که اون یک جور هوس بود. عاشق واقعی به خواست معشوق دل میسپره نه به خواست دلش.

-فکر میکنی یک روز بتونی عاشق کسی بشی که به خاطر اون از همه چیزت بگذری و بتونی خواست اونو که بودن در کنارت برآورده کنی؟

-وقتی کسی عاشق واقعی بشه نا خود آگاه از خودش میگذره پس فکر کردن نمیخواد.

-دوست دارم یکروز عشق رو تو چشمت ببینم.

-من الان هم عاشقم.

با تعجب پرسید:

-عاشق کی؟

-عاشق طبیعت. گل . دریا. خورشید . ماه. ستاره ها . پرستوهای مهاجر و مرغای عشق در بند و خیلی چیزای دیگه... از عشق اینا انرژی و حیات میگیرم.

-صحبت کردن با تو منو به یاد المیرا میندازه. اون هم مثل تو مهربون بود ولی فرق تو با المیرا اینه که هر روز در وجود تو نیروی تازه ای از عشق و حیات بوجود میاد. ولی اون یک شمع رو به افول بود. البته با وجود احترامی که برای المیرا قائلم باید بگم که تو خیلی از المیرا شادتر و زیباتری. علاوه بر این، حس گرفتن از طبیعت فقط خصوصیت منحصر به فرد توئه.

به دریا رسیدیم. خورشید در حال غروب کردن بود.

به محض پیاده شدن از ماشین موبایلم را در آوردم و چند تا عکس از زوایای مختلف از دریا گرفتم.

از شایان هم خواستم که با موبایلم در حالیکه رو به غروب قرار گرفته ام از من عکس بگیرد.

لب دریا ایستادم و به رو برو خیره شدم.

گفتم : گرفتید؟



گفت: نه دستم لرزید دومرتبه

دفعه بعدی گفت عکس خوب شد.

زیر انداز را پهن کردم و بساط چای را چیدم.

هر دو روبروی هم و به فاصله روی زیرانداز نشستیم.

شایان پاهایش را تو ی شکم جمع کرده، دستهایش را دور پاها قلاب کرده و رو به دریا نشسته بود.

منهم پشت به دریا در حال چیدن ظرف شیرینی و ... روی فرش بودم.

خورشید کم کم اشعه هایش را از زمین دریغ میکرد. چند تا هات چاکلت تو کیفم بود

گفتم: چای میخوری یا هات چاکلت؟

گفت: اونا رو از کجا آوردی؟ یادم نمیاد من از خونه آورده باشم.

-برداشته بودم تو راه بخوریم که نشد. تو کیفم بود

با لحن مهربانی گفت:

-هات چاکلت لطفاً

یک جرعه از هات چاکلتها نوشید و گفت:

-چه خوشمزه ست. از چه برندی استفاده کردی؟

-مارک خاصی نیست همون که تو بازار زیاده

بعد از اینکه یک کم به شکممان رسیدیم شایان گفت:

-شیدا بریم؟

-امشب آخرین شبیه که اینجا هستیم میشه یک کم دیگه بشینیم.

-کار خدا رو چی دیدی شاید دومرتبه اومدیم.

-فکر نمیکنم من دیگه بتونم پیام. چون کارم شروع شده و کم کم باید به فکر امتحان پایان ترمم باشم. در ضمن اگه

بخوام از مرخصیام استفاده کنم، دوست دارم برم جنوب چون تا حالا دریای جنوبو ندیدم.

-فکر خوبی. شاید این دفعه به جنوب رفتیم.

-ولی من دیگه نمیتونم با شما پیام. فکر نمیکنم خانواده م اجازه بدن

-خودم ازشون اجازه میگیرم فرشته کوچولو. حالا پاشو یک کم قدم بزنیم و بعد بریم خونه که صداشون در میاد.



وسایل را جمع کردیم و داخل ماشین گذاشتیم. در کنار هم 'پا به پای هم در سکوت در کنار ساحل به سمت نوری که در دوردستها چشمک میزد رفتیم.

به آسمان نگاه کردم ستاره ای زودتر از بقیه خانه اش را ترک کرده بود و در آسمان تیره به ما چشمک میزد.

گفتم: آقای شایان!

نگذاشت حرفم را ادامه دهم رو برویم ایستاد و گفت:

-تو تا کی میخوای منو آقای شایان صدا کنی؟

سرم را پایین انداختم و حرفی نزد.

خیلی جدی گفت:

-اگه یه بار دیگه به من بگی آقای شایان جوابتو نمیدم

-سعی میکنم دیگه نگم

ادامه دام:

-حالا اگه گفتید چرا این ستاره زودتر از بقیه بیرون اومده؟

نگاهی به آسمان کرد:

-چون از بقیه ستاره ها به زمین نزدیکتره' زودتر دیده میشه

-اشتباه میکنید

-یعنی دلیل دیگه ای داره؟!

-آره. اون زودتر از خواهرها و برادرش تو آسمون ظاهر شده، چون میخواد پیشقدم در هدیه کردن نور عشق به زمینیان باشه.

به طرف من برگشت و نگاه عمیقی در صورتم انداخت و گفت:

-هیچ فکر نمیکردم که در زندگیم با دختر کوچولویی آشنا بشم که اطرافشو با این زیبایی تفسیر کنه و به اطرافیانش بدون هیچ چشمداشتی حیات و سرزندگی ببخشه.

در حالیکه با دستش سویی شرم را از دو طرف شانه هایم گرفته بود گفت:

-میتونم ازت خواهش کنم که منو به عنوان دوست خودت قبول کنی؟

-شما الان هم دوست من هستید.

از این حرف من لبخندی زد و گفت:



- چرا امروز لیمویی پوشیدی؟

- چون میخواستم هم رنگ خورشید بشم.

- تو خیلی از خورشید گرمتر و پرحرارتر تری. اون فقط مدت کوتاهی گرماشو به دیگران میبخشه ولی هر کسی که کنار تو باشه در تمامی حالات ازت انرژی میگیره. تازه خورشید هم پیش تو کم آورد ندیدی تا تو اومدی اونم جا خالی کرد و رفت!

خجالت زده از تعریفش گفتم:

- شما خیلی به من لطف دارید که از من تعریف می کنید. منم یکی هستم مثل بقیه آدمها فقط کمی خصوصیاتم متفاوته.

- همین تفاوت چیز قابل تحسینی. من با دخترای زیادی آشنا بودم. چه در انگلیس و چه در ایران ولی چیزی که تو رو متمایز از بقیه میکنه، روحیه شاعرانه توه. تا حالا ندیدم که کسی اینقدر زیبا با زبان شعر صحبت کنه.

- شما کجا شعر گفتن منو شنیدید؟

مثل اینکه خودش از زدن این حرف پشیمون شده باشه، فوراً گفت:

یه بار در دفتر رها چند خط شعر نوشته بودی و خوندم

هرچی فکر کردم یادم نیامد که کی در دفتر رها شعر نوشتم.

(حتماً یه جای دفتر رها چیزی نوشتم که حواسم نبوده!)

- من این حسمو مدیون پدرم هستم. سالهاست که یاد گرفته م با پدرم به زبون شعر صحبت کنم.

- چه جالب! پدرتون انسان فرهیخته و اهل دلی هستن. برخلاف پدر من که در زندگی فقط به فکر کار کردن و پول درآوردن بود و تقریباً با بچه هاش غریبه ست.

- شما چند تا خواهر و برادری دارید؟

- پدرم از همسر اولش یک پسر داره که اسمش بابکه. اون با مادرش زندگی میکرد و ما تا شب ازدواجش اونو ندیده بودیم. الان هم با همسر و فرزندش در آمریکا زندگی میکنن. از طریق فیس بوک باهاش در تماس هستم ولی خب رابطه مون خیلی صمیمی نیست در واقع پدرم هیچوقت سعی نکرد اختلاف خودش و همسر قبلیش رو در رابطه ما دخالت نده و این باعث شد که تنها برادرم با ما احساس بیگانگی داشته باشه. یک خواهر هم دارم که از من بزرگتره و تهران زندگی میکنه. دبیر ریاضی دبیرستانه. دوتا پسر داره و همسرش هم پزشکه. حالا تو از خودت و خانواده ات بگو

- ما سه تا خواهر هستیم و یک برادر. خواهرام یکی خونه داره که همسرش با وجود داشتن مدرک لیسانس شغل پدرشو که ساخت جواهرات فیروزه ست دنبال کرده. خواهر دیگرم و شوهرش هر دو مدیر دبیرستان هستن و محمد هم قراره از امسال دانشجوی عمران بشه.



-خواهراتون هم شبیه خودتون هستن؟

- نه... یکیشون بیشتر شبیه عمه م شده و اون یکی دیگه شبیه خاله م. من شبیه مامانم شدم. به قول پدرم اون دوتا زینت داره یکی ۴۷ ساله و یکی ۲۶ ساله.

-خوش بحال پدرتون که اینقدر دنیا به کامشه

-بابام خیلی ماهه! اگه یه بار پدرمو ببینید دیگه دوست ندارید ازش دل بکنید.

-امیدوارم یه روز قسمت بشه اونو ببینم

و بعد ادامه داد: خب خورشید خانم! ساعت هشت و نیمه. اجازه میدی برگردیم؟ باید زود شام بخوریم و سایلمونو جمع کنیم که صبح زود راه بیفتیم.

از این حرفش دلم گرفت. دوست نداشتم مسافرتم به این زودی تمام شود.

دلگیری من را فهمید و گفت:

-غصه نخور بازم میایم. البته به شرط اینکه بتونم از بابات اجازه بگیرم.

متعجب پرسیدم:

-شما چطور راحت حرف دل همه رو میخونید؟ از کجا پی به درون هرکسی میبرید؟

-کی گفته که من میتونم حرف دل همه رو بخونم؟

-خب الان شما فهمیدید که من از اینکه میخوایم فردا از اینجا بریم ناراحت شدم و اون حرفو زدید.

-مگه شما همه هستید. من اصلا نمیتونم حرف دل کسی یا حتی شما رو بفهمم خودتون بهم میگوید.

با تعجب به او نگاه کردم به صورتم خیره شد و گفت:

-چشمای شماست که درونت رو لومیده. این چشما با آدم حرف میزنن و آینه تمام نمای حالات و احساسات درونته. مثلا الان این چشما میگن که خیلی متعجبی.

اصلا به این موضوع پی نبرده بودم، خودم از چشمهای مامان، عصبانیت، شادی، غم و حتی بیتابی اش را میفهمیدم ولی چرا هیچوقت به این مسئله در مورد خودم پی نبرده بودم مگر چشمهای من کپی برابر اصل چشمهای مامانم نبود؟!

باید خیلی در مقابل شایان محتاط میشدم. او زرنگتر از این حرفها بود.

در راه برگشت شایان موزیک بی کلام ملایمی را گذاشت.

پرسیدم: چند ساله که ویولون میزنید؟



-۱۳ یا ۱۴ سال.

-خیلی زیبا مینوازید. نتهایی که میزنید با آدم حرف میزنه

-نه به زیبایی دکلمه کردن شما

-از آهنگا و ترانه هایی که گوش میدید معلومه که اهل دل هستید وبه شعر علاقه دارید

-من این روحیه م رو در انگلیس پیدا کردم

متعجب پرسیدم:

- چطور همچین چیزی ممکنه؟

-دوری از مادرم و وابستگی که به اون داشتم باعث شد که به شعر پناه ببرم و کم کم شعر جزیی از وجودم شد و تمام تنهاییمو با خوندن شعر و نواختن موسیقی پر میکردم. ویولون زدو تو انگلیس یاد گرفتم. موسیقی رو از پایه شروع کردم و لی ویولونو به عنوان سازمورد علاقه م انتخاب کردم و الان ۱۴ ساله که بطور حرفه ای ویولون می زنم.

-میشه یک خواهشی ازتون بکنم؟

-بفرمایید.

-اگه یه سی دی از نواختن ویولونتون دارید دوست دارم بهم بدید. رایتش میکنم و بعد برمبگردونم

به من نگاه کرد. چشمهایش از شعف میدرخشید.

-هیچوقت کسی ازم این درخواستو نکرده بود. نه خونوادهام، نه همسرم و نه نامزد سابقم مهشید

-خب شما همیشه در مجالستون ویولن میزنید. پس دلیلی نداشته سی دی رو از شما بخوان

-ولی متاسفانه من هیچ وقت واسه المیرا و خوشبختانه هیچوقت واسه مهشید ویولون نزدم. ولی هر دوتا میدونستن که من ویولون میزنم.

-پس من خیلی دختر خوشبختی هستم که در اوایل آشناییمون از صدای نوازشگر ویولونتون لذت بردم

- آشنایی با شما برای من هم پر از لطف و سعادت بوده.

به خانه رسیدیم.

چراغها روشن بود. وارد منزل که شدیم، حوری خانم برگشته بود.

رها هم مشغول بازی با لاکپشتش بود.

به همه سلام کردیم . چشم گرداندم همه بودند الا ارسلان.

شایان از طرز نگاهم فهمید که دنبال ارسلان هستم از روزبه پرسید:



- پس ارسلان کجاست؟

ارسلان دم غروبی از همه خداحافظی کرد و به تهران رفت. از من خواست که از شما هم خداحافظی کنم.

کامران رو به کوروس کرد و با لحن معترضی گفت:

-یک کم تنها تنها بگردید! به خدا ما هم بلدیم بگردیم!

شایان بدون معطلی جواب داد:

-والا! تو و ریما خواب زمستونیتونو آوردید اینجا. از لحظه ورود همش خوابید ما هم که نمیتونیم معطل شما بشیم.

در ضمن ما جایی نرفتیم رفتیم لب دریا. شما هم میخواستید تو خونه میخ نشید و می اومدید. همه تون موبایل دارید. میتونستید با ما تماس بگیرید و پیشمون میومدید.

با این جواب کامران ساکت شد و ریما یک نگاه شماتت بار به کامران کرد و آهسته گفت:

-خوردی بخور!

غذاهای ظهر دست نخورده بود.

همگی خودشان را بیرون مهمان کرده بودند.

سر قابلمه رفتم و گفتم:

-چه حیف خیلی واسه این غذاها زحمت کشیدم.

حضور کوروس را پشت سرم حس کردم که آهسته در گوشم گفت:

-غصه نخور. همشو خودم شام میخورم. سوپ و هات چاکلتات که خیلی خوشمزه بودن. ببینم ته چینه چطوره؟

-ولی حیف که مونده شده.

زیر گاز را روشن کردم تا غذا گرم شود.

(ماشالله به ریما بشه از روزی که اومده دست به سیاهو سفید زده بود. خدا میدونه اوضاع خوشن چطوریه؟ بیخود

نیست که تپله!)

حوری خانم میز را چیده بود. حوری خانم دیس ته چین را سر میز آورد.

کامران گفت:

-بابا ای ولا! عجب ته چینی! به این میگن ته چین، نه اونیکه ریما درست میکنه!

ریما چپ چپ به کامران نگاه کرد و بدون حرفی مشغول کشیدن غذای شد.



شام تمام شد. دیس خالی ته چین را برداشتم

(هیچی واسه مورچه ها نموند!)

بعد از شام من و کوروس روی مبل نشستیم و مشغول تماشای یک سریال تلویزیونی شدیم. هردو برای بار اول بود که سریال را می دیدیم و چیزی از آن نمیفهمیدیم.

در واقع مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه ست.

هر دو در این چند روز به هم عادت کرده بودیم، حتی اگر حرف نمیزدیم و در افکار خودمان غرق میشدیم.

بعد اتمام سریال به اتاق رفتم . تا سرم را روی بالش گذاشتم ' خوابم برد.

موقع اذان با صدای خرناسهای حوری خانم از خواب بیدار شدم.

(دوشب نبود چه حالی کردم!!)

برای گرفتن وضو به هال آمدم.

چراغ اتاق شایان روشن بود حس فضولی ام گل کرد.

چراغ دیوار کوب هال را که هر شب روشن میگذاشتند، خاموش کردم تا سایه ام زیر در اتاق آنها نیفتد.

پاورچین پاورچین به سمت اتاق شایان رفتم. از پله ها بالا رفتم و فال گوش ایستادم. روزه به شایان میگفت:

-تو چیکار کردی کوروس؟

-فعلا هیچی . هر کار کردم نتونستم خودمو راضی کنم که این مسافرت بهمون زهر مار بشه. آخه پیشنهاد من شمشر دو لبه بود یکطرف توافق بود و یکطرف مخالفت. فکر کنم هنوز وقتش نیست نیاز به زمان بیشتری دارم. میترسم همه معادله هام بهم بریزه.

-هر طور صلاحه! بالاخره اگر کاری از دست من برمیاد بیخبرم نذار

-ممنونم . تو همیشه در بحرانی ترین لحظات زندگی همراهم بودی

و بعد چراغ اتاق خاموش شد.

به آرامی پله ها پایین آمدم. و به طرف دستشویی رفتم.

وضو گرفتم و چراغ دستشویی را خاموش کردم و از آن جا بیرون آمدم.

چشمم هنوز به تاریکی عادت نکرده بود.

تو همین حال و هوا ها بودم که ساق پایم به یک لبه تیز برخورد کرد و دادم در آمد. شایان و روزه با عجله از اتاقشان بیرون آمدند و چراغ را روشن کردند.



من در حالیکه اشک در چشمانم جمع شده بود و روی زمین افتاده بودم. ساق پایم را به شدت فشار میدادم. تازه متوجه پله های دستشویی شدم که آن را از حال جدا میکرد. چون همیشه چراغ دیوار کوب حال روشن بود ' من پله ها را میدیدم ولی امشب ' از پله ها هم فراموش کردم.

شایان جلو آمد که من را از زمین بلند کند.

از درد داد کشیدم و گفتم:

-به من دست نزنید ها!!!

شایان هاج و واج ایستاد و گفت:

-میخوام کمک کنم بلند شی.

گفتم:

بریدحوری خانمو بیدار کنید.

(ماشالله علاوه بر ریما و کامران حوری خانم هم به خواب زمستونی فرو رفته بود وگرنه با اون داد من همه بیدار میشدن!)

شایان به سمت اتاق ما رفت و چند ضربه به در زد.

نخیر خر خر خانم چنان بلند بود که اصلا نمیشنید .

به طرفم آمد و گفت:

-بیدار نمیشه. نمیتونم تو برم. شاید لباس مناسب نداشته باشه.

خودم را با هر زحمتی که بود به بالای پله کشیدم و سینه خیز به سمت مبل رفتم و درحالیکه پشتم را به مبل تکیه دادم، پای آسیب دیده ام را دراز کردم.

روزبه با لیوان آب قند نزدم آمد و گفت:

-بخورید. رنگتون پریده..

در حالیکه هق هق از درد گریه میکردم، لیوان را از دستش گرفتم.

گفتم: چشمم زدید وگرنه من ده ساله که اصلا نیفتادم

شایان گفت: حالا آب قندتو بخور. بعدا واست تخم مرغ میشکنیم ' ببینیم کی چشمت زده نی نی کوچولو!

از درد لب پایینم را میگزیدم و دندانهایم را روی هم فشار میدادم.



شلوارتنگ کوتاهی به پا داشتم که ۱۰ سانتی بالای قوزک پا تمام میشد. شالم هم سرم نبود و موهایم مثل وحشیها دورم ریخته بود.

کلاه خواب سرم بود. با یک دست موهایم را جمع کردم و زیر کلاه خواب قرار دادم.

خدا را شکرکه از ترس پشه ها تاپ نپوشیده بودم!

شایان با شدت دستم را از روی ساق پایم برداشت و گفت:

-این مسخره بازیها چیه در میاری نمیگی به ما برمیخوره؟ این قدر هم اون لباتو نچلون. نکنه میخوای اونارم یک بلایی سرش بیاری؟

چیزی نگفتم و هق هق گریه کردم. دستم خونی شده بود و خون از زیرشلوارم در حال جوشیدن بود. شلووارم را کمی بالا داد. ساق پایم کاملا بریده و در حال خونریزی کردن بود.

روزبه گفت:

-کوروس بخیه میخواد.

شایان با حالت عصبی گفت:

-نه. اگه بریم چند تا کوک میزنن مثل کوکهای لحاف دوزی. ردش روی پاش میمونه. با پانسمان فشاری سعی میکنم خونشو بند بیارم تا زخم جوش بخوره. بعید میدونم رگی پاره شده باشه.

من همینطور گریه میکردم و با ترس به خونهایی که روی ساق پایم جاری بود نگاه میکردم.

در حالیکه روزبه به طرف جعبه کمکهای اولیه در آشپزخانه میرفت، میگفت:

- صدبار به آقا جواد گفتم یک سنگتراش بیاره و لبه این پله ها رو گرد کنه. همش پشت گوش انداخت. حتما باید اتفاقی بیفته تا به حرف آدم برس!

شایان سریع دستکش لاتکس را دستش کرد و یک کم بتادین روی گاز استریل ریخت و روی زخم گذاشت و با شدت فشار میداد.

با فشار دادن گاز استریل روی پا، مقداری بتادین به داخل زخم نفوذ کرد و چنان سوزشی در زخم ایجاد کرد که از ته دل نالیدم. ضعف کرده بودم.

شایان سریع گفت:

-روزبه برو یک شکلات از رو میز بیار. فکر کنم گلوکز خونش افتاده.

روزبه دور خودش میچرخید. بالاخره ظرف شکلات را پیدا کرد و یک شکلات به دستم داد و من هم آن را به سرعت در دهانم گذاشتم.

زخمم ذوق ذوق میکرد.



شایان به روزبه گفت:

-تو برو بخواب. باید فردا زودتر راه بیفتیم. من به کم خوابی عادت دارم.

روزبه با گفتن شب بخیر به اتاقش رفت

شایان گفت:

-نمیدونم کی این دیوارکوبو خاموش کرده. اولین روز به همه توصیه کردم که چون شب این خونه خیلی تاریک میشه دیوار کوبو خاموش نکنن. ولی کو گوش شنوا!

یک نگاه به دستش و پای من کرد و گفت:

-درد داری؟

گفتم:

-دردش کمتر شده ولی زخم نبض داره.

-نمیخواد امشب بری تو اون اتاق بخوابی. حوری خانم همچین خرناس میکشه که یک مرد جلوش کم میاره. تو چطور تو این سرو صدا خوابیدی؟

-دیدم که نه شب اول و نه امشب خوابم نبرد.

بدنم گرم شده بود. از آن سرمای اولیه خبری نبود. دلم میخواست همانجا روی زمین دراز بکشم.

-خوابت میاد؟

در حالیکه به زحمت چشمهایم را باز میکردم گفتم:

-خیلی. ببخشید شما رو هم بیدار خواب کردم

-اونروز تو فلورانس ناینتینگل شدی، امشب هم من دکتر ژیاگو! پس بیحساب شدیم.

با چشمانم که به دنبال خواب آلودگی خمار شده بود، گفتم:

-خودم نگهش میدارم شما برید بخوابید.

گفتم: برید بخوابید. خودم پاز استریلو روی زخم نگه میدارم.

نگاهش به صورتم بود و پلک نمیزد

(ای خدا! این چرا اینطوری نگاه میکنه؟)

آهسته و مهربان گفت:



- سرتو بذار روی مبل و بخواب

چشمهایم را باز کردم.

صبح شده بود .

هیچکس در حال نبود و من درحالیکه یک بالش زیر سرم بود و یک پتو رویم جلوی مبل به خواب رفته بودم.

تازه وقایع چند ساعت قبل را به یاد آوردم.

به ساعت دیواری نگاه کردم.

ساعت یکربع به هفت بود.

بلند شدم و نشستم.

پتو را کنار زدم و به پایم نگاه کردم.

باند پیچی شده بود.

روی شلوارم خون خشک شده بود.

دهنم مزه تلخی پیدا کرده بود.

به زحمت بلند شدم و لنگان لنگان به اتاقم رفتم همه خوابیده بودند. به هر جان کندی بود لباسم را عوض کردم. شالم را سرم کردم و مسواکم را برداشتم و به دستشویی رفتم.

بالشتم را روی مبل سه نفره گذاشتم و روی مبل دراز کشیدم و پتو را روی خودم کشیدم. درد پایم کمی شدید شده بود.

با صدای تق و توق استکانها بیدار شدم. ساعت ۸ صبح بود حوری خانوم وسایل را جمع میکرد و سبدها را بیرون میبرد.

در اتاق شایان باز بود.

بلند شدم و روی مبل نشستم.

شایان از در حال که وارد شد یک نگاه به من کرد و گفت:

-خوبی؟

گفتم: سلام. پام درد میکنه. فکر کنم باید عکس بگیرم.



-صبحونه رو که خوردی باهم میریم.

-مگه نمیریم مشهد؟

-چرا روزبه و حوری خانم و رها جلوتر میرن. من وشما هم بعد از گرفتن رادیوگرافی پات میریم.

-ریمما و کامران چی؟

-اونا عصر راه میوفتن. شب رو هم میخوان گرگان خونه خاله کامران بمونن.

شایان درحالیکه چمدانش را از اتاقش بیرون می آورد گفت:

-با کمک حوری خانم ساکتو ببند تا ببرمش تو ماشین.

-ساکم بسته است خودم میبرمش. فقط یک تونیک باید از توش بردارم.

لنگان لنگان به اتاق رفتم تونیک سفیدی پوشیدم. تونیک تا زانو بود و دامن شلواری ام را جمع میکرد. اعتماد به نفسم به قول شایان تجدید کردم. ساکم را برداشتم و به سمت حیاط راه افتادم.

شایان تا مرا دید، خیلی جدی گفت:

-مثل بچه آدم ساکتو همین جا میذار و میری روی مبل میشینی و تا من اجازه ندم از اونجا بلند نمیشی. و گرنه مجبورم با طناب ببندمت و اونوقت دستم بهت میخوره.

با ادا و شکلک گفتم: چشم و ساکم را روی زمین گذاشتم

لنگان لنگان به سمت مبل رفتم.

بعد از صبحانه، روزبه، رها و حوری خانم به سمت مشهد راه افتادند و قرار شد بین راه مقداری غذا بخورند و نهار را در جنگل گلستان با هم باشیم.

من و شایان هم به اولین مرکز بیمارستانی ساری رفتیم

طبق گفته پزشک اورژانس اثری از شکستگی و مویه دیده نمیشد و درد من بیشتر به دلیل کوفتگی بافت نرم اطراف بود. دکتر برایم قرص تجویز کرد و ما بلافاصله ساری را به مقصد مشهد ترک کردیم.

شایان با سرعت میراند و برای اینکه من حوصله ام سر نرود سیستم را روشن کرده بود و یک فیلم آمریکایی زبان اصلی ولی خیلی قدیمی گذاشته بود. هراز گاهی نگاه به فیلم میکرد. منم برای اینکه درد پایم را فراموش کنم غرق در فیلم بودم.

فیلم بسیار احساساتی بود که اشکم را درآورد.

شایان به من نگاه کرد و گفت:

-باز که چشمات بارونی شده؟



برای اینکه نفهمد تحت تاثیر فیلم قرار گرفتم گفتم:

-شما هم آگه پاتون قلم میشد بدتر از من گریه میکردید.

ماشین را به کنار جاده کشید.

(آخی خیالم از بابت علت گریه ام راحت شد حالا میتونم دلی از عزا در بیارم!)

زدم زیر گریه! حالا گریه نکن، کی گریه کن!

شایان هراسان به من نگاه کرد وگفت:

-یعنی تا این حد پات درد میکنه.

در حالیکه اشکهایم روی صورتم روان بود گفتم:

-آره

شاید قرص مسکن و خواب آور را از پاکت داروهایم برداشت و به من داد.

(ای بدبختی!!! حالا چطوری این قرصا رو الکی بخورم!)

چاره ای نداشتم هردو تا را خوردم

(خدایا خودمو به تو میسپارم!)

شایان به اجبار من را عقب فرستاد و گفت که به در تکیه کنم و پایم را روی صندلی دراز کنم.

خود کرده را چاره نبود' باید انجام میدادم وگرنه حسابی ضایع میشدم.

به عقب رفتم و همان کاری را که شایان گفته بود، انجام دادم.

ماشین دومرتبه راه افتاد.

سرم را به شیشه تکیه دادم. چشمانم از خوردن داروی خواب آور سنگین شده بود و خوابم برد.

در یک آن با شدت سر بینوایم به شیشه ماشین خورد و با گفتن آخ از خواب پریدم.

گیج خواب بودم و زمان و مکان حالی ام نبود. در عالم گیجی متوجه شدم ماشین ایستاد و بعد قرار گرفتن جسمی

نرم را بین شانه هایم و زیر سرم احساس کردم و بوی تلخ ادوکلن مردانه توی بینیم پیچید.

(رسما با شایان دختر خاله شدم!!)

با صدای شایان که میگفت "شیدا بلند شو، رسیدیم" چشمهایم را باز کردم و از ماشین خارج شدم.

جنگل گلستان بودیم. نهار را همگی با هم خوردیم.



بعد از نهار حوری خانم کیفش را برداشت که به ماشین ما بیاید.

شایان گفت: حوری خانم! شما تو ماشین روزبه بشین. رها رو هم با خودت ببر. آگه پای شیدا خانم دوباره درد بگیره باید عقب بشینه.

(دلم خنک شد. نه اینکه خیلی خوش صحبت بود، میخواست بیاد ور دل منم بشینه!!! آینه دق)

احساسم از ابتدای سفر نسبت به شایان فرق کرده بود. در کنارش احساس امنیت و آرامشی داشتم که شاید در کنار پدرم این احساس به من دست میداد.

درد پایم کاملا خوب شده بود.

روزبه به فاصله چند ماشین از ما عقب تر بود و شایان از توی آینه حواسش به آنها بود که خیلی عقب نمانند.

از استان گلستان خارج شده بودیم به نزدیکی های بجنورد که رسیدیم، شیشه ماشین را کمی بالا دادم هوا سرد شده بود.

گفتم: این مسافرت از بهترین مسافرتای من بود. اولیم مسافرتی بود که من بدون خونوادهام بودم. البته چند بار با اردوی دانشگاه تا اهواز و اصفهان رفتیم. ولی اونا فرق میکردن.

شایان گفت: خوشحالم که بهت خوش گذشته. به من هم خیلی خوش گذشت.

پرسیدم: چرا روزبه تا حالا ازدواج نکرده؟ داره کچل میشه. یک فکری به حالش نمیکنید؟

گفت: مگه کچلا داماد نمیشن؟

-خب دیرتر زن گیرشون میاد. چون خیلی از دخترا از مرد کچل خوششون نمیاد. یکیش من. از اینکه زن مرد کچل بشم متنفرم.

-پس من خیلی خوش شانسم

حرفش دو پهلو بود نفهمیدم منظورش من بودم یا اینکه چون کچل نیست هوا خواه بیشتری دارد.

گفتم: شما علاوه بر پر مو بودن، خودشیفته هم هستید. واحداشو با نمره بیست پاس کردید. خب این امتیاز خیلی بزرگیه که شما دارید!

در حالیکه خنده اش را میخورد گفت:

-خوشحالم که تو هم زود به این نتیجه رسیدی

-یه نوشابه واسه خودتون باز کنید. یک کارت تبریک هم پست کنید.

بلند بلند خندید و گفت:

- از دست تو با این زبونت! از فردا که قراره نینیمت دلم واسه زبون درازیت تنگ میشه



بی هوا پرسیدم : مگه کجا میخواید برید؟

-هفته دیگه باید برم انگلیس. یک سری کار دارم باید انجامش بدم. معلوم نیست کی کارم تموم بشه شاید ده روز طول بکشه شاید هم یکماه یا بیشتر. قرارداد شرکت داره تموم میشه باید زودتر قرار داد جدیدو ببندم وگرنه با این اوضاع رقبای دمار از روزگارم در میان.

ادامه دادم: جواب سوال منو ندادید؟

-آها!! در مورد روزه میگی؟

-بله

-روزبه دیوونه است. معیارای عجیب غریبی واسه خودش داره. تا حالا به اندازه اون شویدای رو سرش رفته خواستگاری ولی هر دفعه یک بهونه ای آورده. یکی رو میگه دماغش کچه. یکی رو میگه ابروهایش تا به تاست. خلاصه همه رو خسته کرده.

-فکر کنم فرد مورد نظرشو پیدا کردم

با تعجب پرسید:

-یعنی چی؟

-یکی از دوستانم، اسمش فرشته ست. همکلاسی دانشگاهمه و الان به عنوان مترجم تو دارالترجمه دکتر حکیمی کار میکنه. قیافه خواستنی و با نمکی داره. در ضمن کمی تا قسمتی هم شیطونه. دختره مستقلیه. میتونه همسر خوبی واسه روزبه بشه.

گفت: حالا که اینقدر خوبه چرا واسه من نریم؟

از این حرفش حس عجیبی به من دست داد. یک حس مالکیت روی شایان که نمیخواستم از دستش بدهم. این یک تجربه جدید بود که من با هیچ مردی حس نکرده بودم.

با عصبانیت گفتم:

-نخیر! به درد شما نمیخوره. واسه روزبه خوبه. خودم یکی دیگه واست پیدا میکنم.

- باشه حالا عصبانی نشو! حالا چکاری از دست من برمیاد؟

-شما به من زنگ میزنید البته باید فرشته هم اونجا حضور داشته باشه. شما منو دعوت میکنید و من میگم مهمون دارم و فرشته مهمونمه. بعد شما میگرد با اون تشریف بیارید. روزبه رو هم دعوت میکنید. فقط خودمون باشیم. اونجا فرشته و روزبه همو میبینن. اگه روزبه پسندید که صد درصد میپسندد، من به فرشته جریان رو میگم.

کوروس خنده ای کرد وگفت:

-موافقم. نمیدونستم که تو عضو فعال بنگاه شادمانه ای؟



(خدایا ! کجا این کلمه بنگاه شادمانه رو شنیدم؟!)

-خو، بدم نمیاد به عروسی دعوت بشم از این دورو بریا که بخاری در نمیاد پس خودم باید دست بکار بشم.

-حالا این مهمونی داماد کُشون کی باشه؟

-قبل از مشرف شدن شما به انگلیس

-قبول

-تو رو جون عزیزاتون یک وقت لو ندید که فرشته ازم دلگیر میشه. اونوقت با هام قهر میکنه و خودت مجبور میشی هفته ای دو بار منو با ماشینت ببری گردش.

-اگه قراره اینطوری تنبیه بشم حاضرم خودم اونشب همه چی رو به فرشته خانم بگم.

-این روزبه بیچاره داره فسیل میشه باید به دادش برسیم.

-کاشکی یکی هم به داد ما برسه.

-یکی رو سراغ دارم که خیلی خوبه. مهربون. باگذشت. وقتی حرف میزنه آدم دلش میخواد بره لپاشو بکنه. حرفه‌اش مزه قند و عسل میده خصوصا وقتی داستان میگه. همه دوستش دارن.

با حالت شوخی گفت:

-خب وقت بگیر بریم خواستگاری؟

-فقط یه ایراد کوچولو داره

-ایرادش چیه؟

-۷۸ سالشه. مادر بزرگه مرتضی ست

یک نگاه شیطونی به من کرد و گفت:

- شیدا یه روزچنان تلافی این شیطنتاتو بکنم که تو کتاب گینس بنویسن

-زحمت نکشید اسم من هزار بار رفته تو گینس. دیگه واسم جا ندارن

از این حرف من منفجر شد و بلند بلند خندید گفت:

-هیچوقت عمرم به اندازه این چند روز نخندیدم. تو عین کتاب جوک میمونی

- بلا نسبت. روم به دیوار

-حالا یه چای واسم بریز. یکی هم واسه خودت.



-که دستام هم بسوزه، خوب چلاق بشم. پام که شل شد دستمم بسوزه، کمپلکسم کامل میشه.

از آینه نگاه کرد و گفت:

-روزبه اینا عقب موندن. همینجا نگه میدارم و چایی میخوریم تا اونا هم بیان. دلم میخواد با هم چایی بخوریم.

نزدیک شهر قوچان بودیم هوا تاریک شده بود.

به موبایل روزبه زنگ زد و گفت:

-شامو به یک رستوران خوب تو قوچان بریم. نمیدونم روزبه چی میگفت که کوروس جواب داد مگه میخوای بری خواستگاری که میگی سر و وضعم درست نیست. بعد از شام به سمت مشهد راه افتادیم.

تمام راه شایان از خاطرات دوران دانشجویی اش در لندن میگفت. وقتی به مشهد رسیدیم، من را دم خانه ام پیاده کرد، گفتم:

-این چند روز خیلی به من خوش گذشت. از صمیم قلب ازتون ممنونم.

گفت: خداحافظ خانم کوچولو و به سرعت دور شد.

به خونه که وارد شد بوی غریبی را احساس کردم.

(عجیبه دلم واسه خونه تنگ نشده !)

روز بعد دیر از خواب بلند شدم و با سرعت خودم را به آموزشگاه رساندم. سوغاتی گلبرگ را دادم و او هم کلی قربان صدقه ام رفت و من را بوسید.

آروز دعا میکردم که زودتر شب شود و من بتوانم بعد از چند روز با دوست مجازی عزیزم ارتباط برقرار کنم. بالاخره ساعت ۱۱ شب رسید و من بیقرار پشت کامپیوتر نشستم و منتظر جامیسو شدم.

جامیسو: سلام بر مارکوپولو

-سلام بر دوست مارکوپولو

-مسافرت خوش گذشت؟

-عالی بود.

از همه چیز برایش گفتم. از روز اول سفر و اینکه بطور اتفاقی مجبور شدم تمام راه را همراه کوروس باشم. از احتمال تصادف لعنتی و ترس از اینکه اگر مشکلی پیش می آمد خانواده ام در موردم چه فکر میکردند. از روزبه، ریما، کامران، ارسلان و حتی دایا گفتم. از تمام لحظاتی که با کوروس بودم نوشتم و اینکه چطور سعی میکرد خواسته های کوچک مرا برآورده کند. از آن شبی که به ساحل رفتیم و کوروس ویولون میزد. از روزی که برای غروب خورشید به دریا رفتیم. از آهنگهایی که کوروس میگذاشت و از دلتنگیهایش نوشتم. از افتادنم روی پله ها و



کمکهای کوروس نوشتم. از این گفتم که چقدر در شناختش اشتباه میکردم و او در واقع یک انسان کاملی است با تمام خصوصیات یک مرد نجیب. از خود داری اش گفتم و اینکه چقدر در طول سفر قابل اعتماد بود و اینکه دیگر از او نمیترسیدم. و او مثل سرزمین عجایب کشف نشده است. حتی گفتم که دوبار هم به او گفتم آفتاب پرست که جامیسو از دستم ناراحت شد و شکلک عصبانی فرستاد.

از این گفتم که کوروس از من خواسته که دوستش بمانم و به او بگویم کوروس نه آقای شایان. نوشتم. نوشتم و نوشتم تمام لحظات سفر و احساسات عجیبی را که درگیرش بودم. تمام ضدو نقیضهای احساساتم و دوپهلوی حرف زدنهای کوروس... از این نوشتم که احساس جدیدی در من در حال شکل گیریست و دلم نمیخواهد به این احساس پا بدهم. و دنیای آرامی را که دارم بهم بزنم. و او فقط میخواند و چیزی ننوشت. فقط با فرستادن شکلکهایی نظرش را میگفت. حدود یکساعت برایش نوشتم و بعد از اتمام حرفهایم نوشتم: تو چیزی نداری که به من بگی؟ نوشت: توصیف لحظات من در این روزا به زیبایی توصیف لحظات تو نیست. نمیخوام با حرفهای کسل کننده م، خوشی به یاد آوری خاطرات مسافرتتو بهم بزنم.

با نوشتن خاطرات مسافرتم و بیان احساساتم عمق هیجاناتم را کم کردم. و شب با آرامش بیشتری به خواب رفتم. آن هفته کلاس رها را کنسل کردم تا به کارهای عقب افتاده ام برسم.

اواسط همان هفته کوروس به من زنگ زد. تو کافی شاپ آموزشگاه بودم. به گوشی ام نگاه کردم اسم شوالیه افتاده بود. چند روزی میشد ازش خبر نداشتم. با دیدن اسمش قلبم به تکاپو افتاده بود. عجیب بود که در این چند روز به او وابسته شده بودم. انگار سالهاست که میشناختمش. دلم برایش تنگ شده بود.

کوروس: سلام بر خانم کوچولی بی معرفت

-سلام بر پسرشجاع با معرفت

-زنگ زدم بینم هنوز در بنگاه شادمانه فعالیت داری؟

جیغی از شادی کشیدم که همه مشتریهای کافی شاپ چپ چپ به من نگاه کردند. از من به عنوان معلم زبان انگلیسی آن آموزشگاه این کارها بعید بود.

-چه خبرته دختر؟ پرده گوشم پاره شد.

آنقدر دلتنگش بودم که رسمی بودن را کنار گذاشتم و گفتم:

-کوروس جدی میگی؟ میخوای واسه روزبه آستین بالا بزنی؟

خنده ی کوتاهی کرد:

-بالاخره طلسم رسمی بودن با من شکسته شد

ادامه داد:



-چرا که نه... اینو قاطی مرغا میکنیم و چه بهتر که ریسیش دوست تو باشه اونوقت تو هم تو سفرا و پیک نیکا راحت تری. منت این ریمای خواب آلو رو هم نمیکشیم.

-کی؟ چه وقت؟

-این هفته ۵ شنبه شب.

-پس من امروز فرشته رو واسه ۵ شنبه به خونه مون دعوت میکنم. وقتی قبول کرد یه تک زنگ بهت میزنم. تو بعد زنگ بزنی و منو دعوت کن.

با صدای لوسی ادامه دادم:

- مثلاً من هی ناز میکنم تو هم مثلاً نازمنو میکشی. آخر سر من میگم مهمون دارم و تو میگی قدم هردوتا تون روی چشم باشه؟

-این همه حرف زدی که مراسم نازکشون راه بندازی و بعد دوتایی جفت پا برین رو چشمام نه؟

با لحن کشیده ای گفتم:

-واسه دل روزبه دیگه! بعدا واست جبران میکنه.

-خوش بحال روزبه. ای خدا میشه کسی هم به فکر دل ما باشه.

-غصه نخور واسه اونم یه فکری میکنیم. من باید برم. کلاس شروع شده.

-باشه. برو. فعلاً تو از فرشته خانم اُکی رو بگیر تا بعد.

در حالیکه با عجله از پله ها به سمت کلاسم بالا میرفتم اسم شوالیه رو پاک کردم و شماره اش را به نام کوروس سیو کردم.

خدا میگردم ساعت زودتر بگذرد و من شب با فرشته بروم پیاده روی و نقشه م را عملی کنم.

به محض سوار شدن در ماشینش، سوغاتی اش را دادم. وقتی کادویش را باز کرد، از خوشحالی جیغی کشید که من هم همراهی اش کردم.

آقایی از کنار ماشینش رد شد و یک نگاه به داخل ماشین انداخت و گفت:

-خدا شفا بده.

یک شکلک درآوردم که او هم سرش را به علامت تاسف تکان داد و رد شد.

با فرشته به پارک ملت رفتیم.

گفتم: فرشته یک کم رو نیمکت بشینیم. من یک کم خسته ام بعدا میریم پیاده روی.



چیزی نگفت و کنارم نشست.

گفتم: فرشته ۵ شنبه شب شام میای خونه من.

-به چه مناسبت؟

-دور هم بودن. یعنی منو تو دور هم باشیم. آخه محمد تا کلاساش شروع نشه نمیاره.

تقویمش را در آورد و نگاهی به آن انداخت و گفت: باشه. میام

-قول دادی ها؟

-گفتم که میام!

-گفتم شبم باید بمونی آخه فرداش جمعه ست.

-اینو قول نمیدم باید ببینم خونواده ام چی میگن؟

-خودتو لوس نکن هرکی ندونه میگه چقدر بچه ننه یی.

-سعی میکنم . تو که میدونی بابام چقدر گیره.

-پاشو بریم پیاده روی.

هر دو باهم بلند شدیم

وقتی فرشته چند قدم از من جلوتر افتاد یک میس کال برای کوروس زد.

اوهم مثل اینکه پای گوشی اش نشستته بود، فوراً به من زنگ زد.

گوشی را برداشتم و گفتم:

- بفرمایید

-سلام بر عضو فعال بنگاه شادمانه

-سلام آقای شایان حال شما چگونه؟

از این لحن من خنده اش گرفت و گفت:

-خوبه خوب. مثل نسیم بهاری

یواش دم گوشی گفتم :

-خیلی اینطرف و اونطرف نوزی گیر بیفتی!

-اگه گیر افتادم تورو هم با خودم میبرم



متوجه شدم فرشته ایستاده و به مکالمه من گوش میدهد.

-بله! بله! شما صحیح میفرمایید

-طرف اونجاست؟

-بله. بله

-من حالا چی بگم؟

-شرمنده آقای شایان من ۵ شنبه شب نمیتونم خدمتون برسم

-آها! مراسم ناز کشون شروع شد.

-شما لطف میفرمایید. همونطور که عرض کردم مقدور نیست. من از قبل واسه ۵ شنبه برنامه ریزی کردم.

-این حرفا که زدی یعنی داری ناز میکنی نه؟ خب تو ناز کن منم تا ابد نازتو میخرم.

پشت تلفن از این حرفش جا خوردم و چشمهایم چند تا شد.

فرشته از تغییر حالت چهره ام به من مشکوک شده بود.

در حالیکه به سمت من می آمد پرسید:

- شیدا کیه؟ چی شده؟

باید طوری صحبت را جمع و جور میکردم. داشتیم گند میزدیم

با دست به فرشته اشاره کردم که جلوتر نیاید و خودم هم چند قدم آنورتر رفتم و یواش گفتم:

-مثل اینکه حالت خوب نیست ها؟ این دری وری ها چیه میگگی؟

و بعد بلند گفتم:

- جناب شایان من ۵ شنبه شب مهمون دارم

شایان بدون توجه به اعتراض من قهقهه میزد.

با اتمام حرف من گفتم:

-خب لطفاً هر دو تا تون جفت پا بیان رو چشمام.

رویم را به سمت به فرشته کردم هول شده بودم. او به صحبتم مشکوک شده بود.

با لحن با نزاکتی گفتم:

-فرشته جان آقای شایان میگن هر دو تا تون بیان رو چشمام.



فرشته با تعجب گفت: هاهاهاهاهاه

هول شدم وگفتم:

-نه! منظورم اینه که میگن قدم هردو تا تون روی چشمای من. منت میذارید اگه دعوت منو قبول کنید.

بدون اینکه مجال تصمیم گیری به فرشته بدهم گفتم:

-چشم! مزاحم میشیم.

او در حالیکه مخندید میگفت:

-قدم خانم کوچولو رو هر دوتا چشمام تا آخر عمر.

(نه بابا!! اصلا حالش میزون نیست. پرت و پلا میگه!!! نکنه از اون کوفتی ها خورده؟!)

سریعا گفتم:

- خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به فرشته یک لبخند مسخره زدم.

فرشته گفت: معلوم هست تو امشب چته؟ کی بود؟

-شایان. پدر همون دختری که میرم خونه شون بهش زبان درس میدم. واسه ۵ شنبه شب مارو دعوت کرده شام خونه ش.

فرشته سریعا گفت:

-منکه نمیام

-تو غلط میکنی نیای. یارو کلی منتمو کشیده بریم. تو نیا بعد هم منو با یک اردنگی از خونه ش بیرون کنه. مگه قرار نبود ۵ شنبه شب بیای خونه ما. خب حالا با هم به خونه شایان میریم. تازه اونجا از خونه من هم بیشتر تحویلت میگیرن. خونه من فوقش یه سوسیس تخم مرغ بهت میدادم ولی اونجا با چند مدل غذا دلی از عزا در میاریم. تازه چند تا آدم باکلاس هم میبینی!

گفت: شیدا جدی مهمونیشون خیلی مفصله؟ من لباس مناسب ندارم

-فکر نمیکنم. چون گفت این مهمونی رو واسه تشکر از من داره میگیره. احتمالا یکی دوتا از دوستاش هستن. تو هم همون کت شلوار اسپرتی رو که با هم خریدیم بپوش. کتتش بلنده. مانتو هم نمیخواد بپوشی.

برای رسیدن روز مهمانی کوروس ثانیه شماری میکردم.

فردای آنروز یک پیامک به این مضمون به کوروس دادم که سلام بر سرزمین عجایب. فرشته نمیدونه که من با شما ها شمال اومدم خواهشا ریما و شوهرشو دعوت نکن به روزه هم سفارش کن.



جواب داد:

- خیالت تخت باشه خانم کوچولو

دیگه من رسما از شیدا به خانم کوچولو تغییر نام داده بودم.

بالاخره روز موعود رسید. آن روز در حمام آنچنان کیسه کشیدم که بدنم تا دو روز میسوخت. انگار حمام عروس برون رفته بودم.

قرار بود فرشته ساعت ۷ شب دنبالم بیاید. خودم را حسابی درست کردم

ساعت از ۷ گذشته بود که فرشته به دنبالم آمد. در آن کت شلوار اسپرت کرم با راههای قهوه ای تیره و آرایش کرم - قهوه ای مات خیلی جذاب شده بود.

وارد منزل شایان که شدیم، او برای استقبال از ما به حیاط آمد.

وقتی وارد شدیم هنوز روزبه نیامده بود.

گفتم: فکر کنم ما زود اومدیم؟

- کسی قرار نیست بیاد فقط آقای راستین قراره تشریف بیان.

-من فکر میکردم تعداد بیشتری مهمون داشته باشید؟

جلوی فرشته فیلم بازی میکردیم.

-در واقع رها خیلی دلش واستون تنگ شده بود و ما گفتیم این هفته که واسه کلاس رها جان تشریف نیاوردید حد اقل قبل از رفتن من به انگلیس دور هم باشیم.

-انشالله کی عازمید؟

-شنبه ساعت ۸ شب پرواز دارم

یکربع از ورود ما میگذشت که برج زهر مار 'حوری خانم، برای احوال پرسى وارد شد. چنان با من رسمی برخورد میکرد که انگار صد سال بیگانه ایم.

(این از تفلون هم نجسب تره!!)

حوری خانم از ما پذیرایی کرد. چند مدل شیرینی و چند مدل میوه و شکلات و آجیل روی میز بود. مثل اینکه امشب بله برون و شب چله فرشته و روزبه بود که شایان این همه تدارک دیده بود.

کمی بعد شاه داماد آمد. با یک تیپ خارق العاده . شلوار خوش دوخت آبی نفتی به همراه پیراهن آبی آسمانی بی حال و کتی که چهار خانه های آبی نفتی و سورمه ای داشت.



ترکیب رنگهای کرواتش با رنگهای کتش ست بود. کوروس روزبه و فرشته را به هم معرفی کرد. روزبه رو بروی فرشته نشست.

خودم را سرگرم پوست کردن میوه نشان دادم ولی تمام حواسم به روزبه بود که زیر چشمی فرشته را می پایید.

(والا! اینجور که فرشته ملوس شده هرکی نپسندش یه جای مخش تاب داره!!)

کوروس روی مبل کناری من نشست و مشغول صحبت کردن با من شد.

روزبه شروع به پرسیدن یکسری سوالات در مورد کار و تحصیلات فرشته کرد.

با سر مثلا حرفهای کوروس و تایید میکردم ولی شش دنگ حواسم پیش فرشته و روزبه بود.

کم کم صحبتهای روزبه و فرشته به مسائل اجتماعی، فرهنگی و سیاسی کشیده شد. روزبه در حال پوست کردن سیب بود و با دقت به توضیحات فرشته گوش میداد.

در همین موقع کوروس گفت:

-شیدا گوش میکنی چی میگم؟

گفتم: نه. حواسم به اوناست.

-یعنی یک ساعته دارم واست حرف میزنم. چیزی متوجه نشدی؟

به صورتش نگاه کردم و حالت حق بجانبی گرفتم و گفتم:

- نه که نفهمیدم. مگه من اومدم امشب اینجا با تو حرف بزنم. قراره دست این دو تا کبوتر عاشقو تو دست هم بذاریم. بین روزبه داره بهش سیب تعارف میکنه.

کوروس گفت:

-خوش بحال فرشته کاش کسی هم واسه من میوه پوست میکرد.

-من گفتم روزبه به فرشته سیب تعارف کرد نه فرشته به روزبه

با نگاه ملتسانه ای گفت:

-حالا چی میشد که تو این کارو میکردی؟

خصمانه نگاهش کردم و گفتم:

- یه چیزیت میشه ها؟ اون از دری وریهای پشت تلفن. اینم از اینکه میخوای نقش رومنو و ژولیتو برات بازی کنم.

یک پرتقال از تو جا میوه ای برداشتم و به جای قبلی ام برگشتم در حالیکه ۸ چشمی فرشته و روزبه را می پاییدم.



چنان غرق صحبت بودند که توجه نمیکردند که ماهم آنجا حضور داریم.

روزبه هم یکسره به فرشته میوه تعارف میکرد. فرشته هم دستش را کوتاه نمیکرد.

کوروس به خارج از اتاق رفته بود. یک پره پرتقال برداشتم خیلی ترش بود. مزه بهار نارنج میداد. احتمالا اشتباهی از ظرف میوه سر در آورده بود.

تمام غدد بزاقی دهانم تیر کشیدند. وقت خوبی برای حال گیری از کوروس شایان بود.

بهار نارنج را پره پره کردم و توی یک پیش دستی تمیز گذاشتم.

کوروس بعد از چند دقیقه برگشت. در حالیکه صورتش به سمت روزبه بود به طرف من آمد و گفت:

مثل اینکه این روزبه تو این مدت کم، پسرخاله فرشته خانم شده؟

گفتم: دقیقا مثل شما.

نگاهی که از ورای آن غم بیداد میکرد به من انداخت و گفت:

-چرا از کنف کردن من حال میکنی؟

دلم به اندازه ستاره های آسمان برایش سوخت.

در حالی که به چشمهایم حالت خمارگونه میدادم پیشدستی را به او دادم و گفتم: -حالا ناراحت نشو. اینو واسه شما پوست کندم.

چشمانش از شعف برقی زد و گفت:

-واقعا این برای منه؟

- چنان با حسرت به اون قاچ سیب دست دوستم نگاه کردی که گفتم الان تو گلویش گیر میکنه.

- همینطوری هم بود

پره ای از میوه به ظاهر پرتقال برداشت و به دهان برد. به چهره اش خیره شده بودم تا بتوانم عکس العملش را موقع درک ترشی بیش از حد بفهمم. هرچه بیشتر به چهره اش نگاه میکردم چشمانم گشادتر میشد. با ولع تمام پره های بهار نارنج را میخورد و اظهار میکرد خوشمزه ترین پرتقالی است که تا حالا خورده است. خودم شک کردم به اینکه شاید تا آن حد هم ترش نبوده که من واکنش نشان دادم.

بهار نارنجش را که خورد یک خیار از توی ظرف میوه برداشت و با دقت آن را پوست کند و بعد تکه تکه کرد و نمک زد و به سمت من گرفت.

گفت: بفرمایید خانم کوچولو.



از کاری که با او کرده بودم شرمند شدم. من بیرحمانه بهار نهانج را تو شکم او فرستاده بودم و اون چه سخاوتمندانه خیارش را به من تعارف میکرد.

از همان طرفی که به سمتم گرفته بود، یک تکه خیار برداشتم و با نگاهی اغواگرانه که حاکی از قدر دانی و شرمندگی بود به او چشم دوختم و گفتم:

-ممنونم از لطف

خیار را به دهن بردم. اولین گاز 'دومین گاز'.

والای خدای من! از ته خیار به من تعارف کرده بود. از تلخی مزه زهر میداد.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و به سمت دستشویی دویدم.

فکر کنم ده باری آب در دهان گرداندم تا یک کم از تلخی دهنم کاسته شد. وقتی با سالن پذیرایی رسیدم، شایان در حال قهقهه زدن بود. به چشمانش نگاه کردم برق که چه عرض کنم نور افکنهای شیطنت را در چهره اش دیدیم. کفرم در آمده بود. دلم میخواست کفش پاشنه بلندم را از پا در بیارم و با ته میخی اش بزنم وسط فرق سرش. روزبه و فرشته که به واسطه قهقهه کوروس از عالم توهم خارج شده بودند، متعجبانه به من و او نگاه میکردند.

روزبه گفت: میشه کوروس جان بگی چی شده که ما هم بخندیم؟

-هیچی نشده. واسه خودم یک جوک تعریف کردم

-بگو ما هم بشنویم

-نمیشه! بی ادبیه جلوی خانما زشته

در حالیکه بلند بلند میخندید از سالن پذیرایی به سمت آشپزخانه رفت و از آنجا هم صدای خنده اش عالم را برداشته بود.

فرشته نگاهی به من کرد. از جا بلند شد و به طرفم آمد و گفت:

-شیدا چیزی شده؟

گفتم: نه فکر کنم فشارم افتاده. میشه یک شکلات بهم بدی؟

فرشته یک شکلات از توی شکلات خوری برداشت و به دهن من گذاشت

روزبه چشم از فرشته بر نمیداشت فکر کنم نقشه گرفته بود، هرچند که به قیمت سوسک شدن من تمام شده بود.

حوری خانم میز شام راچیده بود. فرشته دختر خوبی بود و حقش بود که همسر مناسب و زندگی راحتی داشته باشد.



شام را در نهایت آرامش صرف کردیم.

از دست شایان ناراحت نبودم.

(چیزی که عوض داره گله نداره! اگه من تنم نخاره هی به پرو پاش نمی پیچم! از قدیم گفتن کرم از خود درخته!)

ممنونش بودم که مهمانی امشب را به خاطر دوست من ترتیب داده بود. هر چند که دوست خودش هم بی نصیب نبود.

بعد شام، شایان، پیشنهاد داد که همگی به حیاط برویم و دور میز عصرانه خوری بنشینیم.

از این حرفش من بیشتر از همه استقبال کردم.

چه حالی داشت نشستن زیر آسمان پرستاره و محو تماشای ماه زیبا شدن و بوی عطر یاس را به شامه کشیدن.

فورا گفتم : من موافقم .

روزبه هم با سر موافقتش را اعلام کرد.

شایان اول به فرشته و بعد به روزبه تعارف کرد که بیرون بروند و من هم بدنبال آنها بودم تا با عجله از سالن پذیرایی خارج شوم.

با کشیده شدن لباسم به عقب درجا میخکوب شدم.

برگشتم و با اعتراض به شایان که تونیکم را از پشت محکم گرفته بود گفتم:

-چرا اینطوری میکنی؟

گفت: مثل اینکه باور کردی این مهمونی مال توئه. اونارو فرستادم بیرون که یک کم با هم تنها باشن. تو چرا می

خوای مثل هویج بری وسط حس و حالشون؟

-خب شما بفرمایید که بنده الان چیکار باید بکنم؟

-مثل دختر خوب چند دقیقه اینجا منتظر می ایستی و بعد بیرون میری.

-اونوقت جناب آلو کجا میرید؟

-خوشم میاد فورا تلافی میکنی.

-از هر دستی بدی با همون دست میگیری

-ولی جناب هویج و آلو رو اگه باهم قاطی کنند چی میشه؟ خورش هویج آلو!!! غذایی که عاشقشم! بیا بریم تو

آشپزخونه و خودمونو سرگرم به کاری کنیم تا شک نکنن.

-اسراییل باید بیاد از تو نقشه های هوا فضاشو کش بره. آخر حقه ای!



-تازه کجاشو دیدی!! حقه های بیشتری تو سردارم دنبال یه همپا میگردم.

بدون معطلی گفتم:

-منم پایه ام. عاشق شلوغی و حقه بازی ام.

-به زودی خبرت میکنم.

با شایان به آشپزخانه رفتیم.

بعد از ده دقیقه گفتم:

-من میرم تو تراس. وگرنه این دوست ندید بدیدت دوستمو میخوره! اونوقت باید لباساشو تحویل مامانش بدم!

با ذوق گفتم:

-تو هم فهمیدی؟

-بِه. من آخر کشف عشقای دزدکی هستم.

-کاملا به هوش و ذکاوتت تو همین مورد پی بردم!

(منظورش چی بود از این حرف!)

دوان دوان به تراس رفتم.

دیدم به به روزبه در حال سیو کردن شماره فرشته است و فرشته خانم هم مثل لبو سرخ شده است.

گفتم: فرشته جان! بریم؟

فرشته هم فوراً آماده رفتن شد.

بعد از تشکر زیاد از شایان، از خانه خارج شدیم.

در راه فرشته گفتم:

-شیدا چه دوستای خوبی داری با وجود اینکه وضع مالی خوبی دارن، ولی خیلی خاکی و خونگرمن.

-آره. مخصوصاً اون کت چها رخنه.

فرشته از حرف من سرخ که چه عرض کنم کبود شد.

-عزیزم! چرا ناراحت شدی. این حق توئه که در زندگی از کسی خوشت بیاد

-ولی من هیچی ازش نمیدونم.

-اونم همینطور. ولی خب کم کم با هم آشنا میشین. مگه شماره تو ازت نگرفت.



- چرا. حتی ازم دعوت کرد که باهم دوتایی به روز بریم بیرون.

-خب پس مبارکه.

-چی رو مبارکه. هنوز که اون حرفی نزده

-من روزبه رو میشناسم اون با شایان خیلی فرق میکنه. اون تا حالا با هیچ دختری بیرون نرفته. پس وقتی از تو دعوت کرده باهات گردش بره، یعنی رو تو جور دیگه ای حساب میکنه.

روز بعد ساعت ۱۱ صبح از خواب بیدار شدم. آن روز دانشگاه کلاس فوق العاده داشتم و از ساعت دو بعد ازظهر تا ۶ عصر علاف میشدم.

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم.

کوروس بود.

(چیکارم داشت!!؟)

گفتم: الو

گفت: سلام بر خانم کوچولوی سرزمین عروسک ها

-اول صبحی زنگ زدی بگی چقدر نازم.

-اولا لنگ ظهره. بعدش من خود شیفته م یا تو؟

-اون که صد البته شما! تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف

-تو شب تا صبح زبونت تو شارژه که از لحظه ای که بیدار میشه فعالیتشو با شدیدترین حالات ممکن شروع میکنه؟

-اون شارژ سر خوده. گفتم که من سولار پنلم. حالا چیکار داشتی؟ داشتم خواب میدیدم.

-اولا، نقشه مون با موفقیت انجام شد. دیروز بعد از رفتن شما روزبه گفت که از فرشته خوشش اومده و قراره دو سه

روز دیگه که کارش سبک تر شد، بهش زنگ بزنه و باهم برن بیرون تا کمی در مورد خودشون صحبت کنن. دوما،

میخوام امروز بهت لطف کنم و از خوردن تخم مرغ نجاتت بدم وظهر نهار دعوتت کنم شاندیز

-شرمنده من امروز از ساعت ۲ تا ۶ دانشگاه کلاس دارم

-شیدا الکی ناز نکن دیگه. من فردا دارم میرم انگلیس و معلوم نیست کی برگردم! میخوام روز آخری رو مثل دو تا

دوست خوب باهم باشیم

-نازم کجا بود؟ به خدا کلاس دارم!

-پس شب بریم. باشه؟



-باید ببینم

- ببین! مراسم نازکشون راه میندازی باز من یه حرفی بزنم، میگی دری دری میگی

-خب پس ساعت ۶ بیا دنبالم دانشگاه. آدرسشو که بلدی؟

-واسم اس ام اس کن.

-باشه و فعلا خدا حافظ

-بای

از خواب بیدار شدم دلم برای جامیسوو تنگ شده بود.

چند روز بود که فکری مثل خوره مغزم را میخورد. تصمیم داشتم عکسهایی که از غروب دریا گرفته بودم به همراه قاب عکسم برای جامیسوو به عنوان سوغاتی مسافرتم تو فیس بوک بگذارم.

به این وسیله میتوانستم تو فیس بوک او هم بروم و بفهمم کیه؟

از طرفی آگه او جزء دوستهام میشد، میتوانست عکس من رادر فیس بوک ببیند.

(اون از تمام جیک و پوک تو خبر داره. حالا از کجا میدونی تو فیس تورو ندیده؟ تو که تمام آی دیهات به سلامتی یکیه!!)

فورا کامپیوتر را روشن کردم و عکسها را یکی یکی روی صفحه گذاشتم. دو تا عکس از غروب خورشید دریا انتخاب کردم و آن عکس قاب شعر رهی معیری.

بالای عکسها نوشتم هدیه ای برای یک دوست عزیز.

از فیس بوک وارد یاهو مسنجر شدم و برای جامیسوو پیغام گذاشتم:

-سلام دوست مجازی عزیز. امشب شام دعوت شایان هستم. آگه قابل بدونی چند عکس رو به عنوان سوغاتی سفر واست روی وال در فیس بودک گذاشتم. آی دی من مثل آیدی یاهو مسنجرمه. لطفا واسم یک درخواست بفرست تا پذیرشت کنم. ببخشید هیچ آدرس و نشانه ای ازت نداشتم وگرنه سوغاتی واقعی برات میگرفتم و پست میکردم. بای تا فردا شب.

کلاس آنروز را به ذوق خوردن شام در رستوران شاندیز تحمل کردم. ساعت ۶ بعد از ظهر که از کلاس بیرون آمدم ماشین خوشگل شایان آنطرف خیابان پارک شده بود.

چقدر با دیدن از این موجود که یک زمانی کابوسم بود در آرامش و خلسه ای عجیب فرو میرفتم و با دیدنش حسی گرم و داغ در دلم فرو میریخت.

شایان از ماشین پیاده شد و به سمت آمد با دیدنم لبخند دلنشینش را به من ارزانی داشت

-خسته نباشی خانم کوچولو



-مرسی راضی به زحمت پسر شجاع نبودم. ولی خب رابین هودی هم نبود که منو بیاره خونه ت از اونجا با هم بریم.

-با این نازو کرشمه هایی که تو موقع حرف زدن راه میندازی تمام شخصیتای کارتونی هواخواهت میشن

-ای بابا ما آگه شانس داشتیم... ولش کنید این حرفارو. رها رو نیاوردی؟

-نه مگه قرار بود بیاد؟ گفتم که مثل دوتا دوست میخوایم بریم بیرون. خب حالا کجا بریم؟

-مگه قرار نیست بریم شاندیز

-چرا ولی اگر جای خاصی مد نظرت هست بگو؟

-نه همون شاندیز خوبه.

کوروس از مشکلات کاری که در این یک هفته گریبانگیرش بود صحبت میکرد. من که میدانستم این شام برای خداحافظی قبل رفتنش میباشد.

دلم هوای گریه داشت. احساس غریبی داشتم. هراز گاهی نگاه ملتمس و غمگینم به سوی او کشیده میشد.

کوروس یکی از بهترین رستورانها را برای خوردن شام انتخاب کرد.

میزی را که انتخاب کردیم کنار پنجره بود و نسیم سردی که نوید پاییز را میداد به داخل رستوران یورش می آورد.

من انتخاب غذا را به عهده او گذاشتم. آنتشب فقط میخواستم در کنار کوروس باشم و بس.

روبروی هم نشسته بودیم و نگاه سوزانش تمام هستی ام را به آتش میکشید.

غم آشنایی در چشمانش شناور بود. برق جادویی نگاهش گدازه های آتش را در رگهایم جاری میساخت و مرا اسیر طوفانی سهمگین و سیلابی خانمان برانداز میکرد.

آنچنان به من زل زده بود که احساس سرخی در گونه هایم را حس کردم و تمام اعضا و جوارحم دست به انقلابی زده بودند که تنم را به شدت میلرزاند.

دستهایم را به دوطرف بازوانم قلاب کردم و لرزشی خفیف را حس کردم و کوروس بی توجه به این لرزش من، نگاه اغوا گرش را از من نمیگرفت.

به آرامی گفت:

-شیدا دلم برات تنگ میشه.

و من آرامتر از او جواب دادم:

-منم همینطور

گارسون غذا را سرو کرد. هردو خوب میدانستیم که در دلهایمان چه میگذرد ولی هردو قاصر از بیان احساسات.



هیچکدام قدرت بیان نداشتیم. آنشب من به خاطر کوروس سکوت کردم. به خاطر او غذا خوردم و به خاطر او خندیدم.

من به آن حس غریب، اجازه پا گرفتن و ریشه دوانیدن در تمام اجزای قلب و روحم را داده بودم.

آن روز برای من شروع عشقی جدید بود و یک دنیا احساس عاشقانه .

برگ تازه ای از دفتر زندگی ام در حال نوشته شدن بود و برگ قبلی بیرحمانه زیر پای رهگذری بی عاطفه و ظالم خرد شد و از بین رفت.

بعد اتمام غذا تمام راه برگشت را در سکوت بودیم. هردو پر از حرف بودیم و خالی از جرات بیان آن.

هر دو میدانستیم که در یکی از این روزهای با هم بودن، احساسات ناشناخته هم را قدرت بخشیده بودیم. ولی چه دیر به این موضوع پی بردیم روزی که کوروس در حال فرار از واقعیت بود.

کوروس شایان رفت و من دوباره درگیر احساس غریب دلتنگی شدم . دلتنگی که با دلتنگی حامد زمین تا آسمان، اقیانوس تا کهکشان فرق داشت.

احساسی که غرور از دست رفته مرا به من بازگرداند و قلب مجروحم را مرهمی شد.

و این دلتنگی احساس خوبی را در من زنده میکرد. یک حس تازه ای از حیات و جاودانه شدن.

دانشگاه محمد شروع شده بود و او خوشحال از غلبه بر سد دشوار کنکور ' با گامهایی استوار در راه ترقی و پیشرفت قدم گذاشت.

جامیسو از عکسهایی که در فیس بوک برایش گذاشته بودم تشکر کرد و من به فولدر او که رفتم چیزی نیافتم. فولدر بدون نوشته بود. جامیسو یک دوست ناشناخته بود که من را هم در رموز خود غرق کرده بود.

یکی از همین روزهای دلتنگی ام به نیشابور رفتم سوغاتیهایم را برای خانواده ام بردم. چند روزی در نیشابور ماندم و در کنار پدر و مادرم به حس جدید عاشقانه ام پر و بال دادم.

کلاسهای رها شروع شده بود و من با اشتیاق فراوان به خانه شایان میرفتم و در آنجا کاسه چشمم را از حضور تعلقات او پر میکردم.

اولین روزی که بعد از رفتن شایان به خانه اش رفتم، رها بسته کادویی را به من داد و گفت که از پدرش خواسته که کادویی بخرد تا به عنوان هدیه روز معلم سال قبل به من بدهد. چون در آن زمان پدرش خارج کشور بوده است و نتوانسته چیزی بخرد.

جعبه را گشودم همان ادوکلون خوشبویی بود که خودم پسندیده بودم.

رها گفت: بابا یک اسپری هم برام خریده

با نزدیک شدن به من خواست تا نظرم را در مورد بوی اسپریش بگویم.



اسپری با بوی شیرین شکلات بود که بر شیرینی رها می افزود.

رها را در آغوش کشیدم و به یاد شایان بوی اسپری را با ولع به وجودم راه دادم.

هر شب با دوست مجازی ام صحبت میکردم و از احساس جدیدم برایش میگفتم. حس قشنگی که سکان زندگی مرا به دست گرفته بود و به جلو میراند.

کم کم به ساعت ۱۱ شب معتاد شده بودم. در ارتباط با جامیسوو مرز بین دنیای واقعی و مجازی را گم کرده بودم و احساس میکردم جامیسوو را در جایی، در دوردست میشناسم. هفته اول وداع کوروس، جامیسوو هم آن لاین نشد و من دلتنگ تر از همیشه هرشب برایش پیغام میگذاشتم. وقتی آنلاین شد عذر خواهی کرد که در این مدت مشکل اینترنتی پیدا کرده و قادر به ارتباط نبوده است. و من هم که از ظهور مجددش شاد بودم بدون چون و چرا دلیلش را پذیرفتم.

سه ماه از رفتن شایان میگذشت و هوا رو به سردی بود. جسته گریخته بارانهای پاییزی را تجربه میکردیم و همه در انتظار ظهور اولین برف زمستانی بودیم.

با اولین بارش برف حس دلتنگی و غم در وجودم شراره کشید. یاد آن روز برفی افتادم که با رها در حیاط خانه برف بازی میکردیم و ناخواسته برف را به کوروس پرتاب کرده بودم و چقدر در آن روز از او ترسیدم.

۴ ماه از رفتن کوروس شایان میگذشت و من از او هیچ خبری نداشتم. و او هم با من تماس نگرفته بود. و من در تردید از احساس او به خودم، روح سرکشم را برای بار دوم به اسپری فرستادم ولی این اسپری کجا و آن کجا.

در این مدت روزبه از فرشته خواستگاری کرد و فرشته او را به عنوان شریک زندگی پذیرفت و حضور من با پیدا شدن قطعه گمشده اش در کنار او کمزنگتر شد و راه هرگونه اطلاع گیری از کوروس شایان را بر من بست و من در برهوت بیخبری جا ماندم. چند بار با رها بیرون رفتیم و به او گفتم اگر در خوردن شربت آهن لجبازی نکند، این گردشها ادامه خواهد داشت وگرنه هیچ. بر لجبازی رها فائق آمده بودم و او رو به بهبود بود. و این حداقل کار برای آرامش خودم بود.

مراسم عروسی مریم و آرش با شکوهی بی نظیر برگزار شد. گلبرگ به درس خواندن علاقمند شده بود. محمد بیشتر اوقاتش را در خوابگاه با دوستانش میگذراند. من تجربه ام در امر درس دادن بیشتر شده بود. کتاب جین ایر هنوز خوانده نشده بود و هزاران مسایل تکراری روزمره که هر روز اتفاق میفتاد و من دلتنگ تر میشدم.

اینقدر پنهان مباش از چشم من

دیدمت با دیده دل بارها

با توام هر لحظه و دیوانه وار

جویمت در کوچه و بازارها

در یکی از همین روزها مرسده به من زنگ زد که حامد از آمریکا برای دیدن خانواده اش آمده است و از همسرش جدا شده است. او گفت که قرار است همه در کافی شاپ قدیمی جمع شوند و از من خواست که در روز مقرر به آنجا



بروم. بر خلاف دفعه قبل که همه در کافی شاپ جمع شده بودند تا با حامد و عروسش خداحافظی کنند و زمانیکه مرا دعوت کردند بند بند وجودم لرزید، این مرتبه با نیروی ناشناخته ای گفتم:

-متاسفم کار دارم و نمیتونم بیایم.

دو روز بعد موبایلم زنگ زد و شماره ناشناسی روی آن افتاد.

با شنیدن صدای آشنای مردی از پشت تلفن گوشه ی قلبم لرزید جاییکه در حال مرمت بود.

صدای حامد بود که التماس میکرد برای دیدنش به آن پارکی بروم که برای آخرین بار او را دیده بودم.

تمایلی به دیدنش نداشتم. نمیخواستم او را ببینم چون تعلق خاطری به او نداشتم. با اکره دعوتش را قبول کردم و بعد از ۱۱ ماه بی حوصله تر و خسته تر از همیشه به دیدار او در پارک رفتم. هوا سرد بود و سوز برف چند روز قبل در تمامی استخوانهایم نفوذ میکرد و من سردتر از همیشه با دیدن حامد.

حامد زودتر از من به آنجا آمده بود.

از دیدنش دلم نلرزید.

قلبم نکوبید.

چشمهایم ندرخشید

و پاهایم سست نشد.

بی پروا به سمتش رفتم.

او دیگر حامد ۱۱ ماه قبل نبود.

موهای ریخته جلوی سرش و خطوط چروک روی پیشانی و افتادگی گونه هایش و اندام تکیده اش از دوران سخت زندگی در مدینه فاضله او سخن میگفتند.

او گفت که ازدواجش با ساناز تفاهمی و مصلحتی بوده و بعد از رسیدن به آمریکا چند ماهی را در خانه ساناز زندگی میکرده و شاهد روابط آزاد او با یکی از دوستانش به نام کوین بوده است در حالیکه هنوز در عقد حامد بود. او گفت که روزی که به آمریکا رفت قلبش را در همین مکان جا گذاشته و امروز برای بردن قلبش آمده است.

او به من گفت که مدت دو ماه است رسماً از ساناز جدا شده است و در تمامی مدتی که در آنجا سختی میکشیده من را به یاد داشته و معتقد بود که نفرین من دامنگیر او شده است.

همینطور که او در مورد زندگی اش در آن جا میگفت در دل به حال او تاسف میخوردم.

او صحبت میکرد و من خاموش به او گوش میدادم و در حیرت بودم چگونه یک زمانی دل در گرو عشق به این انسان احق داده بودم.



او از من خواست که به احترام عشقی که یک زمان به او داشتم، مجدداً به درخواست ازدواج او پاسخ دهم و من فقط به این حرف او خندیدم و با خنده ام آخرین جراحات قلب آسیب دیده ام ترمیم شد.

با خشم و تنفری که در چشمانم موج میزد او را مورد هجوم حملات سخنهایی قرار دادم که لیاقتش را داشت.

به او گفتم که او را نفرین کرده ام و این حداقل کاری بود که میشد در برابر ناجوانمردی او انجام دهم.

بر سرش فریاد زدم که زبان عشق، زبان خداست در ملکوت و تو نه خدایی را میشناسی و نه عشقی را.

به او گفتم که از عشق او به نفرت عمیقی رسیده ام که این نفرت مثل یک دمل چرکی سر باز کرد و مرا مدتها در گنداب خود اسیر کرد

به او گفتم که مدتها طول کشید تا غرور له شده ام را باز یابم و به شیدای قبلی باز گردم. در نهایت و در حالیکه به چشمان منتظر و ملتمس او نگاه میکردم به او گفتم متاسفم.

گفتم به خدا سینه ام از عشق تو خالیست

وان رشته ی پیوند من و زلف تو بگسست

بعد از گفتن این حرفها آن مکان را ترک کردم و آخرین بارقه امید را در چشمهایش خاموش کردم. همان بلایی را سرش در آوردم که ۱۱ ماه قبل سر من در آورد.

دیگر نکنم ز روی نادانی

قربانی عشق او غرورم را

شاید که چو بگذرم از او یابم

آن گمشده شادی و سرورم را

ریزش باران را بعد از ترک آنجا احساس کردم و هجوم قطرات باران روی صورتم توام با لرزش بدنم تمام اندیشه ها ی مخرب و دلهره ها را از وجودم شست و احساس آرامش در بدنم جای گرفت و شور خاصی در وجودم ولوله کرد. من از نوع متولد شده بودم.

همان شب با شادی وصف ناپذیری تمام جریان ملاقاتم را مو به مو برای جامیسو نوشتم و به او گفتم :

-شاید یک روز حامد را ببخشم ولی الان نه.

جامیسو فقط گوش میداد و شکلک خنده برایم ارسال میکرد و درنهایت نوشت:

-امیدوارم کسی رو که لیاقت روح پاکت باشه در کنار خود ببینی.

به طور اتفاقی از رها شنیدم که شایان برای تعطیلات نوروز به ایران برمیگردد و من شیداتر از همیشه چشم از تقویم بر نمیداشتم و کوبش قلبم را بعد از شش ماه دومرتبه حس میکردم. چه احساس شیرین و آشنایی.



بوی بهار از کوچه و خیابان به مشام میرسید و پرستوهای عاشق به لانه هایشان بازگشتند و من بیصبرانه در انتظار پرستوی خودم بودم. همه جا بوی خوش تازگی میداد و صدای آواز شاد کودکان به گوش میرسید.

از پنجره

من در بهار مینگرم

که عروس سبز را

از طلسم خواب چو بینیش

بیدار میکند

روز اول عید: به آرامش رسیدن در کنار خانواده و شروع دید و بازدیدهای عید.

شایان برنگشته بود.

روز دوم عید: دید و باز دید عید و به جا آوردن صله رحم ' گوش به آواز بهار سپردن و منتظر قاصدک خبر رسان بودن.

شایان برنگشته بود

روز سوم عید: شروع مجدد دلتنگیهای من که همراه با نگرانی و اضطراب بود

روز چهارم عید: از راه رسیدن قاصدک خبر رسان و دادن مژده وصل یار.

شایان برگشته بود و من دیوانه وار خانه را ترک کردم و به قصد دیدار او شتافتم هرچند از او به خاطر بی خبری اش دلگیر بودم ولی جامیسوو به من آموخته بود که برای محکوم کردن هرکس ابتدا به دفاعیات او گوش کنم.

در دل من چیزی است مثل یک بیشه نور.

مثل خواب دم صبح

وچنان بیتابم

که دلم میخواهد بدوم تا ته دشت.

بروم تا سر کوه

دورها آوایی که مرا میخواند

بعد از بازگشت به مشهد به بهانه شروع کلاسها به منزل شایان زنگ زدم و به حوری خانم گفتم که همین هفته کلاسهای رها شروع خواهد شد. کسی نباید پی به اسرار قلبی ام میبرد. این عشق را باید برای خود نگه میداشتم و از حضورش حیات میگرفتم نه در کوچه برزن بانگ برآرم که من دومرتبه عاشقم.



طبق معمول همیشه چهار شنبه بود و من بعد از یکروز استراحت و غرق در عمق هیجانان و احساسات به منزل شایان رفتم.

آرروز زیباتر از همیشه بودم با ورود من به حیاط کوروس در تراس خانه انتظارم را میکشید. هیجان کنترل نشده خود را به سمت تعجب از دیدار مجدد او سوق دادم.

او نباید به راز درونم پی میبرد ولی چشمهایم را چکار میکردم؟؟؟

مثل همیشه در بهترین لباسهای آغشته در بوی تلخ ولی لاغرتر و تکیده تراز قبل.

چشمانش پر از نور بود و شغف. پر از احساس گرم و مهربانی.

پر از نشانه هایی از دلتنگی و پر از حرفهای نهفته.

لحظه ای به هم چشم دوختیم و چشمهایمان از این هم آغوشی نگاهها درخشیدند.

ناخواسته حرفهای دلمان را از ورای نگاههایمان بیرون ریختیم.

بعد از احوال پرسى گرم و گله از بی معرفتی او به من گفت :

-برات توضیح میدم. صبر داشته باش! حرفای زیادی واسه گفتن دارم.

من برای توضیحات او لحظه شماری میکردم.

با ورود ما به سالن مجددا آیفون تصویری به صدا در آمد.

شایان مضطرب از حضور کامران و ریما و روزبه و فرشته به من نگرست.

با ورود آنها من هم برای عرض ادب به پذیرایی رفتم. مدتها بود فرشته را ندیده بودم و فقط تلفنی با او در ارتباط بودم. زیباتر از قبل شده بود که آنهم از معجزات عشق بود.

با پذیرایی حوری خانم همگی به افزودن گلوکز خونمان مشغول شدیم. در حال پوست کردن سیبی به حرفها گوش میکردم.

شایان از مشکلات کاری که این چند ماه با آن دست به گریباگیر بود میگفت و اینکه کلافه تر از همیشه بیشتر شبها را برای حل این مشکل تا صبح راه میرفته است و اینکه اکنون تا حدودی بر مشکلات غلبه کرده است و روزبه هم با سر تایید میکرد که در جریان تمام این مشکلات بوده است

کامران که تا آن موقع سکوت کرده بود گفت:

-خب کوروس جان! حالا که از این همه مشکل با موفقیت فارغ شدی نمیخوای مارو یکبار دیگه به یک مسافرت رویایی چند روزه که بی شباهت به ماه عسل نبود، مهمون کنی. فکر کنم باحضور فرشته خانم و ریما دیگه مشکلی برای همسفر بودن با بعضی ها رو نداشته باشی.



با شنیدن این حرف سرم را بلند کردم متعجبانه به کامران چشم دوختم. چاقو در دستم ثابت ماند و سیب نصفه پوست شده به زمین افتاد.

و صدای کامران مثل ناقوس مرگ در گوشم طنین انداخت.

کامران: مسافرت خوبی بود به همه خوش گذشت و البته به شما که برای بودن بعضی هادر کنارتون هزینه های گزافی رو متقبل شدید بیشتر... هر شب کنار دریا و هر روز در بازار و ما هم به طفیلی وجود اون عزیز کرده، چند روز استراحت کردیم.

کوروس جان واسه یک مسافرت دیگه، واسه من و ریما هم جا در نظر بگیر.

به کوروس نگاه کردم و تمام سوالات ذهنم را در چشمهایم ریختم:

(این چی میگه؟ مگه من به خاطر تنها بودن ریما دعوت نشده بودم؟ مگه اون مسافرت برای مسایل شرکت و استراحت خانواده راستین و شایان برنامه ریزی نشده بود؟ خدای من!! یعنی تمام اینا فیلم بوده؟ و تمام اینا همسفر من شده بودن تا در کنار کوروس شایان در اون سفر باشم؟ تو رو خدا کوروس حرف بزن!!!)

چشمان شایان پر از ترس بود و وحشت از برملا شدن یک راز که فقط من و فرشته از آن بیخبر بودیم.

جریان خونم وارونه شده بود.

نگاه متعجبم را به اطراف چرخاندم. روزبه متعجب به ریما نگاه میکرد و ریما با خشم به کامران.

فرشته هم بیخبر از همه جا با چشمانی گشاد شده به من مینگریست.

کامران لبخند پیروزمندانه ای بر لب داشت و در چشمانش برق شیطانی دیده میشد.

مانند پرستویی سرمازده و گنجشکی بی پناه به خود لرزیدم.

عرق تمام بدنم راخیس کرد. نمیدانم سرد بود یا گرم.

چاقو در دست بلند شدم.

نوعی رخوت و سستی در پاهایم بود که در ارتباط با فهمیدن حقایق دردناکی بود که شنیده بودم.

به سمت کامران رفتم، هنوز پوزخند زشتش بر روی لبانش بود.

چاقو را به سمتش گرفتم و تمام نفرتم را در چشمهایم ریختم و گفتم:

-تو اینقدر پست و بیشرمی که برای رسیدن به منافع کثیف خودت، از له کردن غرور و ریختن آبروی بقیه ابایی نداری. تو اینقدر ناشکر و بی چشم و رو هستی که چشمتو به روی موهبتی که خداوند به تو داده بستی و حضور یک زن زیبا و کودکی آسمانی رو نادیده گرفتی 'نعمتایی که خیلی ها حسرتش رو میخورن. و تو با پر بال دادن به افکار شیطانیت تخم بد گمانی' شک و نفرت رو در تمامی سلولهای وجودت ریختی و برای ارضای توهمات پوچ و بی اساست حرمت فرشته ای که در کنارته و آرامبخش لحظات اضطراب تو فرزندته نادیده میگیری و اراجیف تو بی



محابانه از دهن کثیفت بیرون میریزی. آقای کامران مهر پرور مجازات روح بیشرمانه تو رو به خداوند واگذار میکنم و دیدار ما به قیامت. و بعد در جدالی نابرابر بین نفرت افسار گسیخته و خودداری ام تمام تنفرم را در دستم ریختم و سیلی محکم و دردناکی بر گوشش زدم که صدایش در تمامی ذرات آن خانه منعکس شد.

کاری که ریما باید مدتها قبل میکرد. اوج شکسته شدنش را با حایل کردن دستهایش روی صورتش دیدم.

با همان نگاه نفرت بار رو به شایان کردم و گفتم:

-و شما آقای کوروس شایان! اگر به دنبال خوشگذرونی در سواحل دریای خزر بودید به خودم میگفتید تا کسانی رو به شما معرفی میکردم تا در اونجا بیشتر بهتون خوش بگذره. کسانی که لیاقت باطن زشت و شیطانی شما رو دارن.

چاقو را پرت کردم و بی توجه به مسیر پرت شدن چاقو، روح خسته و آزرده ام را از آن منزل شیطانی بیرون کشیدم و در فکر رویاهای از دست رفته ام گریستم.

دیوار اعتماد فرو ریخته بود و قلب شیشه ای من دوباره شکسته بود.

صدای فریاد روزبه را در حیا شنیدم که داد میزد:

-چرا بهش گفتی؟

و صدای گریه ریما که در فریاد روزبه گم شد.

با قدرتی ناباورانه شروع به دویدن کردم و به صدای شایان که از دم در فریاد میزد "شیدا خواهش میکنم. من برات توضیح میدم." توجهی نکردم. با سرعت به ایستگاه تاکسی رفتم و یک تاکسی دربست گرفتم و آدرس حرم را دادم.

با دیدن گلدسته های حرم بغضم ترکید و از ته دل نالیدم. هوای سرد و دلگیر، پوست داغ و ملتهم را به مبارزه میطلبید و من دردمندانه خودم را به حرم امام رضا رساندم و با وارد شدن به آن مکان مقدس چشمان ملتسم را به ضریح دوختم و تمام قلب و روحم را به صورت اشک از دیدگانم رها کردم.

ساعتها گریستم تا رختی تمام وجودم را فرا گرفت. سرم را به دیوار تکیه دادم چشمانم را بستم و به خواب رفتم. با صدای خادم حرم که میگفت "خانم اینجا نخوایید" بیدار شدم. سبک شده بودم.

از حرم به سمت خانه راه افتادم و در تمام راه وقایع آنروز را به یاد می آوردم.

دلم از سیلی که به گوش کامران زده بودم خنک شده بود و اصلا پشیمان نبودم. حتی به خاطر حرفهایی که به شایان زده بودم.

آنقدر درگیر وقایع روز بودم که گذر زمان را نفهمیدم. ساعت از ۱۱ شب وارد یاهومسنجر شدم و بیتابانه منتظر جامیسوو، تا به او بگویم بار دیگر قلبم مورد تهاجم خودخواهی بیرحمانه ای قرار گرفته است.

با دیدن کلمه سلام او بغضم ترکید و چشمهایم به شبمن نشست و به اندازه قطرات باران بهاری اشک ریختم.



از حيله و نيرنگ كسى گفتم كه روحم را ناباورانه در معرض نگاههاى عاشقانه لختش قرار دادم و به احساسم اجازه بال و پر گرفتن بخشيدم و چگونه اين حس قشنگ تازه رسته خشكيد و چگونه يك اعتماد ساده ي ديگر حرمت مرا جلوى دوستانم لخت و عور كرد.

به او گفتم كه حاضر نيستم تا ابد حتى براى يك لحظه و آنهم اتفائى شايان را ببينم.

گريه كردم و گريه كردم. گريه اى از روى احساسات قشنگ شاعرانه ام. و غافل از اينكه ناخواسته دكمه اسپيكر را زده بودم كه اين را بعد از قطع ارتباط فهميدم.

جاميسوو در آن شب فقط شكلك ناراحتى و شرمندگى برايم ميفرستاد

بعد از قطع ارتباط از خودم پرسيدم:

- چرا اون شكلك شرمندگى برام ميفرستاد. به او چه ربطى داشت؟

آن شب تا صبح نخوابيدم. نشستم. به پهلو چرخيدم. و باز نشستم. دوباره به پهلو چرخيدم. چپ به راست و راست به چپ. صبح شد و شفق شد و من تازه چشمانم گرم شده بود. با هول از خواب بيدار شدم. ساعت ۱ بعد از ظهر بود. محمد چند روز بود كه به خوابگاه رفته بود.

ممنونش بودم كه در بحراني ترين روزهاى زندگيم در خانه نبود تا حال آشفته من را ببيند.

از ساعت ۳ بعد از ظهر تا ۸ شب درگير كلاس دانشگاهم بودم.

بالاخره ساعت ۱۱ شد و من بيقرار تر از هميشه درارتباط با جاميسوو بودم. آنشب و شب بعدش جاميسوو آن لايين نشد.

جديدا گهگاهى گم ميشد و بعد از چند روز ميگفت اينترنتش قطع بوده و من ناغافل از وقايعى بودم كه در پشت پرده در حال رخ دادن بود.

يكهفته از آن بعد ازظهر نفرت انگيز ميگذشت و من ديگر به خانه شايان نرفتم و كسى هم براى توضيح دادن مسايل به من زنگ نزد حتى فرشته...

رها هم كه دم به دقيقه با من تماس ميگرفت، از آن روز به بعد با من تماسى نگرفت.

صبح روز ۴ شنبه بود و من هم كه اين اواخر از خوابيدن صبح در روزهاى تعطيلى ام حداكثر استفاده را ميكردم با زنگ آپارتمانم بيدار شدم.

با صدايى گرفته گفتم: كيه

صداى دو رگه اى گفت:

-پيك هستم. بسته پستى داريد



با تنبلی لباسم را پوشیدم و به دم در رفتم. یک پاکت بزرگ بود و طبق معمول از روی آن میشد حدس زد که داخلش برگه است.

در حیرت بودم از این جزوه های متعدد که بدون فرستنده به دست من میرسید.

چندین صفحه برگه که نوشته های ریزی روی آن به چشم میخورد.

در بالای اولین صفحه نوشته شده بود:

از همه دل بریده ام، نشسته ام به پای تو

غریب این جهان بود هر که شد آشنای تو

چه حاجتی چو حاجیان طواف کعبه را کنم

رسیده است همتم، به دامن ولای تو

این هم یک شوخی جدید بود ولی نمیدانستم از طرف کیست.

حریصانه ادامه نامه را خواندم.

-شیدای من! این وقایع انکار ناپذیر قلب بیمارمن است که بارها و بارها خواستم برایت بازگو کنم. ولی ترس از دست دادن تو مانع از گفتن حقایق شد. بطوریکه تو هیچوقت به راز دل این عاشق دلخسته، کوروس شایان پی نبردی.

با خودم گفتم:

-خدای من این نامه از طرف کوروس شایانه.

سریعا به دستشویی رفتم و بعد از شستن صورت و مسواک زدن پیش کاغذها برگشتم و دیوانه وار خواندن را ادامه دادم.

روز اولی که تو را در حیاط خانه ام دیدم که شعفتم را با باز کردن دستها و چرخیدن ابراز نمودی و با سر انگشتانت بوته های گلهای کنار باغچه را نوازش کردی به نظرم فرد عجیبی آمدی.

اوایل نسبت به حضورت در منزل بی تفاوت بودم و حتی تو را نمی دیدم.

بعد از اینکه تو اختلاف حساب چک رابه حوری خانم دادی از شجاعتت بدم آمد ولی از بی توجهی به پولم لذت بردم.

اولین زنی بودی که پولم برایت بی ارزش بود.

کم وجودت برایم جالب شد. مثل یک معمای عجیب سعی در حل کردنت کردم.

تمام روزها و لحظه ها را در کشف تو گذراندم و گاهی ساعتها به رفتارهایت در خلوتم میخندیدم.



آنروز که در برف بازی، کودکانه وار جیغ میکشیدی تو را کودکی در جسمی بزرگ دیدم که با خنده هایت مرا هم به دنبال خود میکشاندی. ولی در روز مهمانی این کودک تبدیل به شیر ژلانی شده بود تا حیثیتش را جلوی یک همجنس نامهربان حفظ کند و پیغامی را که به حوری خانم داده بودی که به من بدهد باعث شد در شناخت تو مصمم تر شوم. آنقدر برای کشف فکر کردم که ناخود آگاه در تو غرق شدم و روزی از این غرق شدن رهایی یافتم که دیدم آرامشم در غرق شدن در تو بوده است و بس.

خودخواه نبودم نمیتوانستم تو را برای خود بخواهم. کسی که حداقل ۱۲ سال از من جوانتر بود و در اوایل مسیر پر پیچ و خم زندگی، نه مثل من که در ادامه راه با یک کودک درجا زده بودم.

برای فرار از رویای تو به انگلیس برگشتم ولی هر روز برای دیدن مشتاقتر از روز قبل میشدم. باید راهی پیدا میکردم و خود را از این اسارت رهایی میبخشیدم. به این نتیجه رسیدم که برای حل این مشکل از خودت کمک بگیرم.

به ایران برگشتم و آنروز بارانی به موبایل زنگ زد که با فراغ خاطر در مورد درد جدیدی که از آن رنج میکشیدم با تو صحبت کنم تا فکری به حال این قلب دردمند کنی.

زمانیکه از پشت گوشی شرایط بد تو را احساس کردم بیشتر به کمک کردن و آرامش دادن به تو اندیشیدم تا غم جانکاه خودم.

خودخواه نبودم با تمام وجود آرامشت را میخواستم.

دلم میخواست که آنشب با به آغوش کشیدن تو به تمام غمهایت خاتمه دهم و فریاد بزنم که من مثل یک کوه در کنار تو هستم ولی آن کوهی که تو دنبالش بودی من نبودم. برای فرار از این واقعیت و آرام کردن به خیابان گردی پرداختم و خودم هم نمیدانستم به کجا میرانم.

با خوابیدن تو روی صندلی و دیدن اشکهای روی گونه ات و صورت رنگ پریده و لبهای خشک و موهای رویایی که با گیره به زیبایی جمع شده بود، تمام قلبم به درد آمد و آن لحظه خودخواهانه تورا برای خودم خواستم. در خواب احساس ناآرامی از گیره سرت داشتی. به آرامی گیره را از سرت باز کردم و آن گیره همدم روزهای بی تو بودن من شد.

به خود اجازه دادم حالا که در خوابی مال من باشی و بی پروا به تماشایت پرداختم بیشتر از یک ساعت محو چهره ات در خواب شدم. با دیدن لبخند اغواگرت قلبم مالا مال از عشق شد و برای مخفی کردن اسرار قلبم رویم را به سمت دیگر برگرداندم در حالیکه تمام وجودم خواستار دیدن لبخند تو شده بود.

لبخندی که اولین بار در دارالترجمه حکیمی دیده بودم و یک شب خواب را بر من حرام کرده بود.

دلم نمیخواست آنشب تمام شود. شبی که به من یقین شده بود تو را میتوانم در آن لحظه فقط برای خودم حفظ کنم.

تمام عملکردم برخلاف خواسته های قلبی ام در حال جریان یافتن بود. خوشمزه ترین چای و غذا را در آن شب خوردم و بارها به یاد با تو بودن به آن رستوران رفتم و روی همان تخت نشستم.



باید وانمود میکردم حضورم در کنار تو فقط به خاطر کمک کردن به تو است. تو برای درک مشکل من نیاز به زمان داشتی. پروانه خیالم را فرسنگها دورتر به پرواز در آوردم و به خانمهای نشسته در رستوران خیره شدم. در حالیکه درونم فریاد میزد که کوروس تو هر لحظه دیوانه وار تر قدم در عشق این دختر میگذاری و این را نمیتوانی منکر بشی.

با گریه تو من هم از درون میشکستم. از حال تو پی برده بودم که قلب ظریف پرستوی کوچکی که بوی حیات را به آلونکم آورده، شکسته شده است.

زمانیکه در ماشین با غرورت دیوانه وار میجنگیدی تا اشک نریزی اختیار را از دست دادم و دستم را روی شانه ات گذاشتم و گفتم گریه کن و صورتم را رو به پنجره کردم و در دل به حال تو و خودم گریستم.

با شدت گرفتن اشکهایت در حال از دست دادن اختیارم بودم و اگر ماشین را نگه نمیداشتم بدون تردید تو را در آغوش میگرفتم. ماشین را به کنار خیابان نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم و سیگاری از دکه گرفتم و در حالیکه آن را گوشه لبم فراموش کرده بودم به ضجه های تو چشم دوختم.

دچار تضاد عجیبی بودم. از یکطرف دوست داشتم تا جلاد قلب خانم کوچولوی خودم را پیدا کنم و از طرفی جرات دانستن مطلب را که قلبت برای فرد دیگری می تپد نداشتم.

بطرز عجیبی کلافه شده بودم. آنشب بهترین و بدترین شب زندگیم شده بود. بدترین به دلیل حال روحی بدت و بهترین به دلیل نزدیکی زیادی که با تو احساس میکردم و اینکه در بدترین شرایط روحی در کنارت هستم.

آنشب تا صبح نخوابیدم و در حیاط قدم زدم و سیگار کشیدم و از نیمه شب تا شفق ویولون زدم و در اندوهم غرق شدم.

همان شب که تو شکستی، من هم صدای فرو ریختن آواری را در وجودم شنیدم. تو و من هردو به زمان نیاز داشتیم. تو برای اینکه برای دل شکسته ات مرهمی بیابی و منم برای اینکه بتوانم عشقم را به تو ثابت کنم.

باید به یک بهانه ای به تو نزدیک میشدم تا دورادور مواظبت بودم. دیگر نمیتوانستم اجازه دهم که قلب بلوری ات بی دلیل بشکند. نمیتوانستم اولین و آخرین عشق زندگی ام را در این بیغوله رها کنم تا اسیر گرگ دیگری شود.

به بهانه ادامه کلاسهای رها میخواستم به تو زنگ بزنم که خودت پیشدستی کردی. زمانیکه با تواضع و شرم تمام به من زنگ زدی و علت تماسم را جويا شدی، مطمئن شدم در انتخاب کسی که به عنوان تنها عشق زندگی ام پذیرفتم اشتباه نکرده ام چون فقط یک روح لطیف و شاعرانه میتواند در بدترین شرایطش به فکر خواسته دیگران باشد.

تو با وجود استرس شدیدی که در حال مبارزه با آن بودی، خواسته ام را پذیرفتی و این اولین گام برای نزدیکی من به تو بود.

روزی که به منزل آمدی، من خواب نبودم و از دوربین مخفی تمام حالات و حرکات را زیر نظر گرفتم.

این شیدا، شیدای من نبود. شیدایی که با لمس دنیای اطرافش انرژی را به دیگران میبخشید و شادمانه دور خودش میچرخید و قهقهه سر میداد، دلمرده شده بود. یک فردی شبیه خودم.



با باریدن باران به پشت پنجره آمدم و گریه های تو را دیدم. اجازه دادم که تا آخرین عقده باقیمانده از آن شب هولناک را بیرون بریزی.

چقدر آرزو داشتم در آن لحظه به جای رها بودم. رها در آغوش تو میگریست و من در اتاق افسوس میخوردم که نمیتوانم کاری انجام دهم.

برای کاری به آشپزخانه آمدم ولی در آنجا یک پری دریایی زیبا را دیدم که غمگین پشت میز نشسته ، درحالیکه موهایش را به دورش ابریشم وار رها کرده است.

تو متوجه حضور من شدی. سریعا به اتاق باز گشتم و به لپ تاپم برای دیدن تو از طریق دوربینهای مخفی پناه بردم.

از دیدن موهای زیبایی چنان به وجد آمده بودم انگار یک پسر ۱۸ ساله هستم که دزدکی دختر همسایه را دید میزند. محو زیبایی های تو شده بودم که بادیدن زهره جلوی دوربین آشپزخانه که مانع دیدن تو میشد، فریادی از عصبانیت کشیدم و او را به بهانه چای به اتاق کشاندم و اجازه ندادم از اتاق بیرون رود.

با دیدن موهای تو در دست رها و عکس العملی که در برابر کشیده شدن موهایت نشان دادی لبخندهایم به خنده تبدیل شده بود.

حس جدیدی از کنار تو بودن و با تو بودن در من شکفته شده بود که حتی با المیرا این حس را نداشتم.

در آن لحظه از ته دل از خدا خواستم که تو مادر رها باشی.

مدتها بود که از خدا چیزی نخواستم بودم شاید از بعد مرگ المیرا.

ولی وجود تو باعث شده بود که من دومرتبه آن گمشده حقیقی را پیدا کنم. گمشده ای که هیچگاه من را به حال خود رها نکرده و در تمام لحظات زندگیم بهتر از خودم به صدای درونم گوش کرده بود.

حس زیبایی داشتم آشتی با خدایی که همیشه در کنارم بود و من غرق در غرور خود بودم. آنقدر به من نزدیک بود که هیچگاه حضورش را درک نمیکردم ولی انگار حضور او در من ادغام شده بود.

ایکاش من در آن لحظه دستهای رها بودم.

با دیدن دست خط و شعرت روی کاغذ مچاله شده در اتاق رها فهمیدم اهل دل هستی و تمامی وجودت مسخ یک خاطره شیطانی شده و روح سرگردانت رادربند کشیده است. باز هم با خودم گفتم که زمان همه چیز را حل میکند تا آنروز که گریان تو را روی پله ها دیدم. من برای هماهنگی پذیرایی دوستانم از اتاق بیرون آمدم و تو را سر در گریبان دیدم.

رها با التماس به من نگاه میکرد و از من میخواست که مانع گریه کردنت شوم. در این موقع تو سر بلند کردی و بدون حرفی به سرعت از خانه خارج شدی و من و رها را در بهت جا گذاشتی.



رها گفت: بابایی فکر کنم شیدا چون از شما ترسید!

گفتم: رها معلمت چرا گریه میکرد؟

گفت: نمیدونم. ازش پرسیدم اون جواب داد خیلی خسته ام.

با گفتن این حرف به سمت آینه قدی سالن رفتم. اخمی گره خورده بین ابروهایم داشتم و چشمانم از بیخوابی های شبانه که تنها دلیلش فکر کردن به تو بود قرمز شده بود. لبخندی زدم و گفتم: اولین عشق زندگیم از من میترسه!!

باید کاری برایت میکردم با این دیدارهای دیر به دیر هفتگی دردی را از تو نمیتوانستم دوا کنم.

یکبار که آی دی ات را برای دوستت میکردی نا خودآگاه از اتاقم شنیدم و اسم قوی عاشق برایم جالب بود، بی دلیل به خاطرم سپرده شد. برای کمک به شرایطت تصمیم گرفتم بطور ناشناس باتو در ارتباط باشم و اسم جامیسوو را به عنوان آیدی خودم انتخاب کردم.

با شروع ارتباط با تو فهمیدم که دچار استرس امتحان هستی که در شرایط روحی فعلی تو فرای تحملت بود. وقتی به علت اضطرابت پی بردم دست به دامن روزبه شدم که هر طور شده از فریدون بانک سوالات را به بهانه اینکه دوستی دارد و میخواهد امتحان دکتری شرکت کند بگیرد.

بعد از یک هفته مجدداً آن لاین شدی و این به معنای بخشیدن دنیا به من بود. به چت کردن هرشب با تو معتاد شده بودم و هر روز گوشه ای از شخصیت ساده و زیباییت برایم آشکار میشد و من کنجکاوانه در شناخت تمام و کمال تو بودم تا بلکه با برگرداندن شرایط روحی ات به حال اولیه راهی برای رهایی دل غمدیده ام پیدا کنم و غافل از اینکه در این مدت رفتارهای غیر قابل پیش بینی تو و شیطنتها و زبان شیرینت مرا هم از دنیای افسرده ام دور کرد. دل سپردن به حرفهایت، راهنمایی کردنت و تشویق به ادامه تحصیل همگی برای دور کردن تو از خاطرات آزار دهنده گذشته بود. با شاد شدن تو از قبولی در امتحان ورودی آموزشگاه من هم خندیدم.

تو تنها سرگرمی من شده بودی و بعد از ۳۷ سال احساس میکردم ریتم ضربان قلبم با ضربان قلب دیگری هماهنگ شده است. تو زندگی دوباره به من بخشیده بودی و در واقع تنها دلیل زندگی ام شده بودی.

بعد از اینکه متوجه شدم حرف رها در مورد ترسیدن تو از من حقیقت دارد و به من عنوان شوالیه داده ای، از خودم بدم آمد و انزجار از خودم تمام وجودم را در برگرفت.

صبح روز بعد به سر خاک المیرا رفتم. مدتها بود که او را تنها رها کرده بودم. زمانیکه در کنار قبرش نشستم دوباره احساس آرامشی را که بهم میداد حس کردم.

المیرا را دوست داشتم. همسرم بود. مادر فرزندم بود و مهمتر از همه دوستم بود و من را از محبتهای بیدریغ و بی شائبه اش سیراب کرده بود.

بهترین شنونده مشکلاتم بود که با صبر و آفری دلش را به درد و دلهايم میسپرد.

از احترامم به او چیزی کم نشده بود ولی تو برایم چیز دیگری بودی، یک اتفاق جدید در زندگی ام.

المیرا یک شمارش معکوس بود و تو دریچه ای به دنیایی از زندگی.



من با المیرا محبت کردن و از خودگذشتگی را آموخته بودم و با تو عشق را تجربه کردم. از او سپاسگزار بودم که رها را به من داد. که اگر رها نبود تو هم هیچگاه نبود.

از او خواستم تا مثل همیشه یاری ام کند تا بتوانم عشقم را به تو ثابت کنم. کوروس واقعی را به تو بشناسانم نه کوروسی که به دلیل دوره ای افسردگی خود را دربند یکسری قوانین بی سر و ته زندگی کرده است.

با المیرا به آرامش رسیده بودم و با تو به هیجان و سرزندگی و من با تمام ذرات وجودم طالب این هیجان بودم.

در راه بازگشت به خانه به فکر سفر شمال افتادم و یقین داشتم این خیال زاییده روح بزرگ المیرا بود.

از آن روز به بعد هفته های من در دو روز خلاصه میشد. روزهایی که تو برای آموزش رها می آمدی. هر بار که به چشمهایت نگاه میکردم بیشتر در آن دو چشم رویایی و افسونگر غرق میشدم تا روزی که خودخواهانه آن چشمها را برای خودم خواستم

یکبار روزبه به من گفت:

- کوروس برقی رو در چشمات میبینم که نشونه اتفاق بزرگی در زندگیته. اتفاقی به لطافت عشق.

روزبه فهمیده بود که من عاشق گنجشک کوچولویی شدم که دل کوچکش در مهربانی به اندازه یک دریا و در سختی ها به اندازه یک دانه ارزن است. او از عشق من به تو پی برده بود.

با کمک روزبه که از درد دل بینوایم خبر داشت، توانسته بودم اکثر روزهایی که تو در منزل هستی منم در خانه باشم. کنار تو بودن بزرگترین آرزوی من بود.

آن روز که در حیاط قورباغه را به دست گرفته بودی و دنبال رها میکردی نتوانستم خودم را در اتاق حبس کنم. خنده هایت 'نفس زندهایت' دويدنت و شادی ات همه با هم مرا به اوج میبرد و شادم میکرد

با دیدن من ترسیدی و این برایم رنج آور بود که از من فرار میکردی که هر دفعه باید به بهانه ای و به مدت کوتاهی در کنارت باشم و از فضایی که تو در آن نفس میکشی عطر عشق دریافت کنم.

من عاشق عصبانیت و حرص خوردنت بودم آن زمان که در دلت به من هزارتا بد بیراه میگفتی. تو تبدیل به یک موجود جالب و دوستداشتنی در زندگی من شده بودی که دیوانه وار میپرستیدمت و از خداوند متعال میخواستم که عشق به خودم را در چشمان زیبایت ببینم. هر روز را در انتظار فردایی بهتر و شیرین تر میگذراندم.

در زندگی من سه زن وجود داشتند. سه زن که سرنوشت من در دستهای گرم آنها بازی میکرد.

مادرم که دیوانه وار میپرستیدمش. المیرا که روح بزرگ و پر عطف او مرا وابسته الطافش کرد و سومین زن خانم کوچولی بود که با شیطنتها و رفتارهای غیر قابل پیش بینی و گاهی بی منطقش قلب مرا ربوده بود و هزار گاهی بیرحمانه میفشرد.

مستاصل به سوی روزبه شتافتم و از او خواستم که برنامه شمال را بچیند و گفتم کسی نباید از این موضوع خبردار شود و اشتباه روزبه در این بود که برای راحتی کار ریما را هم در جریان گذاشته بود و ریما هم موضوع را به کامران گفته بود و من و روزبه بیخبر از همه جا بودیم.



زمانیکه راز آن فردیکه قلب عاشقت را زیر گامهای خصمانه اش له کرده بود، برایم می نوشتی با هر جمله تو بر عشق من افزونتر میشد و در آن هنگام فهمیدم که علت حیات مجدد دل پوسیده من چیست تو با تمام ظرافت رفتاری و صحبت‌های عاشقانه ات، روحی تازه در کالبدم دمیده بودی.

شب قبل از مسافرت به شمال به کمد لباسهای قدیمی ام رفتم و تمام لباسهای اسپرتی را که سالها نپوشیده بودم بیرون آوردم. دلم میخواست در این سفر کوروس واقعی باشم نه شوالیه ای که از من در ذهن تو مجسم شده بود.

تمام لحظات در کنار تو بودن مرا در عشقت حریص تر و خودخواه تر میکرد. از دیدن تو سیر نمیشدم و در دلم هزاران نگاه را حلال کردم .

از محبت مادرانه ای که به رها میکردی ممنون بودم و از دعای آن پیرمرد محتاج در دلم نور جدیدی روشن شد. همه چیزت مرا بیتاب کرده بود نفس‌هایت 'خنده هایت' شیطنتها و حتی بوی کرم دست‌هایت.

با دیدن چشهای زیبایت با آن سیاهی بی انتهای شب 'اختیارم را از دست دادم و بی توجهی من نزدیک بود به یک سانحه غیر قابل جبران تبدیل شود .

ایکاش خودت می فهمیدی با آن آرایش دل دیوانه مرا زیر و رو کردی.

چه خودخواهانه در آن روز دعا کردم که تو و رها را تا آخر عمر در کنارم داشته باشم.

تو فرشته مهربانی بودی که قلب چوبی یک پینوکیو را زنده کردی.

زمانیکه پتو را رویم کشیدی بیدار بودم ولی ایکاش تا آخر دنیا میخواستیدم و تو هم در کنارم بودی.

با تمام خستگی راه صبور بودی 'به همه کمک میکردی و گلا یه ای نداشتی. موقع نماز خواندن محو نماز و راز و نیازت با خدا میشدم. در مسافرتان بود که پی بردم شیدای من دومرتبه به حال و روز اولش برگشته. تمامی تلاش من در ترمیم قلب کوچک او به همراه همت والای خودش به ثمر نشسته بود.

زمانیکه مجددا تو را با آرایش و لباس سوسنی دیدم برای اولین بار غیرت عشق را مزه مزه کردم و از اینکه کامران به تو نگاهی بیندازد خونم به جوش آمده بود. شیدای من 'به جرات میتوانم بگویم که در کنار ساحل آرزو کردم ایکاش ماسه های زیر پایت میشدم تا پاهایت را لمس میکردم. مردی که عاشق میشود طالب هردو است: روح و جسم معشوق!

با شنیدن دکلمه شعر حافظ از میان لبهای زیبایت و پی بردن به اوج آزادی روحت 'به خودم دیگر اجازه ندادم که تو را در بند خودخواهی سرکشم کنم و از حرفهایی که قرار بود در آن سفر به تو بزنم گذشتم. از خودم گذشتم تا منیت در تو به اوج برسد و به سان پروانه ای به دنبال گل مورد علاقه ات باشی. تو برای من خیلی زیادی بودی و قادر به هضم این اختلاف نبودم.

در بازار از شغفت حیران بودم مثل بچه ها از همه چی به وجد می آمدی و روح اسیر مرا در زندان وجودت اسیر تر میکردی.



بهترین و زیباترین لحظات مسافرتم را با تو گذراندم . هیچکدام از مسافرتهایم حتی آنها که به خارج از کشور بود خاطراتی وصف نشدنی برایم به جا گذاشت.

آنشب در اوج خودخواهی بودم و میخواستم این عروسک زیبا را فقط من بینم و مورد تیر رس نگاههای هوس آلود دیگران نباشد.

در بازگشت از سفر وقتی شرح مسافرتت را با آن شور و حال برایم مینوشتی و از احساس جدیدت گفتمی تصمیم گرفتم تا حقیقت را به تو بگویم. عشق به تو به حدی زیبا و دوست داشتنی بود که ارزش هزاران بار گدایی را داشت. و آن شب تورا به رستوران دعوت کردم تا مسیر این رابطه شیرین را به نفع خودم تغییر دهم. در رستوران وابستگی ات به خودم را در چشمانت حس کردم و این چیزی بود که من مدتها به دنبال آن بودم و این مرا از بازگو کردن حقایق منصرف کرد. با رفتن به انگلیس و درگیر شدن به امور شرکت تا چند روز از اینترنت غافل شدم وقتی پیغام تو را دیدم که برای من در فیس بوک عکسهایی را به عنوان سوغاتی گذاشتی به این نتیجه رسیدم که تو بیش از آنچه که من فکر میکردم به دنیای فرشته ها تعلق داری . باید خودم و تو را امتحان میکردم و میفهمیدم که تا چه حد در این عشق افلاطونی پا برجا هستیم. من وابستگی را در چشمان تو دیده بودم و باید ثابت میکردی که این وابستگی از عشق است نه عادت و باید خودم را در شدت عشق به تو محک میزدم. من نمیتوانستم با خودخواهیهای خودم آینده تو را به تباهی بکشانم. چیزی که باید من و تو را بهم وصل میکرد عشق سوزان بینمان بود نه حس وابستگی و دوستی ساده و یا خاطره یک سفر سه روزه. هر روز از غم دوری و دلتنگی تو رنجورتر میشدم و آنچه که به من قدرت مقابله با این هجران را میداد درد دلهایی بود که تو هرشب با من به عنوان دوست مجازی ات میکردی.

از خدا خواسته بودم که هر دوی ما را در این عشق یاری کند . هرشب بادیدن عکسهایت در فیس بوک به آرامش میرسیدم و هر روز با دیدن آنها انرژی میگرفتم. نوشته هایی که در فیس بوک می گذاشتی بارها و بارها میخواندم تا حدی که همه را حفظ میشدم. تو با ورودت به زندگی من ذره ذره نفسم شدی . یک نیمه وجودم شدی و روح و جسم را دگرگون کردی. وجود تو در کنارم به منزله اکسیر جوانی بود که هرچه بیشتر مینوشیدم نیازم بیشتر می شد. دوری ات بیتابم کرده بود تصمیم گرفتم به ایران برگردم و از تو بخواهم بقیه مسیر را باهم طی کنیم. روز آخر که به منزل آمدم، به وضوح دلتنگی را از نگاهت خواندم هرچند که تو نخواستی کسی از حس درونت خبردار شود. آماده بودم که در آن روز به عشق و بی تابی ام از دوری تو اعتراف کنم و به تو بگویم که صاحب قلب و زندگی ام شدی و ولی از تو بخواهم که لحظه لحظه با من باشی تا حسست کنم و هرم دستها' نگاهها و نفسهایت را به من ارزانی کنی. ولی با حضور کامران تمام نقشه هایم نقش بر آب شد. طنین درد آور صدای تو مرا هم به جنون کشانده بود. بعد از رفتن تو با خشمی بی سابقه به سمت کامران رفتم و بی توجه به حضور روزبه از او و ریما خواستم که منزل مرا ترک کنند و فراموش کنند که دوستی به عنوان کوروس داشته اند. تا شب به دنبال تو در کوچه ها و خیابانها میگشتم بارها به در منزلت آمدم ولی چراغهای اتاق خاموش بود.

دست از پا درازتر به خانه برگشتم و با وصل شدن به اینترنت منتظر توشدم. در آن شب صدای گریه هایت راشنیدم و نوشته هایت که مرا به عنوان یک حيله گرو فریبکار یاد کرده بودی خواندم. بوضوح از روشن بودن اسپیکر بیخبر بودی و گرنه شکلکهای گریه نمی فرستادی. غمی به درون قلبم راه یافت و دهلیز و بطن آن را احاطه کرد. با هر صدای گریه ات و با هر قطره اشکی که ریختی من هم در درونم مثل یک آوار فرو ریختم. بر من مسجل شده بود که تو را برای همیشه از دست داده ام

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد



یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

با وجود تلاشی که من در شناخت خودم به تو کرده بود وقتی برداشتت از من به عنوان یک انسان شاید بود دیگر جایی برای جبران نداشتم. برای آسایش و راحتی تو باید برای همیشه از زندگی ات بیرون میرفتم تا تو دومرتبه به آرامش قلبیت برسی.

دل از من ببرد و روی از من نهان کرد

خدارا با که این بازی توان کرد

شیدای من این تمام حقایقی بود که من از تو مخفی کردم. با وجود اینکه تمام ذرات وجودم خواستار توست برای آسایش و آرامش تو از زندگی ات بیرون خواهم رفت. من سه شنبه ساعت ۸ شب بلیط برای لندن گرفته ام و بعد از مدت کوتاهی رها هم به آنجا خواهد آمد چون با وابستگی او به تو بطور مسلم همیشه یک ارتباطی بین ما خواهد بود و مطابق حرفهایت همیشه با دیدن من دچار زجر و دردی فراوان خواهی شد. برای نجات عزیزترین فرد زندگی ام و برای اثبات عشقم به او که آرامش و خواسته او از همه چیز برای من در اولویت است بطور کامل خود را از زندگی ات حذف خواهم کرد.

در انتها از تو میخوام به احترام ساعات مقدسی با هم بودنمان و به حرمت عشق آسمانی که بین ما در حال شکل گرفتن بود کمی به نوشته های من فکر کنی و اگر حرفهایم را از صدق دل قبول کردی و ذره ای مرا بیگناه دانستی و اگر ذره ای احساس بودن در کنار من در وجودت شعله کشید هر چند ناچیز 'به سمت من بیا. مطمئن باش با آغوشی باز تو را پذیرا خواهم بود و تمام هستی ام را به پایت خواهم ریخت و برای جبران هرگونه سوء تفاهمی تمام وجودم را فدا خواهم کرد.

در غیر این صورت این عاشق گنهکار خود را تا پایان عمر از زندگی ات حذف خواهد کرد و روح آزاده اش تا ابد در سرگردانی به سر خواهد برد و در فراق تو در انتظار مرگ خواهد نشست.

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمان است این و دگرگون نخواهد شد

شیدای من با تمام احساسی که به تو دارم و با وجود میل وافری که در تک تک سلولهایم برای بودن با تو حس میکنم، تصمیم گیری را به خودت واگذار میکنم و راضی هستم به خواسته ی تو بدون اینکه ذره ای از محبت و عشقم به تو کم شود.

اسیر ناتوان منم امیر مهربان تویی

بکن هر آنچه میکنی رضای من ' رضای تو

با خواندن آن نامه چیزی در وجودم شکست و انعکاس صدایش تمام هستی ام را در بر گرفت. بارها و بارها نامه را خواندم و اشک ریختم و تا صبح در رختخواب درجا زدم و به تک تک کلماتش فکر کردم و برای هرکدام هزار معنی پیدا کردم. چیزی در وجودم اجازه نمیداد به سمت کوروس برگردم هر چند که تشنه صدایش بودم. تمام خاطراتم با او را از ابتدای آشناییمان بارها و بارها مرور کردم و به یاد هرکدام خندیدم و گریستم. مثل دیوانه ها شده بودم. خنده



و گریه ام قاطی شده بود نمیدانستم خوشحالم از کشف حقیقت 'حقیقتی که بارها با چشمهای ملتسمم از کوروس خواسته بودم تا برملا سازد و یا ناراحت بودم از اینکه ممکن است کوروس را برای همیشه از دست بدهم.

دومرتبه نامه را خواندم و خواندم و خواندم تا ماه لبخند به لب چشمک زد و رفت. شفق زد و خورشید اشعه های گرمش را سخاوتمندانه به اتاق تایید. آن روز در آموزشگاه بیروح تر و دلمرده تر از هر روز بودم و با یاد حرفهای کوروس ذره ای جان میگرفتم تا باقی روز را ادامه دهم ولی چیزی در وجودم مرا از بازگشت به سمت او باز میداشت و من به دنبال این حس مرموز بودم تا کشفش کنم. کوروس از راه دل با من سخن گفته بود پس کجای کار می لنگید.

دوباره خورشید از جایگاهش دست کشید و ماه لبخند مهربان خود را به جهانیان بخشید. و آن شب من دوباره در رختخواب درجا زدم.

دو روز از خواندن نامه کوروس میگذشت

نمیدانستم چند شبه است.؟ حساب روز ماه از دستم در آمده بود. روز آخری بود که باید تصمیم میگرفتم. از آموزشگاه مرخصی گرفتم و در اتاق کوچکم زانو به بغل نشستم و کاغذها را به دورم پراکندم. دو مرتبه خواندم و خواندم و به هیچ جا نرسیدم. دچار تضاد وحشتناکی بودم که روح آرامم را به هر سو میکشید و جسم ناتوانم را دستخوش حملات خود میکرد. محتاج صدای دلنشین کوروس بودم تا روحم آرام شود. روح پر نیازم محتاج به محبت فقط او بود نه فرد دیگری.

نمیگویی و میسوزی ' نمیجویی و میخواهی

بباطن تشنه عشقو ' بظاهر غرق حاشایی

باز به راهنمایی پدر نیاز داشتم و باید از او کسب تکلیف میکردم.

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش

کو به تایید نظر حل معما میکرد

به موبایل پدرم زنگ زدم:

بی مقدمه گفتم:

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود

از گوشه ای برون آی ای کوبک هدایت

پدر جواب داد که:

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست



هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کارخیز حاجت هیچ استخاره نیست

پدر راه را به من نشان داد و من با قطع کردن تماس به ساعت نگاهی انداختم از ۶ بعد از ظهر گذشته بود. به چند تا آژانس زنگ زدم هیچکدام ماشین نداشتند. عqlم دستور نمیداد دلم بود که مرا راه میبرد با جسمی خسته از بیدار خوابی شبانه و روحی خسته تر از عصیان دلتنگی شتابان لباس پوشیدم و به خیابان رفتم. یک ماشین دربست به فرودگاه گرفتم کمتر از دو ساعت به پرواز کوروس به لندن مانده بود. شاید به او نمرسیدم. این آخرین فرصت برای من و او بود. آخرین شانس برای پیدا کردن واژه دوستت دارم. این آخرین فرصت بود. پایان نزدیک میشد.

با وجود رفتن به سمت او هنوز آن حس مبهم در وجودم زبانه میکشید و قسمت احساس مغزم را مهار میکرد. گاهی باید غرور را شکست و قدم در وادی عشق گذاشت و با زبان عاشق به عشق اعتراف کرد چیزی که من از کوروس میخواستم و سکوت زبانی او این حس مبهم را در وجودم نشانده بود. من توقع داشتم که کوروس با زبان جسم با من حرف بزند نه با نامه و زبان دل و چشم. گاهی دوست داری حرفی را از دهان او بشنوی نه از چشمها. باید فرصتی دوباره به کوروس میدادم و عشق او را محک میزدم. مگر او نگفته بود برای حل سوءتفاهمها تا پای جان دادن پیش میرود پس اکنون زمان فدا شدن در عشق بود. او در این راه باید غرورش را فنا میکرد تا من جانم را به پیش میریختم. با این وجود در هیچ شرایطی نمیتوانستم کوروس را از دست بدهم. من یکبار در اوج گریه به ویرانه های دلم قسم خوردم که اگر کسی عاشق من شد به عشق او پاسخ دهم هرچند که عاشقش نباشم پس یکبار دیگر خودم را باید در اقیانوس بیکران عشق محک میزدم.

با چشمانی نگران به ازدحام ترافیک خیابانها به سمت فرودگاه میرفتیم. بعد از ۴۵ دقیقه به فرودگاه رسیدیم. کمتر از یکساعت به پرواز مانده بود. صد در صد مسافرها به سالن پرواز رفته بودند.

دوان دوان بدون توجه به اعتراض نگهبان به داخل سالن دویدم. تمام وجودم را چشم کردم تا کوروس را ببینم. باجه پرواز به لندن بسته شده بود و مسافران به سالن داخلی رفته بودند. به موبایلش زنگ زدم خاموش بود. ابری سنگین در چشمانم جای گرفت و جلوی دیدم را تار کرد در کمتر از ثانیه ای چشمانم بارانی شد و تمام اضطرابم را به صورت قطرات باران از چشمهایم رها کردم. کوروس رفته بود و من مانده بودم وسط سالن فرودگاه...

نه توان بازگشت داشتم و نه توان ماندن... تهی از هر امیدی شدم. پاهایم سست شد و چانه ام از فرط غم و ناراحتی میلرزید. ناامیدانه به سمت گیت پرواز چشم دوختم. در یک آن دوچشم میشی رنگ را دیدم که از در سالن اختصاصی بیرون آمد و رو به مسئول چک کردن بلیطها گفت:

-خانمی از شما سراغ فردی به نام کوروس شایان رو نگرفت؟

در چشمانش نگرانی بیداد میکرد و اضطراب را در تمام صورتش میدیدم.

با گامهایی سست و غیر قابل کنترل و چشمانی گریان به سمت میز چک کردن بلیطها رفتم.

اشک روی گونه هایم میغلطید. صدایم دو رگه شده بود. رو در رو و چشم در چشم کوروس، با بغض گفتم:

-خوشحال میشم اگه فرصت دیگه ای واسه شناخت بیشتر خودت به من بدی.



نگاه نگران کوروس به نگاهی ناباورانه و بعد به گرمایی روحبخش تبدیل شد و من شبم اشک را درگوشه آن چشمان زیبا دیدم.

با من آید به میخانه که جانان اینجاست

عشق و شوریدگی و حال و دل و جان اینجاست

در حالیکه از دیدن من دچار بهت و حیرت شده بود نگاه پر تمنایش را با نگاه من گره زد. به او نیاز داشتم با تمام وجودم. به محبتش، به عشقش، به نگاههای بی تاب و بی پروایش و گرمایی که از کنار او بودن در خودم حس میکردم...

ولی تا زمانیکه غرورش را نشکسته بود نباید به این حس درونی من پی میبرد. مرتب به خودم نهیب میزدم:

- شیدا خود دار باش.

سریعا به مامور کنترل بلیط گفت:

-من از سفر پشیمان شدم.

با گامهایی استوار و چهره ای خندان به سمت من آمد. شلوار جین خاکستری با بارانی نوک مدادی پوشیده بود و کیف سامسونتی در دست داشت. از دیدنش غرق در لذت شدم. عرق شرم بر چهره ام نشست. سرد سرد بود. سرم را پایین گرفتم و گرما را در گونه هایم حس کردم. به من نزدیک شد. گرمی نفسهایش که بوی سیگاری میداد و با بوی ادکلن تلخش قاطی شده بود به صورتم میخورد و مرا شیدا تر میکرد. قدم اول را او باید برمیداشت و خودش را بار دیگر به من معرفی و این اعتماد فرو ریخته را بازسازی میکرد.

دستش را زیر چانه ام برد از برخورد انگشتانش با صورتم گرمایی عجیبی در درونم بیداد کرد و من در شعله های عشق به کوروس سوختم. بازهم به خود نهیب زدم:

- شیدا خود دار باش هنوز اول راهی.

هرچند که با دیدار دو عاشق سفرها به آخر میرسند ولی من و او هنوز در اول راه بودیم... غرور افسار گسیخته باید از بین میرفت و به جای آن خضوعی ابدی شکل میگرفت. من نیاز داشتم که عاشق بودن کوروس را از زبان خودش بشنوم...

سرم را بالا برد و لبخند مهربانش را بر صورتم پاشید. در چشمانش برق شمع و مهربانی همخواب شده بودند.

با لحنی دلنشین که دل دیوانه ام را زیرو رو میکرد گفت:

-ممنونم خانوم کوچولو که اومدی. دیگه داشتم نومید میشدم. چرا سرتو پایین گرفتی؟ نمیخوای به من نگاه کنی؟ بازم که چشمات بارونیه.

گفتم: کوروس خواهش میکنم... من نیاز به زمان بیشتری دارم

با خنده گفت: تا قیامت فرصت داری. ولی قیامتت زود هنگامه.



با وجود اینکه در دلم جشنی بر پا بود و قلبم با خودش تانگو میرقصید خیلی جدی گفتم:

-من واقعا نیاز به زمان طولانی دارم.

درحالیکه قهقهه کوروس همه را متوجه خودش کرده بود گفتم:

-نگفتم چشمهات لو دهنده بدی هستن

جدی تر گفتم: همینکه گفتم

با خنده گفتم: من هم موافقت کردم خانوم کوچولوی عصبانی

با نگاه کردن به دستش که فقط کیف سامسونت در دست داشت گفتم:

- چمدونات؟

گفتم: باری نداشتم. هرچه منو به یاد تو مینداخت. اینجا گذاشتم.

زیر لب گفتم:

عزم هجران کرده ای شاید فراموشم کنی

منکه میدانم تو هم چون شمع گریان میشوی

و او آرام گفتم: موافقم

از سالن فرودگاه خارج شدیم. هوای سرد بیرون مرا به مبارزه می طلبید. از عجله ای که داشتم چیزی نپوشیده بودم. احساس مور مور شدن داشتم. نگاهی به من کرد و بارانی اش را در آورد و روی شانه های من انداخت با شیطنت گفتم:

اگه لباسای من نبود تو تا حالا حداقل یکبار ذات الریه رو تجربه کرده بودی

از خجالت لب به دندان گزیدم.

کمی از من فاصله گرفت. گفتم:

- همیشه موبایلتو بهم بدی باید جایی زنگ بزنی. موبایلم رو هم نیاوردم.

-حتما

موبایلم را به سمتش دراز کردم. موبایل را گرفت و فاصله اش را از من بیشتر کرد. به جایی تماس گرفت و آهسته حرف میزد فقط جمله آخرش را شنیدم که گفتم:

-مطمئن باشید. تا ابد مدیونتان هستم



بعد به طرف من آمد و دومرتبه تماس گرفت. بعد از ثانیه ای گفت:

-روزبه تویی؟ برای هفته دیگه یک بلیط به مقصد لندن بگیر تا خودت رو به جلسه آخر ماه شرکت... برسونی. الان هم دو تا اتاق در یکی از بهترین هتلای کیش برام تا سه روز رزرو کن.

صدای روزبه را نمیشنیدم

ولی کوروس داد زد:

-همینکه گفتم. تو به لندن میری. فعلا نمیتونم چیزی برات توضیح دهم. اتاقا رو که گرفتی به این شماره اس ام اس بده.

و بعد ادامه داد:

-به تو مربوط نیست. گفتم بعدا میگم.

گوشی را به من داد حس فضولی ام گل کرده بود.

گفت: شیدا بریم داخل فرودگاه... کار دارم.

به گوشی ام نگاه کردم که بینم با چه کسی ابتدا تماس گرفته است. شماره پاک شده بود.

در حیرت از اینکه چرا به روزبه گفت برایش اتاق در کیش بگیرد به دنبالش راه افتادم.

به سمت باجه فروش بلیطهای داخلی رفت و پرسید:

-دوتا بلیط برای اولین پرواز کیش دارید؟

نگاه مضطرب و پر از سوالم را به او دوختم بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

-مگه دوست نداشتی دریای جنوبو ببینی؟

با اعتراض گفتم: ولی آخه.....

کوروس گفت:

-خواهش میکنم به من اعتماد کن.

خانم فروشنده نگاهی به کامپیوترش انداخت و گفت:

-برای دو ساعت دیگه یک پرواز با ایر باس به کیش داریم و برای ۴ صبح پروازمون به کیش با هواپیما ساحا ست که ارزون تره.

کوروس گفت: با همون پرواز ایرباس میریم.

خانم فروشنده مجدداً به کامپیوتر نگاهی انداخت و گفت: سه تا جای خالی با ایر باس داریم.



کوروس گفت: لطف کنید دو تا بلیط صادر کنید ولی اول بگید کجا میتونم پولامو به ریال تبدیل کنم.

گفت: پولاتون چیه؟

گفت: پوند

به باجه ای اشاره کرد و گفت :

-اونجا

این موجود رسما با ایران خداحافظی کرده بود. حتی پول ایرانی با خودش برنداشته بود.

کوروس به سمت باجه رفت و من قدمهای او را با نگاهم میشمردم. بعد از چند دقیقه کوروس آمد ومدارک شناسایی خود را با پول دو بلیط به فروشنده بلیط داد و از من پرسید که کارت شناسایی دارم یا نه. همیشه کارت ملی ام همراهم بود. کوروس هر دو تا بلیط را گرفت و تو جیب جلوی پیراهنش گذاشت. هنوز بارانی او روی دوشم بود. بارانی را به او دادم و او هم آن را روی دستش انداخت. به آرامی دستم را از زیر بارانی گرفت و گفت:

- با هم به رستوران میریم هردو خسته و گرسنه ایم .

دچار برق زدگی شدم این چه کاری بود که کرد؟ و خشمگین دستم را از دستش بیرون کشیدم.

(چرا اینقدر بی اجازه به من دست زد؟ چرا میخواد باهاش به کیش برم؟ به خونواده ام چی بگم؟ کارم چی میشه؟)

و هزاران سوال دیگر در ذهنم نقش بست.

با کشیده شدن دستم از دستش نگاهی عصبی به من کرد و از مانتوی من گرفت و مرا به سمت اتاقی کشاند که بالای آن نوشته بود پاسخگویی به سوالات شرعی.

مرا به داخل اتاق کشاند من از تعجب شاخ و دم در آورده بودم و ازتصور اینکه در سرم شاخ باشد و در پشتم دم نا خود آگاه خندیدم. به خودم گفتم:

- خفه شو هیچوقت از مسخره بازی دست بر نمیداری. پسره همینطور تور به اینور اونور میکشونت تو هم مثل بی اراده دنبالش میری.

با صدای کوروس که با یک آقای معمم میانسالی صحبت میکرد به خودم آمدم.

کوروس میگفت:حاج آقا این خانم نامزد بنده ست که تصمیم داریم برای چند روز به مسافرت بریم ولی به دلیل مسائل شرعی، نامزدم از اینکه در کنار من باشه کمی معذبه. خواهش میکنم که یک صیغه محرمیت به مدت ۴ روز بخونید و شرط این صیغه فقط محرمیت باشه و هیچکدوم از دو طرف حق تعرض به دیگری رو نداشته باشه.

حاج آقا: پسر صیغه، صیغه ست و وقتی خونده میشه این خانم شرعا و عرفا همسر شماست پس شرط و شروط نداره.



چشمانم به حدی از این حرف کوروس گشاد شده بود که احساس میکردم همان موقع در حال پاره شدن است. فکم قفل شده بود انگشت اشاره ام را به علامت اعتراض جلوی کوروس گرفتم. نتوانستم حرف بزنم. بغض گلویم را میفشرد. به سرعت از اتاق خارج شدم.

با خودم گفتم:

- پسره پر رو منو میخواد صیغه کنه و بعد بیره ماه عسل. کورخوندی جناب شایان. این یکی رو دیگه نیستم.

با سرعت خود را به در ورودی فرودگاه رساندم. یکی به شدت مانتویم را از پشت کشید نزدیک بود به زمین بیفتم ولی تعادلم را حفظ کردم.

با عصبانیت به پشت برگشتم و کوروس را دیدم که مانتوی من در دستش است. در حالیکه بغض به گلویم چنگ انداخته بود، فریاد زدم:

چیکار میکنی دیوونه؟ نزدیک بود با کمر زمین بخورم.

چند نفر که از کنار ما رد میشدند، نگاهی متعجبانه به ما انداختند و کوروس سریعاً گفت: همسرمه.

ومن با چشمانی از حدقه درآمده به کوروس نگاه کردم و بلندتر گفتم:

-کی گفته من همسرتم؟ لابد الانم با همسرت داری میری ماه عسل؟ نه؟

کوروس که از این بی آبرو بازی من در فرودگاه کلافه شده بود.

در حالیکه مانتویم را میکشید من را به بیرون فرودگاه برد.

فریاد کشیدم: من میخوام به خونه برگردم.

گفت: چرا عربده میکشی؟ منکه دنبال این حرفا نبودم خودت از اینکه کنارم باشی معذب بودی. منم مجبور شدم اینکارو بکنم.

گفتم: باید هم معذب باشم.

با حالت مسخره گفتم:

-آقای محترم تو در انگلستان بزرگ شدی و دست زدن به خانم نامحرم برات عادیه. منکه تو ایران بزرگ شدم، اونقدرشعور دارم که بفهمم نا محرمی و این تن و بدن فقط مال یک نفره و اونم همسر منم نه کس دیگه.

لابد حرف منو جدی نگرفتی و فکر کردی شوخی کردم که گفتم نیاز به زمان دارم. این چه بازی مسخره ایه که شروع کردی؟ هیچ به آبروی من فکر کردی؟ به اینکه من باید چه جوابی به خونواده م بدم؟ حتما بعد از چند روز گم و گور شدن باید به پدرم بگم با دوست پسر من به کیش رفتم و چون اون میخواست بامن راحت باشه، چهار روز صیغه ش شدم و حالا هم سربلند به خونه برگشتم. نه آقا جون اشتباه گرفتی. ولم کن میخوام برم. تو هم برو انگلیس. غلط کردم اومدم دنبالت.



از این دادو بیداد من عصبی شده بود و با صدایی بلندتر از صدای من که از شدت خشم دورگه شده بود گفت:

-یکبار شد در تمام این مدت آشناییمون به من اعتماد کنی؟ یکبار شد بگی این مرد هم برای خودش اصول و عقایدی داره؟ یکبار شد در افکاری که نسبت به من داری کمی به من هم فکر کنی و منو بیرحمانه مجازات نکنی؟ یکبار شد به دل عاشق و دیوونه من فرصت آشکار شدن بدی؟ چه فکر کردی؟ هان؟!

سرم را که از ترسِ خشمش پایین انداخته بودم بالا گرفتم. در حالیکه صدایش را بلند تر کرده بودگفت:

-چی فکر کردی هان؟

چشمهایش از شدت عصبانیت قرمز شده بود و احساس میکردم مثل آتشفشان کوه فوجی یاما از سرش گدازه های آتش بیرون میریزد.

دستش را که روی چانه ام بود، می لرزید.

چانه ام را از بین انگشتانش با حرکت سرم بیرون کشیدم و چشمهایم را به زمین دوختم.

فریادی عصبی کشید:

-وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن.

از چشمهایش آتش میبارید. خدا را شکر جایی که ایستاده بودیم محل تجمع مسافران نبود وگرنه حسابی آبرو ریزی میشد.

به چشمانش نگاه کردم. همه چی در چشمهایش موج میزد غیر از ذره ای آرامش.

با لحنی آرامتر که غم در تماشش موج میزد گفت:

فکر میکنی من تا این حد کتیفم که تنها عشق زندگیم رو بدزدم و با اون واسه هوسرونی به مسافرت برم. آیا فکر کردی که من یک پسر بچه ۱۶ ساله م که خود مو اسیر هواهای نفسانیم و غریزه تازه آشکار شده ی خودم کردم؟

با حرص ادامه داد:

-نخیر خانم شاعره! تو هنوز بیشتر از اونچه که گفتمی به شناخت من نیاز داری. تو اصلا منو نشناختی و شاید هیچوقت هم نشناسی. اگه من حرفی زدم و کاری کردم فقط به خاطر آرامش و شادی تو بود. کسی واسه هوس رونی یکسال خودشو علاف یک دختر بچه بیفکر نمی کنه. تو منو اینطوری شناختی؟

باز صدایش را بلندتر کرد و گفت: هان؟ جوابمو بده؟

منتظر جواب من نشد و خودش ادامه داد:

-تورو خدا شیدا برای یکبار هم شده به من اعتماد کن. این کار امتحانیه برای هردو تامون. امتحانی از خویشتنداریمون.



در چشمهایش زل زدم اشک دیدم را تار کرده بود. دچار دو دلی شده بودم. از یکطرف عذاب وجدان حرفهایی را که زده بودم داشتم و از طرف دیگر کاری که او از من میخواست بر خلاف اصول اخلاقی من و خانواده ام بود.

زیر لب نالیدم: پدرم 'مادرم' خانواده ام. در اصول اخلاقی ما این کارا تعریف نشده. خواهش میکنم اجازه بده من به خونه برگردم. تو رو خدا نذار من همیشه با چشمای شرمگین به پدرم نگاه کنم

زیر لب گفت: پدرت از همه چیز خبر داره

خسته و مستاً صل از بیخوابیهای شبانه و هیجاناتی که از ساعات قبل تحمل کرده بودم با صدایی گرفته و بغضی که حالا شکسته بود، با بهت پرسیدم:

-اون از کجا خبر داره؟

ساعدم را از روی مانتو گرفتم. به سمت نیمکتی که کمی آنطرف تر بود برد و گفت: بشین.

خودش هم کنار من نشست. به سمتش چرخیدم و با چشمانی خسته و پرسشگر منتظر توضیح او شدم.

کوروس خسته تر و کلفه تر از من بود. با صدایی خسته گفت:

-بعد از اینکه تو از خونه من رفتی، دنبال راهی بودم که بتونم حقیقتو برات فاش کنم. باید تو رو برمیگردوندم وگرنه برای همیشه خودمم از دست میدادم. نمیتونستم ریسک کنم و به تو زنگ بزنم چون مطمئن نبودم جوابمو بدی. باید با احتیاط قدم برمیداشتم. یکبار به من گفته بودی که پدرت عاشق بوده و حال تو رو بهتر از همه درک میکنه. یک فرد عاشق فقط منو میفهمد.

باید دست کمک به سوی او دراز میکردم و برای نجات عشقم به پدرت متوسل میشدم. از روزه خواهش کردم که به بهونه ای شماره تلفن منزل پدرتو از فرشته بگیره. به خونه تون تماس گرفتم. خانمی گوشی رو برداشت که فهمیدم مامانته. خودمو دوست پدرت معرفی کردم واز مامانت خواهش کردم که گوشی رو به پدرت بده. در این مدت بخاطر عشق به تو بارها و بارها دروغ گفتم. کاری که همیشه ازش بیزار بودم و جزء ضعف اخلاقی میدونستم. من در مقابل عشق تو ضعف اخلاقی پیدا کرده بودم. عشق تو در حال کشوندن من به مرز نابودی و جنون بود باید زودتر تکلیفش روشن میشد. از پدرت خواستم که در خارج از منزل بدون اینکه کسی متوجه بشه اونو ببینم و اون هم زمانیکه گفتم میخوام در ارتباط با تو باهاش صحبت کنم پذیرفت.

چند روز بعد ازاینکه منو ترک کردی با جنون وحشتناکی به نیشابور رفتم و در مکانی که پدرت تعیین کرده بود اونو ملاقات کردم. تمام اضطرابم و ترسم که ناشی از اولین برخورد با پدرت بود با دیدنش به آرامشی ابدی تبدیل شد.

پدرت اونچنان گرم منو پذیرفت که اجازه دادم تمام احساساتم در حضورش آشکار بشه. مثل پسری شده بودم که از پدرش التماس میکنه تا اونو از قعر سردرگمی نجات بده. برای پدرت از اولین روز آشناییمون تا آخرین روز دیدار تو گفتم . از همه چی حرف زدم. نگاهم، احساسم، عشقم و مسافرتم با تو و اینکه تو حقت بیشتر از منه و اینکه یکبار ازدواج کردم و یک فرزند دارم و عشق به تو تمام هستیمو به نابودی کشونده .

از ارتباط اینترنتی تو با خودم گفتم و از اینکه در ابتدا فقط هدفم شناخت تو به عنوان یک فرد جالب در زندگیم بوده ولی حالا عشق به تو منو به کام نابودی میبره. از تمام لحظاتمون گفتم.



پدرت به حرفای من گوش میکرد. ازش برای گفتن حقایق به تو کمک خواستم . به پدرت گفتم که حتی حاضرم برای بازگردوندن آرامش قلبییت خودمو از زندگی تو محو کنم و بلیط لندن رو نشونش دادم. زمانیکه حرفامو به پدرت زدم اون فقط گوش کرد. بعد از اتمام صحبتام بهم گفت:

-اگه شیدا تو رو نپذیرفت، حاضری به خاطر عشقی که به شیدا داری برای راحتیش اونو ترک کنی؟

تمام صداقتمو تو چشمام ریختم و گفتم:

- برای آرامش اون از هیچ کاری کوتاهی نمیکنم.

پدرت نگاه مهربانی به من کرد و گفت:

چرا این حرفایی که به من زدی به خود شیدا نمیزنی؟

گفتم: میترسم اجازه صحبت بهم نده.

پدرت گفت: پس بنویس

در واقع پدرت راه ارتباط با تورو به من نشون داد. زمانیکه ازش خداحافظی کردم گفت:

-پسرم، از اینکه خالصانه حرف دلتو به من زدی ممنونم. تو لایق عشقی آسمانی هستی و من از بودن دخترم در کنار تو خوشحالم و از خداوند سپاسگزارم. ولی شیدا خودش باید در این مورد تصمیم بگیره. تو حرف دلتو صادقانه بهش بگو. شیدا زبون دل رو خوب میفهمه. مطمئنم به سمت تو میاد ولی از اون به بعدش به نیروی عشق تو مربوط میشه که چطوری پابندش کنی. و بعد ادامه داد:

در ره منزل لیلی که خطرهایست در آن

شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

بعد از برگشت از نیشابور مدام به صحبتای پدرت فکر میکردم و احساس میکردم او علاوه بر اینکه پدر توست پدری رو در حق من هم تموم کرد.

ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت

با درد صبرکن که دوا میفرستمت

چند شبانه روز خودمو تو اتاقم حبس کردم و از قلب دردمندم برات نوشتم.

بقیه رو هم خودت میدونی. موبایلتو که گرفتم به پدرت زنگ زدم و اجازه ت رو برای رفتن به کیش ازش گرفتم. با شناختی که از تو داشتم از پدرت خواستم که در صورت معذب بودن تو از روش شرعی استفاده کنم و اون هم در حالیکه نگران عواقبش بود از من خواست که با عمل به تعهدات وجدانی در مورد یکسری از مسایل در صورت نیاز اینکار رو بکنم. به پدرت اطمینان کامل دادم و گفتم شرفمو گرو میگذارم که دیدم تو در حال گوش کردن به مکالمه



من هستی. مطابق خواست پدرت قرار نبود تو از دیدار من با اون با خبر دار شی ولی سر سختی و لجاجت تو منو مجبور به اعتراف کرد. شیدا' تو از من خواستی که به تو فرصت بدم تا منو بیشتر بشناسی پس برای یکبار هم که شده، فقط یکبار به من اعتماد کن. هردو خسته ایم جسمی و روحی و بیرمق از بیدار خوابیای شبانه. هردو نیاز به یک تمدد اعصاب داریم تا بتونیم برای آینده مون تصمیم درستی بگیریم. حالا که فهمیدی پدرت از همه چیز خبرداره، انتخاب با خودته و من آزادت میدارم و تابع تو هستم. اگر میخوای به خونه بریم همین حالا برات ماشین میگیرم. از جا بلند شد و به سمت تاکسیهای فرودگاه رفت و من مانند مرده ای متحرک به سمت در ورودی رفتم و به سالن فرودگاه وارد شدم.

از دانستن اینکه پدرم از موضوع اطلاع دارد دلهره ها از وجودم پر کشید و آرامش خاصی پیدا کردم و حالا با پشتوانه محکمتر و اعتماد به نفس بیشتری میتوانستم تصمیم بگیرم.

به یاد آخرین حرفی که پدرم پشت تلفن بهم زده بود افتادم:

-در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

پدرم مرد با تجربه ای بود و اگر ذره ای به کوروس شک میکرد، محال بود که مرا به دست او بسپارد. به پشت سرم نگاه کردم کوروس به اندازه چند قدم عقب تر بود. ایستادم تا او خودش را به من برساند. در عرض شانه های من و به فاصله یک متر آنطرفتر قدم برمیداشت. به غرورش توهین شده بود.

او بالاخره با صحبتهایش به من گفت که عاشقم است ولی در نگاهش غرور ناشی از تملک روی خودم را میدیدم. یک حس خودخواهانه.... اینکه بدون هیچ توضیحی من را به اتاق برده بود و از حاج آقا میخواست که خطبه ی صیغه را بین ما جاری کند خودخواهی محض او بود. کوروس برای تصاحب کامل روح و جان من باید از غرورش میگذشت. من این حس تملک را دوست نداشتم و احساس بردگی میکردم. او باید غرورش را دفن میکرد تا مالک قلب و روحم میشد. جایی خوانده بودم که برای اثبات عشق باید غرور را جا گذاشت و من دنبال این بودم.

دوست داشتم به کوروس فرصت بیشتری بدهم. او با تمام لجبازیها و بچه بازیهای من کنار آمده بود و سعی کرده بود تا همیشه احترام من را نگه دارد و اول کسی که پیشرو در اهانت و مشاجره بود من بودم ولی من هم برای خود غروری داشتم که برخلاف غرور کوروس' این غرور متانتم را بیشتر میکرد نه اینکه ضعفم را به رخ بکشد. خودم را به سمت او کشیدم و او بی توجه به من گام برمیداشت. حرفهایی که به او زده بودم نوعی توهین بود ولی او هم باید قبل از این برخورد کمی برایم توضیح میداد.

بدون توجه به بی اعتنائی او به سمت اتاقی رفتم که چند دقیقه قبل با نفرت تمام از آنجا گریخته بودم. دلم میخواست حالا که پدرم خبر دارد و اجازه داده است با راحتی بیشتری در این سفر در کنار کوروس باشم. میدانستم که پدر مختصری از این مسایل را به مادر هم خواهد گفت.

این یک حقیقت محض بود که کوروس از عشق به من با پدرم سخن گفته بود و مرا از او خواستگاری کرده بود. کوروس چند قدم عقب تر از من ایستاد. به سمتش رفتم و تمام احساسم را در نگاهم ریختم و گفتم:

-معذرت میخوام. قبول کن تحمل یکسری از شرایط برام مشکله. فکر میکنم اگر به خواستت پاسخ بدم در این سفر در کنارت راحت تر هستم.



نگاهی به من کرد و گفت: مطمئنی؟

جرقه ای از امید و شادی را در چشمهایش درخشید.

گفتم: به شرط رعایت یکسری از شئونات بله

با هم به اتاق وارد شدیم حاج آقا با نگاه گرمی ما را به نشستن تعارف کرد و گفت: -عروس خانم بالاخره راضی شدن ؟

شرمنده از حرکت چند دقیقه قبلم گفتم: بله

حاج آقا رویش را به کوروس کرد و گفت:

-پدر عروس خانم اطلاع دارن؟

کوروس بیدرنگ موبایلم را خواست و شماره ای گرفت و به دست حاج آقا داد. حاج آقا بعد از گفتن چند کلمه مختصر گفت:

-مبارک باشه

موبایل را به من داد. به شماره نگاه کردم شماره همراه پدرم بود.

حاج آقارو به کوروس کرد و گفت:

-مهریه چقدر باشه؟

کوروس نگاهی به من کرد و من سریعاً گفتم: یک جلد کلام لله مجید ' ۱۴ شاخه گل مریم و یک کتاب حافظ

حاج آقا به کوروس نگاهی کرد و گفت:

-قبول دارید؟

کوروس گفت :

-یک مسافرت کامل اروپا رو هم حاج آقا اضافه کنید

نگاهی خندان به من انداخت و گفت:

- انشالله بقیه ش به وقتش.

حاج آقا صیغه را به مدت ۴ روز خواند و بعد از اتمام خطبه به کوروس گفت که دستم را بگیرد. کوروس به آرامی سر انگشتانم را گرفت

(بیچاره از من وحشت داشت بس که من سلیطه بودم!!)



انگشتانم را سریعاً از دستش بیرون کشیدم. اصولاً من آدم ضد حالی بودم. با صدای کوروس که میگفت " خانمم بریم." به خود آمدم.

(با خود گفتم چی گفت؟ خانمم؟ این هیچی نشده بود با من پسر خاله بود حالا هم که به قول حاج آقا شرعا و عرفا زنش بودم!)

از اتاق بیرون آمدم. با صدای موبایل چند قدم به عقب رفتم با اضطراب گفتم:

-خدا کنه بابام نباشه. به شماره نگاه کردم روزه بود.

گوشی را به او دادم و گفتم:

-آبروم رفت

کوروس لبخندی بر لب راند و گفت:

-نگران نباش خودش از همه بی آبرو تره. همین چند روز پیش مچ اون و فرشته رو تو اتاق کارش گرفتم.

(پس کوروس هم اهل مچ گیری بود!!!)

بالاخره به گوشی جواب داد:

الو

.....

شماره پرواز..... . واسه ساعت ۸:۳۰ شب . به محض اینکه بلیط گرفتی برام برگه رزرو را به هتل فکس کن

.....

بله با شیدا هستم

.....

روزبه فضولی نکن. برگردم همه چی رو برات میگویم. فقط خواهشا این دفعه اون زبون شلتو نگه دار و به کسی حرفی نزن حتی به خانمت. باشه؟

.....

قول بده روزه

.....

خداحافظ

به محض قطع شدن موبایل صدای بلندگو بلند شد و مسافران کیش را به جایگاه خواند. لب تشنه و گرسنه به سمت جایگاه رفتیم. بعد از اینکه مسئول پرواز بلیطهای ما را چک کرد، باهم به سالن انتظار وارد شدیم. گلویم از تشنگی



خشک شده بود و عطش وافری داشتم. کوروس هم دست کمی از من نداشت و مرتباً لبهای خشکش را خیس میکرد. تمامی مسافران بسیار مرتب و شیک بودند.

از کوروس جدا شدم و به دستشویی رفتم. به صورتم نگاه کردم هرچند رنگ پریده و خسته بودم ولی هنوز آرایش محوی را به چهره داشتم. داخل کیفم را گشتم فقط یک برق لب همراه بود. کیف اعتماد به نفسم را در خانه جا گذاشته بودم

وقتی به سالن انتظار برگشتم، کوروس آبمیوه و کیک از کافی شاپ کوچکی که در کنار سالن انتظار قرار داشت خریده بود. روی صندلی نشستیم. کوروس کیک و آبمیوه من را داد و خودش بلافاصله مشغول خوردن شد. آنقدر با عجله میخورد که یک آن آبمیوه به گلویش پرید و به سرفه افتاد.

با دستم آرام آرام به پشتش زدم سه تا که ضربه زدم نگاهم به دستم ثابت ماند.

خنده ای کردم و مجدداً به ضربه زدن ادامه دادم. دیگر شرمنده نبودم چون الان محرم کوروس بودم.

برخلاف من که با هر ضربه گرمای وجودم بیشتر میشد کوروس بیخیال سرفه میکرد. بعد از چند ضربه سرفه اش قطع شد. من هنوز آبمیوه ام را نخورده بودم. با احتیاط نی را داخل آبمیوه کردم. باید محتاط بودم که لباسم کثیف نشود و با گازه‌های بسیار کوچک کیک میخوردم.

کوروس نگاهی به من انداخت و گفت :

-تا جاییکه یادم میاد، تو خوردن ناز و کرشمه نداشتی؟ چرا اینطوری میخوری؟

از حرفش خندیدم راست میگفت. من وقتی گرسنه بودم مثل اژدها به غذا حمله میبردم.

گفتم: ماتیکمو نیاوردم میتروسم لبم پاک بشه.

نگاهی به من کرد و گفت:

-اعتماد به نفساتو فراموش کردی؟

گفتم: هیچی همراهم نیست حتی یک لباس خواب برای امشب ندارم.

قهقهه ای زد و گفت:

-گفت چه مدل لباس خوابی میپوشی عزیزم تا برات بگیرم؟

از حرفش سرخ شدم. بی ادب شده بود. تقصیر خودم بود که بیمحابا بهش خط میدادم

گفتم: بی ادب نشو منظورم لباس راحتی تو خونه بود

گفت: از همون بلوزو شلوار گلداری مامان بزرگا. ما رو باش فکر کردیم چند روز داریم میریم با زنون کیش تفریح

گفتم: ماه عسل که نمیری داری واسه یک سفر کاری میری.



گفت: اونوقت چه کاری؟

کمی فکر کردم و گفتم: تحقیق ' تفحص و شناسایی

آهی کشید و گفت: اونم همش روی من. کالبد شکافی نشم شناس آوردم!!

گفتم: به موقعش اونم میشی

با این حرف من ریز خندید و من خجالت زده از این جوابی که داده بودم به خوردن کیک و آبمیوه ام پرداختم.

سوار هواپیما شدیم و در صندلی خودمان نشستیم. با اشاره کوروس، من در صندلی کنار پنجره هواپیما نشستم و او هم وسط نشست و صندلی کنار راهرو را پسر جوان ۲۰ ساله ای اشغال کرد. آن پسر یکسره از بالای صندلی با سه تا خانم پشت سرمان صحبت میکرد. سرم شدیداً از بیخوابی چند شب اخیر درد میکرد. کمر بندم را بستم ' صندلی ام راخم کردم و سرم را روی صندلی گذاشتم و چشمانم را بستم.

مهماندارها مشغول چک کردن صندلی ها بودند و مرتباً تذکر میدادند که صندلیها را به حالت اولیه برگردانیم. با برگرداندن صندلی به حالت اولیه خواب برایم مشکل شده بود و به گردن و کمرم فشار وارد میشد.

کوروس بیصدا و آرام در کنار من نشسته و در فکر فرو رفته بود. چهره او هم خسته تر از من نشان میداد.

مثل اینکه یک کوه بزرگی را از دوشم برداشته بودند. احساس کرحتی و سستی میکردم. برای تجدید انرژی ام باید میخوابیدم و این صندلی راست، ستون مهره هایم را به درد آورده بود. با نهایت پررویی در صندلی خم شدم و سرم را روی شانه کوروس گذاشتم. و با احساس دستی که سرم را از روی شالم نوازش میداد به خواب رفتم. زمانی چشم باز کردم که مهماندار در حال تذکر دادن به مسافران برای بستن مجدد کمر بندها و برگرداندن صندلی به حالت اولیه بود.

به کیش رسیده بودیم و من در تمام مدت پرواز خواب بودم و سرم بر شانه کوروس بود. با باز کردن چشمهایم سرم را از روی شانه کوروس برداشتم. با دستش شانه اش را ماساژ داد.

به چهره من لبخندی زد و گفت: خانم کوچولوی من بیدار شده؟

در حالیکه ناخن انگشت اشاره ام را در دهانم گذاشتم ' سرم راپایین انداختم و با صدای زیریگولو گفتم:

-خانم کوچولو شرمنده ست که تمام راه اذیتت کرده.

بادیدن چهره من و شنیدن صدای من آنچنان خنده بلندی کرد که مسافر بغل دستی اش از خواب پرید و نگاه متعجبی به او کرد.

کوروس در حالیکه میخندید گفت:

-تو رو خدا یکبار دیگه بگو.

در حالیکه انگشت اشاره ام را به علامت هیس روی بینیم میگذاشتم گفتم:



ساکت باش همه دارن بهمون نگاه میکنن.

خنده اش قطع نمیشد سرش را دم گوشم آورد وگفت:

- هر روز چشم اندازای جدیدی از این خانم کوچولو می بینم. تو رو خدا یکبار دیگه بگو.

در حالیکه خودم را داخل صندلی صاف و صوف میگردم گفتم:

-مزه ش به یه بار بودنشه . اگه هی فرت و فرت زیزیگولو بشم بی مزه میشه.

بعد ادامه دادم : من خیلی گرسنه ام واسم غذا نیاوردن؟

گفت: چرا شکمو ولی چنان خواب بودی و خستگی از سر روت میبارید که حیقم اومد بیدارت کنم. غذا تو سانسونتم گذاشتم رفتیم هتل بهت میدم بخوری.

گفتم : تو نخوابیدی؟

-نه. اگه میخوابیدم کی بالشت تو میشد؟

-بیخشید به خدا نمیخواستم اذیتت کنم

-عیب نداره عوضش تو شب بالشتم میشی من میخوابم.

باز بی ادب شده بود. مشتی به بازوش زدم و گفتم: شرط و شروط یادت رفت؟

-نه بابا. میدونم الان برای تحقیق و تفحص میریم. به امید روزای بهتر دندون رو جیگرم میدارم

در حالیکه شکلک در می آوردم گفتم:

-به همین خیال باش.

هوایما به زمین نشسته بود و ما منتظر باز شدن در هوایما بودیم.

با خروج از هوایما باد گرمی به صورتم خورد. برای اولین بار بود که به کیش می آمدم. همیشه از دوستانم خیلی در مورد زیباییهایش شنیده بودم.

به کوروس گفتم: تو تا به حال به کیش اومدی؟

گفت: ۴ سال قبل با روزبه اومدیم. سفر کاری بود. دو روز بیشتر نموندیم و نتونستیم جزیره رو به خوبی بگردیم.

با اتوبوس به خروجی فرودگاه انتقال داده شدیم. مسافران همگی منتظر بارهایشان بودند و من و کوروس به دلیل نداشتن بار زودتر از بقیه خارج شدیم.



همه چیز کیش برایم تازگی داشت بعد از خروج از فرودگاه چشمم به گل‌های کاغذی کنار خیابان و درخت‌های نخل افتاد که همگی بیان کننده حیاتی پایدار بودند. در حالی که در مشهد ما هنوز برگ‌های جوان و گیاهان تازه رسته را می دیدیم.

هوا گرم و شرجی بود، ولی قابل تحمل.

تمام ماشینهای پارک شده جلوی فرودگاه خارجی بودند.

کوروس به باجه فروش فیش تاکسی رفت و با اشاره به من سواریکی از تاکسیها شد. من هم به دنبالش سوار شدم. داخل ماشین کولر روشن بود که بعد از تجربه آن گرما، لرز خفیفی را احساس کردم. کوروس رو به راننده کرد و گفت:

-الان پاساژ بازن؟

راننده نگاهی به ساعت ماشین کرد.

ساعت حدود ۱۰:۳۰ بود.

در حالیکه از آینه به کوروس نگاه میکرد گفت:

-چیز خاصی نیاز دارید؟

کوروس گفت: ما نتونستیم برای خودمون لباس بیاریم و فعلا یک دست لباس راحتی برای امشب لازم داریم تا فردا به بازار بریم و خرید کنیم.

راننده متعجب به کوروس نگاه کرد و کوروس ادامه داد:

-راستش ما اصلا قرار نبود به کیش بیایم امشب یکدفعه با پیدا کردن بلیط عازم کیش شدیم.

به ظاهر توضیح کوروس راننده را قانع نکرده بود.

در حالیکه علامت تعجب را روی صورتش به وضوح میدیدم گفت:

-مغازه های یکی از پاساژ دیرتر از بقیه تعطیل میشه. اونجا چند تا لباس فروشیه که صاحب یکی از اونا با من دوسته شما رو به اونجا میبرم اسم مغازه ش بهاره. وقتی رفتید بگید عبدالله معرفی کرده تا هواتونو تو قیمتا داشته باشه.

تمام مسیر از شیشه به بیرون نگاه میکردم تا این جزیره زیبا را بینم.

شهر سازی کیش بسیار زیبا و مدرن بود بطوریکه حس میکردم در یکی از کشورهای اروپایی به مسافرت آمده ام.

با رسیدن به بازار از ماشین پیاده شدیم و از راننده تشکر کردیم. وارد پاساژ شدیم. تمام مغازه ها پر بود از اجناس خارجی و به روز. به مغازه مورد نظر رسیدیم. مغازه لباس فروشی بزرگی بود. به نظر همه چیز داشت. وقتی وارد



شدیم فهمیدیم هر قسمت از آن به چیزی اختصاص داده شده است. لباسهای زیر هم بدون هیچ پوششی در ویتترین گذاشته شده بودند. ابتدا به سمت لباسهای راحتی رفتیم که مردانه و زنانه کنار هم بود.

لباسها همگی زیبا بودند با رنگهای متنوع. از فروشنده خواستم چند تا را برایم بیاورد تا ببینم. کوروس هم کنار من مشغول نگاه کردن لباسهای راحتی مردانه بود. لباسها رابالا و پایین می کردم یکی از آنها را انتخاب کردم.

خواستم بگویم که لطفا این را برایم بسته بندی کنید که کوروس مرا صدا زد:

-شیدا جان، بیا ببین کدوم یکی از اینا زیباست؟

لباس را کناری گذاشتم و به طرفش رفتم چند تا از لباسهای راحتی مردانه که شامل پیراهن جلو دکمه دار و پیژامه بود به من نشان داد.

گفتم: من اینو میپسندم

فورا به فروشنده گفتم: اینو واسم بیچید

چند تا تی شرت هم نشان داد و گفتم: سه تا از اینا رو هم انتخاب کن.

بعد از گرفتن لباسها به من گفتم: تو انتخاب نکردی؟

گفتم: چرا یکی رو پسندیدم تو هم بیا یک نظری بده.

کوروس گفتم: چند تا بردار. اینجا گرمه و زیاد عرق میکنی پس باید لباساتو تند تند عوض کنی.

چشمم به یک لباس خواب زیبای نازک صورتی افتاد که یقه هفت بازی داشت و جلوی یقه اش یک گل کوچک بود. آن را هم برداشتم.

خریدمان به اتمام رسید و ما به سمت صندوق رفتیم. کوروس اجازه نداد من خریدهایم را حساب کنم. از همه چیز خریده بودیم از لباس زیر گرفته تا شلوار جین وغیره.

(مغازه یارو رو غارت کردیم و طرف از پولی که به جیب زده بود کلی کیف کرد!!!)

از مغازه که بیرون آمدیم. کوروس به یک مغازه دیگر اشاره کرد. مغازه لوازم آرایشی و محصولات بهداشتی بود.

پشت ویتترینش ایستادیم. کوروس گفتم: خانمی هرچی میخوای انتخاب کن

(حسابی توهم زده. خانمی!!! چه غلط!!!)

و بعد یاد شعر خانمی چشماتو باز کن/ خانمی به من نگاه کن افتادم که شهلا و شهین میخواندند و من مسخره بازی در می آوردم و چشمهایم را باز میکردم و بعد لوچ میکردم و به آنها نگاه میکردم. یادش بخیر چقدر خوب بود وقتی همه با هم تو خانه بابا بودیم.

بلند بلند خندیدم. کوروس گفتم: چیزی شده ؟



-یاد یکی از خاطره هام با خواهرام افتادم. ببخشید همیشه واست تعریف کنم.

-اشکالی نداره. منم دارم واست.

-تو رو خدا این چند روز تلافی تعطیل... باشه؟

در حالیکه با دودستم که پر از پلاستیک بود' آویزان ساعد لختش شدم :

-تو رو خدا قول بده! باشه؟ تو رو خدا کوروس؟ این جا دیگه ضد حال تعطیل... باشه؟

با خنده ای که سعی در نگهداشتنش نمیکرد گفت:

-تا حالا ندیده بودم اینطوری التماس کنی؟

دستش را ول کردم و خودمو صاف و صوف کردم و گفتم:

-بی مزه. منو بگو. هی با خودم میگم (لحنم را زیز زی گولو کردم) زی زی گلو . این شوووهرته... تاج سرتتهه... بهش احترام بذار ماددر!

صدایم را به حالت عادی برگرداندم و ادامه دادم: ولی این کوروس که نمیذاره.

بچه پررو همانجا بین هزار تا چشم دستش را انداخت به دور شانه ام و مرا به خودش چسباند و گفت:

-باشه عسلم. تلافی تو این چند روز تعطیل.

خودم را از بغلش کشیدم بیرون و گفتم:

-هوی! آقاهه! مثل اینکه اینجا ایرانه! ما هم توپاساژیم ها!!! همه دارن نگامون میکنن.

سرش پایین آورد و چشم در چشم من قرار گرفت و با شیطنت گفت:

-تقصیر خودته.

به مغازه لوازم آرایشی وارد شدیم.

با کلی خرید و پلاستیک به دست از پاساژ بیرون آمدیم در هنگام خروج از پاساژ چشمم به یک مغازه کیف فروشی افتاد به آنجا رفتیم و یک چمدان دو نفره انتخاب کردم

کوروس گفت: یکی میخری؟

گفتم: آره . بیخودی چرا دوتا بخریم. با یکی هم کارمون راه میفته البته اگه لباسات تحمل همنشینی با لباسای منو داشته باشه.

باصدای که شیطنت ازش میبارید گفت از خوداشونم هست. خصوصا اونهاییکه.....

محکم به بازویش زدم و گفتم: هیس!



(از موقعیکه این صیغه خونده شده ، کوروس هم خیلی بی ادب شده !!! فکر کنم به دعایی تو اون خطبه بود که اینو بی حیا کرده. فرشته و گلبرگ هم بعد از عقد بی حیا شدن!!!)

از پاساژ که بیرون آمدم گفتم :

-کوروس شب رو کجا میمونیم؟

مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد گفت:

-چرا روزه زنگی نزد. شیدا موبایلت کجاست؟

-تو کیفم

یادم آمد که تو هواپیما اونو خاموش کردم.

موبایل را از کیفم در آوردم و سریعا روشن کردم. به محض روشن شدن موبایل ' صدای زنگ موبایل مثل تلفنی که اشتباهی به برق زده باشند، بلند شد.

گوشی را به سمت کوروس گرفتم و گفتم: روزه

کوروس: الو روزه. چی شد؟

.....

-تو پرواز موبایل رو خاموش کردیم

.....

-آره الان کیشیم

.....

-چی گفتی؟ یک سوپیت یک اتاق خوابه فقط تونستی گیر بیاری؟

.....

-هیچ هتلی جا نداشت؟

.....

خب حداقل لب دریا بودنش عیبشو جبران میکنه. میتونی برگه رزروو برامون فکس کنی. تو کجایی؟

.....

سلام برسون. پس شماره رزروو برام ارسال کن. بلیط لندن واسه هفته دیگه گرفتی؟

.....



به خدا نمیتونم برم. زندگیم رو هواست. جبران میکنم.

.....

مواظب اوضاع باش. خدا حافظ. ممنون بابت همه چیز

با قطع کردن گوشی به کوروس نگاهی انداختم طبق معمول لبخند مهربانی زد و گفت:

-بریم هتل. روزه یک سوییت کنار دریا واسمون گرفته.

تو فکر یک اتاق خوابه بودنش بودم. میترسیدم که از کوروس سوال کنم تا باز با خشم اژدها مانندش، وجدان اخلاقی اش را یاد آوری کند.

(خودت کردی که لعنت بر خودت باد!!! پای همه چیشم وایستا!!!)

به هتل رسیدیم استقبال گرمی از ما شد. لابی هتل بسیار زیبا و شیک بود. دلم میخواست روی موبلهایش لم بدهم و فیلمی را که از ال سی دی بزرگ روبروی مبلها پخش میشد تماشا کنم.

در حالیکه منگ فیلم شده بودم کوروس دستم را گرفت و گفت:

-بریم عزیزم!

-پذیرش هتل شناسنامه هامونو نخواست؟

-چرا... ولی من گفتم که یکدفعگی از مشهد راه افتادیم. در ضمن من تلفن حراست فرودگاه مشهد رو از اون جا ج آقا گرفتم تا اگر مشکلی بود از هتل با خودشون تماس بگیریم و شرعی بودن رابطمونو تایید کنه. ولی خوشبختانه با دیدن شماره حراست فرودگاه مشهد و اصرار من به تماس با اونجا به حرفای من اعتماد کرد و مشکلی پیش نیومد.

سوییت در طبقه چهارم از یک هتل آپارتمان ۵ طبقه بود. وارد سوییت که شدیم. یک هال تقریباً ۲۰ متری داشت با دیوارهای گرمی رنگ که یک دست مبل راحتی زرشکی و یک تلویزیون در آنجا بود. و دری که به یک اتاق باز میشد. در کنار اتاق در دیگری وجود داشت که احتمالاً سرویس بهداشتی بود.

کوروس چمدون را به داخل اتاق برد و من هم دنبالش راه افتادم.

اتاق بزرگ نبود به حدی که فقط یک تخت دونفره و یک آینه قدی که بالای پاتختی نصب شده بود در آن اتاق جا گرفته بود.

دیوارها به رنگ طوسی بی حال که در بعضی از جاها با کاغذ دیواری صورتی پوشیده شده بود. رو تختی و کوسنها هم نقره ای بودند. کوروس چراغهای هالوژن را روشن کرد. به رنگ بنفش خیلی کم حال بودند. به اتاق حالت رویایی داده بود.

در انتهای اتاق پنجره بزرگی وجود داشت که با یک پرده نسبتاً کلفت صورتی پوشیده شده بود.



به سمت پرده رفته و با دستم کمی کنارش زدم. دریا زیر پا بود. چراغهای جزیره بدجور به من چشمک میزدند. منظره نفس گیری بود.

بی اختیار داد زدم:

-کوروس ' کوروس ' بیا اینجا... بیا دیگه... ببین چقدر زیباست.

کوروس به کنارم آمد و ایستاد در حالیکه هیجان همه وجودم را فرا گرفته بود، با انگشت اشاره ام به دریا و ستاره ها و نور چراغها اشاره میکردم و او را تشویق میکردم که به رد انگشت من نگاه کند.

در همین حال گرمای دستی را دور کمرم احساس کردم که کمی مرا به سمت خود کشید. برای یک لحظه دریچه های قلبم بسته شد و زمان توقف کردو بعد قلبم با شدت بسیار زیاد خون را به رگهایم فرستاد که گرمای آن را در صورت و تمام اندامهایم حس کردم. شمردن تعداد ضربان قلبم غیر ممکن شده بود و مرغ عشق زندانی سینه ام دیوانه وار خود را به دیوارها میزد.

دست دیگرم را روی قلبم گذاشتم (آروم بگیر! چرا اینقدر محکم میکوبی؟ اتفاقی نیفتاده! یک تماس فیزیکی ساده از روی لباس!)

ولی خودم میدانستم که این حرفها فقط توجیه کردن است و احساس کردم رشته ای از کنار قلبم مرا به کوروس پیوند زد که هر لحظه این رشته کلفت تر میشد و مرا به قعر حسی تازه متولد شده میبرد.

کوروس که به حال درونی من پی برده بود حلقه دستش را تنگتر کرد و مرا بیشتر به سمت خودش کشید. کاملا به کوروس چسبیده بودم.

به سمتش نگاه کردم او تمام مدت به من زل زده بود و اصلا به بیرون توجهی نداشت.

در چشمانش نوری میدیدم که بی سابقه بود.

درخشش فانوسهای آسمان را در چشمان او دیدم. به صورتم نگاه کرد و بعد چشمهایش به روی لبهایم لغزید.

ترس کم کم وجودم را در برگرفت. لب زیرینم را به شدت گزیدم.

دومرتبه چشمهایش را از لبهایم به سمت چشمهایم برد.

لحظه ای به من نگاه کرد و بوسه ای در حد نوک زدن بر روی گونه ام زد و سریعا از اتاق بیرون رفت.

دستم را بر جای بوس روی گونه ام گذاشتم.

گونه ام گرم شده بود.

برای یک لحظه زمان توقف کرد و من مسخ شده در همانجا ایستادم.

پاهایم قدرت حرکت نداشتند.

دستم را به دیوار گرفتم و روی تخت، کنار پنجره نشستم و غرق درحالت خلسه گونه ام شدم.



سکوت همه جا را فرا گرفته بود. احساس میکردم از این جو سنگین نفسم بند آمده است.

کوروس هم صدایش در نمی آمد. اصلا نمیدانستم کجاست؟

چشمم به دری افتاد که در کنار کمد دیواری اتاق قرار داشت.

در را باز کردم از این جا هم به سرویس بهداشتی راه داشت.

چقدر دلم میخواست حمام بروم و سنگینی ای که مثل بختک روی وجودم افتاده بود با آب بشویم.

آبی به صورتم زدم و به اتاق برگشتم.

به آینه قدی نگاه کردم از خستگی و بی حالی مثل روح شده بودم.

لباسهایم را در آوردم. از شرعی بودن هوا لباسم به تنم چسبیده بود. آنها را در یکی از پلاستیکها گذاشتم.

لباسها را تا کرده و جاسازی کردم. از دیدن لباسهای زیری که مخفیانه از من خریده بود خنده ام گرفت.

لباسهای زیر خود را برداشتم و در یکی از کسوهای پاتختی گذاشتم.

چمدان مرتب شده بود یک رمز برایش گذاشتم و درش را قفل کردم

دلم میخواست از لوازم آرایش جدیدم استفاده کنم. کلی ذوق داشتم. دستم را به سمت سایه سوسنی بردم

(میخواهی امشب بیچاره کنه؟! همش کرم بریز و بعد هی ادای راهبه ها رو درآر!!!)

به لبم کمی رژ صورتی زدم و رویش برق لب توت فرنگی مالیدم.

چشمهایم بیحالم را با خط چشم ظریفی حالت دادم که کشیدگی اش را بیشتر میکرد.

به آینه قدی نگاهی انداختم از دیدن قیافه ام ذوق مرگ شدم.

خم شدم و آینه را یک بوس جانانه کردم.

شکل لبم مثل یک عکس برگردون روی آینه افتاد.

دومرتبه ماتیکم را تجدید کردم.

(اختیار دارید! باید با اعتماد به نفس کامل پیش کوروس میرفتم! ولی این لوازم آرایشهای خارجی که کوروس واسم

گرفته هم تومنی صد نار با اون دره پیتی ها که استفاده می کردم فرق داره!) گیره بزرگ گلم را به موهایم زدم.

(خدایی! اگه این کلیپس گلدارهای بزرگ نبود ما خانمها چیکار می کردیم!؟)

شال سفیدی را که خریده بودم، سرم کردم. در حالیکه برای خودم شکلک در می آوردم به سمت در اتاق رفتم.

بهترین اخلاقی که داشتم این بود که حوادث را خیلی زود فراموش میکردم و خجالتم لحظه ای بود.



صدای کوروس از بیرون می آمد که میگفت:

-شیدا یادت باشه فردا صبح قبل از بیرون رفتن اسم یکسری از وسایل مورد نیازمونو بنویسیم تا تو بازار وقتمون گرفته نشه' در ضمن اسم کسایی که میخوای براشون سوغاتی بگیری یاد داشت کن . اسم روزبه و فرشته هم یادت نره . کنار اسم روزبه دوتا ستاره بذار.

در چارچوب در اتاق ایستادم. کوروس در حالیکه روی مبل سه نفره نشسته بود و با کنترل بازی میکرد به تلویزیون خیره شده بود.

در حالیکه به سمت کوروس میرفتم تا روی مبل بشینم گفتم:

-حالا چرا واسه روزبه دوتا ستاره بذارم؟

چشمهایش از تلویزیون کنده و به روی من ثابت شد. روی مبل سه نفره با فاصله از کوروس نشستم.

دستش را بالا آورد و به سمت شالم برد. گفتم:

-اجازه دارم؟

خودم هم حوصله این شال و روسری را نداشتم. گرما و شرجی بودن هوای کیش خفه ام میکرد.

هیچ عذر شرعی نبود که خودم را بیش از حد معذب کنم.

لبخندی به او زدم و با لحنی خجالت زده سرم را پایین انداختم و گفتم:

-خودم برش میدارم.

-نه...

بدون هیچ مکثی به آرامی شال را از روی سرم برداشتم . گیره موهایم را باز کرد موهای سیاه و براقم که از رطوبت هوا نمناکتر و براقتر شده بود و تا حدودی فر خورده بود به دورم مانند آبشاری فرو ریخت.

خودم به او اجازه داده بودم ولی از نگاههایش معذب بودم.

نزدیکتر آمد و دستش را دوباره دور کمرم انداخت و مرا به خودش نزدیک کرد و گفت: -عاشق همین لبخندت' موهات و خجالتت شدم.

از خجالت ذوب شدم. خودم را کمی کنارتر کشیدم که او با شدت بیشتری مرا به سمت خودش کشید و گفت:

-حالا که بهونه ای نداری . خواهش میکنم منو حداقل از این محروم نکن.

به چشمهایش نگاه کردم پر از خواهش و تمنا بود.

چیزی نگفتم و باز احساس کردم آن رشته محکم تر شد.



فرشته خواب دور سرم به پرواز درآمده بود. با تمام مبارزه و جدال من سرانجام من را با خودش به عالم رویاها برد. چشمهایم را که باز کردم، روی تخت بودم و ملحفه ای رویم کشیده شده بود. با وحشت به کنارم دست کشیدم خدا را شکر خودم تنها روی تخت خوابیده بودم. اشعه های آفتاب به سختی از تا رو پود پنجره به داخل اتاق سرک میکشیدند. به یاد دیشب افتادم. من روی مبل در بغل کوروس خوابم برده بود. چه کسی من را به روی تخت آورد؟ پس کوروس کو؟

به آرامی از اتاق بیرون رفتم. کوروس روی مبل سه نفره خوابیده بود.

لباسهایم را در نیاورده بود.

(شب بدی روگذرونده ' با این شلوار جین و پیراهن مردونه و خواب روی مبل!)

به موبایلم نگاه کردم ساعت ۱۲ ظهر بود. از وقت صبحانه گذشته بود و باید نهار میخوردیم. تازه یادم آمد، دیشب هم شام نخوردم و غذای هواپیما در کیف کوروس مانده بود.

(زود اونو از کیف بیرون بذارم وگرنه بوی فسادش همه جا رو میگره!!!)

در اتاق را قفل کردم و به حمام رفتم. سریع یک دوش گربه شور گرفتم لباسهای نو را پوشیدم وکلی ذوق کردم. اولین بار بود که این همه چیزهای تازه را باهم داشتم.

چشمم به جای لبم روی آینه افتاد. بعضی ازقسمتهای آن پاک شده بود. مثل اینکه کسی روی آن را بوسیده بود.

بی اختیار دستی به لبم کشیدم و سریعا مشغول آرایش کردن شدم. یاد حرف کوروس افتادم که گفته بود لیست وسایل مورد نیاز و سوغاتی هارو بنویس. دیشب آنقدر سرگرم مسایل عشقولانه بودیم که کوروس به من نگفت چرا کنار اسم روزبه دوتا ستاره بذارم.

تقویم کوچکما از کیفم در آوردم و شروع به لیست کردن وسایل مورد نیازم کردم. به خودم که آمدم سه صفحه فقط مایحتاج من بود.

(خدا رو شکر!! فرجی شد و کوروس منو به کیش آورد وگرنه میمیردم از نداری!!)

لیست سوغاتیها را هم نوشتم. ولی چطوری اینها را میدادم.

(اینم سوغاتی های من از سفر ماه عسل ' پدر و مادر و خواهرها و برادر مهربونم!!! یه روز که آنها از آسیا افتاد بهشون میدم!! حالا مگه قرار بود من زن کوروس بشم؟)

کارم که تمام شد به ساعت دیواری نگاه کردم از یک بعد ازظهر گذشته بود. ترشح اسید معده ام بیداد میکرد.



چند روز بود درست و حسابی غذا نخورده بودم و از دیروز ظهر هم رسماً به شکمم ظلم کرده بودم.

به آهستگی از اتاق بیرون رفتم. کوروس غرق در خواب بود.

به آرامی شانه اش را تکان دادم و گفتم:

-کوروس . کورس. بلند شو ساعت از یک هم گذشته

جوابی نداد دومرتبه شانه اش را تکان دادم.

(نه انگار مرده !!!)

اصلاً جواب نداد.

با شدت ملحفه رو از روش کشیدم و داد زدم:

-پاشو خوافالو! همه غذاها تموم شد.

یکی از چشمهایش را باز کرد و گفت:

-نمیتونستی این دفعه هم آرام صدام کنی؟

-پاشو مارمولک...

بلند شد و روی مبل نشست. بدنش را به دو طرف کشید و گفت:

-دیشب اصلاً نخوابیدم تازه یه چند ساعتیه خوابم برده.

-خوب میخوابیدی؟

-چطوری؟ بنده که در این سفر نقش بالشت و تشک شمارو دارم بازی میکنم. واسه چمدونم رمز گذاشته بودی و

درش قفل بود. تختو هم که اشغال کرده بودی . اونوقت چطوری باید میخوابیدم؟

-خدا پدرتو بیامرزه حداقل سبکی و تونستم بغلت کنم و بیارم رو تخت بذارم و گرنه باید تا صبح نشسته

میخوابیدم.

با بدجنسی گفتم:

-خب اون موقع دیگه دراز نمیکشیدی، گرد میکشیدی!!

-حاضرم اگه تمام شبا تا آخر عمر تو بغلم باشی، گرد بکشم.

(وای خدای من! این باز بی تربیت شد!)



به سمتش رفتم دو تار مو از موهایش را به دستم گرفتم و با سرعت کندم. دادش در آمد.

-اینم تنبیه بی تربیت شدنت.

-تقصیر منه که گذاشتم دیشب به آرومی بخوابی و جای خوبو به تو دادم!!!!

نگاه شیطننت باری به او کردم و گفتم: بابا! مرام! کی گفته فردین مرده؟

با خنده پشتم را به او کردم و به سمت اتاق رفتم، تا قفل چمدان را باز کنم که دستی موهایم را کشید.

برگشتم و با حرص گفتم:

-باز چی شده؟ تو چرا یهو به آدم حمله میکنی؟ این موئه عزیز دلم. دم اسب نیست. دردش میاد. خوبه منم موها تو بکشم؟

در حالیکه میخندید گفتم: نه که دو لایخ از موهامو نکنی؟

زبانم را در آوردم و شست یک دستم را روی بینی ام گذاشتم و وشست دیگر را روی انگشت کوچک دستی که روی بینی ام بود. دستها و زبانم را باهم تکان دادم و یک شکلک جانانه درآوردم و سریعاً به سمت اتاق دویدم و در را از پشت بستم.

صدای فهقه اش بلند شده بود که میگفتم:

-دارم برات منتظر باش.

در چمدان را باز کردم و داد زدم:

-بفرمایید آقای خود شیفته! در چمدون بازه.

همینطور که پشتم به در بود و هوار هوار راه انداخته بودم 'دستش محکم دورم حلقه شد و من را از زمین بلند کرد.

پاهایم را تکان میدادم و داد و بیداد میکردم:

-منو بذار پایین.

کوروس هم صدای خنده اش سوییت را برداشته بود و میگفتم:

حالا واسه من شکلک در میاری؟ من خود شیفته م؟

به تقلاهای من بی توجه بود.

من را به سمت تخت برد و به پشت روی تخت انداخت.

بلند شدم.

دوباره من را روی تخت هل داد و دودستش را روی تخت کنار صورتم گذاشت و خودش روی دستانش خیمه زد.



چشمهایش را به چشمانم دوخته بود

برق شیطننت در آن میدرخشید. خود ابلیس شده بود!

صورتش را هر لحظه به صورتم نزدیکتر میکرد. گرمای نفسهایش که بوی خمیردندان میداد به صورتم میخورد و پیراهنش با لباسم تماس پیدا کرده بود.

با چشمانی گرد شده به او زل زدم.

به راحتی ترس و وحشت روامیشد از چشمهایم خواند.

(این دیوونه داره چکار میکنه؟؟؟؟)

آب دهانم را با شدت قورت دادم. و نفسهای بلندی کشیدم. قلبم هر ریتمی که دوست داشت میزد رپ و پاپ و کلاسیک و غیره. همه را باهم قاطی کرده بود.

فقط رنگ میشی چشمان کوروس را میدیدم و لبهایش را که به فاصله کمی از لبهایم قرار داشت.

چشمانم رابستم و نفسم را حبس کردم.

(اون حق نداره بدون اجازه من وارد حریم خصوصیم بشه!! از این خودخواهیش بدم میاد!!!)

لبهایم را از ترس و بغض جمع کردم.

منتظر اعمال شنیع غیر اخلاقی بودم که با صدای خنده کوروس چشمانم را باز کردم. بالای سر من ایستاده بود و سرش را مثل بچه تخسها می خاراند.

انفجار خنده اش را میشنیدم. با نگاهی متعجب سرم را به دور و برم چرخاندم و به او زل زدم.

با رذالت تمام گفت:

-تا تو باشی منو اذیت کنی و به من لقبهای جورواجور بدی. تازه این اولشه. کارهای زیادتری هم بلدم. ولی خودمونیم ها! خوب بلدی لباتو غنچه کنی ولی فعلا ما به همون لبای رو آینه راضی هستیم. صورتیش خیلی خوشمزه بود مزه توت فرنگی میداد' امروز قرمزشو لطفا! با مزه انار!

و بعد لبش را با زبانش خیس کرد.

مثل فشنگ از جا پریدم و داد زدم:

-دیوونه ...

با مشت به سینه اش کوبوندم.

شالم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم وبا حرص و عصبانیت تمام، روبروی تلویزیون نشستم و یک کانال را زدم و مشغول دیدن شدم.



صدای خنده کوروس عصبی ام میکرد.

از عصبانیت نفسم بند آمده بود اگر به لحظه دیگر آنجا میماندم تمام موهایش را لایخ می‌کندم. تلویزیون را خاموش کردم و از سوییت بیرون آمدم و به لابی رفتم.

لابی خیلی شلوغ بود. یک عده با دستهای پر از خرید از بازار به هتل می‌آمدند و عده ای در حال خارج شدن بودند. یک سری مسافر هم که معلوم بود که با تور آمده‌اند 'پشت سر راهنماییشان در لابی ایستاده بودند. شو رو شوق مسافرها عصبانیتم را کم کرده بود

-بریم خانم؟

به سمت صدا برگشتم کوروس به طرز وحشتناکی به خودش رسیده بود. بوی ادوکلنش هم که خانمهای آنجا را مست کرده بود.

کوروس گفت:

- خانم کوچولو بریم غدامونو بخوریم و بعد به بازاربریم

گوشه چشمی برایش نازک کردم، یعنی من قهرم!

بعد از نهار به بازار رفتیم.

کوروس اجازه نداد پول خریده‌ها و سوغاتیهای خانواده و دوستانم را حساب کنم.

در جواب اعتراض من گفت:

-اولا، عزیزان تو عزیزای من هم هستن. درثانی، تو تا ۷۲ ساعت و ۳۷ دقیقه و ۲۶ ثانیه دیگه همسر منی و بنده موظف به پرداخت هزینه هات هستم.

از این حرفش خنده ام گرفت:

-فقط سوغاتی روزبه مونده. راستی تو چرا گفتی جلوی اسمش دوتا ستاره بذارم؟

-واسه اینه که باید یکجوری نمک گیرش کنم بره انگلیس واسه جلسه. آخه اون زن ندیده از روزی که فرشته رو عقد کرده از خونه اونا جم نخورده و بست نشسته. تازه بعضی شبا که لطف میکنه و میره خونه شون، فرشته رو هم با خودش میبره. فکر کنم اگه به همین منوال پیش بره خیلی زود عمو بشم.

- مدتی که از فرشته بی خبرم. پس بگو سرگرم روزبه بوده که بی وفا شده.

- خانم! زن و شوهرها همینطورین دیگه. نه مثل من و تو که همش درگیر وجدانیات اخلاقیمون هستیم.

سرخ شدم 'نه! از خجالت کبود شدم.

-میشه لطفاً با من شوخیای ناموسی نکنی؟



خنده بلندی کرد و گفت:

-یعنی تو فکر میکنی من دارم شوخی میکنم؟

-آخه این چند روز مسافرتمون واسه آشنایی بیشتره.

-خانم کوچولو! محض اطلاعاتون بگم که بنده شما رو از پدرتون خواستگاری کردم و ایشون موافقتشون را اعلام کردن. تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم این خانم کوچولوی شیطونمو از دست بدم. مطمئن باش مال خودمی!

(باز هم حس تملک، باز هم اختیار داری!!)

از پاساژ بیرون آمدیم

کوروس گفت: سالها بود که خانمی برای خریدام نظر نداده بود.

-ولی این اولین باریه که یک مرد در مورد خریدای من نظر میده.

با تعجب و چشمهای گرد شده به من نگاه کرد.

سؤالش را از چشمانش خواندم برای اینکه از شک بیرونش بیاورم ادامه دادم: دیدار ای من و حامد فقط به چند بار کافی شاپ رفتن و شام خوردن و تماس با موبایل محدود میشد. هیچوقت تو مسایل شخصی هم سرک نکشیدیم.

مثل اینکه از ته دل او حرف زدم. با شادمانی گفت:

-واسه چنین رابطه ای داشتی، خودکشی میکردی؟

-اون از من خواستگاری کرد و بعد زد زیرش. حامد ناجوانمردی کرد اونم فقط به خاطر یک دختری که متولد آمریکا بود و میتونست اونو ببره اونطرف. از همه مهمتر اینکه به محض رسیدن به آمریکا همسری که به من ترجیح داد به حامد خیانت کرد.

کوروس با دقت به حرفهای من گوش میداد و در جواب صحبتهای من گفت:

-خلایق هر چه لایق... هر چند که من به خاطر اینکه اون با تو ازدواج نکرد ازش ممنونم.

روبروی من ایستاد و دو دست مرا در دستهایش گرفت.

گرمی دستهایش دوست داشتم. با نگاهی نافذ به چشمانم نگریست و گفت:

-مطمئن باش من عشقی به مراتب بیشتر به تو میدم

شاید این اولین بار بود که حرف زدنش دور از خودخواهی و حس مالکیت بود.

لبخندی بر لب زدم و گفتم:



-یاد حامد دیگه یک وصله ناجور تو خاطراتم شده و خیلی دوست دارم اونو بطور کامل از ذهنم حذف کنم.

-زمان این کار رو میکنه. همونطور که مهشید رو از ذهن من حذف کرد.

ادامه داد:

-خانمی! حالا شام چی بخوریم؟

از شنیدن کلمه خانمی حس خوبی بهم دست میداد.

(چه مرگته؟ گرمی دستاشو که دوست داری؟ از خانمی گفتنش هم که بیحال میشی! خط درمیون هم خودتو تو بغلش ولو میکنی! پس حرف حسابت چیه؟ باید ازت التماس کنه؟)

گفتم: دوست دارم پیتزا ایتالیایی بخورم.

شام را باهم در یک رستوران ایتالیایی خوردیم. کوروس سر به سرم می گذاشت و به لبو لوچه ام که سسی بود میخندید.

ساعت ۱۱ شب بود که به هتل برگشتیم. کوروس خیلی خسته بود. چشمهایش داد میزد که این مدت به خوبی نخوابیده.

گفتم: کوروس تو برو روی تخت بخواب من الان خوابم نیامد و میخوام تلویزیون نگاه کنم. اگه خوابم گرفت روی مبل میخوابم.

گفت اینطوری آخه.....

گفتم: خواهش میکنم تعارف نکن تو دیشب هم خوب نخوابیدی. من به خوابیدن روی مبل عادت دارم تو خونه مون نیشابور، من همیشه روی مبل خواب بعد از ظهرمو میگرفتم.

با حرف من کوروس به اتاق رفت و لباسهایش را عوض کرد وبعد مسواک زد، شب بخیری گفت و به اتاق رفت و چراغ را خاموش کرد.

در اتاق را بستم. و مشغول تماشای تلویزیون شدم. فکری تو سرم میچرخید و من را دیوانه میکرد.

دوست داشتم به لب دریا بروم.

فاصله هتل از دریا پیاده ۵ دقیقه بود.

آهسته به اتاق رفتم چراغ خواب روشن بود و نفسهای آرام کوروس میگفت که در خواب عمیقی است.

(چرا همیشه حس تملکشو به رخم میکشه؟)

لباسهایم را عوض کردم و از سویت خارج شدم.

کلید را به مسئول پذیرش دادم و گفتم:



- میرم لب دریا و بر میگردم.

از هتل بیرون آمدم.

باد گرمی درحال وزیدن بود. از دور شعله های آتشی را کنار دریا میدیدم. وقتی نزدیکتر شدم صدای دست و آواز خواندن تعدادی از جوانان دختر و پسر را شنیدم که در حال رقصیدن و خواندن دور آتش بودند.

با دیدن من یکی از آنها گفت:

-خانم شما هم بیاید 'جمعمون خودمونیه!

نگاهی اجمالی به آنها انداختم به نظرم چند تا از آنها مست بودند.

گفتم: نه ممنون ترجیح میدم قدم بزنم .

کفشهایم را در آوردم و در دست گرفت و روی ماسه های داغ خلیج فارس بی هدف پیش رفتم.

دریای جنوب خیلی با شمال فرق میکرد.

یک متانت و نجابت خاصی داشت که آدم را به آرامش دعوت میکرد. ماسه هایش داغ بود و خستگی کف پاها را میگرفت.

به موجهای آرامی که با عشوه و طنازی خودشان را به ساحل میزدند، چشم دوختم.

چه زود دریای جنوب مهرش را در دلم جای داده بود.

از آتش دور شده بودم و آتش به صورت یک نقطه نورانی دیده میشد.

کفشهایم را کنار ساحل گذاشتم و به درون آب رفتم در عمقی از آب که تا زانوهایم میرسید توقف کردم.

آسمان جزیره پر از ستاره بود و ماه در میان این ستارگان در حال طنازی.

شالم را روی دوشم انداختم. گیره موهایم را محکمتر کردم و دستهایم را از پهلو باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و بوی دریا را با تمام وجود بلعیدم و خودم را به امواج آرام دریا سپردم.

موهای جلوی پیشانی ام با وزش باد رقص باز یگوشانه ای را شروع کرده بودند.

ناگهان گرمای بدنی را در پشتم احساس کردم ولمس دستهایی که با دراز شدن به موازات دستهای من انگشتانم را میان انگشتهایش قفل نمود.

قلبم از طپش ایستاد و عرق سردی بر پیشانی ام نشست. بدنم به دنبال ترس از این اتصال به لرزه افتاد.

(خدای من! این کیه؟ نکنه از همون جوونای مست لب ساحله که دنبال راه افتاده و منو اینجا پیدا کرده؟!)

لرز بدنم بیشتر شد و خودم را برای یک مقابله سهمگین آماده کردم.



صدایی در گوشم گفت:

-خانم کوچولوی من که اینقدر ترسوئه، چرا تنها میاد لب ساحل؟ نمیگه کوسه ها میخورنش؟!

با شنیدن صدای کوروس، وحشت از وجودم رخت برپست. ولی حس کرختی و سستی که در پاهایم به دنبال این ترس ایجاد شده بود مرا مجبور کرد که به کوروس بیشتر تکیه کنم و سرم را روی شانه اش بگذارم.

آرام گفتم: خیلی ترسیدم.

کوروس که متوجه این ضعف من شده بود دستهایش را از دستانم جدا کرد و دور کمرم حلقه کرد و مرا محکمتر به خودش چسباند.

صدایش مثل یک لالایی در آن سکوت شب که فقط من بودم و او و صدای نوازشگر دریا، در گوشم میپیچید:

-شیدا ' شیدای من خواهش میکنم اجازه بده تا نگاهت عریانی روحمو لباسی از مهر تنش کنه و زیبایی تو منو از سپیده دم همه ستاره ها بی نیاز کنه. بذار باور کنم که نبض زمین این دفعه واسه من میزنه. بذار دنیای خاکستری من از لبخندات رنگین بشه. اجازه بده تا این چشمای سیاه و افسونگر مالکی جز من نداشته باشه و تنها من اجازه غرق شدن در اون چشما رو داشته باشم. اجازه بده تا عاشقت باشم. عاشق یک دختر آسمونی... عاشق دختری باشم که شادی رو بدون هیچ منتهی به قلب افسرده من ارزونی داشته.

در معنای حرفهای کوروس غرق شده و زمان و مکان را فراموش کرده بودم.

نمیدانم چقدر گذشت.

دیگر صدایی جز صدای موجهای شکننده دریا نمیشنیدم.

با وزش باد به پشتم احساس سرما کردم.

به عقب برگشتم کوروس در حالیکه پشت به من بود از دریا بیرون میرفت .

شانه هایش افتاده بودند.

کوروس غرورش را جا گذاشته بود و این چیزی بود که من میخواستم.

نم نم باران را حس کردم. بعد از ثانیه ای نم نم تبدیل به قطرات درشت باران شد که همه وجودم را خیس میکرد.

در یک چشم به هم زدن سیلی به سمت دریا راه افتاد و موجهای خوابیده خشمگین را بیدار کرد.

به سرعت به ساحل برگشتم.

این اولین تجربه من از بارانهای شدید شبه استوایی بود.

صندلهایم را برداشتم و با سرعت هرچه تمامتر به سمت هتل دویدم.

آتش لب ساحل خاموش شده بود و دودی خاکستری از آن بلند میشد.



با سرعت به هتل وارد شدم. تمام لباسهایم خیس شده و به تنم چسبیده بود. به پذیرش هتل رفتم. کسی آنجا نبود. منتظر شدم تا مسئولش بیاید. از سرمای ناشی از کولر گازی هتل میلرزیدم. بعد از چند دقیقه خانمی آمد به نظر زمان تعویض شیفت بود. کلید اتاق را از او گرفتم و خودم را به داخل آسانسور انداختم. در آن هوای گرم از سرما میلرزیدم. سریعاً کلید انداختم و به سویت وارد شدم. بدون سر و صدا به اتاق رفتم. کوروس روی تخت، خواب بود. لباسهای خانه ام را برداشتم و خود را به داخل حمام انداختم. بعد از یک دوش آب داغ لرزش بدنم کم شد. ولی هنوز سردم بود. کولر گازی هال را خاموش کردم و با موهایی خیس روی مبل دراز کشیدم در حالیکه صحبتهای کوروس را صدبار با خودم دوره میکردم به خواب رفتم. احساس کردم کسی بالای سرم آمد و خودش را به سمتم گرفت. چشمانم را باز کردم. آن فرد به سرش جوراب مشکی کرده بود. خودش را رویم انداخته بود و دستش را به دور گلویم حلقه کرده بود و میفشرد و من در زیر هیکل گنده اش دست و پا میزدم. هرچه تلاش میکردم نمیتوانستم داد بزنم با تمام تقلایم کمی دستهایش شل شد و من جیغی از ته دل کشیدم. با تکانهایی، از خواب پریدم و خود را در آغوش کوروس یافتم که به آرامی میگفت: -چیزی نیست عزیز دلم ' خواب دیدی. نترس ' من اینجام. گلویم کیپ شده بود و نمیتوانستم آب دهنم را قورت بدهم. سوزش عجیبی داشت. بدنم شدیداً درد میکرد. با بغض گفتم: -دزد اومده بود. اون داشت منو خفه میکرد. در حالیکه کوروس سرم را روی سینه اش گذاشته بود و موهایم را نوازش میکرد میگفت: -نه عزیز دلم... خواب دیدی. هیچکس قرار نیست خانم کوچولوی منو خفه کنه. از بودن در بغلش به آرامش عجیبی رسیدم.



به تدریج وابسته آغوش مردانه اش میشدم.

وابسته آغوش مردی میشدم که یکروز برایم کوه غرور و تکبر بود ولی حالا تمام هستی اش را در دستانش به عشق تبدیل کرده بود و این عشق را به تمام لحظات زندگی من میپاشید. من به تدریج اعتیاد به این پناهگاه امن را حس میکردم. در آغوشش چشمهایم را بستم و به خواب رفتم.

در خواب هم سوزش گلو و بدن درد و سردرد دست از سرم برنمیداشت. هرازگاهی چشمهایم را باز میکردم و کوروس را بالای سرم میدیدم که با یک پارچه خیسی صورتم را پاک میکرد.

مثل کوره آتش میسوختم.

با صدای صحبت دو نفر چشمهایم را باز کردم.

کوروس با یک آقایی که به نظر پزشک بود صحبت میکرد و دستور دارویی را از او میگرفت.

دوباره چشمهایم را بستم.

صدای کوروس در گوشم میپیچید:

-شیدا' شیدا جان! چشماتو باز کن. پاشو داروهاتو بخور.

چشمهایم را باز کردم. کوروس بالای سرم روی تخت نشسته بود و چشمهایش از خستگی بیدارخوابیهای شبانه، طوفانی شده بود.

(مسافرتو به این بدبخت هم زهر مار کردم!!!)

کوروس یک ظرف کمپوت دستش بود.

به سختی بلند شدم و به مبل تکیه کردم. ضعف عجیبی در پاهایم احساس میکردم.

کاسه را از دستش گرفتم و تشکرکردم و یک تکه کوچک از گلابی را در دهانم گذاشتم.

به چشمان کوروس نگاه کردم. از خودم خجالت میکشیدم و از او به خاطر اینهمه محبت ممنون بودم.

اشک در چشمانم حلقه زده بود ظرف کمپوت را روی پاتختی گذاشتم و با صدایی بغض آلود گفتم:

-کوروس بابت تمام محبتهایی که بی چشمداشت به من بخشیدی ممنونم.

سرم را زیر پتو کردم و های های گریستم.

کوروس پتو را از روی صورتم برداشت و اشکهایم را با سر انگشتش پاک کرد و

گفت:

-خانوم کوچولوی مریض ' با خوردن داروها به زودی دردت کم میشه.



او گریه مرا به حساب بیماری گذاشته بود. در حالیکه من خجالت زده بودم از محبت‌های مردی که در همه حال با خواسته‌های بچگانه من کنار می‌آمد و برای اثبات عشقش غرورش را هم زیر پا گذاشت.

با کمک کوروس داروهایم را خوردم و مجددا خوابیدم.

چشم‌هایم را باز کردم.

درد بدن و سرم بهتر شده بود.

هنوز سوزش خفیفی را در گلویم احساس میکردم.

به آینه نگاه کردم. هیچوقت اینقدر بهم ریخته نبودم. موهایم بهم پیچیده بود. به سختی با انگشت‌هایم گره‌هایش را باز کردم

(خدا رو شکر که تو کیش زندگی نمیکنم وگرنه هر روز باید با چنگال گره موهامو باز میکردم!!)

به اتاق رفتم.

کوروس روی تخت خوابیده بود.

پرده اتاق را کنار زدم و آبی بیکران خلیج فارس چشم دوختم. محو رنگ سبز جلوی رویم بدلیل انعکاس نور زرد از روی آبی دریا شده بودم.

(غاط کرده هر کی گفته این خلیج اسمش خلیج عربیه!!)

چیزی به غروب خورشید نمانده بود. سریعا لباسم را عوض کردم

(غروب دریا رو نباید از دست بدم!!)

به سمت در خروجی سویت رفتم که صدایی از پشت سرم گفت:

-کجا؟

-دارم میرم غروب دریا رو ببینم. زود برمیگردم

-تنها نرو. تازه حالت کمی خوب شده. منم باهات میام. نمیخوام امشب رو هم به یک دلیل دیگه بیخواب بشم.

چیزی نگفتم و همانجا ایستادم.

کوروس به سرعت فشفشه حاضر شد. با دست موهایش را مرتب کرد و به سمت من آمد و دستش را به پشتم زد و گفت:

-بریم.



کمی تو خودش بود. تا دریا با من صحبت نکرد و من هم حرفی نزد. احساس کردم کلافه است. حق داشت نگران پایان این سفر بود. هنوز از نیت قلبی ام چیزی را فاش نکرده بودم

دستهایش را در جیبش کرده بود و با فاصله از من قدم میزد. در چشمانش میتوانستم بخوانم که از این سفر پشیمان شده است. دچار تردید و نگرانی بود.

به دریا که رسیدیم روی زمین نشست و به روبرو خیره شد. منم کنارش روی زمین نشستم و پاهایم را تو شکم جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

با صدایی که از سرماخوردگی گرفته بود گفتم:

-کوروس از دست من ناراحتی؟

- نه... چرا فکر میکنی ازت ناراحتم؟

-آخه خیلی ساکتی

-خسته ام شیدا. خیلی خسته ام. خواهش میکنم به غروب دریا نگاه کن.

چیزی نگفتم و به غروب دریا چشم دوختم.

بعد از تاریک شدن هوا کوروس با لحنی ناراحت به من گفت:

-شام چی دوست داری بخوری؟

-هرچی تو دوست داری؟

-واسه من خیلی مهم نیست. ولی باید هرچه زودتر شامو بخوریم و بریم از یک آژانس هواپیمایی بلیط برگشت بگیریم.

-من اصراری به شام خوردن ندارم. اول بریم بلیط بگیریم بعد میریم شام بخوریم.

نگاهی به من کرد و گفت: تو هم مثل من دوست داری این سفر زودتر تمام بشه؟ نه؟

-من اینجا رو دوست دارم. هنوز جزیره رو ندیدیم.

از حرف من لبخند محوی روی صورتش نقش بست و گفت:

-فردا از صبح میبرمت گردش

آرام گفتم: ممنونم.

به یک آژانس هواپیمایی رفتیم. خانم فروشنده گفت:

- واسه ساعت دو بعد از ظهر. ۷ شب و ۱۲ نیمه شب بلیط داریم.



بدون نگاه کردن به کوروس به فروشنده گفتم:

- واسه ۱۲ شب لطفاً.

کوروس مجدداً لبخند محوی رو روی لبش مهمان کرد و برای ساعت ۱۲ نیمه شب روز بعد، دو تا بلیط گرفت

از آژانس که بیرون آمدم کمی چهره اش باز شده بود.

گفت: نگفتی شام چه بخوریم؟

-یه جایی بریم که سوپ داشته باشه. من هنوز گلوم درد میکنه.

باهم به یک رستوران ایرانی رفتیم. او ته چین گوشت سفارش داد و من هم سوپ. خیلی زود سوپم را تمام کردم. هنوز گرسنه بودم. لقمه ای نان به دهنم بردم.

کوروس گفت:

-این غذا واسه من زیاده. میتونی از اونطرفش بخوری.

-نه نمیخوام خودت بخور

-تعارف نمیکنم اگه بدت نیاد بخور

-بد دل نیستم ولی خودت چی؟

لبخندی زد و گفت:

-تو بخور اگه کم اومد دوباره سفارش میدم.

صندلی ام را عوض کردم و کنار کوروس نشستم و از طرف دیگر بشقابش شروع به خوردن کردم.

گهگاهی هم به قسمت او هم ناخنک میزدم.

(آخه طرف اون خوشمزه تر بود!!!)

کوروس متعجب به قاشقهای پر من نگاه میکرد.

کوروس خیلی زود از غذا دست کشید و من تا دانه آخر برنج را خوردم.

فکر کنم حال خوب شده بود. از رستوران که بیرون آمدم، کوروس به سوپر مارکت کنار رستوران رفت. من هم دنبالش راه افتادم.

مقداری تنقلات و شکلات و غیره خرید.

گفتم: اینها رو واسه چی میخوری؟



نگاه مهربانش را به من انداخت: واسه خودم وتو. فکر کنم تا یکساعت دیگه هردو گرسنه بشیم. من که با تو کاری ندارم ولی تو احتمالا منو میخوری کوچولو!

کوروس دوباره به حال و روز اول برگشته بود.

(نمیدونستم خوردن برنج دهنی اینقدر تو روحیه آدم تا تأثیر داشته باشه!!!)

به هتل که رسیدیم هنوز ساعت ۱۱ شب بود. لباسم را عوض کردم و آرایش محوی را مهمان صورتم کردم. به حال برگشتم کوروس با دیدن من گفت:

-خوشحالم که رنگ و روت خوب شده

-مال این ماسماسکهاست که به صورتم مالیدم وگرنه هنوز یک کم سردمه و احساس داغی دارم.

-برو و روی تخت بخواب

-نه امروز خیلی خوابیدم میخوام رو مبل دراز بکشم و تلویزیون نگاه کنم. تو برو روی تخت.

-من ترجیح میدم همین جا بخوابم. به ما رو تخت خوابیدن نیومده!

-دیشب تب داشتم و کابوس دیدم. قول میدم امشب دختر خوبی باشم.

پنج انگشتم باز کردم و دستم را جلوی صورتم گرفتم و با صدای زی زی گولو گفتم: ۵

- تا قول میدم. برو بخواب. خواهش میکنم.

کوروس با این حرف من به اتاق رفت و بعد از تعویض لباسهایش و مسواک زدن، شب بخیری گفت و برق اتاق را خاموش کرد.

از شنیدن نفسهای بلندش فهمیدم خوابیده است.

من هم خوابم می آمد. باید روی مبل میخوابیدم. خودم اینطوری خواسته بودم.

(ولی خب این چه کاریه؟ تخت که دونفره است و ملحفه هامون هم جدا ست. منم میتونم اینطرف تخت بخوابم! چرا از اول به این فکر نیفتادم؟ و هرشب جامونو عوض میکنیم!)

به آرامی وارد اتاق شدم. چشمهایم به تاریکی عادت نداشت.

آهسته به سمت تخت رفتم و با حداقل صدا روی تخت دراز کشیدم

کوروس آنطرف تخت با آرامش کامل خوابیده بود و صدای نفسهایش سکوت شب را میشکست.

تکان نمیخوردم که مبادا کوروس بیدار شود و من را روی تخت ببیند.

(فردا صبح زودتر بلند میشم تا اون هم چیزی نفهمه!!)



لبه تخت خوابیده بودم و با یک تکان مختصر صد در صد نقش بر زمین میشدم.

از ترس اینکه کوروس متوجه حضورم نشود، نفس هم به سختی میکشیدم.

(انگار مجبور بودم!)

میترسیدم به حال بروم و دومرتبه خواب بد ببینم.

صدای کولر تو حال خیلی ترسناک بود.

بوی ادوکلن کوروس بینی ام را پر کرده بود.

چشمهایم تازه گرم شده بود که دستی به زیر کمرم آمد و من را به سمت خود و بعد توی بغلش کشید. جای هیچگونه اعتراضی نبود خودم خواسته بودم کنارش بخوابم. حس تازه ای مثل یک نور در دلم روشن شد.

گرما از ناحیه تماس دستش روی کمرم به سرعت در تمام سلولهای بدنم پخش شد. احساس کردم بعد از آن روز پرحادثه به یک آغوش گرم نیاز دارم. آنهم فقط آغوش کسی که آرامش را مهمانم کند. بدون هرگونه اعتراضی با دمای بدنی مافوق درجات ترمومتر از خجالت، خودم را در بغلش مچاله کردم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و با شنیدن ملودی قلبش بدون هرگونه حرکتی خوابیدم.

صدایش توی گوشم میپیچید:

-هیچی دیگه برام نمونه... ته مونده غرورمو هم به پات ریختم... ازت میخوام که دیگه بیشتر از این نابودش نکنی، که در اینصورت خودت اولین کسی هستی که از من دست میکشی.

نباید اجازه میدادم در عشق به من تا به این حد به مرز نابودی کشیده شود. انصاف نبود.

تا صبح در آغوشش به آرامی خوابیدم. آرامترین خوابی بود که در عرض آن چند هفته داشتم.

صبح با بوسه هایی که بر موهایم میزد بیدار شدم. یکوری شده بود و دستش را زیر گوشش گذاشته بود.

با دیدن چشمهای باز من گفت:

-همینطوری قول دادی دختر خوبی باشی و بذاری من شبو بخوابم؟

با تعجب گفتم:

-باز هم نخوابیدی؟

-حیف نبود زیبا ترین شب زندگیمو تو خواب بگذرونم؟

لبخندی طناز به روی صورتش پاشیدم.

در حالیکه از بغلش بیرون می آمدم، گفتم:



-پس خودتو آماده کن که هرشب تا صبح بیدار باشی.

سریع خودم را توی دستشویی انداختم.

کاملا حس میکردم که کوروس با چشمان از حدقه در آمده و بدنی از برق گرفتگی خشک شده به من نگاه میکند.

من به طور غیر مستقیم به او فهمانده بودم که محتاج خودش، محبتش ' ' عشقش و آغوش گرمش هستم.

آنروز بهترین روز زندگی ام بود. از صبح تا بعد از ظهر سرگرم جت اسکی و بازیهای ساحلی و دوچرخه سواری و دیدن مکانهای تفریحی کیش و خوردن تنقلات شدیم.

هر دو فهمیده بودیم که نیمه گمشده هم هستیم و در کنار هم به تکامل میرسیم.

هر دو دریافته بودیم که چقدر به آغوش هم برای به آرامش رسیدن نیازمندیم.

شب با خستگی تمام به هتل برگشتیم و بعد از جمع کردن وسایل به فرودگاه رفتیم.

از شدت خستگی در هواپیما خوابیدیم.

ساعت از ۲ نیمه شب هم گذشته بود که به مشهد رسیدیم.

کوروس بعد تحویل چمدان دستم را گرفت و به سرعت از فرودگاه خارج شدیم.

فورا یک تاکسی گرفت و آدرس خانه من را داد.

زمان پیاده شدن از تاکسی گفت:

-شیدا! چمدونو تو ببر با خودت . من فردا واسه نهار میام دنبالت و وسایلمو میگیرم.

از اینکه به خوبی شرایط را درک میکرد ممنونش بودم. همیشه منطقی با موضوعات برخورد میکرد.

خسته تر از همیشه به خانه رفتم و سریعا آماده خواب شدم. نامه محمد را روی میز کامپیوتر دیدم:

آبجی من با بچه ها چند روز میریم شاهرود، واسه دیدن جنگل ابر.

(غلط نکنم سر و گوشش میجنبه روزای دور از خونه بودنش زیاد شده!!)

زودتر از آنچه فکر میکردم خوابم برد

صبح خواب ماندم.

وقتی بیدار شدم یک ربع به شروع کلاس ماندن بود.

خیلی زود حاضر شدم و یک تاکسی دریست گرفتم و به آموزشگاه رفتم.



تمام وقت به مسافرت کیشمان فکر میکردم و با یاد آوری آغوش گرم کوروس لذتی وصف نشدنی وجودم را فرا میگرفت.

(یعنی اون هم حس و حال منو داشت؟!)

ساعت ۱۰ صبح با اس ام اس کوروس به خودم آمدم.

نوشته بود: سلام خانمی عزیز خودم! کلاسای بعد از ظهرتو کنسل کن و فردا رو هم مرخصی بگیر که کلی کار داریم. ظهر ۱۲:۳۰ دم کلاس منتظرتم بریم نهار بیرون.

یک کلاس بعد از ظهرداشتم که آن را هم به کمک مدرس سپردم

به دفتر آموزشگاه رفتم و با زبان بی زبانی به آقای شکوهی گفتم که فردا را درگیر مسئله مهمی هستم و مرخصی می خوام.

او گفت که چون یک دستیار بیشتر نداریم کلاس فردا را به جمعه موکول میکند ومن هم موافقت کردم.

گلبرگ و علیرضا را ندیدم.

ساعت ۱۲:۳۰ مثل فشنگ از آموزشگاه بیرون آمدم.

با دیدن ماشینش سریعاً خودم را داخلش انداختم و گفتم:

-تند زود و سریع برو. نمی خوام همکارام ببینن. حوصله فضولیشونو ندارم .

او هم که به موضوع پی برد به سرعت از آنجا دور شد.

-کوروس امروز چیکار داشتی که ازم خواستی کلاسو کنسل کنم؟

-میخواستم آخرین لحظاتی که همسر هستی در کنارت باشم.

آتش صیغه محرمیتمان تمام میشد و من و او به هم نامحرم میشدیم.

-خب اونوقت فردا چی؟

-با هم میریم نیشابور. با پدرت هماهنگ کردم که برای بار صدم شما رو ازشون خواستگاری کنم و بعد هم مراسم

صیغه مجدد و بیخوابی های شبونه.

یک نیشگون محکم از بازویش گرفتم و گفتم:

- نگفتم با من شوخی ناموسی نکن؟

-لابد فکر کردی اونقدر بیغیرتم که بعد از یک بار گرفتنت تو بغلم، همه چی رو فراموش کنم. نخیر خانم معلم! همین

دیشب رو هم که اجازه دادم تنها باشی کلی خودمو لعنت کردم.



-امشب رو هم باید اجازه بدی؟

-متاسفانه بله. همیشه شبو نخوابی با هم بریم بیرون؟

-حالت خوشه. اینقدر منو ببینی که حالت از من بهم بخوره!!!

-عمرا. فردا ۶ صبح میام دنبالت؟

-به صرف صبحونه دعوت شدی؟

-آره قراره صبحونه رو با پدر و مادرت بخوریم. خود پدرت خواست. فکر میکنم قبل عقد میخواد منو حسابی نمک گیر کنه، بعد دخترشو بهم بندازه.

-حالا که من انداختنی شدم، لطفا همین گوشه نگه دار.

-بابا! غلط کردم. چرا اینقدر تو شوخی بی جنبه ای!

-من از شوخی ناموسی خوشم نمیاد

-آخه کجای این شوخی ناموسی بود؟ پس شوخی ناموسی ندیدی

با خنده ادامه داد: اونم به زودی میبینی.

دومرتبه یک نیشگون محکم از بازویش گرفتم که دادش بلند شد

-نمیگی هی چیه راسته، منو میچلونی فردا میخوام پیرهن آستین کوتاه بپوشم همه به این علامتای کبود شک میکنند!

-کوروس تو رو خدا بس کن. من یک دقیقه هم که کنارت هستم باید از خجالت زوب بشم.

-عاشق همین زوب شدنم که چند لحظه نگذشته، دومرتبه جامد میشی.

به رستوران اکبر جوجه رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و به رستوران رفتیم. بعد از رستوران با کوروس به کوههای آب و برق رفتیم. غلغله از مردم بود. از لابلای

صخره سنگها سبزه های کوچک خودنمایی میکردند و کوروس هنگام رفتن به بالای کوه دستم را گرفته بود. تمام راه باهم حرف زدیم. از خودمان. علایقمان. از شیطنتهایمان و از دوران بچگیمان.

از هرچه که قابل گفتن بود گفتیم و گفتیم.

البته ۲ ساعت من حرف زدم و نیم ساعت کوروس.

وقتی از کوه برگشتیم هوا تاریک شده بود. هنوز دو ساعت به باطل شدن محرمیتمان مانده بود.

با کوروس به یک کافی شاپ رفتیم.



آنقدر سرگرم نسکافه خوردن و صحبت کردن و غرق شدن در آهنگ گیتار ترکی که در کافی شاپ گذاشته بودند شدیم' که زمان از بین رفتن صیغه محرمیتان را فراموش کردیم. انگار هر دو دلمان میخواست خودمان را به فراموشی بسپاریم.

ساعت ۱۲ شب کوروس من را به خانه رساند.

بانگاهی که نشانه شکایت از دلتنگی بود مرا پیاده کرد و گفت:

-امشب نمیتونم بخوابم ولی این نخوابیدن کجا اون نخوابیدن تو کیش کجا؟

-تحت هیچ شرایطی درست نمیشی! از سر به سر گذاشتن من خیلی حال میکنی نه؟

-چه جورم.

وقتی به خانه وارد شدم احساس کردم من هم تا صبح خوابم نخواهد برد ولی تا سرم را روی بالشت گذاشتم خوابیدم.

صبح روز بعد' کوروس ساعت ۶ صبح دم در حاضر بود. با صدای موبایلم چشمهایم باز کردم کوروس بود

-بجنب داره دیر میشه

-من خواب موندم. ولی زود حاضر میشم

سریعا حاضر شدم.

سوار ماشین شدم که کوروس گفت:

- سلام خانمی خوش خواب خودم! خوشم میاد که شخصیت همه عروسکای مدرسه موشا روبا هم داری. خوشخواب! گوش دراز! نارنجی! سرمایی! بیشتر از کوپول هم میخوری ولی نمیدونم چرا لاغری؟

-اولا، سلام. دوما، از دیشب دیگه خانمیت نیستم. سوما، اگه من بچه های مدرسه موشام تو هم آقا معلمی. چهارما، زودتر راه بیفت مگه قرار نیست صبحونه نیشابور باشیم روده هام از گرسنگی دارن جیغ میزنن.

-همه رو قبول دارم غیر از دومی. فقط یه وقفه کوچک افتاده' انشالله تا دو ساعت دیگه اونم رفع میشه.

در راه دلهره عجیبی پیدا کرده بودم که با نزدیک شدن به نیشابور بیشتر میشد.

گفتم: کوروس من خیلی میترسم.

گفت: از چی؟

-از برخورد پدر و مادرم. نمیدونم چه برخوردی بامن دارن.

-مگه تو کاری رو برخلاف میل اونا انجام دادی؟



-آخه هیچکدوم از خواهرام مثل من ازدواج نکردن. در ثانی من تو این مسافرت خیلی با تو راحت بودم و این چیزی نیست که پدرم بپذیره.

-اولا تو این مسافرت شما همسر شرعی بنده بودید و خیلی هم خود دار بودیم. پس جای هیچ عذاب وجدانی نیست. در ثانی وقتی پدرت اجازه صیغه رو داده پی همه چیزو به تنش مالیده. دختر کوچولوی ساده ترس تو هیچ دلیلی نداره. الان همه صیغه دوست پسرانشون میشن که راحت باشن. تو که زنی! عزیز دلمی!

تازه بعضی از خانمها بدون اجازه شرعی بقدری جسور و بی حیا هستن که آدم شرمش میاد به اونا نگاه کنه ولی همیشه هم قیافه حق به جانب دارن مثل مهشید. ولی خانم کوچولو تو که کاری نکردی که دلت مثل دل گنجشک داره از ترس میتَرکه.

-به زبون درازم نگاه نکن. من تو این مسایل خیلی ترسو هستم.

با آوردن نام مهشید، دلم خواست یک کم در روابطش با سایر خانمها، سرک بکشم مار حسادت بدجوری من را نیش میزد.

گفتم: کوروس تو که خارج کشور زندگی میکردی، روابطت با دخترا چطور بود؟

نگاهی به من کرد و تا ته قضیه را خواند

-برای اطلاع همسر آینده عزیزم بگم که من در انگلیس یک دوست دختر به نام سوزان داشتم که دوستی ما در حد سینما و پارک و نهایتا بوسه بود.

با گفتن این حرف حس جدیدی که همراه با ناراحتی در دلم احساس کردم.

(یعنی من به سوزان حسودی کردم؟!)

-شیدا' به چی فکر میکنی؟

-به هیچی . ادامه بده.

بعد از اینکه به ایران برگشتم، سوزان رو کاملا فراموش کردم. خوبی دوستی های اونجا همینه. یه روزه شکل میگیره و یه روزه هم فراموش میشه. در ایران هم که ازدواج کردم و خودت کل ماجرا رو میدونی.

بعد از فوت المیرا روابطم در ارتباط با خانما سرد شده بود تا اینکه مهشیدو دیدم. با پیشنهاد روزه به هم دوست شدیم و بیرون میرفتیم. مهشید زن راحتی بود و خودشو خیلی به من نزدیک میکرد و این راحتیش بیشتر منو معذب میکرد. بطوریکه هیچوقت دست مهشید رو نگرفتم و تنها تماسهای فیزیکی من با اون رقصهایی بود که با زور اون تو مجالس انجام میشد و معمولا من هیچ رقصی رو به پایان نمیرسوندم. بعد از فوت المیرا تو اولین کسی هستی که در آغوش گرفتمت ولی شیدا از صمیم قلب میگم که تورو خیلی بیشتر از المیرا دوست دارم.

هیچ موقع از بودن در کنار اون احساس نکردم که همسری دارم و یا عشقی که بهش وابسته باشم. اون بیشتر نقش یه مادر مهربون رو برام بازی میکرد تا زنی که عاشقش باشم.



هیچوقت المیرا رو به خودم وابسته ندیدم و این من بودم که بیشتر به محبت اون احتیاج داشتم. ولی وقتی کنار تو هستم احساس میکنم که در جاهایی به من تکیه میکنی ' و ازاین وابستگی تو مملو از غرور میشم.

شاید این خود خواهی باشه ولی از اینکه تو مال خودم هستی و میتونم در مواقعی که میترسی آرومت کنم به خودم مبیالم. من درکنار تو حس مرد بودنم تقویت میشه ولی در کنار المیرا حس بچه بودن و وابستگیم تقویت شد و این منو بیمار کرد. تو در من حس خفته ای رو بیدار کردی که یک مسیر جدیدی رو تو زندگیم به من نشون داد. پس هیچ جایی نداره که این خانم کوچولوی من حسودی کنه چون قلب من فقط مال اون بوده و هست.

به نیشابور رسیدیم. آدرس منزل پدرم را به کوروس دادم. با رسیدن به منزلمان دستهایم از وحشت دیدار مامان و بابا یخ کرده بود.

از ماشین پیاده شدم. سو غاتیها را نیاوردم چون نمیدانستم چطور با من برخورد میشود. پدر زنگ در حیاط را عوض کرده بود و آیفون تصویری گذاشته بود.

دستم را با ترس و لرز به طرف زنگ بردم.

کوروس این حال من را میفهمید ولی نمیتوانست من را در بغلش بگیرد.

زنگ را که زدم. به طرف دیگر در رفتم.

کوروس به جلوی آیفون آمد.

صدای پدرم را شنیدم که میگفت:

-بفرمایید آقای شایان

در حیاط باز شد.

کوروس گفت: برو تو شیدا!

گفتم: نه تو اول برو.

صدایم از ترس میلرزید.

کوروس وارد شد و منم در حالیکه پشتش قایم شده بودم وارد باغ شدم. چمنها تازه سبز شده و گلها برگهای تازه داده بودند.

کوروس سرش را به عقب برگرداند:

-این همون بهشتیه که خانوم کوچولوی من توش بزرگ شده؟

با سر تأیید کردم.

با صدای پدرم سرم را بلند کردم که با حرارت تمام میگفت:



-به به! جناب شایان. خیلی خوش اومدید. صفا آوردید. بفرمایید تو.

من پشت کوروس قایم شده بودم. پدرم آنچنان احوالپرسی گرمی با کوروس کرد انگار او را صد ها سال است که میشناسد.

کوروس از جلوی من کنار رفت و گفت:

-این هم دخترتون . صحیح و سالم. ممنونم به من اعتماد کردید.

پدر کوروس را در آغوش گرفت و چند ضربه به پشتش زد و گفت:

-ممنونم. غیر از این هم از شما انتظار نمیرفت.

(آره جون خودش!! تنمو بفرستید انگشت نگاری بعد معلوم میشه!!!)

پدر به سمت من که در وسط باغ آرام ایستاده بودم آمد.

به آهستگی سلام کردم

من را در آغوش کشید و گفت:

- شیدای من . خوش اومدی.

و بعد زیر گوشم گفت:

-اگه یک درصد تو عشقش شک داشتم تو رو به دستش نمی سپردم. به انتخاب تبریک میگم. خوشبخت بشی دخترم.

با این حرف پدر اشک در چشمانم حلقه زد که از چشمان تیز بین کوروس دور نماند.

با صدای مادر پدر من را از آغوشش جدا کرد.

مادر بعد از احوالپرسی گرم با کوروس من را به آغوش کشید و گفت:

-دختر نازم چقدر بزرگ شده! واسه خودش خانمی شده!

منهم از خجالت خیس عرق شده بودم.

همگی به خانه وارد شدیم. مامان صبحانه را روی میز چیده بود.

ساعت ده دقیقه به هشت بود. در تمام مدت صبحانه من ساکت بودم.

ولی پدر از همه چیز صحبت میکرد از اینکه خانه باغ منزل پدری اش بوده و آن را بازسازی کرده و گلخانه آخر باغ هم آماده شده است.

خلاصه از هر چیزی که مربوط به باغ و من میشد، میگفت و کوروس هم با اشتیاق گوش میکرد.



بعد از خوردن صبحانه پدر گفت:

-خانم آماده شو که حاج آقا سردمی و بچه ها خیلی وقته منتظرن.

با تعجب به پدرم و مادرم نگاه کردم.

مادر گفت: پدرت با حاج آقای سردمی هماهنگ کرده که امروز شما رو عقد کنن. صلاح نیست بیشتر از این نامحرم باشید.

و بعد با حالت تحکم به من گفت:

-شیدا زودتر برو اون لباسای سیاهو از تنت در بیار و آماده شو.

عین عروسک کوکی هرچه میگفتند انجام میدادم. همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود.

وقتی به دم محضر حاج آقا سردمی رسیدیم. شهین و شهلا به همراه همسرانشان آمده بودند. عمه اکرم و آقا محمد جواد هم بودند.

پدر کوروس رابه همه معرفی کرد و آنها هم با گرمی با کوروس احوالپرسی کردند.

عمه ام من را بغل کرد و بوسید.

(حسابی صورتمو تفی کرد!!)

بعد از ورود به محضر و احوال پرسی با حاج آقا سردمی، پدر شناسنامه من را که در نیشابور بود به همراه مدارک خودش و کوروس به حاج آقادات.

حاج آقا گفتند: آقا داماد مهریه رو چقدر بزنم؟

کوروس بدون معطلی گفت: ۲۰۰۰ تا سکه طلا.

تا حاج آقا خواست بنویسد پدرم گفت:

-حاج آقا لطفا دست نگه دارید. آقای شایان بزرگواری و محبت خودشونو میرسونن ولی شما که میدونید مرام ما چیه. مثل خواهرای دیگه ش بنویسید یک جلد کلام الله مجید ' ۱۴ تا سکه طلا به نیت چهارده معصوم و ۱۴ شاخه گل مریم.

حاج آقا نگاهی به من کرد و گفت:

-عروس خانوم شما نظری ندارید

گفتم: همون که پدرم گفتن

به کوروس نگاه کردم با چشمانی گرم و مهربان من را مینگریست.



مانتو شلوار سبز کمرنگی پوشیده بودم و بنا به توصیه مامان شال سفید بر سر داشتم .

حاج آقا گفت: آقای شریفی نیا اجازه دارم خطبه رو بخونم؟

مادرم که تا حالا ساکت بود گفت:

-اجازه بدید حاج آقا.

و بعد به شهین اشاره کرد.

شهین هم یک چادر سفید با گل‌های ریز ارغوانی که جلوی سرش تور دوزی شده بود به سرم انداخت.

من و کوروس روی صندلی و جلوی حاج آقا نشستیم.

حاج آقا خطبه را خواند.

در مرتبه دوم خطبه گفتم:

با اجازه پدر و مادرم و با احترام به خواهرها و همسرانشون بله.

همه دست زدند و رویم را بوسیدند. اول از همه پدرم رویم را بوسید و گفت:

-تبریک میگم عزیز دلم. خوشبخت بشی

مادرم و خواهرانم و بعد عمه اکرم و تف مالی که گریه هم بهش اضافه شده بود، مرا بوسیدند و تبریک گفتند

پدر و شوهر خواهرهایم هم با کوروس روبروی کردند. هنوز چادر روی سرم بود و به روی صورتم کشیده شده بود.

حاج آقا سرمدی گفت:

-آقا داماد رو نمایی عروس خانمو نمیدید، تا چادرشو برداره.

کوروس دست در جیب کتش کرد و یک جعبه مخملی سورمه ای در آورد و از داخل آن یک انگشتر پهن که رویش را با برلیان های ریز پر کرده بودند به انگشت حلقه ام کرد.

(اینو دیگه کی خریده بود؟ عجب مارمولکیه!؟)

همگی دست زدند و بعد کوروس چادر را از سرم برداشت.

پدر و مادرم هم یک ساعت مچی لو مینکس کادو به کوروس دادند. مامان به همه شیرینی تعارف میکرد. من رسماً و قانوناً همسر کوروس شایان شده بودم.

هنگام خروج از محضر پدر به همه رو کرد و گفت:

-نهار منتظرتون هستیم.



بعد رو به کوروس کرد :

-بریم خونه... حتما خیلی خسته ای کمی استراحت کن تا عصر به خیام و عطار بریم.

به منزل که رسیدیم، با عجله به اتاقم رفتم و خودم را از دست مانتو شلوار راحت کردم. یک بلوز و دامن پوشیدم. شال سفیدم را سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم.

کوروس و پدرم در حیاط مشغول صحبت بودند.

مامان به من گفت: شیدا جان! سریع یک چایی دم کن. بعدش یک بالش و پتو ببر اتاق مهمون، شاید آقا کوروس بخواد استراحت کنه.

گفتم: نه مامان. میگم تو اتاق خودم بخوابه. اون اصلا تعارفی نیست.

-پدرت که خیلی ازش تعریف میکرد. راستی دخترشو چرا نیاوردید؟

-نمیدونم. اصلا نمیدونم کجاست؟

-ولی الان که با کوروس ازدواج کردی، باید واسه اون بچه هم مادری کنی که دعای مادرش همیشه پشت سرت باشه و خوشبخت بشی.

-چشم مامانی

-آفرین دختر گلم. حالا چایی دم کن. که همه تشنه ان

صدای زنگ موبایلم بلند شده بود. به گوشی نگاه کردم. محمد بود.

-الو محمد

-سلام آجی

-سلامو درد' پسر تو معلوم هست کجایی؟ هفته ای ۷ شب نیستی نمیگی خواهرت تنهاست؟

-خب واسه همین عروست کردیم که از تنهایی در بیای.

-خب اینطوری که تو تنها میشی؟

-منم دارم یه فکراییی واسه خودم میکنم

داد زدم: محمد خیلی پررو شدی

-آجی ' ضد حال نزن دیگه ' زنگیدم عروسیتو تبریک بگم

دوباره با حرف محمد یادم آمد که یک زن شوهر دار هستم و غش غش خندیدم

-به چی میخندی؟



-هنوز عادت نکردم

-خیلی زود عادت میکنی؟ بعدشم اونگ اونگ

-خیلی بی حیایی!

-آجی به هر حال خوشحالم که عروس شدی و کمتر به من گیر میدی. شماره آقای شایانو واسم بفرست تا به اونم بزنگم و تبرک بگم.

-برو بچه پر رو! امروز تو هم باید می بودی

- تو عروسی جبران میکنم. کاری نداری دوستانم صدام میکنن.

بعد نوشیدن چای ' بابا به کوروس گفت:

-کوروس جان شما برو استراحت کن که ظهر بقیه میان خسته نباشی.

کوروس نگاهی به من کرد و من گفتم:

-تو اتاق من استراحت کن.

کوروس را به اتاقم راهنمایی کردم. اول من وارد اتاق شدم و کوروس به دنبال من آمد و در را بست.

داشتم برایش توضیح میدادم که این اتاق من و محمد بوده که...

دست کوروس از پشت به دورشکمم حلقه شد و من را به طرف خودش کشید و محکم به خودش فشرد.

از قرار گرفتن در آغوشش ضعف کردم. چقدر این دو روز دلم برای آغوشش تنگ شده بود.

سرم را روی شانه اش گذاشتم .

بوی عطرش را با تمام وجود به ریه هایم کشیدم.

سرش را نزدیک صورتم کرده بود و هرم نفسهایش را حس میکردم.

آرام گفتم: شبیدا دوستت دارم

و من در جوابش به آرامی گفتم : منم

من کوروس را با تمام وجود دوست داشتم. ولی هنوز هم وقتی در کنارش بودم احساس آمیخته ای از شرم و ترس داشتم. هنوز در آغوشش دچار ضعف و بی حالی میشدم و این ایراد بود.

من را به سمت خودش چرخاند.



شالم از سرم افتاده بود.

من را به خودش نزدیکتر کرد.

صورتش را به صورتم نزدیک کرد و چشمانش روی لبهایم خیره ماند

با حالت التماس گفتم:

-کوروس خواهش میکنم. الان یکی میاد تو؟

گفت: هیچکس نمیاد. پدرو مادرت این دوران رو بهتر از منو تو طی کردن.

چشمانش را از روی لبهایم برنمیداشت.

لبهایم میلرزید.

کوروس صورتش را نزدیک تر آورد.

نگاههایمان یکی شده بود و هر دو در عمق چشمهایمان غرق شده بودیم.

داغی لبهایش را روی لبهایم حس کردم و بدنم گرمای خاصی پیدا کرد. دوباره دچار آن ضعف و سستی شدم که کوروس محکمتر مرا به خودش فشرد.

آرام زیر لب گفتم:

-مدتهاست که منتظر این لحظه بودم

و من فقط سکوت کردم.

بعد از گذشت لحظاتی کوروس مرا از خودش جدا کرد. در پاهایم احساس ضعف داشتم.

با دیدن چشمان من لبخندی بر لب نشان داد و گفت:

-یک فکری باید به حال این ضعف بکنم. اینطوری خیلی اذیت میشی

و من محو صورت مردانه و لبهایش شدم که ماتیک لبهایم روی آن بود.

با دست به آرامی لبهایش را پاک کردم و او بوسه ای بر انگشتانم زد.

از او جدا شدم.

به آینه اتاقم نگاه کردم.

رژ لبم پاک شده بود و کمی هم به دور لبم مالیده شده بود.



سریرعا با دستمال کاغذی لبهایم را پاک کردم و دومرتبه به لبهایم رژ زد.

در حالیکه صدایم را بلند می‌کردم گفتم:

-این اتاق من و محمد بوده که دوساله محمد ازم جدا شده . میتونی روی تخت بخوابی و آگه روی تخت ناراحتی برات تشک بیارم.

کوروس در حالیکه کتتش را در آورده بود و روی تخت من درازکشیده بود به آرامی میخندید و آهسته میگفت :

-آره خودتی! تو صداتو بلند کردی ' مامانو باباتم باور کردن تو از اون موقع داری اتاقو واسم شرح میدی.

معرض گفتم: بی مزه! همش تقصیر توئه. آبرو واسم نداشتی

ناگهان کوروس از روی تخت دستم را گرفت و من رابه سمت خودش کشید.

در آغوشش افتادم.

گفت: تو هم که خیلی بدت میاد بغل من باشی!

-کوروس لوس نشو! بی جنبه بازی در نیار! منم پیش پدر و مادرم آبرو دارم.

در حالیکه بین حرفهایم مرتبا ریز ریز لب من را میبوسید، میگفت:

-ادامه بده. ادامه بده.

دیدم نه این ول کن نیست، برای بار دوم رژم پاک شد.

خودم را کنار کشیدم و گفتم:

-ول کن این لبارو' تموم شدن.

با عجله از اتاق بیرون رفتم.

پدرم در حیاط بود و مامان هم خونه نبود.

به حیاط رفتم:

-گفتم بابا کو مامان؟

-رفته گلخونه تا واسه میز نهار خوری گل بچینه. کوروس خوابیده؟

-نمیدونم.

پدرم گفت: لباس راحتی داشت؟

گفتم: نمیدونم



-بیشتر حواست به شوهرت باشه بابا! این آدمی که من دیدم عاشق واقعیه. پس سعی کن در زندگی با اون طوری رفتار کنی هر لحظه عشقتش به تو زیاده بشه. نه اینکه از عشق تو به تنفر برسه. فاصله بین عشق و نفرت خیلی کمه حتی باریکتر از مو!

در حالیکه از حرفهای بابام سرخ شده بودم، گفتم:

-چشم . سعیمو میکنم.

به اتاقم برگشتم کوروس خواب بود. به طرفش رفتم بوسه ای بر روی پیشانی اش زدم و پتو را از روی سینه اش کشیدم.

شلوارش کنار تخت بود.

پس خودش از زیر پیژامه داشت. پتو را کنار زدم که پیژامه اش ببینم.

بی حیا هیچی نداشت!

سریع از اتاق خارج شدم.

مامانم مرا صدا زد:

-بیا بریم خورش ها رو بذاریم رو گاز جا بیفته و ظرفهای نهارو آماده کنیم.

-سالاد و ماست و دسر چی؟

-شهین و شهلا درست میکنن، میارن.

به آشپزخانه رفتم و مشغول کمک به مامان شدم. از آشپزخونه که بیرون آمدم، کوروس هم همزمان با من از اتاق بیرون آمد.

به مامانم سلام کرد و از من آدرس دستشویی را پرسید.

به او نشان دادم و بعد گفتم:

- اگه دوست داشتی بیا تو آشپزخونه.

بعد چند دقیقه کوروس با زدن چند ضربه به در من را صدا کرد:

-شیدا جان

-بله

-میشه یک استکان چایی به من بدی؟

-باشه. الان میارم.



هنوز شالم سرم بود.

از پدر و مادرم رو گرفته بودم نه کوروس.

صدای خواهرهایم را از توی باغ میشنیدم

کوروس خیلی زود با آقا رضا و آقا سعید صمیمی شد و در مورد کارهایشان صحبت میکردند.

خانواده عمه ام هم از راه رسیدند

(شکم سهیلا قلنبه شده!!!!)

گفتم: نی نیت مبارک.

با ناز خاصی که فقط مخصوص خودش بود گفت:

-مرسی شیدا جون! پسره

-خدا کنه مثل مرتضی وحشی نشه!

سهیلا خندید و گفت:

-نگو تو رو خدا. دلت میاد؟

-چه جورم.

رو کردم به مرتضی و گفتم:

-جوجه تو هنوز تازه سر از تخم در آوردی ' اونوقت داری بابا میشی؟

با این حرف من کوروس برگشت تا ببیند من با چه کسی اینقدر راحت صحبت میکنم.

گفتم: این مرتضی ست پسر عمه بنده.

مرتضی به سمت کوروس رفت و با کوروس دست داد.

(دیوونه چه عطری زده بود همه رو گیج کرد!!!)

مرتضی رو به من کرد و گفت:

-بالاخره شیدا خودتو آب کردیا! همش نگران بودم!

-والا تو با این قیافه ت آب شدی ' من که به این نازیم، رو هوا بردنم!

-والا رو که نیست از سنگ پای قزوین هم بدتره ' همه چی رو خش خش میکنه.

- آئی دلم میخواد به صورتت خش بندازم!!!



-هنوز رد ناخونات هست. حالا از کی رو گرفتی و روسری سرت کردی؟ تا اونجا که من یادم میاد همه ما بهت محرم بودیم. آهان! آقا کوروس بهت نامحرمه؟ نه؟ خصوصا وقتی یک کمپلکس با دایی جان و خانوم دایی تشکیل بده!!!!

-اتفاقا نامحرممون تویی!

-خیلی خب حالا نشونت میدم.

رو به کوروس کرد و گفت:

-ببخشید کوروس جان! این اگه یک گوش مالی نشه، همه رو تاشب با زبونش روانی میکنه

با گامهای بلند به سمت من آمد و من هم در حالیکه جیغ میکشیدم "مامان"

به آشپزخانه دویدم.

صدای خنده همه خصوصا کوروس را میشنیدم.

صدایی نمی آمد.

فکر کنم آتشنا خاموش شده بود.

به محض اینکه از آشپزخانه بیرون آمدم، دست مرتضی شالم را از سرم کشید و خودش به سمت حیاط دوید.

موهایم در اثر اصطکاک با شال به هوا رفته بود و سیخ ایستاده بود.

همه به من میخندیدند.

داد زدم:

-الهی بمیری مرتضی! یکی طلب من!

من مانده بودم بدون شال وسط همه.

اینطوری بود که من جلوی خانواده ام در مقابل کوروس کشف حجاب شدم.

کوروس در حالیکه میخندید میگفت:

-مگه مرتضی حریف زبون شما بشه خانم! من که کم آوردم.

چشم غره ای به کوروس کردم و گفتم: واسه اونم دارم. منتظر باش

غذایم را در بشقاب کشیدم و به سمت حیاط رفتم.

دلم برای آلاچیقمان تنگ شده بود.



لبه تخت نشستم و پاهایم را آویزان کردم.

کوروس هم به دنبال من به باغ آمد.

کنارم نشست و گفت:

-شیدا... اصلا فکر نمی‌کردم که خانواده ت این همه گرم و با محبت باشن. از اینکه داماد این خانواده شده ام خیلی خوشحالم.

رو کردم و با لحن ادا گفتم:

-در خانه ما رونق اگر نیست صفا هست

- ماشالله رونقتون هم خوبه. چقدر خونه تون خوشگله. عاشق این باغتون شدم.

و بعد ادامه داد راستی من آگه به پدر و مادرت مامان و بابا بگم 'بهشون برمیخوره؟

-نه. چرا بر بخوره! مگه رضا و سعید نمیگن؟

-میشه تو ازشون اجازه بگیری؟

-حالا دیر نمیشه. غذاتو بخور

ادامه دادم مامان میگفت چرا رها رو نیوردی؟

-مردم با پدر مادرشون میان خواستگاری نه با بچه شون!

-اون الان دختر هردوتامونه. صلاح نیست بدون مامان و باباش جایی باشه.

بشقابش را کنارش گذاشت و هردو دست من را توی دستهایش گرفت و نگاه عمیقی به چشمهایم کرد تا ببیند این حرف من از صدق دل بود یا تعارف.

ولی من از ته دل این را به او گفتم.

بعد چند ثانیه خیره شدن در چشمانم گفت:

-وقتی میگم من عاشق یک فرشته آسمونی شدم، چرا کسی باور نمیکنه؟

ادامه داد:

-عزیز دلم درسته رها دختر هردومونه ولی هم من و هم تو حق داریم که تا مدتی واسه خودمون باشیم.

رها با حوری خانم راحته و قراره حوری خانم اونو واسه ورود تو آماده کنه.

تا بعد از عروسی، تو هیچ مسئولیتی در برابر رها نداری. پس سعی کن مثل یک خانم خوشگل، از مراسم عروسی

لذت ببری. به وقتش خودم رها رو به تو میسپارم.



در دل چقدر از فهم و شعورش ممنون بودم.

او نمیخواست، من ذره ای احساس کنم که در کنار مردی زندگی میکنم که یک زندگی را پشت سر گذاشته و یک فرزند ۸ ساله دارد.

(من در کنار چنین مرد عاشق و فهمیده ای چی کم دارم؟)

با آرامش غذایمان را خوردیم و به سالن پذیرایی برگشتیم.

کوروس گفت: خانوم شریفی نیا غذاتون خیلی خوشمزه بود. سالها بود که فسنجون به این خوشمزگی نخورده بودم. ممنونم از زحماتتون

مامان گفت: خواهش میکنم. نوش جان

پدرم گفت: کوروس جان تو هم الان عضوی از خانواده ما هستی و در واقع فرزند ما هستی. خواهش میکنم اینجا رو خونه خودت بدون و راحت باش. تو هم مثل محمدی برای ما.

کوروس که از این حرف پدرم به وجد آمده بود گفت:

-ممنونم پدر. امیدوارم منم استحقاق دختر شما و لیاقت فرزند شما رو داشته باشم.

پدر : حتما همینطوره پسر

(خب به سلامتی کوروس هم مامان و بابا پیدا کرد ولی ما هنوز از پدر شوهر و خواهر شوهرمون چیزی نمیدونستیم!!!!)

بعد از ظهر پدرم با کوروس به خیام و عطار رفتند و من در منزل ماندم تا به مامان کمک کنم. شهین هم غسل را با خودش نیاورده بود. به بهانه اینکه اذیت میکند و مزاحم کمکش میشود، پیش مادر شوهرش گذاشته بود.

بعد از خوردن شام کوروس رو به پدرم کرد و گفت:

-اگه اجازه بدید من مرخص میشم. فردا هم که تعطیلیه رسمیه و شیدا میتونه اینجا بمونه. من فردا عصرمیاوم دنبالش که مجبور نشه با اتوبوس به مشهد برگرده.

پدرم گفت:

-کجا میری پسر؟ مگه شما فردا کار خاصی داری؟

-نه . میخواستم رفع زحمت کنم

-مثل اینکه حرف مارو جدی نگرفتی که گفتیم اینجا منزل خودته

-شما لطف دارید ولی....



-ولی نداره. در ضمن ما تو خونوادمون رسم نداریم که زنونو تنها ول کنیم.

کوروس سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

-هرچی شما بگید.

اصلا باورم نمیشد، این مردی که جلوی من ایستاده ۳۸ سال سن دارد.

رفتارهایش مثل یک جوان ۲۰ ساله بود.

(یعنی عشق آدمو تا این حد آدمو جوون میکنه؟!)

موقع خواب، مامان گفت:

-شیدا! جای خودت و کوروسو تو اتاق بزرگه بنداز.

-یعنی من امشب پیش اون بخوابم؟

(جون عمه ت! تو که تا حالا تو بغل اون نخوابیدی؟؟!! آگه چند روز دیگه بیشتر کیش میموندین سه نفره برمیگشتید!!)

مامانم با حالت تعجب گفت:

-پس کجا بخوابی؟ نکنه میخوای بیای بغل منو بابات بخوابی

خنده ای کردم و گفتم:

-چقدر خوب میشه امشب بغل بابایم بخوابم. خیلی وقته بغلش نخوابیدم.

مامانم در حالیکه حرصش در آمده بود گفت:

- شیدا تو کی میخوای بزرگ بشی؟

-چه ربطی به بزرگی داره؟ من نمیخوام امشب پیش کوروس بخوابم

در حالیکه دلم چیز دیگری میگفت.

مامان جلوتر آمد و روبرویم ایستاد و جدی گفت:

- هرکاری دوست داری بکن بعد وقتی بلایی که سر دختر شوکت خانم، نوه ی عموم آوردن، سر تو هم اومد اونوقت به سلامت میام!!

با بهت پرسیدم:

-مگه دختر شوکت خانم چی شده؟



-شب اولی که عقدش کردن، بابای دختره گفت که الا و بلا! داماد نباید شبو خونه ما بخوابه و آگه هم میخواد بمونه باید بره یک اتاق دیگه. پسره هم گفت که اشکالی نداره من امشب میرم خونمون. رفتن همان و برنگشتن همان .

هرچی براش پیغام و و پسغام فرستادن ' داماد نیومد که نیومد. بعد از چند وقت برگه احضاریه دادگاه اومد در خونه شوکت خانوم. پسره دخترشو طلاق داد بدون یک ریال مهریه. خود دختر از مهریه ش گذشت. دوماه بعد هم پسره داماد شد و چه عروسی ای گرفت!! ولی الان سالهاست که دختر شوکت خانم ننگ اسم طلاقو به دوش میکشه و تو خونه مونده. بیچاره از عروس شدن همین بی آبرویی واسش موند. سنشم بالا رفته و حالی یکی نیست که بیاد خواستگاریش... چرا نمیخوای بفهمی که مردا از یکسری چیزا بدشون میاد و به غرورشون بر میخوره! حالا خود دانی!

اصلا حرف سر دوست نداشتن یا نداشتن من نبود خجالت میکشیدم جلوی مامان و بابام با کوروس بخوابم ومنتظر اجازه بودم که صادر شد.

-پس تو اتاق خودم میخوابیم. یکی رو تخت و یکی زمین

-هر طور صلاحه من آنچه شرط عقلمه باتو گفتم تو خواه پند گیر خواه ملال.

(مامانم هم کنار باباییم شاعر شده بود!!!)

یکدست رختخواب تو اتاق خودم بردم و پایین تخت انداختم.

از مامان خواستم که یک دست لباس راحتی نو به کوروس بدهد.

وقتی کوروس به اتاق آمد لباسهای راحتی نو را به او دادم.

جلوی من لباسهایش را عوض کرد.

اولین بار بود که بدن لختش را میدیدم.

کوروس یک نگاهی به تخت و یک نگاهی به تشک کرد و با حالت اعتراض گفت:

-منظورت از این جا انداختن این نیست که یکمونه بالا بخوابیم یکمونه پایین؟

آهی کشیدم و گفتم:

- چون جلوی مامان و بابام خجالت میکشیدم، اینو آوردم که فکر نکنن پیش هم میخوابیم. حالا تو هم بخواب من میرم بیرون. تا پدرم نخوابید نمیام . جلوش خجالت میکشم پیام تو اتاق پیشت بخوابم. به حال برگشتم و مشغول تماشای کانال خبر شدم. خوشبختانه پدرم زود برای خواب به اتاقش رفت .

من هم به آهستگی به اتاقم رفتم. چراغ اتاق خاموش بود.

کوروس را صدا زدم:

-کجایی؟

گفت: روی تخت خوابیدم.



در تاریکی لباسم را عوض کردم. خوشحال از این بودم که اتاق تاریک است و میتوانم لباسم را همانجا بدون اینکه کوروس ببیند عوض کنم و غافل از این بودم که لباس زیرم سبز فسفری بود.

به سمت تخت رفتم. تختم از یک نفره بزرگتر بود اگر مهربانتر میخوابیدیم دو نفر روی تخت جا میشدند.

کنار کوروس دراز کشیدم. او خودش را به سمت دیگر تخت کشید.

من را به سمت خودش کشید و تنگ در بغل گرفت

دم گوشم گفت:

-دیگه حق نداری شبا بدون من بخوابی.

گفتم: تو که داشتی میرفتی؟

-همش تعارف بود. پررویی بود که بدون اجازه پدرت میومدم. بعدش هم نمیتونستم بگم که آقای شریفی نیا من میخوام امشب بغل دخترتون بخوابم پس نمیروم.

-آی حال میکردم اگه بابام تعارف نمیکرد که وایسی!!

-چرا تعارف نمیکرد؟ آخه دلیلی نداره شب پیش زرم نمونم.

دوست داشتم کوروس را محک بزرم.

گفتم: اگه بابا امشب تعارف نمیکرد ' چیکار میکردی؟

-اون هیچ موقع اینکارو نمیکرد

-حالا فرض کن، تعارف نمیکرد

-میرفتم مشهد و فردا عصر میومدم دنبالت که بریم مشهد

-یعنی بازم منو دوست داشتی؟

-آره. این موضوع چه ربطی به تو داشت؟ پدرت اجازه نداده بود، بمونم.

-یعنی با من قهر نمیکردی؟ منو طلاق نمیدادی؟

بلند شد و نشست. با چشمهایش به من زل زد و گفت:

-شیدا حالت خوبه؟ سرت به جایی نخورده؟

-واسه چی؟

-این دری وریها چیه میگی؟ مگه من بچه م تصمیم احمقانه بگیرم.



(آخیش !!! خیالم راحت شد! منو به خاطر خودم میخواد نه جسمم. همه که مثل داماد شوکت خانم نمیشن!)

کوروس ادامه داد:

-در ضمن تو هم که معتقد به وجدانیات و اصول اخلاقی تا شب عروسی هستی 'دیگه با لباس زیر فسفری جلوی من رژه نرو که در اونصورت من تمام تعهداتمو زیر پام میذارم و مسئولش هم خودت هستی.

از خجالت ذوب شدم

(دختره گیج! نه به شال و تشک جدا و اداهات نه به لباس زیر فسفریت!!)

کوروس که فهمید من خجالت کشیدم گفت:

-خانمی این که دیگه خجالت نداره. ناسلامتی زنی! مال خودمی! بعدش من هم کلی کیف کردم .

دراز کشید و من را محکم در بغلش گرفت.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و به شکرانه جای تنگمان تا صبح تو بغلش بیهوش شدم.

بادرد شدیدی که زیر دلم احساس کردم چشمهایم را باز کردم و خودم را بیشتر در بغل کوروس جمع کردم.

باز این درد لعنتی شروع شد همیشه دو سه روز قبل از عادت ماهیانه ام دردهای شدیدی را در زیر دل احساس میکردم که با مراجعه به پزشکان متعدد آنها هم دلیلی را برایش پیدا نکرده بودند و میگفتند سندرم پیش از قاعدگی است و در افراد مختلف بصورت متفاوت ظاهر میشود. دل دردش هم به من ارث رسیده بود. آن هم ازدو - سه رو قبل باید به پیشواز میرفتم.

درد زیر دلم مرتباً میگرفت و ول میشد. و با هر بار انقباض عضلات شکمم 'خودم را بیشتر جمع میکردم. کوروس از این تکانهای من بیدار شد.

سرش را بلند کرد و پرسید:

-چیه عزیزم؟ جاییت درد میکنه؟

خجالت میکشیدم که بگویم زیر دلم درد میکند. هرچند که شوهرم بود.

گفتم: نه چیز مهمی نیست. ببخشید بیدارت کردم.

دوباره آن درد لعنتی شروع شد و ایندفعه به کمرم تیر کشید، بطوریکه یک آخ بلندی گفتم.

کوروس کامل بلند شد و نشست و من را به طرف خودش چرخاند. دستش را دراز کرد و چراغ دیوار کوب را که بالای تخت بود روشن کرد.

نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

رنگت پریده! کجات درد میکنه؟



با دیدن دست من که روی شکم بود گفت:

-نکنه آپاندیسته؟

گفتم: نه اونو بچه که بودم عمل کردم.

دوباره آن درد لعنتی شروع شد و من مستأصل تر از همیشه به بازوی کوروس که الان بالای سرم نشسته بود چنگ انداختم.

(نمیدونم این لعنتی چرا ایندفعه اینقدر شدید شده. همیشه قابل تحملتر بود!!)

کوروس که از این حالت من شوکه شده بود. گفت:

-شیدا چته؟ پاشو بریم درمانگاه.

با دست اشاره کردم که نمیخواهد.

اشک در چشمانم حلقه زده بود. عرق سردی روی پیشانی ام نشسته بود.

سرم را به تشک تخته فشار دادم.

کوروس دستپاچه شده بود. گفت:

- آلان به بابات زنگ میزنم.

هراسان گفتم:

-نه زنگ زن!

گفت: آخه تو که نمیگی چته؟ نکنه مسموم شدی؟

(ای خدا! این چقدر گیج بود همه حدسها رو میزد الا اونیکه باید بگه!!)

با صدای ضعیفی گفتم:

- لطفاً از کشوی دوم کابینت آشپزخونه یک کپسول مگنامیک اسید برام بیار.

سریعا از جا بلندشد و بعد چند دقیقه با کپسول مگنامیک اسید و یک لیوان آب آمد.

کمک کرد تابنشینم .

کپسول را با آب خوردم و تشکر کردم.

لبخند مهربانی به من زد. کنار تخت نشست و گفت:



-خانم گلم تا کی میخوای پیش من خجالتی باشی؟ نمیگی من از این معذب بودن تو عذاب میکشم و فکر میکنم منو دوست نداری؟

-نه به خدا کوروس! اینطوری نیست. دست خودم نیست. همه فکر میکنن من چون دختر زیون دراز و شیطونیم' پر رو و بی حیا هم هستم. ولی باور کن این خجالتام دست خودم نیست.

من را به آغوشش کشید و گفت:

-میدونم گلم... تو نجیب ترین و با حیا ترین دختری هستی که من تا حالا دیدم. با دست پشتم را ماساژ میداد.

با گرمای دستش که پشتم را ماساژ میداد و اثر بخشی دارو کمی آرام شده بودم.

گفتم: کی میریم مشهد؟ من، آموزشگاه، کلاس دارم.

-یا فردا شب و یا پس فردا صبح زود. از ترم دیگه هم کلاساتو کم میکنی. چون ترم آخر دانشگاهته و باید رو پایان نامه ت کار کنی و از همه مهمتر دوست ندارم وقتی میام خونه خانمم پیشم نباشه.

-مگه کی قراره جشن عروسی رو بگیریم؟

-به همین زودی. به محض اینکه بازسازی خونه رو تموم کنم. نیاز به یک باز سازی اساسی داره.

-ولی باید خونواده منم آمادگی داشته باشن

-من هیچ توقعی از خونواده ت ندارم. در ضمن به پدرت گفتم که تو غیر از لباسات چیزی لازم نداری' اگه اونا رو دوست نداشته باشی خودم نوکرتم و واست لباسم میخرم

و بعد شروع کرد به قلقلک دادن من.

صدای خنده ام در اتاق پیچیده بود.

کوروس من را بغلش کرد و گفت:

-جاانم!! دوست دارم همیشه بخندی. نمیخوام دیگه لحظه ای از زندگیمو به غم و افسرگی بگذرونم.

خزیدن چیزی را روی سینه ام احساس کردم.

(ای دل غافل! کوروس داشت دکمه های بلوز خوابمو باز میکرد!!)

مچ دستش را گرفتم و آرام گفتم:

-کوروس خواهش میکنم. اجازه بده من به شرایط جدید عادت کنم. هنوز آمادگی ندارم.

درحالیکه دستش را به دور شونه هایم حلقه کرد گفت:

-حالا که ضد حال زدی پس لا اقل دکمه هاتو نبند.



آروم و با خجالت و لحن زی زی گولو گفتم: باشه

من را به خودش فشار داد و گفت:

-قربون اون زی زی گلو شدنت بشم. دلم نمیخواد پیش هیچ کس دیگه ای غیر ازمن اینطوری صحبت کنی.

گفتم: غیر از رها. باشه؟

-باشه.

-قربون خانوم کوچولوی حرف گوش کنم بشم که همه تو سرحالی خوشگل میشن ولی اون زمان ضعف و بیحالی و دل درد.

نیشگونی از پایش گرفتم و گفتم:

-همینه که هست. جنس فروخته شده پس گرفته نمیشه.

-من غلط بکنم پشش بدم. تازه بعد از ۳۸ سال پیداش کردم.

دستم را روی شکمش بردم و قلقلکش دادم

-شیدا! شیطونی نکن

مگر از رو رفتم.

احساس کردم دستش زیر پتو تکان خورد و از پشتم به سمت جلو آمد.

از ترس اینکه به من دست بزند خودم را از بغلش با سرعت بیرون کشیدم و با صدای وحشتناکی از روی تخت با پشت به پایین پرت شدم که چهار ستون خانه لرزید.

اصلا یادم نبود که هردو به زور روی تخت جا شده بودیم.

خوشگلیهای فسفریم در معرض دید قرار گرفته بودند.

با وجود درد وحشتناکی که در پشتم احساس میکردم فوراً دوطرفه بلوزم را روی هم آوردم و دوتا از تکه ها را بستم.

کوروس به پایین تخت خم شده بود و با چشمانی گشاد شده به من نگاه میکرد و من در حالیکه پایین تخت ولو شده بودم با عصبانیت از درد پشتم گفتم:

-دیوونه! خوردو خاکشیر شدم!

پتو را روی دهانش گرفت و صدای خنده اش را در پتو مخفی کرد.

از تکان شانه هایش فهمیدم که از ته دل میخندد.

بعد از چند لحظه پتو را از جلوی دهانش برداشت و در حالیکه خنده اش را کنترل میکرد گفت:



-به من چه. من که کاری باهات نداشتم میخواستم پامو بخارونم.

منکه درد پشتم و زیر دلم امانم را بریده بود عصبی تر از همیشه در حالیکه دندانهایم را فشار میدادم از لای آنها گفتم:

-اونوقت پای مبارک جنابعالی باید الان بخاره؟

-بین خودت میبری. میدوزی و قطعنامه هم صادر میکنی. تو که پایبند کتاب اصول اخلاقیات و وجدانیات هستی چرا شیطنت میکنی؟ ولی باور کن من میخواستم پامو بخارونم.

منکه حالا روبروی کوروس روی زمین نشسته بودم. با بغض گفتم:

-ولی ازت نمیگذرم. آش نخورده دهن سوخته شدم. با این صدای گرومب من، بین مامان و بابام چه فکرای بیکنن.

دستش را دراز کرد و گفت:

-خانمی خوشگلم! بیا بالا. اینقدر الکی غصه نخور.

دستش را پس زد و گفتم:

-نمیخوام تو بغلت بخوابم. ازت بدم میاد. همش منو اذیت میکنی.

با دردی که نفسم را بریده بود، تشک تا شده گوشه اتاق را پهن کردم و رویش خوابیم. پتو را هم روی سرم کشیدم و از درد کمر و شکم اشکهایم از گوشه چشمم جاری شد.

صدایم زد: شیدا!

جوابی ندادم. قهر بودم

دوبار صدایم زد: خانم گلم گریه میکنی؟

باز هم سکوت کردم

گفت: با من قهری؟

با بغض گفتم: آره.

بعد چند لحظه گرمی دستش را روی شکم احساس کردم و گرمای بدنش را که به بدنم میخورد.

در حالیکه با دستش زیر دلم را ماساژ میداد آرام زیر گوشم گفتم:

-مگه نگفتم که حق نداری دیگه شبها تنها بخوابی.

هنوز کمرم درد میکرد. از شنیده شدن صدای افتادنم وحشت برم داشته بود.



به سمتش چرخیدم و سرم را توی سینه اش فرو کردم و هق هق گریه کردم و اوهم با نوازش و بوسه روی موهای من میگفت:

-چرا داری گریه میکنی عزیزم. دردت اومد؟ میخوای برات مسکن بیارم؟

ولی گریه من از درد نبود از شرم بود و ترس از بی آبرویی.

در حالیکه هق هق گریه میکردم میگفتم:

-تو رو خدا دیگه با من شوخی ناموسی نکن. به وقتش خودم کوروس من هنوز آمادگی ندارم و ازت خجالت میکشم.

کوروس در حالی که من را به خودش میفشرد میگفت:

-هیشش عزیزم! باشه باشه من معذرت میخوام!

بعد از چند دقیقه آرام شده بودم و کوروس هم سکوت کرده بود.

برای اینکه جو را عوض کند گفت :

-شیدا میخوام چیزی رو بهت نشون بدم ولی تو رو خدا جیغ و داد نکن باشه؟ چون فکر کنم برخلاف اصول اخلاقی تو باشه.

-یعنی خیلی چیز بی تربیتیه که منو ناراحت میکنه؟

من را محکم به خودش فشار داد و سرش را توی موهایم کرد و بلند خندید. گفت: چرا فکر کردی چیز بی تربیتیه؟ البته شایدم بی تربیتی باشه.

-نمی خوام نشونم بدی. مال خودت باشه.

خنده اش بلند شد و گفت:

- از اون بی تربیتی ها نیست.

-اصلاً نمیخوام نشونم بدی.

-عصبانی نشو. بی ادبی نیست. حالا نشون بدم یا نه؟

-اگه بد باشه به خدا به بابام میگم.

-خب مثلاً چی میگي؟

(این باز چه حرفی بود که زدم؟ به بابام چی میخوام بگم؟ بگی بابایی کوروس یه چیز بی تربیتی به من نشون داد!!!)



از فضولی داشتم میمیردم. دلم را به دریا زدم و گفتم:

-نشونم بده. ولی قول نمیدم عکس العمل نشون ندی سعی میکنم بیصدا عصبانی بشم.

بلند شد و موبایلش را از بالای سر تخت برداشت. رمزش را زد و بعد چند ثانیه موبایلش را جلوی چشمهایم گرفت و گفت:

- ببین.

به موبایل نگاه کردم.

-چشمم به همان عکسی افتاد که دم غروب کنار دریا گرفته بودم.

با بهت پرسیدم :

-تو اینو از کجا آوردی؟

گفت: این عکس همونیه که گفتم خراب شد. اول با موبایل خودم عکس گرفتم ' بعد با موبایل تو.

یک نیشگونی از بازویش گرفتم و گفتم:

-ای بدجنس ' تمام این مدت این عکس تو موبایلت بود. اونم عکس یک خانم نامحرم!!

گفت: کی گفته نامحرمه! زخم بود!

یاد حرف عمه افتادم که به بابا گفته بود دختر نامحرمو میخواستی ببوسی و پدر همین جواب کوروس را داده بود.

لبخندی زدم. از کارش خوشم آمد. فکر کنم شهابی که آن شب از زیر پشه بند تو آلاچیق دیدم آرزویم را پیش فرشته ها برده بود تا آنها برآورده اش کنند.

کوروس گفت:

-چرا ساکتی؟

-چیزی نیست. داشتم به قسمت و سرنوشت فکر میکردم.

-به نظر زندگی پدرت طوری نیست که مشکل مالی داشته باشه پس تو چرا اومدی مشهد که کار کنی؟

-من دوست داشتم از تحصیلاتم استفاده کنم در ضمن استقلال مالی هم برام مهم بود. از همه مهمتر اومدم مشهد که تو منو ببینی و عاشقم بشی. تو به قسمت اعتقاد نداری؟

-چرا ' خیلی بیشتر از اونچه که فکر کنی.

-کوروس حرف از قسمت زدی یاد دکتر پیروز فر افتادم. فریدون. پسر عمه ت.

-خب . اون چه ربطی به قسمت داره.



گفتم: میدونی داره ازدواج میکنه؟

با تعجب گفت: فریدون؟ با کی؟

-با دوست دختر دوران دبیرستانش. مثل اینکه خانواده دختره از اون مذهبیها بودن و وقتی میفهمن که با فریدون دوست شده از اون محل کوچ میکنن و دخترشون یا همین خانم آمنه نیکنام بعد از گرفتن دیپلم با پسر عموش ازدواج میکنه و به جنوب میره. پسرعموش سرگرد ارتش بوده و در نیرو هوایی ارتش جنوب فعالیت میکرد. بعد از چهار سال که از زندگی‌شون میگذره جناب سرگرد به دلیل بیماری ۱۸ فوت میکنن. آمنه خانم به مشهد و به منزل پدریشون برمیگردن. به قدری محدودیتهای خانواده روش اثر میذاره که تصمیم میگیره برای ادامه تحصیل بره پیش برادرش فرانسه. با جارو جنجال پدرش رو راضی میکنه که اونو به فرانسه بفرسته. آمنه اونجا معماری خوند و دیگه به ایران برنگشت. چند ماه قبل که دکتر پیروزفر از طرف دانشگاه به یک کنگره بزرگداشت اشعار شکسپیر به انگلیس میره. با خودش میگه حالا که تا اینجا اومدم یک چندتا از کشورهای اروپایی رو هم بگردم. مثل اینکه ویزای شینگن داشته.

-فریدون اقامت آمریکا و کانادا رو داره و به راحتی میتونه به هرجا خواست بره.

-تو سفرش به فرانسه عشق قدیمشو تو یک کافی شاپ میبینی و دیگه دو عاشق از هم دور افتاده، نمیتونن از هم جدا شن و خانم نیکنام هم تصمیم میگیره به خاطر پسر عمه خوش تیپ جنابعالی به ایران برگرده.

-برو شیدا!!! نصفه شبی داستان بهم نباف و سر به سرم نذار. همه تو فامیل میدونن که فریدون هیچوقت از جنس زن خوشش نمیومده و بعد از ترک همسر و بچه هاش نفرتش به خانما هم بیشتر شده.

-به خدا راست میگم!! از خانما خوشش نمیومده از آمنه که خوشش میاد. احتمالاً هفته دیگه یک مهمونی میدن و بعدش واسه ماه عسل میرن سه ماه فرانسه پیش برادر خانم جدیدش.

-تو از کجا اینها رو میدونی؟

-آمنه از اقوام دور شوهرخاله گلبرگ میشه. خاله گلبرگ این اطلاعاتو بهمون داده چون اونا هم مجلس دعوتن.

-چیز دیگه ای از زندگی خصوصی این پسر عمه بینوای ما نشنیدی؟!

-چرا. آمنه به خاله گلبرگ گفته که هیچگاه نتونسته بود عشق به فریدون رو فراموش کنه. به خاطر همین بعد از فوت همسرش با وجود داشتن خواستگاری زیاد ازدواج نکرده. گلبرگ میگه آمنه خیلی خوشگله با وجود اینکه الان ۴۴ - ۴۵ سالشه ولی زیباییش تحسین برانگیزه. چشمای عسلی و موهای قهوه ای روشن داره. آمنه هنوز آپارتمانشو تو پاریس پس نداده و قراره این سه ماهو اونجا زندگی کنن. آمنه گفته دوست ندارم اول زندگی درگیر حرف و حدیث فامیلاش بشه.

-یعنی خدایی شما زن ها تو خبر چینی و فضولی شهره آفاقید. بی بی سی که میگن، همین خانمای ایرانیه!!! امان از دست شما خانما تا فیها خالدون هرچی رو در نیارید' ول کن نیستید! اینقدر هم راداراتون قویه که زیر دریایی های جاسوسی آمریکا رو از رو شماها ساختن!!! معلمای زده ای هم هستید! کافیه یه زن خارجی با شماها وصلت کنه، بدتر از خودتون میشه!!



-واسه همینه که تو دنیا معروفیم!

-مگه خودتون از خودتون تعریف کنید ما که اینهمه دور دنیا رو چرخیدیم تا حالا چیزی نشنیدیم!

-این حرفا رو ولش کن. فعلا که به قول مرتضی بیخ ریشتم چسبیدم ولی خوش به حال دکتر پیروز فر و آمنه، ماه عسل میرن خارج. راستی تو قراره کجا منو ماه عسل ببری؟

-تو که ماه عسلتو رفتی!

با تعجب گفتم: کجا؟

-هم شمال. هم کیش

دستم را به سینه اش زدم و گفتم:

-برو دیگه نمیخوام بغلت بخوابم. دیگه دوستت ندارم

حلقه دستش را به دور کرم سفت تر کرد و گفت: ||||| خانومی بد اخلاق! تا هر چی میشه منو محکوم به تنها خوابیدن میکنه.

-فکر نمیکردم اینقدر خسیس باشی که مراسم آشنایی و خواستگاری و تحقیق و تفحص و به پای ماه عسلم بنویسی.

-حالا ناراحت نشو. شاید با یه سفر یه ماهه دور اروپا از دلت درآرم.

تازه یادم اومد که این سفرو به عنوان مهریه صیغه ازش طلب دارم. گفتم:

- اونو که بهم بدهکاری.

-من تا ابد بهت بدهکارم.

ادامه داد: میدونی اولین بار که دیدمت چی گفتم؟

-نه یادم نیست

-تو دارالترجمه حکیمی بودیم. اونروز من برای اولین بار ادوکلنی رو که از انگلیس از تو یک حراجی خریده بودم زدم. اون موقع به بوش توجه نداشتم چون ارزون بود، گرفتمش. اتفاقی اونو تو داشبورده ماشین گذاشتم. چون صبح خیلی عجله داشتم، یادم رفت از ادوکلنهای خونه بزنم.

وقتی به در دارالترجمه رسیدم یادم اومد از ادوکلن استفاده نکردم در داشبورده باز کردم تا اسپری ای پیدا کنم که چشمم به اون ادوکلن افتاد و استفاده کردم. اونروز که از کنارم رد شدی، گفتمی چه عجب ما یک بوی آدمیزادی شنیدیم!!

از این حرفت خنده م گرفت. وقتی هم که سرتو بلند کردی و اون لبخند مکش مرگ ماتو تحویل روزبه دادی. آرزو کردم ایکاش اون لبخند رو به من میزدی. تمام اون شب لبخندت جلوی چشمم بود و من متعجب از اینکه لبخند یک دختر جوون که حتی قیافه ش یادم نبود خوابمو حروم کرده. ولی اونقدر در اون زمان درگیر ترجمه ها و قرار دادای



شرکت شده بودم که اصلا از اون روز یادم رفت تا اینکه تو رو برای اولین بار تو اتاق کارم دیدم که مثل آوار رو سرم خراب شدی! اونروز اصلا به ذهنم هم نمیرسید که یکروز صاحب اون لبخند زیبا رو تو آغوشم بکشم و حق خودمو ازش با التماس گدایی کنم و اونم حق هق گریه کنه و بگه من هنوز آمادگی ندارم.

-باز زدی کانال ۵ . رفتی رو شوخی های ناموسی!

ادامه دام: شما که اینقدر مدرک و قرار داد برای ترجمه دارید، چرا یک مترجم استخدام نمیکنید که علاف حکیمی نشید.

-اتفاقا مدتی این پیشنهاد رو روزبه داده ولی کسی رو پیدا نکردیم. ولی با ظهور فرشته تو زندگی روزبه قرار شده اون از اول ماه به عنوان مترجم در شرکت ما کار کنه و چون با حکیمی هم فعالیت داره مراحل اداری ترجمه ها رو هم اون دنبال کنه.

-فرشته دختر با مسولیتیه. مثل روزبه میمونه. تا حالا فکر نکردی چقدر شبیه هم هستن؟

-چرا دقیقا از نظر اخلاق مثل سببی هستن که از دو طرف گاز زده باشن .

با این حرفش خنده ام گرفت. موبایلم را از بالای سرم برداشتم ساعت ۲:۲۰ نیمه شب بود. گفتم کوروس منو هم داری گرفتار بی خوابیای شبونه ت میکنی. بخواب

-همچین اعتراض میکنه که انگار من یک بیمار روانی ام که شبا خواب ندارم. خبر نداری که عامل اصلی بیخوابیای شبونه م تویی

-خب من میرم اون اتاق میخوابم تا تو بخوابی

- بدبختی اینجاست دیگه که اگه تو هم بری باز من دچار بیخوابی میشم. فقط نوعشون باهم فرق میکنه. یکیش با تو ، یکیش بی تو!!!!

دستم را آرام روی چشمهایم کشیدم و گفتم:

- بخواب دیر وقته. از موقع شیطنت گذشته

کوروس خوابیده و دستانش از دورم شل شده بود. به حوادث اخیر فکر میکردم و به داشتن همسری مثل کوروس به خودم میبالیدم او حتی در مسایلی که حق مسلم یک شوهر از همسرش بود به خواسته های من احترام میگذاشت و باصبر و آرامش مرا به دنیای تازه ای دعوت میکردکه هیچ تجربه ای از آن نداشتم. دنیای یکی شدن با کوروس که مکمل عشق او به من بود. او مرا قدم به قدم وادار به وارد شدن به مرحله بلوغ عشق میکرد. او عشقش را به من و خانواده ام ثابت کرده بود.

(پس من چی؟ من کی قراره در وجودش حل بشم؟ مگه نه اینکه الان اون جزئی از وجودم شده و تمام سلولام بودن کنارشو میخواد؟ پس چه چیزی اینجا کمه؟!)



عمه میگفت وقتی پدر و مادرت عاشق شدند ستارگان آسمان در چشمهایشان دیده میشد. پس من چرا این تجربه را نه در حامد داشتم و نه در کوروس که لحظه ای دور شدنش مرا دچار تنگی نفس میکرد؟ در واقع من کم کم داشتم به یک فرد آسمی تبدیل میشدم که نفس گرم کوروس اسپری نجات بخش من بود.

روح سرگردان من کم کم مسیر خود را یافته بود و کمتر به اینطرف و آنطرف ویراژ میرفت. قلب کوچکم در قفسه سینه ام جای خود را پیدا کرده بود و به درو دیوار زندانش نمیکوبید. تمام این تغییرات در من در حال وقوع بود بدون اینکه من کوچکترین دخل و تصرفی در آن داشته باشم.

با وجود اینکه تازه خوابم برده بود بیدار شدم. به ساعت تو اتاقم که عقربه های شبرنگیش برق میزد نگاه کردم اذان صبح را گفته بودند. از جایم بلند شدم و به دستشویی رفتم.

مامان در حال نماز خواندن بود.

نمازش را که تمام کرد به من رو کرد و گفت:

-شیدا! تو دیشب احساس نکردی خونه یه آن لرزید. فکر کنم زلزله اومده بود. ولی در حد چند ثانیه.

-من رو تخت خوابیده بودم و کوروس روی زمین خوابیده بود. اگر هم زلزله بوده اون فهمیده نه من.

در حالیکه کمرم هنوز از شب قبل درد میکرد، به اتاق رفتم و روی تخت ولو شدم. دومرتبه از هول و هراس خواب موندن بیدار شدم. ساعت ۱۰:۷ بود. فوراً از خواب بیدار شدم. کوروس طاقباز خوابیده بود.

دست و صورتم را شستم. آرایش زیبایی کردم.

کنار کوروس نشستم. رویش را بوسیدم و گفتم:

-کوروس جان صبح شده بیدار نمیشی؟

با صدای من چشمایش را باز کرد. برخلاف من خوابش سبک بود.

نگاهی به صورتم کرد و گفت:

-هیچی بهتر از این نیست که آدم وقتی چشماشو باز کنه فرشته رویاشو ببینه. و با نگاه شیطنت باری به من خیره شد.

(باز داره نقشه های سوپر ناموسی می کشه!!)

پیش دستی کردم و گفتم: پاشو پاشو وقت لاس زدن نیست!

-خیلی ممنون از ابراز احساسات بی شائبه تون

-پاشو که گند زدیم!!

در حالیکه با تعجب به من نگاه میکرد گفت:



-مگه چیکار کردیم؟

-صبح زود بیدار شدم. مامان منو دید و گفت که شما احساس نکردید دیشب زلزله اومده؟

با گفتن این حرف کوروس مثل توپ منفجر شد و قهقهه سر داد.

-یواش همه میفهمن.

در حالیکه میخندید گفت:

-تو چی گفتی؟

-هیچی! چی میگفتم. گفتم من رو تخت خوابیده بودم و کوروس رو زمین خواب بوده اگه زلزله میشد اون میفهمید

-زلزله شده بود دیگه. یک فرشته آسمونی از بالا پرت شد پایین.

-حواست باشه سوتی ندی.

-کی به کی میگه سوتی نده!!!

مهربان به من نگریست:

-تا موقعیکه من هستم از هیچ چی نترس.

قلبم مالامال از آرامش شد. بوسه ای بر گونه اش زدم:

-مرسی آقای

لبخند مهربانی زد:

-شیدا امروز صبح میتونیم بریم بازار چند دست لباس بخرم؟ با این لباس خیلی کلافه ام.

-آره... یه جایی هست که لباساشم شیکه . بعد از صبحونه با هم میریم.

ادامه دادم: کوروس ساعت چنده؟

کوروس در حالیکه ساعت هدیه بابا را به دستش میبست نگاهی به آن انداخت و گفت:

-نه و ده دقیقه

-آخ! دیر شد

در حالیکه کوروس را از اتاق بیرون هل میدادم. گفتم:

-برو بیرون میخوام لباسامو عوض کنم.



کوروس خودش را سفت گرفته بود و میخندید:

-این اداهاتم تموم میشه!!

مامان هم در آشپزخانه بود. پدرم برای کاری بیرون رفته بود.

سلام کردم.

مامان با تعجب گفت:

-چرا زود بیدار شدید؟

-از نه گذشته. هنوز زوده؟

-من و بابات که شب اول بعد عقدمون تا ساعت ۱۲ ظهر خوابیدیم.

در حالیکه میز صبحونه را میچیدم. گفتم:

-شما شب تا صبح نخوابیدید چون شب کاری داشتید! ولی ما دیشب تا صبح عین مرده افتادیم.

-عروس دامادم! عروس دامادای قدیم. از شما ها که بخاری بلند نمیشه.

-ماها ماکروفریم، بخار نداریم!

-تو قبل از اینکه شوهر کنی زبونت حسایی دراز بود الان هم فکر کنم درازتر شده باشه. خدا کنه کوروس اون زبونتو کوتاه کنه!

-پس خبر ندارید که عاشق زبون دراز من شده!

-بمیرم برایش خبر نداره گیر چه عقربی افتاده

به ظاهر همه چیز مثل قبل بود ولی در واقع من همسر مردی باجذبه و مهربان شده بودم و این من را لبالب از شغف میکرد. هر لحظه وابستگی ام به او بیشتر میشد و شنیدن نفسهایش را لازمه ادامه حیاتم میدیدم.

بعد از صبحانه به مامان گفتم که با کوروس به خرید میریم.

زمانیکه به خانه برگشتیم، اذان را گفته بودند. پدر هم منزل بود.

همگی برای نهار به منزل شهین رفتیم.

شهین خانه زیبایی داشت. یک خانه زیبای ویلایی. با آخرین مدل وسایل خانه. شهین تجملاتی بود و آقا رضا هم او را در این مسئله آزاد گذاشته بود.

لپهای عسل را چنان چلاندم که رد دوتا دایره قرمز روی لپهایش ماند و شهین شاکی جلوی کوروس گفت:

-خوبه یکی لپاتو اینطوری کنه؟



زدم تو سرش و گفتم:

-تو هم بی حیایی ها!!

-راست میگم. لپه بچه رو اینقدر بوسید' کشیدو گاز گرفت' که کبود شد.

کوروس بوسه نرمی بر لپه عسل زد و گفت:

-شهین خانم شما ناراحت نشید خودم تنبیهش میکنم.

شهین رو به من کرد و گفت:

-مگه آقا کوروس از پس تو بر بیاد!!!!

سرم را در گوش کوروس آوردم و گفتم:

-مثلا چطوری تنبیهم میکنی؟

-خیلی تخفیف بدم، لپه ها و لباتو مثل عسل کوچولو میکنم.

آنچنان از حرفش سرخ شدم. به قول عمه اکرم' انگار من را تو تنور نونوایی گذاشته بودند.

(منتظر یک تلنگره که به اوج بی ادبی برسه!!!)

به سرعت به سمت آشپزخانه دویدم.

(اینم سوال بود پرسیدی؟!)

کوروس در حالیکه با عشق به من نگاه میکرد میخندید.

زودتر از بقیه با کوروس به خانه برگشتیم.

به ظاهر دلش میخواست که بخوابد

(اونم حتما بامن دیگه!!!)

لباسم را در اتاق محمد عوض کردم. وقتی به اتاق برگشتم کوروس روی تخت دراز کشیده بود و دستهایش را به علامت بیا تو بغلم از هم باز کرده بود.

حالم داشت از این بغل تو بغل بهم میخورد.

دلم میخواست رو تختم طاقباز و بدون مزاحم بخوابم. از طرفی هم دلم نمیخواست مثل دختر شوکت خانم بشوم.

تازه خانم جون هم همیشه میگفت:

-زنی که رختخواب شوهرشو ترک کنه اگه دید یکی دیگه به جاش اومده خوابیده حق هیچ اعتراضی نداره!



به خانم جون گفتم: خانم جون آگه مرده ترک کرد چی؟

مطمئن جواب داد:

-مادر اون مرده با زن خیلی فرق میکنه!!

(اینم چند کلام از مادر بزرگ عروس!)

روی تخت دراز کشیدم. سرم را به سمتش برگرداندم با صورت تیغ تیغی اش یک بوسه کوتاه بر روی لبهایم زد.

رویم را برگرداندم و گفتم:

-شب بخیر

خندید و گفت:

-الان که ظهره!

-هروقت بخوای بخوابی، باید بگی شب بخیر.

بادست آزادش بینی ام را بین دو انگشتش گرفت و فشار داد و گفت:

-ای شیطون!!!

با سرو صدای ظرفها از آشپزخانه، چشمهایم را باز کردم.

کوروس بیدار شده بود. یکوری روی تخت لم داده بود. خیره به من نگاه میکرد و با موهایم بازی میکرد.

لبخندی به رویش زدم:

-سلام

-سلام ... خانمی خوابالو!

لباسم را عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

بعد از چند دقیقه بازگشتم و لبه تخت نشستم. حوصله ام سر رفته بود. گفتم:

-کوروس! بیا مشاعره کنیم.

-باهم؟

-آره مگه چی میشه؟

-بذار بابا بیاد، اونم باشه. دلم میخواد شعر خوندن اونو هم بشنوم. دوست دارم دکلمه کردنشو ببینم.



-امروز که فکر نکنم بشه. اون واسه خودش آداب و رسومی داره. باید زیر آلاچیق بشینیم. مامان هم چایی بیاره و روبروی بابا بشینه و بعد همه دور هم بشینیم و پدر حافظ به دست بگیره.

-یعنی اینقدر پدرت عاشق پیشه ست؟

-چه جورم. من بارها شاهد عشقولانه های شبونه پدر و مادرم بودم.

با دستش آرام به سرم زد و گفت:

- دخترفضول! من اگه بچه م بخواد تو کارای خصوصیم فضولی کنه چشماشو در میارم.

-چه خشن! پس مواظب کارات باش چون صد در صد بچه مون فضولچه میشه چون مامانش فضوله. تازه رو رها هم باید کار کنم. الکی ساکته!!! من دختر اینطوری دوست ندارم!

-نمیشه امشب بساط شعرو راه بندازی؟

-امشب که خونه شهلاایم بیینم چی میشه. سعیمو میکنم.

خورشید در حال غروب کردن بود. من و کوروس لباس پوشیده و مرتب روی مبل جدا از هم نشسته بودیم.

بابا با دیدن ما سری تکان داد و لبخندی زد. دوتایی مثل فنر از جا پریدیم و سلام کردیم.

مامان گفت:

-حاضر شید' شهلا اینها منتظرن. شیدا لباس مناسب بیوش عمه و مرتضی هم هستن.

-راستی چرا شهلا ظهر نیومد؟

-درگیر شام امشب بود. گفته بود چند مرتبه به خونه عمه اینا رفتن حالا که شما رو دعوت میکنه بهانه خوبی که اونا رو هم دعوت کنه.

کوروس گفت: من حسابی باعث زحمت شدم

بابام در حالیکه لب پایینی اش را می گزید گفت:

-اااا... باز غریبگی کردی پسرم؟

به اتاقم رفتم تا حاضر شوم.

هنوز تکمه های لباسم را نبسته بودم که کوروس وارد شد. کوروس بدجور چشم چرانی میکرد.

دستم را جلوی چشمهای کوروس گذاشتم و گفتم:



-دید زنی ممنوع. تو طبق اخلاص که نیستم داری با چشمت منو میخوری!

در حالیکه این حرفها را میزدم دکمه هایم را بستم. دست دراز کردم و مانتو و شال جدیدم را از روی صندلی برداشتم . دستم را از روی چشمهایش برداشتم و به سمت در رفتم.

موقع خروج از منزل گفتم:

- بابایی کتاب حافظ و بیارم تا امشب یه فال واسمون بگیری؟

چشمکی به کوروس زدم.

بابا گفت: باشه بردار

خانه شهلا هم ویلایی بود ولی کوچکتر از منزل شهین. در ضمن خیلی هم تجملات نداشت.

عمه و مرتضی زودتر آمده بودند. بعد از سلام و احوال پرسی و پذیرایی شدن، کتاب حافظ را از کیفم در آوردم و گفتم:

- بابایی واسمون فال بگیر.

بابا کتاب را گرفت و گفت:

- همه تون نیت کنید.

رو به مرتضی کردم و گفتم:

- تو واسه بچت نیت کن مثل تو خل نشه.

مرتضی که از این حرف کفری شده بود گفت:

-لا اله الا الله. هرچی میخوام حالشو جلوی شوهرش بگیرم ' خودش نمیداره!

-حالا کی تو تونستی حال منو بگیری که این دومیش باشه؟

-یکیش دیروز خونه تون.

آهسته گفتم:

-اونو که خودم هم میخواستم که بهت پا دادم وگرنه عمرم تو بتونی حال منو بگیری!!

با چشم غره بابا ساکت شدیم.

پدر کتاب را باز کرد:

در وفای عشق تومشهور خوبانم چو شمع



شب نشین کوی سربازان و رندان چو شمع
 رشته صبرم به مقراض غمت بیریده شد
 همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع
 گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
 کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع
 در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست
 این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع
 در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
 ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
 بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
 با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
 کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
 تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
 همچو صبحم یک نفس باقی ست با دیدار تو
 چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
 سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
 تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
 روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست
 بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
 آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت
 آتش دل کی به آب دیده بنشان چو شمع
 شعر که تمام شد پدر کتاب و بست و گفت:
 - این هم به افتخار پسر عزیزم کوروس.

کوروس گفت:



-پدر ازتون سپاسگزارم. شما خیلی زیبا دکلمه میکنید. این نشون میده که شما با شعرهای حافظ دوستی دیرینه دارید.

با کوروس سر میز صبحانه حاضر شدیم. پدر به دبیرستان رفته بود. بعد از خوردن صبحانه، کوروس به همراه پدرم زنگ زد و بابت این چند روز تشکر کرد و از او خداحافظی کرد. منم همینطور.

روی مامان را بوسیدیم و کوروس قول داد که زود به زود برای احوال پرسى با من به نیشابور بیاید.

مامان پشت ماشینمان آب ریخت و ما به سمت مشهد راه افتادیم.

تمام راه از خاطرات خوابگاه برایش میگفتم. و اوهم گوش میداد و بعضی وقتها به شیطنتهای من میخندید. بعد از ورود به مشهد کوروس، من را جلوی آموزشگاه پیاده کرد.

گفتم: باید به همکارام شیرینی بدم.

گفت: ظهر خودم میگیرم و زودتر میام آموزشگاه که هم شیرینی بدیم و هم واسه نهار بریم بیرون.

حلقه ام در کیفم بود. آن را در انگشتم کردم و وارد آموزشگاه شدم.

کوروس ساعت ۱۲ یک میس کال زد یعنی من آمدم.

کلاس را یکربع زودتر تعطیل کردم. دم در آموزشگاه رفتم و کوروس را به داخل دفتر راهنمایی کردم. به آقا توفیق گفتم که به مدرسهها بگوید بعد از کلاس همه به اتاق مدرسین بیایند.

اولین کسانی که سرو کله شان پیدا شد گلبرگ و علیرضا بودند. آنها را به کوروس معرفی کردم و رو به دوستانم کردم:

-ایشون آقای شاپان همسر بنده

گلبرگ و علیرضا نگاه تعجب آوری به یکدیگر کردند و گلبرگ زد زیر خنده و گفت:

-شیدا راست میگی؟ ازدواج کردی؟ یا داری سر به سرمون میداری.

-آخه عزیز دلم! یکی واسه سر به سر گذاشتن اسمشو تو دهنه میندازه و میگه شوهر کردم!

گلبرگ من را در آغوش کشید:

-خیلی خوشحالم. مبارکت باشه. چه بیخبر

-خودم هم خبر نداشتم. دیروز که رفتم نیشابور بابام گفت میخوایم عروست کنیم.

با تعجب پرسید:

- یعنی تو همسرتو ندیده بودی؟



-چرا.. به اندازه یک سفر شمال و یک سفر کیش میشناختمش

در گوشش گفتم:

-این همون شایانه خودمونه. شوالیه معروف!

گلبرگ نگاه متعجبانه ای به کوروس انداخت.

کوروس در حال صحبت کردن با علیرضا بود و متوجه ما نشد.

-ای شیطون پس این مدت که کمیاب شدی سرت گرم بود؟

-ای... بگی 'نگی'

کوروس دو جعبه بزرگ شیرینی آورده بود که در هرکدام سه مدل شیرینی تر داشت.

گفتم: لازم به این همه ریخت و پاش نبود

گفت: واسه دل خانم کوچولوم گرفتم. مگه اشکالی داره؟

-ممنونم. ولی این خانم کوچولو چطوری این مهربونیاتو جبران کنه؟

با خنده گفت:

-به وقتش خودم میگم

با ورود مدرسین جوابی به او ندادم. آقا توفیق به همه گفته بود برای خوردن شیرینی عروسی خانم شریفی نیا به دفتر بیایند. همه به من تبریک گفتند. از هر جعبه ای بیش از نصفی از شیرینی ها زیاد آمد.

کوروس گفت:

-بقیه اش رو به سرایدار اینجا بده .

از دست و دلبازی کوروس به وجد آمده بودم و احساس غرور میکردم البته ناگفته نماند که کوروس فرد ثروتمندی بود و این در سخاوتمندی او بی تاثیر نبود.

نهار را باهم به یک رستوران رفتیم.

بعد از نهار کوروس گفت:

-فردا وسایل خونه رو جمع میکنن. چون قراره پس فردا کارگرها برای باز سازی خونه بیان.

-پس تو و بقیه کجا میرید؟

-رها با حوری خانم میره خونه بابا. زهره هم میره شهرستان پیش خونواده اش. منم اگه تو قبول کنی میریم خونه بابا وگرنه مجبورم واسه این مدت هتل رزرو کنم تا تو هم راحت باشی.



-تا موقعیکه پدرت با خواهرت رو ندیدم، خونه شون نیام. گفتمی نروژ رفتن؟

-آره

-حالا چرا بریم هتل؟ تو میتونی بیای خونه من. حالا درسته که کوچیکه و ممکنه کمی ناراحت باشی ولی از هتل که بهتره.

از پیشنهاد من خوشحال شد:

-خانمی هرجا تو باشی برام بهشته. ولی محمد چی؟

-به محمد میگم تا بازسازی خونه تموم میشه بره خوابگاه پیش دوستاش. اون همین جوری هم اگه چیزی بهش نگم هفته ای ۸ روز خوابگاهه.

-من که از خدامه. چی از این بهتر. هم کنار خانمم هستم و هم دست پختشو میخورم.

-راستی چرا پدرت و خواهرت بهمون زنگ نزدن تبریک بگن؟

-آخه اونا هنوز خبر ندارن. اگر هم بفهمن کلی ناراحت میشن که چرا بدون حضور اونا عقد کردیم. ولی من دیگه نمیتونستم بیشتر از این صبر کنم.

-چرا رفتن نروژ؟ مسافرت؟

-پدر بیماری قلبی داره. دریچه های قلبش مشکل پیدا کرده. قراره در صورت صلاحدید پزشک اونجا قلبشو عمل کنن

-چه مشکلی هست که ممکنه دکتر مخالفت کنه؟

-سن بالای پدرم مانع از عمل قلبی میشه. اون الان ۷۹ ساله ست.

-چرا امریکا پیش برادرت نرفت؟

-اون و بابا رابطه شون اصلا خوب نیست.

-به هر حال خیلی دوست دارم که اونا رو از نزدیک ببینم

-امروز بهشون زنگ میزنم که خودشونو واسه عروسیمون برسونن. الان با هم میریم خونه و من وسایلمو جمع میکنم بعدش هم میریم خونه تو. باشه؟

-موافقم

رها مدرسه بود. حوری خانم هم به خانه دخترش رفته بود. با ورود ما به منزل کوروس، زهره به ما تبریک گفت.

شایان رو به زهره گفت:



-زهره خانم، امروز تا عصر با کارگرایی که گرفتم، همه وسایل بالا رو میارید تو اتاق کار من. رها هم که از مدرسه اومد وسایل مورد نیازشو جمع میکنید که فردا ببریم خونه بابا. در ضمن عصر سمساری هم میاد تا وسایل اتاق المیرا رو ببره. هرچی اونجا هست میدید ببره.

نگاهی به کوروس کردم و گفتم:

-ولی کوروس...

نگاهی گرم و صمیمی بهم کرد و گفت:

-دوست ندارم خاطره ای از زندگی قبلیم بینمون فاصله بیندازه

-ولی رها حق داره چیزی مادرش به یادگار داشته باشه. اجازه میدی قبل از اینکه سمسار وسایل رو ببره چند تا چیز رو واسه رها بعنوان یادگاری از مادرش بردارم.

-اگه تو اینطوری دوست داری باشه.

به زهره گفت:

-زهره خانم کلید اتاقو بده به شیدا خانم

کلید را گرفتم و به اتاقی که یک زمانی خلوتگاه کوروس و المیرا بود رفتم. عجیب بود که حس حسادتی نسبت به المیرا نداشتم.

اتاق پر از خاک بود. کمد لباس را باز کردم. اینها خیلی وقت پیش باید به مستحق داده میشد. کسوهای میز توالت را باز کردم چیزی در کمدها نبود. وقتی کشوی یکی از پا تختی ها را باز کردم. چشمم به یک سجاده مخمل سبز افتاد و یک چادر سبز روشن که گلهای خاکستری داشت. حدس زدم که چادر و سجاده عروسی المیرا است. آنها را برداشتم. قاب عکسی از کوروس و المیرا روی دیوار نبود.

کسوهای دیگ را بازرسی کردم. همگی خالی بودند. سجاده و چادر را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم.

گفتم:

-من اینا رو میخوام.

کوروس به زهره گفت:

-اینا رو واسه خانم بذارید تو اتاق کار من.

(تا دیروز شیدا و خانم شریفی نیا بودم حالا شده بودم خانم!)

رو به کوروس گفتم:

- عکسی از تو و المیرا ندیدم



-همشونو بعد از مرگ المیرا سوزوندم. همون موقع که افسردگی داشتم

(این مدلیشو دیگه نشنیده بودیم!)

دستم را گرفت و به سمت پله ها کشاند:

-بیا بریم... بسه دیگه حرف از گذشته زدن!

با کوروس به اتاقش رفتم. اولین بار بود که به اتاق او میرفتم. دیوارهای اتاق با رنگ خاکستری و کاغذ دیواریهای مشکی با گل‌های نقره ای تزیین شده بود.

تخت یک نفره کوروس و میز توالش سیاه و پرده های اتاق طوسی بودند. دیوار کوب را روشن کردم. خدا رو شکر رنگش آبی بود. دلم از آن اتاق گرفت.

گفتم: کوروس این اتاق که مثل اتاق ارواح میمونه! چرا دیوارا رو سیاه کردی؟ چرا همه چیز اینجا سیاه و خاکستریه؟

گفت: فکر میکنی چرا گفتم دنیای خاکستری منو با وجود خودت رنگی کن.

به سمت من آمد و من رادر آغوش کشید و به چشمهایم خیره شد و گفت:

-قبل از ورود تو به این خونه دنیای من فقط خاکستری و سیاه بود. ولی حالا میخوام در کنار تو یک دنیای رنگی رو تجربه کنم.

با یکی از دستهایش در اتاق و بست و من حضور لبهای تبادارش را روی لبهایم حس کردم و برای چندمین بار دچار ضعف و بی حالی شدم.

کوروس حلقه دستهایش را محکمتر کرد.

همیشه موقع عصبانیت دچار ضعف و بیحالی میشدم و یکبار هم که بچه بودم و با مرتضی دعوی سختی در حد کتک کاری میکردیم، ضعفم به قدری شدید بود که بیحال شدم و روی زمین افتادم. دکتر معتقد بود که من در شرایط هیجانی به سرعت دچار کمبود گلوکز میشوم و این مهمترین علت ضعف من است و در اینکه درجه آمپر هیجانات من با حس کردن گرمای وجود کوروس به درجه هزار میرسید شکی نبود.

نمیدانم چه مدت بعد کوروس از من جدا شد ولی من فقط به ضعف پاهایم فکر میکردم که اگر کوروس مرا به حال خود رها میکرد به زمین می افتادم.

خودم را در بغلش فشردم و زیر لب گفتم:

-خواهش میکنم منو ول نکن ' ضعف شدیدی توپاهام دارم.

کوروس در حالیکه با یک دستش کمرم را گرفته بود ' دست دیگرش را زیر زانوهایم برد و من را بلند کرد و روی تخت گذاشت.

چشمانم تار میدید و ضعف شدیدی را در اندامهایم حس میکردم.



کوروس از اتاق بیرون رفت.

در عرض کمتر از یک دقیقه با یک لیوان شربت به اتاق برگشت و من بیحال روی تخت افتاده بودم.

کوروس کمک کرد تا شربت را بخورم.

به تدریج ضعفم کم شد ولی به قول مامان پاهایم هنوز غش میرفت. از روی تخت بلند شدم و لبه آن نشستم. کوروس کنارم نشست. دستم را توی دستش گرفت و گفت:

-شیدا خوبی؟

-آره

-تا حالا واسه این ضعف دکتر رفتی؟

با خجالت گفتم:

-آره. چیز مهمی نیست

-یعنی چی مهم نیست؟ بالاخره یک دلیلی داره!

سرم را پایین انداختم.

هجوم خون را در صورتم احساس کردم. با تون صدایی آهسته گفتم:

-دکتر معتقد موقع هیجانانگلوکز خونم کم میشه و بدنم نمیتونه به سرعت جبران کنه واسه همین دچار ضعف و بیحالی میشم. قبل از آشنایی با تو کمتر این حالتو تجربه میکردم ولی...

کوروس دستش را دور شانه ام انداخت و گفت:

-قربون این خانوم کوچولوی هیجانی بشم! پس میتونم امیدوار باشم که حضور من باعث هیجان درونی خانمم میشه؟

-حضورت نخیر. اون کارای اون کارای..... اسمشو نبرت که یکدفعه و بی مقدمه استارت میخوره و زمانشم نامحدوده.

من را به خودش فشار داد و قهقهه ای سر داد و گفت:

-هیجانانگ و تکه کلاماشم خاص خودشه و با بقیه فرق میکنه. واسه خودش یک کتاب لغت جدا با هزار اسم عجیب و غریب داره. کارای اسمشو نبر....

و بعد زد زیر خنده.

دیدم اگر اینجا ور دلش بنشینم تا صبح باید هی دل بدهم و قلوه بگیرم.



گفتم: پاشو. لباساتو جمع کنیم. تا یه ساعت دیگه باید آموزشگاه باشم.

کوروس لباسهایش را از کمد درمی آورد و من تا می‌کردم و در چمدان می‌گذاشتم. گفتم: کوروس خریدای کیشیت هنوز خونه ماست

-چی بهتر یه مدت لباس نو میپوشم

-تو از خانما بیشتر لباس داری.

-باور میکنی قبل از آشنایی با تو بهشون نگاه هم نمی‌کردم و لباسام محدود شده بود به چند دست کت و شلوار

-منم خیلی از اون تیپت بدم میومدم. درسته که کت و شلوارات خوش دوخت و شیک بودن ولی عین پیرمردهای ۷۰ ساله شده بودی. هر موقعیتی لباس خاص خودشو داره!

-موافقم. در واقع من تا زمان آشنایی با تو در یک دوران برزخی زندگی می‌کردم. زندگی من سه مرحله داره. قبل از فوت مامانم. قرون وسطی که زندگی با المیرا و بعد از مرگ اون بود و دوران بعد از آشنایی با تو.

دلم برای المیرا سوخت. اینطور که کوروس میگفت آنها زندگی پرعشقی نداشتند یا حداقل ابراز عشق از طرف المیرا بوده است.

(خدا رحمتش کنه معلومه زن پر صبری بوده!)

بعد از خروج از منزل 'کوروس من را به آموزشگاه رساندو خودش به شرکت رفت. شب ساعت ۸ دنبالم آمد و پیشنهاد داد تا شام پیتزا بخوریم که من موافقت نکردم و گفتم:

- ترجیح میدم اولین شبی رو که باهم تنها هستیم، خودم شام درست کنم.

به خانه که رسیدیم بدون در آوردن لباسهایم زیر کتری را روشن کردم. میوه ها را توی ظرف چیدم و یک بسته گوشت چرخ کرده از فریزر بیرون گذاشتم. در تمام این مدت، کوروس مشغول تعویض لباس و جاسازی چمدان توی اتاق بود.

از اتاق که بیرون آمد یک تیشرت تنگ سفید و یک شلوارک کتان مشکی پوشیده بود. از دیدنش دلم غنچ رفت با وجود اینکه قدش به بلندی علیرضا نبود و لی خیلی خوش تیپ بود.

باید لباسهایم را عوض می‌کردم. زیر مانتو یک تاپ بنفش بدون بند تنم بود که جذب تنم شده بود. به اتاق رفت مو از توی کشوی لباسم یک دامن تنگ سفید کوتاه برداشتم کمی در اتاق را بستم و سریع با شلوارم عوضش کردم. جلوی آینه رفتم و یک آرایش سوسنی ملیح کردم. از ادوکلونم استفاده کردم. دوست داشتم آنشب که با کوروس تنها بودم 'فقط مال او باشم و به خاطر او آرایش کنم و لباس باز بپوشم و به چیز دیگری فکر نکنم. همان باشم که اون دوست دارد.

اولین باری بود که جلوی کوروس لباس باز میپوشیدم. چون در این مدت کمی لاغرتر شده بودم، تاپم مختصری شلتر شده بود و از حدی که باید روی بدن کیپ میشد به پایین لغزیده بود.



دمپایی پشمالوی صورتی رابه پا کردم و از اتاق بیرون آمدم. کوروس در حال خوردن میوه بود.

خیلی آهسته به آشپزخانه رفتم. کوروس پشتش به من بود و متوجه حضور من نشد. از پشت بغلش کردم و سرم را بین دو کتفش در زیر گردنش گذاشتم.

با ناز گفتم:

- آقاییم شام چی دوست داره واسش درست کنم؟

مثل اینکه از این کار من متعجب شده بود ثانیه ای بی حرکت شد چون همیشه او بود که در ارتباط با من پیشقدم میشد و این اولین باری بود که من به سمت او آمده بودم. دستهایم را از دورش باز کرد و به سمت من چرخید یک نگاه به من کرد و بعد به سر تا پایم یک نگاهی انداخت. یک دستش را به کمرم برد و یکی را هم زیر زانوهایم برد و من را بلند کرد و گفت:

-خودت خواستی منکه باهات کاری نداشتم!!

در حالیکه به شانهِ هایش میزدم و پاهایم را در هوا تکان میدادم گفتم:

-کوروس! غلط کردم تو رو خدا بذارم زمین

و او در حالیکه من را محکمتر میگرفت تا از بغلش بیرون نپریم گفت:

-خودکرده را کاری نیست

-تو قول دادی؟ مرد و قولش.

-اون مال وقتی بود که بلوز شلوارخرسی و خرگوشی میپوشیدی نه اینکه خودتو دلبر کنی بیای کنار شوهرت.

-قول میدم این آخرین بار باشه. منو بذار پایین الان لباسمو عوض میکنم.

-نخیر خانوم مگه شهر هرته! هی خرابکاری کنی هی ما ببخشیم!

با مشت‌های گره کرده به شانهِ هایش و با دمپایی ام به پاهایش میزدم. شک نداشتم بدنش کبود شده بود' من را به اتاق برد و روی تخت پرت کرد. چشمانم گشاد شده بود و ترس همه وجودم را برداشته بود.

چشمهای کوروس پر از برق شیطنت بود. من هاج و واج به او نگاه میکردم و صدایم در نمی آمد. از ترس تکان نمیخوردم.

تی شرتش را درآورد و به گوشه ای پرت کرد. دستم راجلوی صورتم گذاشتم که نبینمش. بوسه ای بر قفسه سینه ام زده شد ' پتویی رویم کشیده شد و صدایی دم گوشم گفت:

-خیلی خوشگل شدی.

با ترس دستهایم را از روی صورتم برداشتم.



کوروس در اتاق نبود. آهسته به در اتاق رفتم.

کوروس پشتش به من بود و داشت چایی دم میکرد.

کشوی لباسم را باز کردم. یک دست لباس تو خانه برداشتم که صدای کوروس آمد:

-شیدا! لباستو عوض نکنی.

دوباره کمد را بستم و به آشپزخانه رفتم.

گفتم: خیلی نامردی. همش منو میترسونی.

-نه عزیزم ' تو نامردی که منو اینطوری تو مخمصه میداری.

باید بحث را عوض میکردم

گفتم: شام چی میخوری؟ نگفتی؟

-هرچی درست کنی میخورم امشب سومین باره که دستپخت همسر عزیزمو میخورم. یکبار ته چینش و سوپش رو

خوردم که هنوز مزه شون زیر دندونمه.

نیشگونی از رانم گرفت.

قابلمه را برداشتم و پشتم را به کوروس کردم و گفتم:

-اگه دوباره بخوای شیطونی کنی شام خبری نیست

به سمت اتاق رفت و گفت:

-فعلا که کلید قلب، دل، شکم و روده هامون دست شماست شما هم هی باهاش بازی کن تا خراب بشه!

بساط شام را پشت اپن چیدم. کوروس را که غرق تماشا کردن تلویزیون بود صدا زد.

کوروس بیشتر از نصف ماهیتابه را خورد.

گفت: قریون خانوم کوچولوی خودم بشم که هم خوشگله هم تو آشپزی خوش دسته. هرچی از دستش میخوره

خوشمزه و شیرینه. کم کم باید خدمه رو اخراج کنم.

گفتم: کوروس میتونم یک خواهشی ازت بکنم؟

-چی میخوای عزیزم؟

-اگه زندگیمونو باهم شروع کردیم همیشه ازت خواهش کنم که فقط من باشم و تو باشی و رها. دوست ندارم کسی

مزاحم خلوتمون باشه. میخوام کارای خونه مو خودم انجام بدم. دوست دارم خودم واسه شوهرم غذا بپزم و وقتی از

سر کار میاد خودم به استقبالش برم و کتشو بگیرم. خودم واسش چایی بریزم و ور دلش بشینم. حالا اگه هفته ای



یه روز یکی واسه کارای خونه کمکم کنه خیلی خوبه! ولی دوست ندارم همیشه حضور داشته باشه. ببخشید نمیخوام بی ادبی کنم ولی نمیتونم حضور حوری خانومو تو خونه تحمل کنم. اون یک حس ریاست داره که اونم به دلیل موقعیتی بوده که در این چند سال داشته. من نمیتونم جلوی اون راحت باشم و تو زندگیم اختیار داری کنم. با زهره زیاد مشکل ندارم.

کوروس با دقت به حرفهای من گوش میداد بعد از اتمام حرفهایم گفت:

-حوری خانم با تو برخوردی داشته که تا این حد ازش دلخوری؟

-قرار نیست که کسی برخورد داشته باشه. در تمام این مدتی که من به عنوان معلم رها به خونه شما میومدم، اون ده جمله با من حرف نزده. احساس میکردم از حضور من در اون خونه ناراحته. اون خودشو یکجور رئیس اون خونه میدونه و از اینکه یک احساس مالکیت روی تو و رها داره ناراحتم. میدونم واسه رها مادری کرده ولی از حالا به بعد رها فقط یک مامان داره، اونم منم و تنها کسی که باید در تربیت رها دخالت داشته باشه من هستم و تو. نمیخوام با حوری خانم در اینمورد مشاجره ای داشته باشم. حتی موقعیکه شمال رفتیم اون از بودن تو در کنار من عصبانی بود و اینو تو چهره ش کاملاً میدیدم.

-اون خیلی زرنکه. به علاقه من به تو پی برده بود ولی درعین حال خیلی هم محتاطه. شاید فکر میکردم من ممکنه مجدداً مثل آشناییم با مهشید دچار اشتباه بشم

-اینطوری نیست که تو فکر میکنی. به قول تو اون خیلی زرنکه و تفاوت من و مهشیدو از روز اول فهمیده بود. اون اصلاً با حضور یک زن در اون خونه به عنوان همسر تو مخالفه چه من باشم چه مهشید یا زن دیگه. خواهش میکنم کوروس کاری کن که اون با ما زندگی نکنه. قول میدم امور خونه مونو بهتر اداره کنم. اون همیشه با اخم بهم نگاه میکنه من از اون میترسم.

کوروس از روی صندلیش بلند شد و به طرف من آمد. دستش را روی شانه هایم گذاشت و گفت:

-خانم کوچولوی خودم، من نمیدونستم که حوری خانم تو خونه تا این حد بد اخلاقه. اصلاً ناراحت نباش عزیزم! پدر که از نروژ اومد اونو میفرستم پیش بابا. مثل سابق. بهونه مریضی بابارو میارم و بیرونش میکنم. ولی اون خونه خیلی بزرگه. فکر نمیکنی حضور زهره رو نیاز داشته باشی!

-دوست دارم که زهره تو کارام کمک کنه ولی دلم نمیخواد همیشه تو خونه حضور داشته باشه. دوست دارم یک زمانایی خودم و تو بدون مزاحم باشیم.

-خونواده زهره مشهد نیستن. ولی شاید بتونم انباری آخر حیاطو یک دستی روش بکشم و درستش کنم و به زهره بگم که اونجا زندگی کنه.

-اونقدر بزرگ هست که بشه یک سویت ازش در آورد؟

-آره ۳۰ متری میشه. یک هال و یک آشپزخونه کوچک و یک سرویس بهداشتی میشه در آورد. موقع هایی که سر کاری هم زهره به کارای خونه میرسه.

-ولی من میخوام خودم واسه شوهرم غذا درست کنم



-قربون خانمی کدبانوی خودم بشم، من! یعنی میشه من دست پخت زنمو هر روز بخورم؟

-مگه بار اولته که تا این حد ذوق میکنی؟ مگه المیرا واست غذا درست نمیکرد؟

-اون موقعیکه به خونه من اومد. پدرش یک خدمتکار هم باهاش فرستاد و تمام کارای خونه رو اون انجام میداد.

المیرا بیشتر از اینکه همسرم باشه یک دوست و یک مادر مهربون بود. خدا رحمتش کنه!

دستم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-خودم از این به بعد هم زنت میشم 'هم دوستت میشم' هم عشقت میشم. ولی فقط مامان رها و نی نی خودمون هستم نه کس دیگه. بعد صورتمو به صورتش مالیدم.

کوروس حسابی از رفتاری من به وجد آمده بود. نگاه گرم و مهربانش را به من دوخت دستش را دور کمرم حلقه کرد و من را به خودش نزدیک کرد یک بوسه طولانی روی چشمهایم زد و گفت:

- بریم بخوابیم؟

با بستن چشمهایم فهماندم که موافقم و بعد از آن خنده هایی که دلش را آب میکرد به رویش پاشیدم.

زیر لب گفت:

-خودشم نمیدونه داره با این کاراش دیوونه ترم میکنه.

آنشب هم گذشت.

روزها بدون وقفه میگذشتند. کوروس درگیر کارهای شرکت و باز سازی خانه بود. سوغاتی ها را به همه داده بودیم.

چند بار دیگر با کوروس به نیشابور رفتیم و مامان و بابا استقبال گرمی از ما کردند. محمد به خوابگاه کوچ کرده بود.

روزبه یکهفته به انگلیس رفت تا در جلسه حضور داشته باشد. فرشته در شرکت کوروس کار میکرد. امتحان بچه

های آموزشگاه شروع شده بود و من بطور ناگهانی به مدت ۶ ماه از آموزشگاه مرخصی گرفتم. دوست نداشتم در

سال اول زندگی ام که پر از تنش و اضطراب بود، درگیر مسایل کاری و جانبی بشوم. وقتی به همراه کوروس زنگ

زدم و گفتم که اینکار را کردم و دلپیش را هم تو ضیح دادم 'بوسه طولانی از پشت گوشی برایم فرستاد. فکر نمیکردم

کوروس از همسر خانه دار خوشش بیاید.

به او گفتم:

-این مرخصی فقط واسه یه ترمه. در ضمن چون من دیگه حقوقی ندارم، باید جور خرجمو بکشی

او از پشت گوشی بلند و خوشحال داد زد:

-خودم نوکرتم

من صدای خنده روزبه و فرشته را پشت گوشی شنیدم.



فکر کنم سر جلسه بود.

خیلی وقت بود که یکدیگر را در جریان کارهایمان می‌گذاشتیم و به کنار هم بودن عادت کرده بودیم.

با وجود اینکه کوروس ۱۲ سال از من بزرگتر و یک مرد کاملاً جافتاده از نظر شخصیتی بود، به وقت شیطنتهای من هم سن و سالم میشد.

ولی امان از موقعیکه من خواسته های غیر منطقی داشتم. به اندازه یک کوه لجوج و سرسخت میشد و با تمام قوا در مقابلم می ایستاد من هم نمیدانم کی و چه موقع... شاید در همین روزها بود که یاد گرفتم برای خواسته های بی منطقم لجاجت نکنم.

امتحانهای دانشگاهم شروع شده بود و من کلافه تر از همیشه در کنار کوروس روزها را سپری میکردم.

پدر و خواهر کوروس با من تماس گرفتند و ازدواجمان را تبریک گفتند.

کوروس چندین بار از من خواست که به خانه او بروم و اگر نظری دارم بگویم تا مطابق میل من خانه باز سازی شود ولی من به او اطمینان دادم که هرکاری او بکند برای من بهترین و زیباترین است.

حوصله درگیری بنایی را نداشتم.

در این فاصله رها دومرتبه با کوروس به خانه من آمد و خوشحالی اش را از بودن من در کنار پدرش با حرکاتش فهماند. دلم برایش تنگ شده بود. دوست داشتم برایش یک مادر مهربان باشم هنوز خیلی با من صمیمی نشده بود و به من میگفت شیدا جون.

منهم به او اجازه دادم تا هر موقع من را به عنوان مادرش پذیرفت، مامان صدایم کند و به کوروس هم توصیه کرده بودم که او را مجبور به این کار نکند.

یک روز هر سه تا به منزل پدر المیرا رفتیم.

پدرش چند سالی میشد که فوت کرده بود و مادرش هم به دلیل سکته مغزی فلج شده و روی ویلچر نشسته بود.

همان خانمی که کوروس میگفت سر جهازی المیرا بوده از او نگهداری میکرد.

وقتی که کوروس من را به او معرفی کرد، خیلی گریه کرد. بطوریکه احساس کردم فکر میکند من جای المیرایی که وجود ندارد در خانه کوروس گرفته ام.

موقع خداحافظی باز هم گریه کرد و دو دست مرا در دستانش گرفت و گفت:

-رها رو به تو میسپارم

و من هم که اشک در چشمانم حلقه بسته بود، رویش را بوسیدم و گفتم:

-خیالتون جمع باشه از کودک آینده م بیشتر بهش محبت میکنم.

از چهره کوروس میشد حدس زد از اینکه من را به آنجا آورده پشیمان است.



هنگام بازگشت به خانه گفتم:

-لازم بود که رضایتشونو بگیرم. اینطوری احساس بهتری دارم.

و کوروس دست مرا گرفت و به گرمی در دستش فشرد و گفت:

-هیچ کس نمیتونه تو رو از من جدا کنه حتی رها که پاره تنمه.

در آن لحظه احساس کردم که چقدر تشنه محبتهای کوروس هستم و کلام پر محبتش چه زیبا به قلب و روحم آرامش میبخشد.

دو ماه از عقد من و کوروس میگذشت و ما مثل دوتا دوست البته کمی صمیمی تر در خانه من زندگی میکردیم.

کوروس به حوری خانم گفته بود که با برگشت پدرش باید به منزل او برود و طبق پیش بینی های من حوری خانم از این تصمیم کوروس ناراحت شده بود. ولی برای من اصلا مهم نبود.

مهم حفظ زندگی ام و نگهداشتن محبت کوروس به خودم و تربیت یکدست رها بود.

در حالیکه حوری خانوم میخواست در زندگی جدید و نوپای من و کوروس ریاست کند و موش بدواند.

حالا هرچقدر هم به گردن کوروس و خانواده اش حق داشت، من اجازه دخالت به او را نمیدادم و او باید میفهمید که رها فرزند من و کوروس هست و بطور حتم من حق مادری بیشتری بر گردن رها خواهم داشت تا المیرا که مادر اصلی اش بود.

المیرا او را متولد کرده بود ولی من رها را مجدداً به دنیا باز گردانده بودم چیزیکه نه کوروس و نه حوری خانم قدرت انجام آن را نداشتند.

من مانده بودم و امتحانات دانشگاهم .

یکی یکی آنها را فقط پاس میکردم .

شروع زندگی مشترک با کوروس ومسئولیت آشپزی و شیطنتهای شبانه کوروس، خوابم را بهم زده بود قدرت یادگیری ام را کاهش داده بود.

آخرین امتحانم به صورت شفاهی بود و باید یک مقاله ادبی را خلاصه میکردم و بطور شفاهی در ۵ دقیقه برای استاد توضیح میدادم.

مقاله شامل ۵ صفحه ریز بود . متنش انگلیسی بریتانیا یی بود و لغات قلمبه - سلمبه زیادی داشت. از صبح خودم رادر خانه زندانی کرده و فقط دو صفحه ترجمه کرده بودم. عادت داشتم ابتدا مقاله را ترجمه میکردم و بعد یک خلاصه از ترجمه ها برمیداشتم و خلاصه را به انگلیسی برمیکرداندم. به عبارت ساده تر، لقمه را ۶ دور، دور سرم میچرخاندم و بعد میخوردم.

علیرضا و گلبرگ هم که امتحاناتش زودتر از من تمام شده بود، برای مسافرت به دبی رفته بودند وگرنه علیرضا خیلی کمک حال بود.



نمیدانم این دبی چه داشت که گلبرگ سالی چند بار میرفت.

من مانده بودم، با سه صفحه مقاله ترجمه نشده و زمانی که عین باد میگذشت.

ساعت ۸ شب بود.

شام ماکارانی درست کرده بودم. کلافه بودم. اعصابم از متن مقاله بهم ریخته بود

با لباس خواب بع بی نشسته بودم. با صدای زنگ آیفون به خودم آمدم در را باز کردم سریع به اتاق رفتم یک نگاهی به آینه قدی توی اتاق انداختم. انگار از جنگ برگشته بودم. به طرف در آپارتمان رفتم و در را باز کردم و منتظر همسر عزیزم شدم.

در تمام مدت بعد از عقدمان اولین بار بود که نامرتب جلوی کوروس ظاهر میشدم

هرچند مامانم گفته بود:

-زنیکه نامرتب باشه زود از چشم شوهرش میفته. مثل دختر سرور خانم که بعد از دو سال شوهرش طلاقش داد و تو دادگاه گفته بود همیشه بوی پیاز داغ میده و پاشنه های پاش ترک ترکه.

من نه دوست داشتم مثل دختر شوکت خانم بشم و نه مثل دختر سرور خانم ولی امتحان بر من غلبه کرده بود.

وقتی کوروس وارد شد، بوسه ای بر گونه ام زد.

گفت: سلام به خانم کوچولوی عروسکم. میبینم روز و شب تو قاطی کردی! با لباس بع بی میای استقبالم.

-تو هم اگه به جای من بودی قاط میزدی.

-حالا چی باعث شده خانم کوچولوی من اینقدر قاطی کنه؟

-امتحان فردا. یک مقاله دادن از عهد بوق. با یک عالمه لغتهایی که تو هیچ کتاب لغتی پیدا نمیشه. فکر کنم مقاله ش مال زمان قبل از شکسپیره. کوروس کلافه م کرده. فردا باید تو ۵ دقیقه خلاصه شو بگم ولی از ۵ صفحه فقط ۲ صفحه شو تونستم ترجمه کنم.

-خب حالا چه کاری از دست من برمیاد؟

-هیچی. فقط میخوام امشب بد اخلاقیمو تحمل کنی!

-حالا اگه دختر خوبی باشی و واسم یه چای و یک تکه میوه که بادستهای خودت پوست شده باشه و یک شام کوچولو بدی خودم میگم چیکار کنی.

-اینطوری که باید تا آخر شب درگیر تو باشم!

-غصه نخور خدا بزرگه. گفتم یه فکری به حالت میکنم

خودم هم حوصله خواندن نداشتم. با خودم گفتم:



- به جهنم! دو واحد که بیشتر نیست. فوقش میفتم. ترم دیگه میگیرم. تازه ترم بعد سر کار که نمیرم و فقط پایان نامه دارم. حوصله م هم سر نمیره. از اول ترم هم از علیرضا کمک میگیرم، تا شب امتحان مثل خر تو گل گیر نکنم.

تمام اوامر کوروس یکی یکی اجرا شد و او هم در تمام مدت با چشمهای هیزش فقط به من نگاه میکرد و دست به سیاه و سفید نزد. بعد از جمع کردن بساط شام گفتم:

-خسته نباشید! یکوقت بد نگذره ها! خوبه گفتم امشب درس دارم. اگه یک کمکی بهم میدادی آسمون به زمین دوخته نمیشد!

-من کلی کار کردم

-متوجه شدم چقدر از چشمات کار کشیدی

-!!!... بد اخلاق نشو دیگه!!

یکدفعه زدم زیر گریه. همینطور که اشکهایم می آمد گفتم:

-چطوری بد اخلاق نباشم؟ هنوز ۳ صفحه دیگه مونده. تازه اون دوصفحه رو هم خلاصه نکردم. این علیرضای دیوونه هم با این جلبک از خودش دیوونه تر بازبه دبی رفتن. تو اینترنت هم هرچی گشتم ترجمه شو پیدا نکردم. سخت ترین متن به من افتاده. اگه فردا بیفتم چی؟

شوسط حال نشسته بودم. زانوهایم را توی شکمم جمع کردم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم به گریه ام ادامه دادم.

کوروس که فکر نمیکرد اوضاع تا این حد جدی باشد، من را تو بغل گرفت و گفت:

-حیف نیست، چشمات واسه یک امتحان بارونی بشه.

منم سرم را روی سینه اش گذاشتم. حالا گریه نکن کی بکن.

سرم را با دستش بلند کرد و گفت:

-شیدا! به چشمای من نگاه کن.

به صورتش نگاه کردم

گفت: عزیزم این خودکشیا واسه چیه؟ گفتم که یک فکری به حالت میکنم.

در حالیکه حق میکردم گفتم:

- چطوری؟ تو که استادمو نمیشناسی ازش نمره بگیری!

-مگه من گفتم از استادت نمره میگیرم؟



- پس چیکار میکنی؟

- پاشو دفتر کتاباتو بیار تا بگم. در ضمن یه دختر خوب به شوهرش اعتماد میکنه . پاشو که دیر میشه.

مقاله و ترجمه ها را آوردم.

نگاهی به من و کاغذهای دستم کرد و گفت:

- خب ' حالا چیکار باید بکنی؟

- خلاصه این مقاله رو باید فردا در ۵ دقیقه واسه استادم از بر بگم. من فقط دو صفحه شو ترجمه کردم. بعد باید خلاصه اونو ترجمه بکنم

- من پیشنهاد بهتری واست دارم.

- چیه؟

مثل اینکه دری از درهای بهشت برایم باز شده بود جلوی کوروس نشسته بودم و با دقت به حرفهای کوروس گوش میکردم.

- ما بیخیال اون ترجمه هات میشیم. میتونی ظرف ۵ دقیقه از این دو صفحه ترجمه ت یک خلاصه بنویسی و برام بگی.

مثل شاگردی شده بودم که به حرفهای معلمش گوش میدهد.

- الان مینویسم

در فاصله ای که من خلاصه برداری میکردم، کوروس میوه میخورد و در دهان من هم میگذاشت و مقاله را زیرو رو میکرد.

بعد از اتمام خلاصه گفتم:

- بخونم برات

در حالیکه نگاهش به صفحات مقاله بود گفت:

- بخون

هنوزنمیدانستم کوروس چکار میخواهد بکند تا حالا که هنری از خودش نشان نداده بود. سرش را بلند کرد و گفت:

- حق داشتی. مقاله ادبی سختیه ولی از پشش بر میایم. خب حالا بخون.

طی چند خط خلاصه را برایش گفتم.

- حالا بیا کنار من بشین



-کوروس، الان که وقت این حرفا نیست تو رو خدا بگو چیکار میخوای بکنی؟

-تو بیا. بهت میگم

کنارش نشستم.

-چفت تر

نزدیکتر شدم یک بوسه بر گونه ام زد و دستش را دور شانه ام حلقه کرد.

من را به خودش چسباند و با دست دیگرش مقاله را گرفت. پاهایش را دراز کرد.

من پاهایم جمع کردم و زیر دستی ام را روی زانوهایم گذاشتم

کوروس گفت: خب، جونم واسه خانم دل نازکم بگه که در این پاراگراف منظور از نویسنده اینه که

با تعجب به دهانش خیره شده بودم

(این کی این پاراگرافو خوند که حالا منظور نویسنده رو میگه!!)

گفتم: کوروس شوخیت گرفته؟

گفت: من قیافه م به آدمای شوخ میخوره. بنویس دیگه. مگه خلاصه متنو نباید آماده کنی؟

-آخه تو کی این پاراگرافو خوندی که حالا مفهومشو میگی؟

-الان

-یعنی اونهمه لغات قلمبه و سلمبه رو بلد بودی. آخه تو.....

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم

گفت: مثل اینکه یادت رفته که شوهر عزیزت در انگلیس درس خونده و از سن ۲۰ سالگی اونجا بوده. فکر کردی فقط علیرضا جونت و فرشته جونت انگلیسی بلدن. حالا نمیتونم ادعا کنم میتونم به خوبی اونا ترجمه کنم ولی از پس امتحان تو که بر میام.

با دهان باز به او خیره شدم. دستش را از روی شانه ام برداشت و دهنم را بست و چانه ام را به جلو کشید .

گرمی نفسهایش را روی صورتم احساس میکردم

چند ثانیه ای مرا بیحرکت نگه داشت.

چشمهایم را بستم و خودم را به جلو خم کردم و لبهایم را غنچه کردم.

خبری نشد.



چشمهایم را باز کردم.

مهربانانه خیره شده بود.

(باز سوسک زشت سیاه حموم شدم!!!)

با شیطننت و لبخند گفت:

-حالا وقتش نیست خوشگلم! اول مقاله

آرام گفتم: یکبار واسه این ضد حالات بدجوری حالتو میگیرم.

-حالا به فکر انتقام نباش. باید تا یک ساعت دیگه این مقاله تموم بشه و بعد یک فکری واسه انتقام تو میکنیم.

کوروس خیلی تند پارگرافها را میخواند و منظور پاراگراف را به من میگفت. گاهی هم که نمیتوانست معادل فارسی برای کلمه ای پیدا کن، سعی میکرد با هم معنی انگلیسی اش مفهوم پاراگراف رابه من برساند.

من محو تلفظ زیبای انگلیسی او و تسلطش روی مطالب شده بودم.

دقیقا یکساعت طول کشید تا خواندن مقاله تمام شد.

عملا کاری نمانده بود. کوروس مفهوم کل پاراگرافها را به تفکیک به من گفته بود. فقط باید جملات را به هم میچسباندم. ظرف یکربع اینکار را کردم. حدود ۱۰ خط شده بود.

کل خلاصه را برایش خواندم.

کوروس هم تایید کرد.

ساعت از ۱۲ نیمه شب هم گذشته بود. چشمهای کوروس از خستگی قرمز شده بود. آنروزها تحت استرس بود. از یکطرف کار شرکت واز طرف دیگر بازسازی خانه.

بعد از اتمام کار، تمام صورتش را غرق بوسه کردم و گفتم:

-ممنونم جامیسووی عزیزم. با این کارت تمام ضد حالتو جبران کردی. خیلی بهم حال دادی.

اوهم میخندید و میگفت:

-عزیزم 'کاری نکردم.

در حالیکه روی پاهایش نشسته بودم گفتم:

-من یک اکسفوردی رو کنار خودم دارم اونوقت منت این علیرضای بابا لنگ درازو میکشم.

اخمی به من کرد و گفت :

-باز واسه کسی اسم گذاشتی؟



-نه بابا! این اسم مال قبل از آشنایی با جامیسوئه.

-کسی هست که تو روش اسم نداشتی باشی؟

-فکر نمیکنم. ولی به خدا از زمانیکه به جامیسوو قول دادم دیگه رو کسی اسم نذاشتم.

از نگاهش خستگی فوران میکرد:

-این جامیسوو امشب خیلی خسته ست. اجازه داره زودتر بخوابه.

-صد البته... ولی به همراه سوان شیدا. فردا امتحان ساعت ۱۱ ست میتونم صبح خلاصه رو آماده کنم.

کوروس به اتاق رفت و من هم با همان لباس خواب بع بعی در آغوشش به خواب رفتم.

(طفلی چند وقت بود که با انواع اقسام شکلهای حیوونا هم خواب شده بود. خرس و خرگوشو موش وبع بعی)

کوروس هم پذیرفته بود که من برای پذیرش او به دنیای تنهایی و خلوتم نیاز به زمان دارم.

او مثل همیشه با سیاست و زرنگی تمام من را برای آن لحظه آماده میکرد. بدون اینکه من به تولد این شیدای جدید آگاهی داشته باشم. در واقع این تغییرات به تدریج در وجودم نقش میبست و به سرعت جزء وجودم میشد.

آن امتحان را با نمره خیلی خوبی پاس کردم و این را مدیون همسر عزیزم بودم. وقتی کارنامه ام را گرفتم نمره هجده بین نمرات دوازده و سیزده ی من بدجوری به چشم میزد. این بهترین نمره ای بود که در دوران دانشگاهی ام گرفته بودم. البته نه به علت هجده بودنش بلکه به دلیل عشقی بود که در گرفتن این نمره نقش داشت. عشقی که کوروس به من داشت.

امتحانات من تمام شده بود. کلاس درس هم نداشتم. رها هم خانه پدر بزرگش بود و بنا به خواسته کوروس رها تا یکماه بعد از ازعروسیمان به خانه باز نمیگشت. زهره هم از شهرستان برگشته بود. من هم در تمام روز مشغول استراحت و پخت و پز بودم. بعضی روزها هم پیاده به شرکت کوروس میرفتم و بعد از گذراندن لحظاتی را با فرشته همراه کوروس به منزل برمیگشتیم. به قول قدیمی ها کمی آب زیر جلدم رفته بود.

کار بازسازی خانه تمام شد و یکروز همراه کوروس به منزل جدید رفتیم.

اتاق مشترک المیرا و کوروس حذف شده بود و بیش از نیمی از آن را به اتاق رها اضافه کرده بودند و بقیه اش به یک سرویس بهداشتی و حمام با یک وان بزرگ تبدیل شده بود.

(فکر کنم وانش خونادگی بود!!!)

کاغذ دیوارها و رنگ خانه طبق نظر من انجام شد.

کلیه پرده ها و قالیههای خانه عوض شدند ولی با تعویض مبلمان مخالفت کردم. چون مبلمانها هم نو و هم بسیار زیبا بودند.

سرانجام به روز عروسی نزدیک شدیم.



پدر و خواهر کوروس هم از سفر بازگشتند.

البته دکتر با عمل پدر کوروس مخالفت کرده و اظهار کرده بود داروهای تجویزی حالش را بهتر خواهد کرد.

کیمیا با دیدن من در فرودگاه من را به آغوش کشید و گفت:

-فکر نمی‌کردم کوروس تا این حد خوش سلیقه باش!!

پدرش هم مرا به آغوش کشید و بوسه ای بر پیشانی ام زد. به نظرم مهربانی بود.

چون کوروس با جهاز دادن خانواده ام به من مخالفت کرده بود پدر هم برای جبران 'کل هزینه های عروسی را متقبل شد. ولی کوروس گفت:

-دوست دارم در روز عروسی خودم یکسری چیزا رو خودم برای شیدا فراهم کنم

پدر راضی شد که خرید عروسی و آرایشگاه با کوروس باشد و من هم به کوروس گفتم که غیر از لباس عروس چیزی نیاز ندارم. چون در کیش همه چیز خریده بودم.

کوروس یک جلد کتاب قرآن و یک کتاب حافظ برایم خرید و گفت:

-اینارو بهت بدهکار بودم. در ضمن ماه عسلت هم جای خودش محفوضه. در اولین فرصت بعد از جشنمون میریم اروپا گردی.

سرم را پایین انداختم و با خجالت گفتم:

-من اونشب شوخی کردم. به کیش هم راضی ام. حاضر نیستم که تو از کارت بزنی.

-ماه عسلم جز یکی از مهمترین وظایفه. اونم چه وظیفه ای!! عسل خوری! کیش و میذاریم واسه کارای مهمتر مثلا تحقیق و تفحص، خرید، غذای دهنی خوردن و در نهایت سه تایی برگشتن.

از حرف آخرش خوشی همراه با خجالت بر من چیره شد.

-من با آقای بی حیا' هیچ جا نمی آیم.

-بالاخره باید با این بی حیا کنار بیای!

قرار شد عروسی در باغ خانه پدری ام در نیشابور باشد. این اولین عروسی در آنجا بعد از عروسی عمو اکبر بود. چون مجلس عروسی هردو خواهرم در زمستان بود و در تالار عروسی برگزار شد.

از صبح روز عروسی در استرس بودم. بطوریکه وقتی زیر دست آرایشگر نشستم یکسره از لرزش بدن و تکانهای من شاک می بود.

بعد از چند ساعت آرایشم تمام شد و لباس عروس پوشیده ای را که خودم انتخاب کرده بودم به تن کردم.



از اینکه روی لباس عروسی ام شغل بیوشم بدم می آمد. به همین خاطر لباسم پوشیده بود و تاجم هم به قدری پهن بود که غیر از تکه موهای جلوی صورتم بقیه موهایم زیر تور سرم بود.

زمانیکه کوروس به دنبالم دم آرایشگاه آمد با دیدن من، چند لحظه به صورتم خیره شد و نگاه پرعشقش را به من ارزانی داشت. من هم خنده زیبایم را به صورتش پاشیدم و عکاس زرنگ، این صحنه را از دست نداد و با زاویه از صورتهایمان عکس گرفت که به نظر من و کوروس بهترین و زیباترین عکس عروسیمان بود.

ماشین را با گلهای رز سفید تزیین ساده ای کرده بودند که رنگ نقره ای آن ملاحظه خاصی به ماشین داده بود.

از آرایشگاه به آتلیه رفتیم و تعدادی عکس دونفره گرفتیم.

به سلامتی تو همه عکسهای دونفرمون از خجالت سرخ افتاده بودم که عکاس گفت:

- پدرم در اومد تا تونستم با فتو شاپ درستشون کنم.

(آخه عکس نبود که انگار میخواستن واسه تبلیغات مد پوستر تهیه کنن! آلبوم عروسیمون پر شد از ژستهای مستهجن!)

تا نیشابور مجبور بودیم به حرف فیلمبردار باشیم. موسیقی ملایمی در ماشین پخش میشد. تمام راه دست چپ من در دست راست کوروس بود حتی موقعیکه میخواست دنده را عوض کند، با دست من دنده را عوض میکرد.

آنشب یک حال دیگری داشتم.

استرسم 'هیجانم' دل نگرانی ام و حتی دوست داشتن شوهرم طور دیگری بود.

با رسیدن به منزل پدری ام اشک در چشمانم جمع شد. باور نمیکردم که آنشب باید از آن خانه خداحافظی کنم و قدم به منزل دیگری بگذارم.

تمام باغ چراغانی شده بود و پرشده بود از صندلیها و میزهایی که روی آنها ظرفهای شیرینی و میوه و... گذاشته شده بودند.

پدر و مادرم و مهمانها به استقبال آمدند. اشک شوق پدر و مادرم را می دیدم و چشمهای خودم هم بارانی شده بود. یک دستم در دست کوروس بود و در دست دیگرم یک دسته غنچه رز صورتی که کوروس دم آرایشگاه به من داده بود.

کوروس با کت وشلوار مشکی و کراوات مشکی که خطهای ظریف صورتی بی حال داشت و پیراهن مردانه صورتی بسیار ملیح در مجلس میدرخشید.

او رنگ صورتی را با دسته گل من ست کرده بود.

سرسفره عقد که به زیبایی در وسط حیاط چیده شده بود، نشستیم دومرتبه مراسم خطبه خوانی و فیلمبرداری... حلقه ها را در دست کردیم و عسلها را به دهان گذاشتیم. در نگاهم چیز جدیدی متولد شده بود که نمیدانستم چیست.



تمامی دوستانم را دعوت کرده بودم. گلبرگ و علیرضا، روزبه و فرشته، مرسده و پویا. مریم و آرش، همگی بودند و با شیطنتهایشان مجلس را گرمتر و پرنشاط تر میکردند. به خواست کوروس آنشب رها در مجلس حضور نداشت و به منزل دختر حوری خانم رفته بود که به دلیل مریض بودن کودکش نتوانست به عروسی بیاید.

با وجود اینکه ریما و کامران دعوت بودند ولی ریما به من زنگ زد و عذر خواهی کرد و گفت:

-بهتره کامران مدتی به خاطر رفتار زشتش تنبیه بشه و من هم وانمود کنم هنوز اونو نبخشیدم.

ولی دیگر این حرفها برای من معنی و مفهومی نداشت. در مدت کوتاهی که در کنار کوروس زندگی کردم درسهای زیادی از بردباری، بخشندگی، مهربانی، صفا، صمیمیت و همدردی از او آموخته بودم. من بهترین همسر دنیا را داشتم.

مجلس در حیاط مختلط بود و کسانی که معذب بودند به درون ساختمان میرفتند و من چقدر خوشحال بودم که لباس پوشیده بود و نیاز به شنل نداشتم.

در آنشب من برای اولین بار در آغوش یک مرد رقصیدم. مردی که تنفس در هوایی که او نفس میکشید لازمه حیاتم بود و این رقص و هم آغوشی رشته محبتی را که برای اولین بار در کیش بین من و کوروس بوجود آمده بود به نهایت استحکام رساند.

در تمام مدت رقص کوروس مرا هدایت میکرد و من خیره در چشمان او با هر حرکتش انرژی تازه ای برای انجام حرکات بعدی میگرفتم.

دیگر کسی را در آن جمع نمیدیدم فقط من بودم و کوروس و عشقی که از چشمان او به طرف من نشانه میرفت و هر لحظه مرا در احساسی ناشناخته ذوب میکرد.

زمانیکه اعلام کردند عروس و داماد باید تانگو برقصند کوروس دستش را دور کمرم انداخت و با وجود اینکه برای اولین بار نبود که دست او به بدنم میخورد ولی لرزشی ناشناخته تمام وجودم را فرا گرفت، بطوریکه کوروس مرا محکمتر به خود چسباند و دم گوشم گفت:

-عشق من نترس من اینجام.

ملودی کلامش جور دیگری بر دلم مینشست و هر لحظه مرا در شنیدن صدایش بی تابتر میکرد و دنبال آرامش در این صدا و کلام بودم. دوباره آن ضعف و سستی بر من چیره شد و خود را به کوروس نزدیکتر کردم و آهسته گفتم:

-کوروس حالم خوب نیست.

گفت: عزیزم، دستتو بکن تو جییم. واست قند گذاشتم، یکی رو بذار تو دهنتم.

خدای من... او بقدری به فکر من بود که احتمال ضعف کردنم را از یاد نبرده بود. با گذاشتن قندی در دهانم انرژی از دست رفته پاهایم را دوباره باز یافتم.

نگاهم در نگاه کوروس غرق شده بود و کلامش را که با آهنگ زمزمه میکرد بر روح و جانم مینشست.



هرم نفسهایش را حس میکردم و چقدر لذت بخش بود که گرمی این نفسها فقط مال من بود.

به محض اینکه احساس ضعف میکردم به کوروس علامت میدادم و او هم با یک چرخش این موقعیت را برایم فراهم میکرد تا بدون دیده شدن، یک قند از جیبش بردارم و به دهانم بگذارم.

آهنگ رقص دو نفره که تمام شد درحالیکه هنوز در آغوش کوروس بودم او نگاهش را به لبهایم دوخت.

با فکر به اینکه رژ لبهایم پاک شده است گفتم:

-چیزی شده؟

گفت: این لبها با این قندهایی که خوردی خیلی شیرین شده.

خجالت کشیدم و سرخ شدم.

سرم را پایین انداختم.

کوروس چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد و قفل شدن لبهایش را روی لبهایم احساس کردم. این دفعه گرمایی در لبهایم احساس کردم که از آنجا به تمام وجودم زبانه کشید و در تک تک سلولهایم جا گرفت. به قول عمه اکرم گرمایی به سوزاندگی آتش تنور نونوایی.

در آن شب تمام حسهایم جدید و تازه بود و بیرحمانه مرا به عالم هیجانی میکشید که ضعف و سستی ام را نرم نرمک از میدان به در میبرد.

با شنیدن صدای سوت و دست زدن و هورا کشیدن مهمانها که میگفتند "دوباره دوباره. یه بار فایده نداره." از عالم هیروت بیرون آمدم و فهمیدم که من و کوروس تنها نیستیم و در مجلس عروسیمان جلوی آن همه آدم، کوروس لبهای من را بوسیده است.

آنشب هم به پایان رسید با تمام خوبیها و بدیهایش 'استرسها و دلنگرانیهایش.

قرار شد دوستانم تا مشهد من و کوروس و همراهی کنند.

موقع خدا حافظی گل دستم را به سمت مهمانها پرت کردم.

مادرم اشک میریخت و من هم در آغوشش گریه میکردم.

پدر کوروس را بغل کرد و دست مرا در دستش گذاشت و گفت:

-اول خدا بعد تو پسرم. اشک همه را در آورده بودیم. خصوصاً گلبرگ که در آغوش علیرضا گریه اش بند نمی آمد.

علیرضا میگفت:

-گلبرگم! 'تو عروسی بقیه اینقدر گریه میکنی' احتمالاً عروسی خودمون سیل راه میفته

بقیه در حالیکه اشک در چشم داشتند گریه میکردند و من می فهمیدم که گلبرگ دلش برای پدرش تنگ شده است.



با دلی غمگین از خانه پدری خداحافظی کردیم و رهسپار زندگی جدیدمان شدیم. تمام راه دوستانم بوق میزدند و ما را همراهی میکردند. کوروس مرتباً شوخی میکرد تا من را از آن حال و هوا در بیاورد و در نهایت موفق شد. اول مشهد از همه خداحافظی کردیم و من و کوروس به تنهایی به سمت سرنوشت راه افتادیم. کوروس در حیاط را با ریموت باز کرد و وارد خانه شد. اینجا خانه ای بود که در آن شادی و غم را باهم تجربه کرده بودم و مردی را یافته بودم که تمامی وجودم به تمامی سلولهایش پیوند خورده بود. در این خانه من از تنفر به عشق رسیده بودم. نیمه شب بود شاید ساعت ۳ نصفه شب. هر دو زمان و مکان را فراموش کرده بودیم. کوروس در ماشین را باز کرد و من پا به منزل جدیدم گذاشتم. با نگاهی عاشقانه گفت:

-به خونه خودت خوش اومدی، عزیزم!

کوروس در حالیکه دستهایش را به دور شانه هایم حلقه کرده بود مرا به سمت اتاق خواب هدایت کرد. کوروس با دقت تمام به من در باز کردن گیره های سرم 'تعویض کردن لباسم و پوشاندن لباس خوابی که از کیش خریده بودم، کمک کرد. دیگر از کوروس نمیترسیدم. نیرویی ناشناخته تمام وجودم را احاطه کرده بود و مرا در برابر همسرم خلع سلاح میکرد و مانع از ضعف و سستی همیشگی ام میشد. با تمام وجودم کوروس را دوست داشتم و خواهانش بودم! عشقی که هزاران بار عمیق تر بود از علاقه ای که به حامد داشتم. کوروس مرا به آرامی روی تخت گذاشت. با چشمان مهربانش به چشمانم خیره شد. با نگاهی از من اجازه میخواست. عطر نفسهایش صورتم را نوازش میداد و من را بیتاب تر میکرد. خودم را در آغوشش جمع کردم. به صورتم برای چند لحظه نگاه کرد. چشمانش پر از خنده بود:

-شیدا با تمام وجودم دوستت دارم

سرم را زیر چانه اش بردم و عطر بدنش را به جان خریدم:

-منم...

در آن شب 'پا به پای هم به دنیای جدیدی گام گذاشتیم. آن شب هردو به کوچه های خلوت و تنهایی هم سرک کشیدیم و من در کنار کوروس دنیایی را تجربه کردم که بسیار متفاوت بود از دنیای منزل پدری ام. دنیایی که فقط



عشق به کوروس کلید ورودش بود. من در آن شب با دنیای دخترانه ام' با تمام شیطنتها و هوسهای زودگذرم خداحافظی کردم و کوروس با عاشقانه ترین زمزمه ها و تبادرتترین نگاهها مرا در پا گذاشتن به این دنیای جدید همراهی میکرد. آن شب گویی قرار بود طلوع خورشید را از دو طرف افق شاهد باشیم.

ما دوباره متولد شدیم ولی اینبار به نامهای عاشق و معشوق. ما با هم از کویر به دنیای بارانی عشق پا گذاشتیم. دنیایی که در آن فقط التهاب و هیجان بود و گرمای محبت و مهتابی که با لالایی زیبای خود در آن شب، با ما همگام شده بود و نور عشق را بر دلهای دو خسته کوچه های شاد عاشقی می پاشید و در نهایت هم لبخندی زد و رفت.

باصدای نفسهای کوروس فهمیدم که خوابیده است. هوا گرگ و میش بود. تشنه بودم و عطش داشتم. به آرامی از آغوش گرمش بیرون آمدم. لباس خوابم را به تن کردم. چشمم به حلقه دستش افتاد به حلقه خودم که ست همان بود نگاه کردم و لبخندی زدم.

لحظات سفره عقد مثل فیلمی از جلویم گذشت. عقدی که تمام مراحل آن را بطور صوری برای فیلمبرداری انجام دادیم و کوروس در تمام مدت جدی برخورد میکرد. انگار اولین بار است که مرا عقد میکند.

بیاد آوردم ' زمانیکه زیر لفظی به من سویچ یک پژو ۲۰۶ را داد و بعد از گفتن بله من' تور سرم را بالا برد و با چشمان عاشقش مرا نگاه کرد و گفت:

- دنیا رو به پات میریزم اگه باهام باشی.

موقع عسل خوردن من با شیطنت انگشتش را گاز گرفتم ولی او با آرامش انگشتم را مکید و عسل آن را خورد و بعد زیر لب گفت:

-ممنونم . خوشمزه ترین عسلی بود که در عمرم خوردم

ومن چقدر از او به خاطر حرکت بچگانه ام خجالت کشیدم.

وقتی که حلقه را به انگشتم انداخت ، گفت:

-دوست دارم تا موقعیکه در کنارت هستم اینو از انگشتت بیرون نیاری.

او یک عاشق واقعی بود.

به دلیل خستگی جسمی از رفتن به آشپزخانه که طبقه پایین بود، منصرف شدم و راهم را به سمت دستشویی اتاق کج کردم.

کمی از شیر آب خوردم و در این فکر بودم که باید یخچال کوچکی برای اتاق خوابمان بگیرم تا شبها مجبور نباشیم برای یک لیوان آب به طبقه پایین برویم .

سرم را بلند کردم و نگاهم به چشمهای درون آینه دستشویی افتاد.

چشمان سیاه شهلائی ام پر از ستاره بود.

پایان